هنری مورتیمر دوراند

ترجمه عبدالرضا بلادی



نادرشاه

هنری مورتمیر دوراند

نادرشاه

ترجمهٔ:

مهندس سیدعبدالرضا بلادی

انتشارات نوید شیراز

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوراند، هنری مورتیمر، ۱۸۵۰ ـ ۱۹۲۴. Durand, Henry Mortimer
نادر شاه / هـ. مورتیمر دوراند؛ ترجمه عبدالرضا بلادی. ـ شیراز: نوید شیراز، ۱۳۸۲
۴۰۴ ص. : مصور.
ISBN 964-358-060-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Nadir Shah.
۱. نادر افشار، شاه ایران، ۱۱۰۰ ـ ۱۱۶۰ق. -- داستان. ۲. ایران — تاریخ -- افشاریان، ۱۱۴۸ـ۱۲۱۸ق.-- داستان. الف. بلادی، عبدالرضا، مترجم. ب. عنوان.
۲ن۹د/SDR۱۲۶۷ ۹۵۵/۰۷۲۲۰۹۲
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران ۸۰-۱۸۱۱۷م

نادر شاه

ترجمهٔ : سید عبدالرضا بلادی

□ حروفچینی: پدیده □ گرافیک: واصف □ چاپ: قلم □ تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
چاپ اول: ۱۳۸۲ □ حق چاپ محفوظ
ناشر: انتشارات نوید شیراز
دفتر شیراز ـ تلفن/ نمابر ۲۲۲۶۶۶۲ ـ ۰۷۱۱ □ ص.پ.: ۷۱۳۶۵/۶۶۶
دفتر تهران ـ تلفن/ نمابر ۸۹۰۵۹۴۵ ـ ۰۲۱
پست الکترونیکی: E-Mail: navid_publication @ yahoo.com
شابک ۱-۰۶۰-۳۵۸-۹۶۴ ISBN 964-358-060-1

توضیحات مترجم و شرحی درباره تاریخچه کتاب و مؤلف

گر چه در نگاه نخست به نظر می‌رسد کتابهای مشابه بسیاری در این زمینه موجود باشد، زیرا کتابهای فراوانی درباره نادرشاه به رشته تحریر در آمده است، لیکن کتاب حاضر از دیدگاههای متعددی دارای ویژگی‌هایی کم نظیر است.

مؤلف کتاب؛ سِر هنری مورتمیر دوراند انگلیسی است، که به لحاظ مأموریت پدرش در هند، که یک ژنرال عالی رتبهٔ انگلیسی بود، در سیزدهم فوریه ۱۸۵۰ در شهر بوپال هند، دیده به جهان گشود و در طول زندگی خود، در یک خانوادهٔ تمام عیار نظامی، با فرهنگ و زبان فارسی به طور کامل آشنا شد؛ به طوری که هنگامی که در اواخر قرن نوزدهم (هفدهم نوامبر ۱۸۹۴) و معاصر یک سال و نیم آخر عمر ناصرالدین شاه قاجار، به عنوان فرستادهٔ ویژه و با درجهٔ وزیر مختاری انگلیس در تهران مأموریت دیپلماتیک یافت، زبان فارسی را بسیار روان صحبت می‌کرد. او به مدت شش سال در تهران بود و از زوایای کتاب حاضر مشخص است که با ظرافت و دقایق زبان و ادبیات فارسی و فرهنگ ایرانی آشنایی بسیاری داشته است. مورتیمر دوراند که دومین فرزند خانواده بود، در واقع ۱۰۳ سال پس از مرگ نادر به دنیا آمد که در آن زمان، خودِ سرزمین هند نیز بستر خوبی جهت آشنایی با ادب و فرهنگ فارسی بوده است.

او توسط لرد رازبری، نخست وزیر آزادی‌خواه بریتانیا، و علی‌رغم اعتراض دولت وقت روس، به تهران اعزام شد. و بنا به آنچه که در دایرةالمعارف ایرانیکا آمده است، به لحاظ اشتغالات بریتانیا در دیگر مناطق، در آن هنگام روسها بر ایران نفوذ داشتند. دوراند پس از سوء قصد منتهی به مرگ ناصرالدین شاه که در هفدهم ذیقعده ۱۳۱۳ هجری قمری، معادل اول ماه می ۱۸۹۶ میلادی رخ داد نیز همچنان تلاش داشت که وامی از سوی

انگلیس برای دولت وقت ایران مترتّب سازد که به دلایلی از جمله ضعف اعتبار سیستم بانکی در ایران و نفوذ روس، توفیقی نیافت. در آوریل ۱۹۰۰، که مأموریت او در ایران خاتمه یافت، درست همزمان بود با تصویب وامی از سوی روس برای دولت وقت ایران. دوراند ایران و ایرانیان را دوست می‌داشت، اما هنگامی که تهران را ترک می‌کرد متأسف نبود و اظهار می‌کرد که موقعیت او در ایران، همانند یک عروس دریایی در یک گرداب تند بوده است!

سپس به عنوان سفیر انگلیس در اسپانیا و بلافاصله از اسپانیا به واشنگتن منتقل و به عنوان سفیر انگلیس در امریکا انجام وظیفه کرد. در سال ۱۹۰۶م. توسط انگلیس مأموریتش در امریکا تمام و به کشور خودش انگلیس بازگشت و از آن پس بیشتر وقتش را صرف نگارش آثار تاریخی و سیاسی خود ساخته و تجارب و مشهودات خود را به رشتهٔ تحریر در آورد.

آثار منتشر شدهٔ او عبارتند از: جادوی ایران (۱۹۱۲م.)، نادر شاه (۱۹۰۸م.)، زندگی سر آلفردکامین میال (۱۹۱۳م.)، زندگی فیلدمارشال سر جورج وایت (دو جلد ۱۹۱۵م.)، و نیز همسرش به نام خانم ای. آر. دوراند کتابی به نام یک گردش پاییزه در غرب ایران (در سال ۱۹۰۲م.) تألیف کرد.

دوراند در عین‌حال که فرزند یک خانوادهٔ نظامی بود، خود یک دیپلمات برجستهٔ انگلیسی نیز بوده است. لذا در عین‌حال که کتاب حاضر صرفاً یک رمان تاریخی است، در لابلای آن نکات بسیاری قابل توجه می‌باشد. در پاره‌ای جملات کتاب، مؤلف گاهی از قول شخصیت‌های داستان و کتاب خود، برخی واژگان و یا استعاره‌های تند را به کار برده که مترجم به ناچار با حفظ امانت‌داری دقیق در ترجمه، عیناً منعکس ساخته و ضمن تبری دیدگاه‌های خود از این قبیل جملات و لغات، قضاوت را در مورد دیدگاه‌های مؤلف، به عهدهٔ خوانندگان عزیز می‌گذارد. زیرا بعضی دیدگاه‌ها که از زبان نادرشاه بیان گردیده، عقلاً قدری ثقیل به نظر می‌رسد. لذا بدیهی است که نویسنده غربی با توجه به نگاه خاص و منفی‌اش نسبت به ایرانیان و اسلام بعضاً توهینهائی را در متن روا می‌دارد که مورد قبول نبوده ولی به لحاظ حفظ امانت‌داری بعضاً عیناً ترجمه شده و در مواردی نیز ندرتاً حذف گردیده است.

اصل انگلیسی کتاب که به همین نامِ «نادرشاه» می‌باشد، حدود چهل سال قبل در بوشهر

به دست مترجم رسید، که در تابستان ۱۳۷۹ ش. توفیق به پایان رساندن ترجمهٔ آن نصیب گردید. و سرانجام پس از تلاش و دقت فراوان در ترجمهٔ آن هنگامی که برای چاپ آماده شده بود، توسط یکی از اساتید محترم تاریخ دانشگاه شیراز متوجه شدیم که در سال ۱۹۱۴م، همین کتاب در هند و توسط فردی به نام سیدمحمدعلی ایرانی، در حیدرآباد دکن، ترجمه به فارسی و چاپ سنگی شده است و حتی نسخهٔ منحصر به فردی از آن، در کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی در میدان بهارستان تهران موجود می‌باشد، که پس از تماسهایی با کتابخانهٔ مزبور و از طریق مذاکرات تلفنی، ملاحظه شد که آن کتاب با ترجمه‌ای غیر روان فارسی و بیشتر شبیه به زبان هندی و اردو و افغانی ترجمه شده و اشعار مورد استفادهٔ مولف نیز ناقص ترجمه و ارائه شده است و به علاوه عکسهای موجود در اصل کتاب را نیز در آن منعکس ننموده است.

اضافه می‌شود که مؤلف، در بسیاری از جملات کتاب، عین کلمات مصطلح فارسی را با حروف و الفبای لاتین به‌کار برده و سپس با یک خط فاصله، ترجمهٔ فحوا و محتوای آن جمله را نیز به انگلیسی درج کرده است که مترجم عیناً همان‌گونه نقل کرده و لذا خوانندگان گرامی، در یک جمله ، یک مطلب کوتاه را دوبار ملاحظه می‌کنند.

در خاتمه امید است محققان و خوانندگان بزرگوار به کرم خود به دیده اغماض در این دفتر نگریسته و از رهنمودهای خویش ما را محروم نفرمایند. نیز بی‌مناسبت نیست که این قطعه شعر معروف نیز بعنوان ختام این یادداشت ذکر گردد:

سر شب به سر قصد تاراج داشت　　　سحرگه نه تن سر نه سر تاج داشت
به یک گردش چرخ نیلوفری　　　نه نادر به جا ماند و نه نادری

مترجم
سید عبدالرضا بلادی
تابستان ۱۳۸۲

تقدیم به همسرم

سرکار خانم فهیمه صنیع‌پور، به پاس رنج‌هایش

سخن ناشر:

سیدعبدالرضا بلادی، سال‌ها قبل از انقلاب در مازندران نزد یونانی‌ها در رشته تخصصی دخانیات، مدرک مهندسی خود راگرفت و پس از ده سال مبارزات انقلابی و تحمل زندان و شکنجه‌ها موفق به فارغ التحصیل شدن از دانشگاه بنگلر هندوستان در رشته مهندسی الکترونیک گشت.

ایشان در سمت‌هایی چون مدیریت کل دخانیات مناطق (در نقاط مختلف کشور)، کارداری جمهوری اسلامی ایران در قزاقستان ـ کوبا و مأموریت کنسولی موقت در رم ـ ایتالیا فعالیت داشته و هم اکنون نیز در سرکنسولگری جمهوری اسلامی ایران در لاهور پاکستان در سمت کنسولی مشغول به فعالیت است.

سیدعبدالرضا بلادی، بر چندین زبان زنده دنیا (اسپانیایی، انگلیسی، عربی و...) تسلط کامل دارد و این تسلط به اندازه‌ای است که ترجمه متن کامل این کتاب را (بیش از چهارصد صفحه) فقط طی چهل و دو شب به پایان رسانده است.

کتابی که پیشکش حضور است، رمانی از مورخ و سیاستمدار برجسته انگلیسی، «دوراند» می‌باشد که صدوپنجاه سال پیش با نثری شیرین اما قدیمی و ادبیات سنگین انگلیسی با ابعادی سیاسی، عاشقانه و تاریخی نگارش یافته است.

گفتنی است؛ بسیاری از نکات کتاب مذکور به عنوان سند و مرجع مورد استفاده محققین و تاریخ نویسان جهان قرار گرفته است.

لازم به ذکر است که این کتاب برای اولین بار به دست مترجم زبردست و شیرین قلم، سیدعبدالرضا بلادی، ترجمه و به چاپ سپرده شده است.

فهرست تصاویر

فهرست مطالب

عنوان	صفحه

مقدمه مؤلف

* در قرن هجدهم میلادی، نادرقلی، سرباز خوش اقبال ترکمن که بعدها به نام نادرشاه بهتر شناخته شد، ایران (پرشیا) را به مقام اول قدرتهای مشرق زمین رساند، و با وجود نفرتی که مردم حساس و تیزهوش ایرانی که برای او جنگیده بودند، در اواخر عمر به خاطر رفتار نامناسبش علیه او پیدا کردند، اما در هر حال امروزه او را به عنوان یکی از بزرگ‌ترین قهرمانان ملی خود، مورد احترام و ستایش قرار می‌دهند. در این کتاب سعی شده که او را بیشتر و بهتر به خوانندگان انگلیسی زبان بشناسانند.

پس از تأمل و قدری تردید، من این کتاب را در قالب یک رمان تاریخی به رشتهٔ تحریر در آورده‌ام. من این کار را بدان جهت به انجام رساندم، تا رنگ و تجلی بیشتری به آن بدهم؛ زیرا اصل مطلب چه پارسی (ایرانی) و چه اروپایی، امروز مطلبی است که تاریخ از آن ساخته شده است.

حتی تردید و بحثهای بسیاری نیز در مورد شخصیت ناپلئون وجود دارد و با توجه به این نکته که نادرشاه عمر خود را صرف جنگهایی در آسیا می‌کند و مرگ او قبل از تولد ناپلئون بوده است، طبیعی است که موضوع «نادر» در پردهٔ ابهام و سردرگمی‌های بیشتری فرو رفته باشد. به طور مثال، کورکردن فرزند پسر ارشد و سوگلی‌اش رضاقلی خان، به عنوان نقطهٔ عطفی تلقی می‌شود که تغییر در شخصیت نادر از آنجا شروع می‌شود. اما... اما اگر چه این مورد قبول واقع شده، لیکن من در هنگامی که در پرشیا (ایران) بودم، به لحاظ زمان و مکان وقوع این تراژدی و یا دیگر عوامل و کیفیتهای مرتبط با آن، این را امری ناممکن دانستم.

با توجه به جمیع جهات و شواهد کتبی و شفاهی و پس از کوششهای فراوان و بی‌نتیجه

در پیدا کردن حلقهٔ گم شدهٔ این وسط، من ترجیح دادم که راهی را غیر از آنچه که دیگر مورخان برگزیده‌اند بروم.

با این اقدام من نمی‌گویم که کتابی و داستانی نگاشته‌ام که معتقدم که با حقایق تاریخی همخوانی ندارند، بلکه برعکس سعی کرده‌ام که بهترین تلاشم را در کلیهٔ جهات به کار بندم تا حقایق شناخته شده را در جایگاه صحیح خودش و به جای خود عنوان ساخته و مورد بحث قرار دهم. اما ادعایی که این کتاب، کتاب تاریخ باشد نکرده‌ام.

داستانهای خواب و رویاهای نادر و «شیرازی» و «فراش»، کلمه به کلمه و سینه به سینه توسط وزیری از وزرای شاه برای من عیناً نقل شده و من هم عیناً در کتاب آورده‌ام که یک فرد تیپکال ایرانی‌تر از مکاتب قدیمی و لاقید و بذله گو و بسیار مفید بود که جدای از دنیای سیاست و رسمی بودن، مطالب مطروحه را اغلب در حین گردش و قدم زدنهای خارج از شهر، احیا کرده و شرح می‌داد.

او گفت که این داستانها، در زمان طفولیت توسط یک مجتهد مقدس پیر و خیلی مسنّ به او گفته شده است که آن مجتهد نیز خود، آن داستانها را مستقیماً از خود فراش نادرشاه در شصت ـ هفتاد سال قبل از آن شنیده بوده است؛ همان فراشی که به آن بانو کمک می‌کند تا از کمپ و اردوگاه نادری فرار کند و همراه با خود، در شب فرار، یعنی شب مرگ نادر، مال فراوانی را به غارت می‌برد که همان فراش بعدها با او ازدواج کرده و دور از دغدغه، به عنوان یک فرد شریف و محترم و عادی و از آحاد ملت، روزگار سپری می‌کند.

توضیحات صحنه‌ها و رویدادهای ایرانی و نیز حالت فضا و دربار نادرشاه، از یادداشتهایی استفاده شده که یا در همان لحظه و نقطه و مکان وقوع نگاشته شده بوده و یا از گزارشات و توصیفات بعدی وقایعی که توسط شاهدان عینی باقی مانده، استفاده شده است و آنها را تا آنجا که توانسته‌ام دقیق و صحیح شرح داده‌ام.

ه. مورتمیر دوراند

دوم اوت ۱۹۰۸



نــادر شــاه

بخش یک

در اردوگاه قشون عظیم نادر، در داخل چادر شاهی که بین اردوگاه، دور تا دورش را سایر خیمه‌ها و آتش اردوگاه که بیانگر یک سپاه بزرگ بود، قرار داشت، سه مرد در حال نوشیدن شراب و مذاکره دربارهٔ آن روز به یاد ماندنی بودند.

آنها به رسم ایرانیان بر روی فرشهای نرم، بر متکاهای خود تکیه داده بودند، و فارغ از هر گونه تکلف در کمال راحتی و فراغ خاطر، دور هم نشسته بودند.

به هرحال بدیهی بود که یکی از آنان، از درجه و رتبهٔ عالی‌تر و بالاتری برخوردار است. فرش او بر بالای یک سکوی چوبی یا «تخت» که به طرزی با شکوه خاتم کاری، خراطی و منبّت کاری شده بود، مفروش شده بود؛ در حالی که دو نفر دیگر در سمت چپ و راست وی فرششان بر زمین پهن شده بود. به جز وجود چند جواهر و گوهر در سر بند و کلاه او، از لباس ساده‌ای برخوردار بود و تنها منش و طرز نگاه و حالت چشمان او نشان می‌داد که این خصوصیات مختص کسی است که فرماندهٔ دیگران است. اندام، چهرهٔ قوی و زمخت و آفتاب خورده‌اش بیشتر حکایت از زندگی در بین قشون و اردوگاه نظامی داشت تا نشستن در دربار پادشاهی. او در واقع بزرگ‌ترین سرباز عصر خود، یعنی نادر قلی، رئیس راهزنان بود که خود را به پادشاهی ایران رساند. وی کشور خود را از یوغ اسارت اجانب رها ساخت و افغانها و ترکها را طی نبردهایی متعدد و مهم، تارومار کرده و روسها را وادار به عقب‌نشینی از ایالاتی که تسخیر کرده بودند، ساخت. اکنون او در خاک هندی اردو زده بود که چند روز قبل امپراتوری بزرگ مغول را مورد حمله قرار داده و قشون آن را به شدت شکست داده بود.

پیروزیهای او، تنها معلول شجاعت وی نبوده است. یک فرد انگلیسی در آن روزگار در مورد او چنان شرحی نوشته که در حد و سزاوار آنچه را بوده که در مورد ناپلئون می‌توان گفت: «در نبردها نادر همیشه حیله‌های جنگی را بر زور و توان جنگی ترجیح می‌داد. لشکرکشی و پیشرویهای جنگی او، همیشه به طرز شگفت‌آوری، سریع و بدیع بود و پیشرویها چنان بکر و خارج از قاعدهٔ عادی جنگهای منظم، بلکه حتی مغایر و برخلاف شیوه‌ها و روشهای متعارف زمان بود، که او همواره دشمنانش را گیج و وامانده و غافلگیر می‌ساخت.»

اما نادر همان بود که بود و از نزدیک تشخیص داه می‌شد که مرد خوبی است. در کنار او به جای گوی یا چوگان شاهی، یک تبرزین جنگی قرار داشت، که همواره و در تمامی صحنه‌ها، همراهش بود. یک اسلحهٔ جنگی ساده که جان بسیاری از دشمنان را گرفته بود همیشه در دستش آماده بود و شهرتی را برایش کسب کرده بود که دیر زمانی بود، او را بدین مناسبت، **«توپازخان»** یا **«خداوند تبرزین»** می‌نامیدند و بدین نام شناخته شده بود.

مردی که در سمت راست او قرار داشت، ظاهری بسیار متفاوت با وی داشت: چشمانی سیاه و ابروانی پر پشت و مشکی تیپ ایرانی و چهره‌ای که در آن هنگام جذاب تلقی می‌شده است، داشت. اما این ظاهر و شکل مرتب، لطافت و شادابی خود را از دست داده بود. چشمها گرچه هنوز ذکاوت، درخشش، لطف و ملایمت را داشت، لیکن در زیر پلکهای سنگین خود، رنگ باخته بودند. رانهای گرد و شانه‌ها، گواه این بود که همیشه در خانه و جای راحت نشسته و تحرکی نداشته است. این مرد، میرزا علی اکبر، محاسب و نگه‌دارندهٔ سوابق و حساب و کتاب و تشکیلات بود؛ و شغل و وظیفه‌اش این بود که کلیهٔ عریضه و گزارشهای تسلیمی را دریافت، تنظیم و به استحضار شاه برساند. در عمل، او نخست وزیر یا وزیرالوزرای شاه بود. او خود را خدمتگزاری مفید، باهوش و با استعدادی خاصّ در راستای کشف و ضبط پول و ثروت، به منظور تأمین حوایج بی‌انتهای ارباب خویش، نشان داده و علاوه براین، رفیق و یاوری شوخ و خوشرو، با بذله گویی‌های بی‌انتها و حکایات سرگرم کنندهٔ تمام نشدنی بود.

نفر بعد، جوانی بود که هنوز صورتش موهای نرم و کرک مانند در چانه داشت و جسماً

هنوز به حد کافی رشد نکرده بود. اما حکایت از این داشت که به زودی به رشد و تعالی کافی برسد. کما این که تا به حال نیز نشان داده بود که سرباز شجاعی است. او ایرانی نبود، بلکه یک افغان به نام احمدخان بود، که شاه در لشکرکشی به هند، او را در غائلهٔ قندهار به اسیری گرفته، و بعداً در زمرهٔ ملتزمان رکاب سلطنتی خود قرار داده بود. و نیز به نظر می‌رسید که روزی او نیز فاتح مشهوری گردد.

هیچ کس به اندازهٔ نادرشاه و به جدیت او کار نمی‌کرد. همانند تمامی مردان بزرگ واقعی، وی بر آن عقیده بود که راز موفقیت ابدی در صنعت و تکنیک، «خستگی‌ناپذیر بودن» است. اما در شامگاهان، و در پایان روزی که از آغاز تا انتهایش برای وی بسیار سخت و پرتکاپو بود، تمایل داشت تا در چادر خود، در جوار یک یا دو تن از افرادش، به رفع خستگی پرداخته و پس از صرف غذا و جامهای شراب، چند ساعتی اندوه و مرارتهای زندگی‌اش را به دست فراموشی سپارد. در این شرایط او به کلی خودمانی می‌شد و خود را نادرقلی می‌نامید، نه نادر شاه و در این حال، دوستان و مصاحبانش را تشویق می‌کرد تا طوری راحت باشند و بگویند و بخندند، که گویی او نیز یکی از آنهاست.

در چنین مجالسِ شام غیر رسمی و خودمانی، کلیهٔ مناقشات رسمی و اشتغالات عمومی، قدغن می‌شد.

در آن شب، شاه و ندیمان و رفقایش شام و غذای مفصلی تناول کردند، زیرا ایرانی‌ها و افغانها، همانند هم، اشتهای زیادی دارند. سینی سینی و کُپه کُپه پلو و کباب بره و کباب کبک و جوجه‌های جوان که در لای برگ مو پیچیده شده بودند، و هم چنین انواع انگور و خربزه که بعضاً از کیلومترها راه دور به دنبال قشون با شترهای تندرو آورده و فراهم می‌شد و بسیار مورد علاقه شاه بود، همه در برابر مهمانهای خصوصی قرار داشت. آنان عطش خود را با جرعه‌های عمیق شراب فراوان و مشهور و ناب شیراز، که همچون زر گداخته و مذاب در جامهای طلایی می‌درخشید، سیراب کردند. و اکنون بی‌خبر از تمامی جهان بر بالشها و متکاهای خود تکیه داده بودند. خدمهٔ شاهی بشقابها و ظرفهای غذا را جمع کرده و آنگاه پس از ریختن آب گرم بر دستهای هر یک از آنان، و شستن دستها، یک سینی از انواع شیرینی و یک صراحی شراب شیراز، با درپوش چوبی در مقابل آنها بر روی فرش قرار دادند به دنبال

آن، بنا به رسم ایرانیان که پس از صرف غذا به کشیدن قلیان می‌پردازند، بدین کار مشغول شدند.

آنگاه اولین کسی که سکوت کوتاه مجلس را شکست، شخص شاه بود، که با صدای بمی گفت: «عجیب است! هندی‌ها هنوز غلامهایی را که دستور داده شده بود، نفرستاده‌اند! به سر پدرم سوگند، اگر حقه و کلکی در کارشان باشد، از کار خود پشیمان خواهند شد».

این خراج بی‌شرمانه‌ای بود که او انتظارش را می‌کشید. اما همانند هر فاتح شرقی، او نیز این را از هر دشمن شکست خورده‌ای مطالبه می‌کرد. امپراتور مغول در همان روز به اردوی ایرانیان آمده بود، تا استدعای صلح کند. پس از طی ساعتهایی که به تلخی تحقیر شده بود، بازگشته و هنگامی که چادر سلطنتی شاه را ترک می‌کرد، به افسرانش یادآوری و تأکید کرد که باید پنجاه نفر از زیباترین دوشیزگان هندی و تعداد کثیری غلام بچه، جهت رضایت خاطر شاه، به خدمت او بفرستند. شاه اکنون بی‌صبرانه منتظر آنان بود. او صدها زن زیبا را از ملیتهای مختلف ایرانی، شرقی و دیگران در اردوگاه خود داشت که در بین فرماندهان و سربازان خود تقسیم کرده بود. اما در مورد زن هندی، او تا به حال به جز چند نفر خدمه، دیگر هرگز دختری را از هند ندیده بود و این در حالی بود که شنیده بود دختران هند از ملاحتی بهره دارند و نا زیبا نیستند.

علی اکبر جام شراب خود را تا انتها سر کشید و در کنار خود بر زمین گذاشت. گونه‌های او سرخ شده و چشمهایش می‌درخشید. در این حال گفت: «هندیها جرأت نخواهند کرد که سرپیچی کنند». و افزود: هندی‌ها سگ کی باشند که بتوانند با دستور شاه شاهان بازی کنند؟ اما آنها به سختی توانسته‌اند در این فرصت کوتاه، این کنیز و غلامها را آماده و اعزام دارند».

سپس او به سوی احمدخان چرخید و با خنده و تمسخر افزود: «دختران سبزه و سیاه سوخته چطوری‌اند؟ زیرا تو اهل قندهار هستی که نزدیک هندوستان است و لذا پسرکی چون تو، این را باید خوب بداند. لذا برای شاه تعریف کن و در موردشان حرف بزن. آیا آنها همچون درخت سرو بلند قامت و میان باریکند؟ آیا چشمهای آنها همانند ستاره‌های شب است؟ گفته می‌شود که تو شاعر هستی و می‌توانی اشعار و غزلهایی را همانند حافظ بسرایی. پس بگذار تا یکی ـ دو قطعه شعر تو را بشنویم. تو امشب خیلی کم حرف زدی و خیلی کم

نوشیده‌ای؛ پس اکنون برای خدمت به شاه، حرف بزن».

احمد خان از شرم در قبال شوخی مرد پیر که بوی توهین و تحقیر داشت، سرخ شد و گفت: «من هیچ چیزی در مورد زن هندی نمی‌دانم و عادت من این نیست که در مورد زنها حرف بزنم. من به شاه با خدمات خودم در عمل خدمت می‌کنم، نه در حرف»!

مرد پارسی به عقب لمیده و تکیه بر متکا داده و قهقهٔ خنده را در مقابل پسر افغانی سر داد و در همان حال با خنده و تمسخر گفت: «آی آفرین! آفرین! بارک ا... او در عمل به شاه خدمت می‌کند. و در مورد زنها حرف نمی‌زند. در عین جوانی چه توانا و توانمند؛ آی آفرین.» در این حال، از شدت خنده، تمامی شکم و پهلوهایش بالا و پایین می‌رفت و به اصطلاح از خنده روده بر شده بود.

احمدخان به شدت پاسخ داد که: «چیزی برای خندیدن وجود ندارد؛ ولی مردی که به اندازهٔ بارِ یک شتر شراب شیراز خورده است، به هر چیزی ممکن است بخندد».

علی اکبر فقط بیشتر و بیشتر خندید و افزود: «او چیزی را برای خندیدن نمی‌بیند! آهای گوساله ! ای کره گاو افغانی ! تا خدا آنقدر خر داشت، چرا اصولاً افغانی را آفرید؟!»

نادر به سمت پایین خم شد و دست خود را بر شانهٔ پسرک گذاشت؛ در حالی که در چشمهای او نیز حالت خنده پدیدار بود، این وضع احمدخان را آزار می‌داد. اما در این حال، نادر خود را کنترل کرده و خنده را پس زده و افزود: «تو حقیقت را گفتی، احمدخان! تو خدمات خوبی را به انجام رسانده‌ای، اگر چه جوان هستی. علی اکبر هیچ معنی و منظور اذیت و آزار نداشت. بلکه روش و شیوه‌اش این طور است، و به ریش پدربزرگش هم خندیده است».

همان‌طور که شاه حرف می‌زد، در خارج از چادر، صدایی شنیده شد. صدای سم اسبها و مردها و صدای گوش خراش نعرهٔ یک فیل در هم پیچیده شده بود. نادر بلند شد، نشست و گوش فرا داد. خدمتکاری با پای پوشیده از جوراب پشمی، به آرامی داخل چادر آمد و بر فرش گام نهاده و در برابر تخت نادر تعظیم غرایی نموده و چشمها را به زیر افکند.

نادر پرسید: «این چیست، چه خبر است؟» خدمتکار پاسخ داد: «استدعا دارد تا به استحضار برساند که هندی‌ها هدایا را همراه با یک فیل و چندین اسب و صد برده، ارسال

برداشته‌اند».

چشمهای نادر درخشید و گفت: «آه سرانجام! برده‌ها را به چادرهای بیرونی هدایت کنید، هرگاه آماده شدند، مرا خبر کنید تا بیایم و ببینم».

وقتی آن مرد خدمتکار بازگشت، شاه برخاست و در حالی که به دیگران می‌گفت تا او را همراهی کنند، از چادری که در آن نشسته بود، خارج شد. اول سراغ چهارپایان رفت که در نور مشعل، در بیرون ایستاده بودند. در بین آنها یک فیل بسیار بزرگ با جل و یراق بسیار بلند که از پارچه‌ای زردوزی شدهٔ مطلا و مزین به جواهرات بود، وجود داشت و نیز یک ردیف اسبهایی که با یراقهای بسیار قیمتی مجهز شده بودند. در این لحظه فیل با یک اشارهٔ فیل‌بان، خرطوم خودش را به رسم ادای احترام و سلام به شاه، بلند کرده ادای احترام نمود. شاه به اسبها نیز به قدر زنها عشق می‌ورزید و علاقه داشت. اما به لحاظ تاریکی شبانه، نمی‌شد به طور دقیق و کامل آنها را دید. او می‌خواست صبح هنگام، در روشنایی روز آنها را ببیند و بررسی کند. او گفت: «اکنون بردگان را به من نشان بدهید». و یک مرد سیاه پوست که در محضر ایشان حاضر بود، به طرف چادر طویل و بزرگی که با مشعلهای فراوان به طور کامل روشن شده و با نمدهای نرمی مفروش گردیده بود، راهنمایی کرد.

در دو سمت چادر مزبور، پنجاه غلام بچهٔ زیبا، با لباسهای حریر نازک بدن نمای گل‌دوزی شده و زرین و زربافت، به صف ایستاده بودند. شاه، قدم به درون چادر گذاشته و به چپ و راست نظر انداخت و سپس دستور داد از فردا باید این پسران در دربار ایشان به خدمت حاضر شوند. سپس مرد سیاه پوست، ایشان را به چادر دوم هدایت نمود. که در آن دختران هندی گردآوری شده بودند. در وسط چادر، خواجهٔ سیاه‌پوستی که ترکهای گلدوزی شده و نرم در دست داشت، ایستاده بود که او مسئولیت تشریفات دختران هندی را به عهده داشت و به دختران تعلیم داده بود که چگونه به خدمت شاه شرفیاب شوند.

به محض این که نادر وارد شد، همگی خم شده، ضمن تعظیم، «سلام» هندی تقدیم نمودند. در آنجا بسیاری صورتهای رعنا و زیبا، با چهره و قیافه‌های دلپذیر حضور داشتند، چرا که زیبایی احدی به پای دختران هند نمی‌رسد و دختر هندی در خوب‌رویی و لوندی، سر تسلیم را در مقابل هیچ مه پیکری فرود نمی‌آورد و کسی به زیبائی آنها نیست، نه در صورت و نه در

اندام. لذا وقتی نادر در طول اتاق و محفظه به آنان نگریست، در آن بین به خصوص یکی از دختران، بسیار مورد توجه و میل او واقع شد و ایشان قدم زنان به سوی وسط جماعت دختران رفته، در برابر آن دختر ایستاد. او قد بلند و ظریف، با موهای بلند صاف و مشکی و چشمانی سیاه ولی پوستی صاف و روشن، به خوش رنگی اروپائیان داشت. درخشش روشنی روی گونه‌های زیبایش او بود. او خود را با حالتی بی‌اعتنا و معاند راست و شق نگه داشته بود که همین حالت، او را از سایرین کاملاً متمایز می‌ساخت.

نادر به زبان فارسی به خواجه گفت: «او کیست»؟

– سرور من! دوشیزه‌ای باکره از راجپوت‌ها.

دختر مستقیم به شاه خیره شد و گفت: «راجپوتی هستم، لیکن نه دوشیزه‌ای باکره، بلکه زوجهٔ شوهرداری بوده‌ام».

خواجه باشی، با سرعت و دستپاچگی قدمی به جلو گذاشته و ترکه‌ای را که در دست داشت بلند نمود، گویی می‌خواست تا بر دهان دختر فرو آورد. ولی در همان لحظه، با هراس و دهشت عقب پرید. زیرا در یک حرکت ناگهانی، دختر مزبور از داخل سینهٔ لباسش، خنجری را بیرون کشیده و مستقیم در برابر سینه‌اش، رو به پایین آرام و بی‌حرکت، نگه داشته بود و در حالت چشمانش بدون تردید اخطاری دیده می‌شد.

در سمت راست و چپ شاه، احمدخان و میرزا علی اکبر ایستاده بودند، که در قاموس اردوگاه، شاه آنها را به همراه خود آورده بود. به محض این که لبهٔ تیز و درخشان خنجر در زیر نور چراغها درخشیدن گرفت، فوراً احمدخان در حالی که دستش را بالا برده بود، به جلو پرید و خود را بین شاه و دختر خشمگین حایل قرار داد. علی‌اکبر به سرعت به عقب پرید و در حالت ترس و وحشت دست به دعا شد که: «خدا ما را حفظ کند» !

نادر با تحقیر، از روی شانه‌اش ، نگاه تحقیرآمیزی، با لبخند و پوزخند به او انداخت. علی اکبر رنگ باخته و سپس، از شرم سرخ شد و با زهرخنده‌ای گفت: «من مرد قلم هستم» نه مرد شمشیر»!

نادر در سکوت، روی از او بر گرفت و احمد خان را نیز به عقب کشیده و بر سر جای خویش قرار داده و خود، رو در روی دختر قرار گرفت و با نگاهی از نوع تحسین به او خیره

شد. و خیلی محکم گفت: «کارد را به من بده»! دختر خیره به چهرهٔ او نگریست و لحظه‌ای تردید و درنگ نموده و آنگاه اطاعت کرد. نادر بی‌اعتنا آن اسلحه را از او گرفت و بر پَرِ شالش که بر روی کمرش بسته بود، قرار داد.

نادر پرسید: «هیچ می‌دانی جریمهٔ فردی که در حضور پادشاه اسلحه بکشد چیست»؟! دختر هیچ پاسخی نداد.

ـ آن جریمه، مرگ است!

دختر همچنان ساکت ماند. ولی نادر طپش قلب دختر را زیر بلوز تنگ و چسبانش، ملاحظه می‌کرد. آنگاه به طرف خواجه برگشت و گفت: «سگ بی‌تربیت! تو باید بروی و شکرگزار باشی که خدمت‌گزار امپراتور هستی. اما برای این بی‌تربیتی، و بی‌عرضگی‌ات، باید با چوب، تمامی استخوانهای لاشه‌ات را خورد می‌کردند!

سپس در طول ردیف دخترهای وحشت‌زده و شگفت زده به آرامی شروع به حرکت کرد و آنان را گذرا یکی پس از دیگری از نظر گذراند و چون به جای اول برگشت و از جلوی همان دختر راجپوتی عبور می‌کرد، چشمهایش بار دیگر بر او افتاد و لحظه‌ای درنگ کرد.

نادر به همان چادر خود که شام را صرف کرده بود، بازگشت. ولی مشخص بود که دیگر در شرایط و موقعیتی نیست که برای مصاحبت بیشتری بخواهد با رفقا وقت صرف کند. بنابراین با بیان سریع و کوتاهِ خداحافظی، رفقا را مرخص ساخت و به اندرون یا حرمسرای خود رفت.

بخش دو

هنگامی که شاه وارد چادری که معمولاً محل خواب او بود، گردید، بر جایگاه خود، بر تختی که برایش مهیا کرده بودند، جلوس نمود و بر بالش‌ها و متکاها تکیه داده و برای دقایقی چند در سکوت، به فکر فرو رفت.

یادآوری صحنه‌ای که شخصاً شاهدش بود، به نظر می‌رسید که برای او خوشایند بود. زیرا لبخند دلچسبی بر لب‌های او ظاهر گردید. او آن خنجر را از کمرش بیرون آورد و به دقت بر آن نظر افکند، و با خود گفت: یک اسباب‌بازی زنانه! ولی او می‌توانست آن را به کار برد و همین اسباب بازی دو مرد را ترساند! مرد؟! ولی آن دختر در مقابل هریک از آن دو مرد، از یک مردی بیشتر بود. او چه رعنا و زیبا جلوه کرد! سپس آن خنجر را پایین، و در کنار تبرزین خویش قرار داد. لحظه‌ای درنگ کرد و آنگاه یکی از خدمتکاران را به داخل چادر فراخواند و دستور داد تا **آغاباشی** را احضار کنند.

آغاباشی یا رئیس خواجه سرایان حرم، بلادرنگ داخل شد. او یک سیاه قد بلند بود، با چهره‌ای مغموم، اما خوشایند در میان همراهان و خدمتگزارهای اطراف شاه شاید هیچ فردی به اندازه‌ی او مورد اعتماد شاه نبود و او واقعاً مورد اعتماد و اطمینان واقعی و وفادار حقیقی بود. از آن وفاداری‌های نژادی خود را نسبت به اربابی که به او عشق می‌ورزید، دارا بود.

او به راستی به نادر عشق می‌ورزید. نادری که سال‌ها پیش او را از ظلمی که در حق او می‌شد، رهانید و اجازه‌ی خدمت خاص خود را، به او سپرده بود. رفتار جوانمردانه نادر که بخشی ناشی از جوانمردی فطری او و بخشی ناشی از صحت محاسبات او بود، سبب شده بود

که نادر دوستان واقعی خوبی را برای خود داشته باشد. بهترین اقدامی که نادر برای خواجهٔ سپاسگزار افریقایی کرده بود، این بود که شغل مسئولیت رئیس اندرون و اختیارات حرم‌سرای خود را به او سپرده بود. او دایم با شخص شاه در تماس نزدیک بود و از هیچ‌کس دیگر دستور نمی‌گرفت. این پست و مقام، مقام کمی نبود! مقامی با قدرت و اختیاراتی قابل توجه.

ـ «تو می‌دانی که، همین حالا که من داشتم از دختران هندی دیدن می‌کردم چه اتـفاقی افتاد».

سیاه پوست، سر فرود آورد، و عرض کرد: «من می‌دانم و خود ناظر تمامی صحنه بودم».

ـ دختره خوشگل و زیباست.

ـ زیبا و خوشگل، همچون پری.

ـ من می‌خواهم او را در تنهایی ببینم.

فرد سیاه‌پوست که به نظر می‌رسید که در دردسر افتاده باشد، گفت: «ای به چشم، بالای چشمم قربان... اما...»

نادر: «خوب چیه، چته؟! تو فکر می‌کنی خطری وجود دارد؟ و آیا در این فکر هستی که هندی‌ها علی الخصوص او را فرستاده‌اند تا برای من مشکلی بیافریند»؟! و آنگـاه عـمیقاً خندید.

خواجه گفت: «آن دختر، تنها یک زن ضعیف است و شاه، از رستم قهرمان هم قوی‌تر و رزمنده‌تر است... اما؛ من به هیچ زنی اعتماد نمی‌کنم. علی‌الخصوص این زنهای هندی. اما او، هم چون سایر زنان نیست» !

نادر، باز هم به شدت خندید. و گفت: «او را نزد من بفرست. او یک زن است. زنی که می‌تواند کاری بکند، و از ایرانی‌های دروغگو، بسیار مورد اعتمادتر است. یعنی کاری که او کرد، از روی صدق بود، و لذا از ریاکاری فارسهای ما با ارزش‌تر است».

سیاه پوست باز هم تردید داشت. ولی نادر دستش را به شانهٔ او گذاشت و با حالتی که در واقع او را نوازش می‌کرد، گفت: «می‌دانم، می‌دانم، تو کار خوبی می‌کنی که مواظب هستی و دقت داری، اما هیچ خطری وجود ندارد. دختر را به اینجا بفرست» !

آخرین کلمات، بسیار با آرامش ادا شد. ولی این کلمات، مفاهیم فرمان نداشت. آغاباشی،

دستهایش را بر سینه گذاشت و تعظیم کنان، گفت: «هر چه شاه اراده فرمایند». و خارج شد.

چند دقیقه سپری شد. و سپس پردهٔ چادر به سویی زده شد و دختر راجپوتی، قدم به محضر شاه گذاشت، و پرده پشت سر او فرو افتاد. دختر نظر کوتاهی به اطراف اتاق افکند و سپس در حالی که چشمها را فرو افکنده بود، در برابر او در سکوت کامل ایستاد. برای ثانیه‌ای چند، نادر حرفی نزد، اما به آرامی به او زل زده بود، و حتی در نور آرام و ملایم روشنایی داخل چادر، نادر متوجه شد که دختر سینه‌اش به شدت می‌طپد و بالا و پایین می‌رود و دستهایش می‌لرزد. تا جایی که با دست، یک لا از گوشه لباس ساری خود را مرتب می‌کرد، تا بدین ترتیب، لرزش دستها را مهار کند. همچنین نادر توانست بسنجد و بفهمد که تشخیص اولیه‌اش در مورد آن دختر غلط و اشتباه نبوده و او به واقع رعنا و بسیار جوان و زیبا است و به قدری زیبا و ملیح که کمتر زنی بدان پایهٔ زیبایی می‌رسد. و جلوهٔ لباس زیبای هندی، بیش از آن که بخواهد زیبایی‌های اندام ظریف و موزون او را بپوشاند، سبب تجلی و نمایش زیبایی‌های او شده بود. سرانجام نادر آغاز به سخن کرد و گفت: «بیا نزدیک‌تر و جلو من بایست». دختر قدمی چند به جلو برداشت و باز در چند قدمی او متوقف گشت. نادر به او گفت:

– ببین دختر! و مواظب باش که حقیقت را بگویی و جواب سئوالات مرا بدهی.

دختر صورتش را بالا گرفت و به او نگریست. چهرهٔ نادر، غیر دوستانه به نظر نمی‌رسید.

نادر ادامه داد: چرا می‌ترسی دختر! موضوع چیه؟

ـ من نترسیده‌ام. ولی سرور من، شما فرمودید که... فرمودید که برای آنچه که من انجام داده‌ام، جریمه‌اش مرگ است.

ـ بگذار دلت آرام بگیرد، راحت باش. من آن طور اظهار کردم تا اخطار و هشداری باشد، شما بخشیده شده‌ای.

دختر دستش را بر پیشانی‌اش گذاشت و گفت: «شاه، بسیار بخشنده و کریم است. من چه کسی باشم که موجب زحمت شاه بشوم؟ خدا می‌داند و گواه است که من قصد سویی نداشتم. در این صورت، و با لطف شاه، خواجه سرایان دیگر مرا تنبیه نخواهند کرد و کتک نخواهند زد».

نادر، تبسم نموده آن خنجر را که دختر به او تسلیم کرده بود، بیرون آورده و به طرف دختر گرفت و افزود: «آن را بگیر و نگه دار. شاید باز روزی به آن احتیاج پیدا کنی. اما، زود آن را بیرون نکش» !

دختر خنجر را گرفت و مجدداً در سینه، و زیر بلوزش آن را مخفی ساخت.

نادر پرسید: چگونه است که تو فارسی را خوب حرف می‌زنی؟

و ادامه داد ـ اسم تو چیست؟

ـ سرور من، من در دربار مغول زندگی کرده‌ام. در آنجا همهٔ افراد یاد می‌گیرند تا فارسی حرف بزنند.

ـ اسمت چیست؟

ـ اسم راجپوتی من، میرا بای [1] بود، اما من به نام دیگری نامیده می‌شوم، به نام ستاره.

ـ تلفظ این اسم، آسان‌تر است و، این اسم خوش اقبالیست. اکنون به من پاسخ بده! چه چیزی ترا بر آن داشت تا در آن چادر، آن گونه صحبت کردی، این که گفتی حقیقت بود؟

در صورت دختر بر افروختگی و غلبهٔ خون، مشاهده گردید.

ـ بله، حقیقت است.

ـ اما تو چرا آن را بر زبان آوردی؟ آیا نمی‌دانستی که داشتی با جان خودت بازی می‌کردی؟

ـ بله من می‌دانستم. اما، زندگی برای من چه معنایی دارد؟ من فکر نمی‌کردم که شاه مرا بکشد، و براین باور بودم که در قبال آن حرف که دختر نیستم، شاه مرا پس می‌فرستد و در عوض، آن امپراتور را به جرم این که به شاه کلک زده است، تنبیه می‌کند.

ـ چرا من باید آن مغول را تنبیه کنم؟

دختر به تلخی جواب داد: چرا که نه؟ آیا این مناسب است که غذای نیم خوردهٔ سگ را جلو شاه شاهان بگذارند؟!

ـ آیا تو مغولها را دوست نمی‌داری؟

ـ آیا می‌شود که زنی کسی را دوست بدارد که خویشانش را کشته و بدنامی و خجلت برایش به ارمغان آورده است؟

---

1) Merra Bai.

ـ پس چرا تو میل داشتی نزد آنها بازگردی؟

ـ سرور من! من یک هندو هستم. فکر می‌کردم که به یکی از سربازهای شاه داده می‌شوم و او مرا به پشت کوه‌ها می‌برد و در آن دور دستهای غربت، مرا به برده فروشان می‌فروشند و در آن صورت، من تقریباً می‌مردم.

نادر به فکر ترکمنهای سواره‌نظام خویش، با آن صورتهای پهن و تاتارگونه، با آن پوستین‌های گند و بدقواره افتاد. آنان را به عنوان یک هراس و ترسی بزرگ در برابر هندی‌هایی که با لباسهای مرتب و تروتمیز بودند، مجسم نمود و پرسید:

ـ سوارکارهای من مردمان خشنی هستند. آیا هندی‌ها از آنان در هراس و وحشتند؟!

ـ بله سرور من. در سرزمین، و در اردوی مغول، داستانهای وحشتناک و کابوس مانندی در مورد آنها گفته می‌شود.

ـ آنها چه می‌گویند؟

ـ من شنیدم که مردم می‌گفتند، آنها اسبهایی دارند به بزرگی فیلها که به هنگام جنگ، از دهانشان آتش بیرون می‌آید و دیگر این که سوارکاران آن اسب‌ها کله‌هایشان همانند سر و کلهٔ حیوان‌های وحشی، درندگان و خونخواران می‌باشد. همانند سر شیر و کلهٔ ببر و کلهٔ خرسها!

نادر با صدای بلند خندید و گفت: «احمق‌های ترسو» !

دختر سر خود را بالا گرفته و گفت: «آنها نامرد و ترسو هستند، ولی در میان آنان مردان شجاع، نیز فراوان یافت می‌شوند و بسیاری از آنان راجپوتها هستند».

نادر، تبسم نمود و افزود: «آنها هیچی نیستند. آنها وقتی سپاهیان مرا رودرروی خود دیدند، هیچ کاری ازشان برنیامد و هیچ‌کاری نتوانستند بکنند».

ـ سرور من! آنها یک رهبر ندارند. اربابان و فرماندهان مغول، هیچ از تکنیک جنگی نمی‌دانند و مرد جنگ نیستند. و بسیاری از مرئوسان نیز هستند که اصولاً به مغولها وفادار نیستند. نمک خورده و نمک‌دان را شکسته و می‌شکنند و به نان و نمک مغولها، پای‌بندی و وفاداری ندارند. امپراتور خود کیست؟! جز یک زن یا بلکه از زن هم کمتر!

نادر در دلش با این حرف موافق بود. اما به ظاهر خیلی تند و رسمی جواب داد: «ای دختر!

تو داری دربارهٔ یک پادشاه حرف می‌زنی!! او همیشه پای دستورات و فرمانهایش می‌ایستاد»!

ـ مرا ببخشید سرور من. ولی او جنگ ندیده است. اگر یکی، همانند شاه، هندی‌ها را رهبری و هدایت کرده بود، بلی، آنها هرگز فرار نمی‌کردند.

دختر با کمال سادگی و صداقت حرف می‌زد و نادر این نکته را دریافته بود. کلمات آن دختر، او را خشنود می‌کرد، و بلکه بیش از تملق‌های مبالغه‌آمیز مردانی که اطراف خودش بودند، او را خشنود می‌کرد.

نادر گفت: تو کار درستی می‌کنی که دربارهٔ مردم خودت، به خوبی حرف می‌زنی. اما داستان خود را به من بگو. بگو، که مگر مغولها با خود تو چه کار کرده‌اند؟

دختر، چهره‌اش در هم رفت و در چشمهایش آثار خشونت پدیدار گشت. و گفت: «سرور من! من، هیچ نیستم. من، چه می‌توانم برای گفتن داشته باشم، که شاه آن را بشنود و مورد توجه قرار دهد»؟

ـ اما من دوست دارم بشنوم. ترسی نداشته باش و همه را از اول تعریف کن، و بگو.

دختر لختی توقف کرد و خود را جمع و جور کرد.

ـ سرور من! من یک راجپوت و از طایفهٔ راهتور هستم. پدر من، یک تاگور بود. رئیس یک قبیله و اسم او در تمام کشور ما به خوبی شناخته شده بود. او قلعه و سرزمین خود را، در مقابل تمام تهاجمهای دیگران حفظ می‌کرد و برادرانم هم قوی و شجاع بودند.

آن چنان که رسم و آیین ما است، هنگامی که من طفل بودم، عقد ازدواج من بسته شده بود، امّا در منزل پدری خودم، باقی مانده بودم و قبل از آن که آنها بیایند و مرا به خانهٔ بخت، یعنی جایی که قرار بود زندگی کنم، ببرند...، آنجا در مورد من، حرفهای احمقانه‌ای مطرح می‌کردند.

ـ آنها چه می‌گفتند؟ آیا می‌گفتند که تو زیبا و دل‌ربا هستی؟!

دختر در اینجا سرخ شده و گفت: این حرفها زده می‌شود، بدون این که دلیلی داشته باشد.

نادر لبخندی زد و گفت: آنها دروغ نگفته‌اند. خُب! ادامه بده.

سرور من! خانه ما خراب شد و ما بدبخت شدیم. و ماجرا زمانی اتفاق افتاد که یکی از

قواهای نیروی مغولی در همان نزدیکی‌ها با یک تاگور دیگر، در حال جنگ بود. آن تاگور چندین بار به مرزهای مغول حمله کرده و به آنها دستبرد زده بود، و با قبیله و حکومت محلی ما نیز در جنگ و دشمنی و کینه‌توزی بودند. رهبران آن مغولها، با ما عهد دوستی بسته بودند و بنابراین، ما از هیچ چیز واهمه‌ای نداشتیم. تا این که شبی، چند تن از مردان مغول به قلعهٔ ما آمدند و ظاهراً پیغامی برای ما آورده بودند.

پدرم طبعاً آنها را به رسم میهمان پذیرا شد و شب هم دوستانه در قلعهٔ ما بیتوته کردند. ما قلعه‌ای داشتیم که بر فراز تپه‌ای استوار قرار گرفته بود که در اطراف آن تپه و قلعه، روستاییان ما زندگی می‌کردند، که خانه‌ها و کلبه‌های آنان از جنس چوب و نی ساخته شده بود. یک حصار از جنس خار و گیاه در اطراف آن کشیده شده بود. قلعهٔ ما، قلعهٔ بزرگی نبود ولی برای سرزمین ما، قلعهٔ محکمی بود و با اینکه، بارها محاصره شده بود، ولی هرگز فتح نگردیده بود.

در آن شب، ناگهان، کمی قبل از سپیده دم، صدای آتش، فریاد و نعره شنیده شد و مردم از خواب، برخاستند و متوجه شدند از داخل قلعه، دروازه باز شده و از بیرون فوج فوج مغولها از شیب کوه و تپه دارند، وارد قلعه می‌شوند. آنها هر کس را که در سر راه خود می‌دیدند، می‌کشتند. و در تاریکی شب، سینه خیز به داخل قلعه ـ که از داخل توسط همان مردان خودشان که به پیغام و میهمانی آمده بودند، باز شده بود ـ رخنه کرده بودند و تمامی دروازه‌های قلعه را گشوده بودند.

در این هنگام تُن صدای دختر به لرزش افتاده و بغض گلوی او را گرفته بود. ولی به هرحال، خودش را کنترل نموده و به آرامی ادامه داد:

ـ ما به فکر هیچ گونه خیانتی نیفتاده بودیم. تعداد آنها ده نفر در مقابل یک تن بود. یعنی ده برابر افراد قلعهٔ ما بودند. پدر و برادرانم فوری مشغول جنگیدن شدند. آنچنان که مردم ما همیشه جنگیده بودند. اما آنها چکار می‌توانستند بکنند؟ آنها حتی فرصت نیافتند که زنهای خود را بکشند. و ما ناگهان خود را در دستهای مغولها یافتیم.

کلبه‌ها در پایین‌های قلعه در آتش می‌سوختند و یکی ـ دو تن از ما زنان، از بالا به پایین

پریدند که بلافاصله در آتش، به خاکستر مقدس [۱] تبدیل شدند و مابقی هم اسیر شدند، که از جمله من در بین آنان بودم، که دستهایم را با پارچه‌ای محکم از پشت بسته بودند و، مرا بر شتری، استوار بسته و سوار کرده بودند.

ـ سگهای پیمان شکن! و بعد؟

ـ در تمام آن روز، و شب و روز بعدش، ما را به سرعت کوچ دادند. زیرا گفته می‌شد که مردان قبیله داشتند جمع می‌شدند تا ما اسیران را نجات دهند. در دومین غروب، مغولها به سلامت به قلعهٔ بزرگ اجمیر رسیدند و مرا از شتر پیاده و بر یک چارپایی [۲]، نشاندند.

سپس، پیرزن عجوزه‌ای به نزد من آمد و اظهار داشت که تمام این اعمال و جنایات را به خاطر ربودن من به انجام رسانده‌اند، تا مرا از آنجا آورده و به یک خان جوان مغول، که اسم و آوازهٔ مرا شنیده بوده، برسانند. و ادامه داد که آن خان جوان، شیک و برازنده می‌باشد و می‌خواهد مرا به حرمسرای [۳] خویش ببرد و زن خویش سازد و افزود که این افتخاری بزرگ برای یک دختر هندو می‌باشد که نصیب من شده است!

در این هنگام، چشمهای دختر برقی زده و نفسش به تندی می‌زد. نادر سوال کرد:

«تو چه گفتی؟!»

سرور من! من در فکر پدر و برادرهایم بودم و به آنها می‌اندیشیدم، لذا گفتم: که من یک دختر راجپوت هستم و، هیچ سگ مغولی نباید مرا لمس کند. چیز بیشتری نمی‌دانم، که گفته باشم.

ـ تو خوب جوابش را داده‌ای، و بعد از آن؟

ـ عجوزه خندید. او پیرزنی بود با چهره‌ای کریه و شیطانی. او بر روی من خم شد، به طوری که من تصویر [۴] خود را در چشمهای او می‌دیدم. سرم را به زیر انداختم و دانستم که او جادوگر است. پس ترسیدم و، به او التماس و خواهش کردم که به من کمکم کند. ولی او فقط

---

۱) Sati: چون هندوها، مرده‌های خود را می‌سوزانند، و خاکستر مردگان را، خاکستر مقدس نیاکان می‌دانند، مؤلف کلمه sati را به جای خاکستر به کار برده است.

۲) Charpai: نوعی تخت روان که از زه و نخ می‌ساختند و برای جابه جایی افراد مهم از آن استفاده می‌کردند.

3) Zenana

۴) Putli: واژه‌ای هندی به معنای تصویر، که مؤلف آن را به عینه به خدمت گرفته.

خندید و گفت که من یک احمق هستم، و مرا تنها گذاشت.

ـ و بعد از آن؟

بعد از آن، او (خان جوان مغول) آمد و در برابر من ایستاد و مرا تماشا کرد. او همانند مردم ما، یک سلحشور جنگاور نبود؛ بلکه فرد زن صفت رذلی بود، همانند اربابان دربار مغول؛ و من نسبت به او کینه و نفرت شدیدی در خود احساس می‌کردم. او با من حرف زد، و من به او جواب دادم که از این حرفها چیزی نمی‌فهمم. در حالی که از شدت غصّه و خشم به جنون کشیده شده بودم.

ـ تو کار درستی انجام دادی. و بعد؟

ـ سپس او نیز به خشم آمد. و گفت: که مرا رام خواهد کرد، و سرانجام بر دهان من کوبید. در اینجا ستاره دستهایش را مشت کرد.

ـ مرتیکهٔ پست و نامرد! بعد چه؟

ـ سرور من! من دست بسته و اسیر و ناتوان و درمانده بودم. چه می‌توانستم بکنم؟

ستاره با دستهایش صورت را پوشاند و در این حال هق هق گریه را سر داد.

نادر، ناسزا گویان از جای خود پرید و دست خود را بر شانهٔ او گذاشت. دختر خود را جمع کرد و به عقب کشید و با تکانی خود را رها ساخت. نادر که در چشمهایش حالت غضب دیده و خوانده می‌شد و برای دختر متأسف و متأثر بود، خیره خیره به او نگریست و در همین حال گفت:

ـ به حق «اللّه» قسم، که او همانند یک سگ خواهد مرد.

ستاره سرش را تکانی داده و خود را آرام کرد و گفت: «او مرده است».

ـ الحمدُلله [1] . شکر پروردگار را! بقیهٔ ماجرا را بگو.

ـ برای چند روز دیگر، من در اجمیر ماندم و آنگاه ما به سوی شمال کوچ کردیم. من می‌خواستم خودم را بکشم، ولی نتوانستم. آنها برای غذا خوردن دستهای مرا باز می‌کردند و سپس بار دیگر آنها را با دستمال پارچه‌ای پیچیده شده و تاب داده شده، می‌بستند. آنها می‌گفتند که من باید همین گونه باقی بمانم، تا وقتی که آرام شوم.

---

1) Alhamdulillah

تا اینکه یک شب، عجوزهٔ جادوگر، در اردوگاه، به نزد من آمده و مرا مورد استهزاء قرار داد که چرا راضی نمی‌شوم. این در حالی بود که اردو در حال کوچ بود و هر زمان که می‌گذشت، از سرزمین خودم دورتر می‌شدم. من جواب دادم که اگر دستهایم را باز نکنند، بیش ازین تاب نخواهم آورد و تلف خواهم شد.

از شدت غصه و قضا و قدر شکسته شده بودم و درد دستهایم بیش از این قابل تحمل نبود. به خود قول داده بودم که اگر دستهایم باز شود و بتوانم اقدام کنم، به زندگی خویش خاتمه دهم.

پس، آنها دستهایم را باز کردند و من به ازدواج خان در آمدم. یک ملا، یعنی یک فرد مذهبی آمد و چند کلمهٔ مسلمانی به من گفت، و مرا وادار کرد که آن **کلمه** [1] شان را تکرار کنم.

ـ دختر! تو داری به دین و ایمان مقدس ما، کفر می‌ورزی و کفر می‌گویی!

دختر سرش را بلند کرده و نظر سریعی به نادر افکند. در اینجا در چشمهای نادر برق استهزاء و خوارشماری را دریافت. نادر ادامه داد:

ـ و بعد؟

ـ سرور من! سرشب او نزد من آمد. اگر او واژهٔ لطیفی گفته بود، شاید تسلیم می‌شدم، زیرا شدیداً فرسوده و شکسته و خرد شده بودم. اما او خندید و مرا وادار ساخت تا از او متنفّر شوم. من هم در همان حال، مجدداً به فکر مردمان خودمان افتادم و چون او سعی کرد مرا در بر بگیرد، من هم از فرصتی کوتاه استفاده کردم و خنجری را که او بر کمرش داشت قاپیدم و یک بار و دوبار او را زدم.

ـ تو او را کشتی؟

ستاره لرزید و ساکت ماند. آنگاه نادر ادامه داد:

ـ آفرین! و پس از آن؟

ـ بعد از آن را من به خوبی به یاد نمی‌آورم که چه شد. ولی هیچ کس صدایی نشنید. و لذا

---

۱) Kalima : در هندوستان، «کلمه» عبارتست از شهادت مسلمانان بر ایمان خود و آن اینست که شهادت می‌دهم که خدایی جز خدا نیست و محمد(ص) پیامبر خدا است و ایرانی‌ها بر آن می‌افزایند که علی(ع) ولی خدا است.

در تاریکی شب، من از چادر گریختم و به سوی مزارع اطراف رفتم و تا آنجا که می‌توانستم، از محل دور شدم. صبحگاهان، هیچ کسی را در اطراف خویش ندیدم. در طول روز، در بین علفهای بلندی که در کنار مقداری آب قرار داشت و به طور شانسی آنجا را پیدا کرده بودم، مخفی شدم. هنگامی که من در آن لابه‌لاها دراز کشیده بودم، متوجه شدم که چند نفر عبوری، از مسیری که از آن نزدیکی می‌گذشت، سواره تا نزدیکیهای من آمدند. در کمال ترس و نگرانی آنها را می‌پاییدم و فکر می‌کردم حتماً دنبال من می‌گردند. لیکن وقتی خیلی نزدیک شدند، متوجه شدم که آنها تاجرهای مَروادی [1] هستند که از کشور خود من بودند. اگرچه با من همخون نبودند.

آنها توقف کردند و مشغول نوشیدن آب شدند و من پی بردم که آنها به زبان اصلی خود ما با هم صحبت می‌کنند و هم زبان هستیم، لذا من خود را آشکار ساختم و با آنها وارد صحبت شدم. در ابتدا آنها ترسیدند. زیرا در مورد جریان واقعهٔ من، موضوع را قبلاً شنیده بودند. ولی پس از لختی مذاکره، گفتند که به من کمک خواهند کرد. بنابراین، مرا با خود بردند و پس از مدتی زیاد، ما به دهلی رسیدیم. جایی که دربار مغول در آنجا قرار داشت.

یکی از همسران امپراتور، یک شاهزاده خانم راهتور، از کشور خود من بود و جایگاه رفیعی داشت، او به من پناه و غذا داد و با من خیلی مهربان بود و من تا به حال با وی به سر می‌بردم. هیچ‌کس مزاحم من نمی‌شد. زیرا من، خدمتکار ملکه بودم و همه می‌گفتند که دیوانه هستم.

اما من، همچون باری بر دوش او بودم، تا اینکه، امروز افراد امپراتور آمدند که لیست کنیزکان و غلامان را آماده کنند و دیگر بیش از این، ملکه نتوانست از من محافظت کند. لذا آنها مرا به اینجا آوردند، دیگر بیش از این، چه چیز را می‌توانم بگویم؟

نادر در سکوت، زمانی به ستاره چشم دوخت. او به چشمهای نادر نگاه نمی‌کرد، اما همچنان استوار و بی‌اعتنا ایستاده بود و این همان ویژگی و حالتی بود که از اول مورد توجه نادر قرار گرفته بود. او زنان زیادی را دیده بود؛ اما اندیشید که هرگز به زیبایی او که در قالب کلام نمی‌گنجید، و از تهور و علو طبع و اعتماد به نفس و بی‌باکی خاصی برخوردار بود را، در

۱) Marvadi مَروادی یا مَرواری قبیله‌ای از مردم هند که غذایشان را با روغن نارگیل طبخ می‌کنند.

هیچ زنی ندیده است. یک اشتیاق ناگهانی و شدید بر نادر غلبه کرد. چیزی بالاتر از اشتیاق و هوس یا یک آرزوی آنی. آرزوی اینکه او را و قلب گرم او را از آنِ خود سازد، سراسر وجود نادر را فرا گرفت.

او با عنایت به غریزهٔ فطری و ذاتیِ سریع العمل خود، که بندرت او را رها می‌کرد، احساس کرد که اگر بتواند عشق، قلب و روح این دختر زیبا را، که کنیزک او و حیات و مرگش در اختیار او بود، با آن همه قدرت و پادشاهی که داشت، از آن خود سازد، تجربه‌ای را احساس خواهد کرد که تا به حال، هرگز چنین عشقی را تجربه نکرده و نشناخته است. و لذا با همهٔ اقتدار و عظمتی که داشت، با انکسار تن در این داد که آن عشق و طعم محبت او را درخواست کند.

قدر مسلم این بود که آنچه مورد خواهش و تمنای طبع ریاست مآبانه و فرمانروایی نادر بود، در وجود آن دختر خلاصه می‌شد. خشنودی و لذت نادر در این بود که نشان داده بود تمام اطرافیانش هیچ نبودند، جز اینکه او آنها را به وجود آورده بود. و اینکه این خواست و ارادهٔ شاه بوده که تنها قدرت موجود در تأمین عزت و یا ذلت اطرافیان گردیده و همگی در واقع مدیون قدرت نادر بودند. حال، او می‌خواست، یک بار دیگر به همه نشان دهد، به زن و مرد که آن دخترک کنیز هندی، با یک کلمه از جانب نادر، به ملکه تبدیل شود که همگان در مقابل او تعظیم کنند.

دختر، به این سادگی تسلیم نشد. اگر چه نادر مقام و قدرت را نادیده گرفته و همچون یک خواستگار عادی و همان‌گونه که هر مرد دیگری عرفاً اقدام می‌کند، با علاقه و تحسین و تمایل و خواهش، از دختر خواستگاری کرد. لیکن، دختر شگفت‌زده شده بود و از اشتیاقی که در چشمهای نادر می‌دید، شرمگین شده و خود را عقب می‌کشید. اما کدام زنی است که در شرایط او، بیش از این مقاومت کند؟

او ـ این دختر بی‌دفاع ـ که نادر می‌توانست با یک تصمیم، وی را به دژخیم مرگ و یا به عمیق‌ترین ذلت بسپارد، دریافت که اکنون از سوی بزرگ‌ترین پادشاه و فاتح دوران، خواستگاری شده است. هنگامی که نادر محکم و استوار، مشتاقانه و با احترام و عزت در مقابل او ایستاده و با آن لبهای مهربان و شیرین خود خواستگاری می‌کند، مگر ستاره

موجودی غیر زن باشد که در چنان شرایطی که برایش پیش آمده بود و با آن قلب شکسته و مجروح، به سوی نادر پر نگشاید.

ستاره، سرانجام در حالی که شوق و علاقه و برق افتخار، چشمهایش را پر کرده بود، گفت: «آه، سرور من ! من که باشم که تا به این حدّ مشمول محبت و عنایت و بزرگواری در محضر شاه قرار بگیرم؟ اما اگر واقعاً، این مطلب جدّی است، پس، از امروز، من هیچ فکری نخواهم داشت، جز اینکه جان خویش را فدای خدمت به شاه کنم. و با حرکت دل ربایی ، به سوی نادر خرامید و در مقابل او خم شد و دستها را بر پشت پای نادر گذاشت. [۱]

نادر او را بلند کرد و گفت: تو یک خدمتکار نخواهی بود! بلکه، یک ملکه هستی. تو گفتی که شاهزادهٔ راهتوریِ شما، همسر محبوب امپراتور هند بود. تو باید همسر و سوگلی و محبوب کسی باشی که بسیار بزرگ‌تر از مغول است. مغول و همسرانش، خاک زیر پای تو خواهند شد.

نادر، ناگهان او را به کناری زد و آغاباشی خواجه سرای حرم را فرا خواند و فوری، دستوری را داد.

سیاهپوست به زودی همراه با یک ملا، یا فرد مذهبی که نادر همواره در اردوی خود داشت، برگشت.

هنگامی که مختصر مراسم عقد به انجام رسید، ملا به بیرون رفت. نادر خندید و گفت: «پدرسوخته [۲] ـ فرزند یک پدر سوخته شده است و چه کار احمانه‌ایست [۳]. اما به خاطر تو اینطور بهتر است».

آغاباشی در حالی که صندوقچهٔ طلای مخصوص جواهرات خاصه را حمل می‌کرد، برگشت و در مقابل نادرشاه گرفت. آن جعبه مملو از انواع جواهرات قیمتی بود که، در زیر نور چراغ درخشش عجیب داشتند.

نادر گفت: «بیا و برای خودت انتخاب کن. تو امشب باید تجملات و زینت‌آلات یک

---

۱) رسم هندی‌ها چنین است که عروس جهت اظهار عبودیت به شوهر، دست بر پای او می‌نهد.

2) Pidr. sukhteh

۳) مولف اینطور از زبان نادر نوشته و ذهنیت خودش را اظهار نموده و مترجم صرفاً امانت‌داری در ترجمه نموده، و معتقد به چنین جمله‌ای از سوی نادر نیست.

ملکه را بپوشی».

او (ستاره) حالت و چهرهٔ استنکاف به خود گرفت:

نادر گفت: «ولی تو باید آنها را بپوشی. یکی یکی. و آنها را مصراً و با زور به او داد و به او پوشانید. یک نیم تاج سرپیچ از الماس برای روی سرش، یک بازوبند از زمرد، و النگوهای طلای مرصع به گوهرهای بی‌نظیر جهت دستها و مچهای ظریفش و رشته‌های دُرّ و مروارید برای جلو سینه و گلو.

نادر هنگامی که او را به جواهرات و زینت آلات آراست و همان‌گونه که میل خودش بود زینت داد، او را به سوی تخت راهنمایی کرد و بر بالای تخت شاهی که خود قبلاً نشسته بود، برد و در کنار خودش نشاند.

همچنان که در صدها سال قبل، استر [1] یهودی، مورد لطف و عشق، آهاسوارس پادشاه بزرگ قرار گرفت، همان طور دختر راجپوت نیز برندهٔ قلب فاتح قدرتمند گردیده. در عمق قلبش، بر اثر اقتدار و لطف و مهربانی نادر، عشقی تولد یافت و به وجود آمد، که این عشق و علاقه، تا زمانی که آن دختر زنده بود، وی را رها نساخت.

۱) از اساطیر توراتی است که برخی محققان از جمله دخویه هلندی، و ابن ندیم، براین باورند که سه کتاب **شاهنامه** و **استر** و **هزارویک شب** از یک ریشهٔ واحد ایرانی، نشأت گرفته بوده است.

بخش سه

مه صبح‌گاهی، از پهن دشتی که لشکر ایرانی اردو زده بود، کنار رفته بود. هوا می‌بایستی شدیداً سرد باشد، اما در تابش آفتاب روشن و درخشان هند، هوا گرم و مطبوع شده بود. آسمان، شفاف و آبی و بدون هیچ‌گونه ابری بود.

نادر شاه، بر آن بود تا در آن روز بار بدهد و در دربار خود، پیروزی خویش را بر مغول جشن بگیرد. ستاره دور از همهٔ چشمها، در طبقهٔ بالای ساختمانی که آغاباشی او را در آن مستقر کرده بود، از ورای دیوارهٔ مشبک شدهٔ مرمری نما، افتتاحیهٔ مراسم را به نظاره ایستاده بود.

نادر همان‌گونه که عادت همیشگی‌اش بود، سپیده دم از خواب برخاسته و ساعتها، وقتش را صرف تمشیت امور آن روز و صدور دستورات لازم ساخته بود. اکنون که آفتاب به قدر کافی بلند شده و گردهمایی آماده پذیرا شدن و استقبال از او بود، وی از چادر خود خارج شده و بر اسب خود سوار گردیده و به سوی جایگاهی که مهیا گردیده بود، رهسپار گردید. نزدیک شدن موکب وی، با نعرهٔ غرّای هزاران نفر که در فضای روباز وسط اردوگاه جمع شده بودند، اعلام گردید و ستاره که از شدت هیجان قلبش به تندی می‌زد، می‌دید که عاشق او ظاهر می‌شود. در پیشاپیش وی، صد نفر از گروه «چاووش» [1] او در لباس یونیفرم‌های براق زری و گران بها به رنگ سبز و نقره‌ای می‌آمدند و القاب او را فریاد زده و جمعیت را به حمد و ثنا و دعا و ستایش او فرا می‌خواندند. به نام خداوند بزرگ و بخشنده، پیروز باد

1) Châush

شاه شاهان، پیروزی ـ پیروزی،

سپس، تنها و در حالی که تا ده قدمی او هیچ کس نبود، و تنها خود او، سوار بر پشت اسب، به آرامی و جلال به جلو راند و از میان صفهای سربازانش عبور کرد.

سربازی مثل نادر، بیش از هر چیز، خوب می‌دانست که نمایش قدرت و دبدبه و جلال، چه اثری بر روحیه و ذهنیت شرقی می‌گذارد؛ و امروز الحق هیچ کم و کسری در این مراسم، جهت هر چه با شکوه‌تر نمودن این عظمت و شکوه، وجود نداشت. او امروز لباس عادی خود را که معمولاً می‌پوشید، به کناری گذاشته و چون حضرت سلیمان، با تمامی افتخارات و فتوحاتش، لباسی فاخر، پوشیده بود. کلاه خودی طلایی بر سر گذاشته بود که بـه انـواع گوهرها و درّ و جواهر و مروارید، به فرم یک تاج مزین شده بود. در سمت راست تاجش، سه عدد پر سیاه رنگ حواصیل، به علامت رسمیِ نشانِ سلطنتی ایرانیان، توسط سگکی با یک الماس درشت، به هم پیوسته و نصب گردیده بود. شنل سرخ رنگی با خطوطی از خز، از شانه‌ها آویخته و در زیر آن قبایی زربفت پوشیده بود که از نخهای زر سرخ بافته شده بود. در کنار شال کشمیری که بر کمر بسته بود، خنجری مرصع و گوهرنگار می‌درخشید. کفش و چکمه‌های سوارکاری‌اش، ساخته شده از چرم نرم و زرشکی رنگ، بر رکابهایی از طلای ناب، قرار داشت. اسبی جنگی، از نژاد ترکمنی با پاهایی کشیده و بلند به رنگ خاکستری، با غرور و تبختر در زیر پای او می‌خرامید، در حالی که گردن بلندش مزین به گردن بندی از طلای ناب، همراه باگوهرهای قیمتی بود. لگام اسب، سربند، دهنه و سینه بند آن، از طلا و مزین شده به جواهرات ساخته شده بود. اما در دست راستش به جای گوی و چوگان شاهی، چنان که می‌خواهد بگوید که نادر، شاه شاهان، همواره سربازی تمام عیار بـاقی مـی‌ماند، همان تبرزین معروفش که برای همهٔ ایرانی‌ها به خوبی شناخته شده بود، جلوه گر بود.

در پایِ تخت سلطنتی‌اش، شاه پیاده و نزول اجلال فرمود. تخت که به فاصلهٔ چند پله از زمین بلندتر، بر پای شده بود، بر میله‌ها و پایه‌هایی از طلا استوار شده و در دو سمت آن دو شیر، از طلا ساخته و پرداخته شده بود. در عقب تخت و بارگاه، پرچم ایران که از پارچهٔ ابریشم سرخ و زرد ساخته و علامت رسمی شیروخورشید ایران، بر آن گلدوزی شده بود، بر تارک دو عدد میلهٔ سر به فلک کشیدهٔ پرچم، در اهتزاز بود.

چون شاه بر تخت جلوس کرد، غرش طبلها و آوای ترومپت و شیپورها، جهان را به لرزه در آورد و تمامی جمعیت در حضور او سر تسلیم و تعظیم فرود آورده و بدین ترتیب، مراسم سلامِ شاهی، به جای آوردند. نادر به آرامی اندکی سر را خم نمود و بدین شکل، از مراحم قشون و جمعیت، سپاسگذاری کرده و با اشاره و حرکتی که کرد، کسانی که به مقتضای عزتشان، اجازهٔ نشستن داشتند، بر جایگاه‌های خود قرار گرفتند.

ستاره با افتخار و غرور، نظاره‌گر صحنه بود، و در حالی به نادر می‌نگریست که در چشمهایش اعجاب و ستایش منعکس بود. نادر در نظرش بسیار بزرگ و افتخار آفرین جلوه نمود. لذا؛ این مشاهده سبب شد، پردهٔ پنداری راکه می‌پنداشت در خواب و رؤیا و وهم و گمان دارد می‌بیند، از میان برود، دانست آنچه که روی می‌دهد، واقعی است. آیا می‌شد این حقیقت باشد که او، کنیزک دیروز، امروز معشوق آن مرد مقتدری که تقریباً در نظر ستاره همچون یک خدا جلوه می‌کرد، باشد؟

اما همان‌طور که ستاره نظاره می‌کرد، آن اجتماع بزرگ در نظم و سکوت فرو رفته و چشمهای ستاره، شگفت زده و با کنجکاوی زنانه، شاهد آن صحنهٔ با شکوه و جلال بود و چسبیده در قسمت عقب تخت شاهی. گروه سبز پوش **«چاووش»** و همچنین مردهای بلند قامت و چابک، محافظین سلطنتی با یونیفرمهای سفید، که همراه با جلیقه‌های زره‌پوش آهنین و فولادی، بدون آستین ایستاده بودند. اینان همانند خود نادر، مسلح به تبرزین بودند، با این تفاوت که تبرزینهای آنان با طلا و نقرهٔ قلم‌کاری شده تزیین یافته بود. و به علاوه، نقش برجسته‌ی یک تبرزین طلایی، بر زرهٔ روی سینهٔ هر یک از محافظان نقش گرفته بود. در سمت راست و چپ تخت شاهی، پانصد نفر غلام بچه قرار داشتند که غلامان اهدایی هندی نیز که شب قبل به خدمت رسیده بودند، در میان آنان بودند. این غلامان هندی، بیش از چهرهٔ سبزه و تیره‌رنگ و اندام باریکشان، بیشتر از بابت لباس گلدوزی و نازکشان، از دیگر غلامان متمایز بودند.

یک گروه هزار نفری از مردان جوان و نجیب زاده، دورتادور محوطهٔ جایگاه اختصاصی، به ستون یک، صف کشیده و محوطهٔ جایگاه را در میان و درباریان را از دیگران جدا کرده بودند. در دست هر یک از آنان، نیزهٔ سر نقره‌ای که علمکهای سه گوش

از ابریشم سرخ با شرابه شرابه‌های نقره‌ای و منگوله‌های نقره، از آنها آویخته شده بود، خودنمایی می‌نمود. چند قدم عقب‌تر از صف، پرچمهای سه گوش، در هر چهار جهت محوطهٔ جایگاه، گاردیها قرار داشتند که تشکیل شده بودند از یک گروه تودهٔ شش هزار نفری از سربازهای دست چین شدهٔ بسیار قوی. آنهایی که محوطه را در اختیار داشتند، در چهار صف منظم و نزدیک به هم، قرار گرفته بودند. به نحوی که دو صف آنان رو به خارج و دو صف دیگر رو به سوی داخل محوطه داشتند. این سربازان، در یونیفرمهای سفید، با سربندهای عمامه یا دستار مانند، سینه‌بندهای زره‌دار از فولاد صیقل داده شده و براق، و با شمشیر و تفنگ مسلح شده بودند. تنها نقاط رنگی در بین آنها، عبارت بود از کلاه‌های چهارگوش از ابریشم سرخ، که در وسط دستارشان بر سر آنها قرار داشت. در واقع، دستار یا عمامهٔ آنها در دور کلاه مزبور پیچیده شده بود و نشان و علامتی در کمربندشان نصب شده بود که مشخص می‌کرد که هر یک از آنان از کدام یگان و گروهان نظامی هستند.

نادر با نگاهی از سر غرور و افتخار، نظری به آن تودهٔ عظیم سربازان، که با نظم و دیسیپلین آهنین او، و نیز سالها تجربهٔ جنگی، در جنگها محکم و استوار شده بودند، افکند. چرا که اگر تمام مشرق زمین مسلح می‌شدند، هرگز نمی‌توانستند آن محدودهٔ مربع شکل را در هم شکنند.

در داخل محوطه، در صفوف طولانی، رؤسای دربار نادر، بر روی قالیهایی که زمین محوطه را فرش کرده بود، رو به سوی تخت نشسته بودند. در عقب آنان، صدها نفر دیگر در رتبه‌ها و مقامات یکسان و منظم، به حالت ایستاده قرار داشتند که مسئولین تشریفات دربار نظم و نسق مجلس را برقرار ساخته بودند. اینان چشمها را به پایین دوخته و هیچ‌کس حتی کلمه‌ای تکلم نمی‌کرد.

در خارج از محوطه، افراد قشون ایران و دنباله روان بی‌شمار اردو، همه جمع شده بودند تا مراسم، و اینکه چه می‌گذرد را، تماشا کنند.

ستاره، از پشت دیوارهٔ مرمری نمای مقرّ خود، به پایین نظاره می‌کرد و می‌دید که هزاران نفر رزمندگان ترس آفرین و سلحشور، که از کوه‌های قفقاز، تا سرزمین رودگنگ را طی کرده و آوازه و شهرت خود را در سراسر آسیا گسترده‌اند، جمع شده‌اند؛ آنها از اقوام

مختلفی بودند. ترکمن‌ها، با آن صورتهای پهن تاتاری و کلاه‌های پوست خزی بزرگشان. افغان‌های غول پیکر، با ریش انبوه و سیاه و لباسهای گشاد و سفید رنگ (پوستین)، که با نوارهای زرد گلدوزی شده بود. مردان قبیلهٔ بختیاری از کوهستانهای مرکزی ایران، ریز اندام‌تر و متفاوت‌تر با دیگران، با کلاه‌های نمدی مدور. گرجی‌ها از کوهستانهای قفقاز، با پوست سفید و خوش تیپ و بی‌خیال، و کردهای وحشی از مرزهای غربی، که گفته می‌شد، شیطان را پرستش می‌کنند. عربها از دشتهایی که با آب رودخانهٔ کارون سیراب می‌شدند، قزلباش ایران یا به قولی کله سرخها، که به خاطر کلاه‌های سرخ رنگشان، این‌گونه نامیده می‌شدند، و ریشهای کوتاه کرده شده و سبیلهای بلند آویخته. نام قزلباش، به کلّ ارتش ایران اتلاق می‌شد.

در بین سربازان، زنهایی نیز وجود داشتند که نشانهٔ عشق و محبت در داخل اردو بودند و از لحاظ ظاهر، ملبس به لباسهای مردانه بودند، به نحوی که به سختی می‌شد آنان را از مردان تشخیص داد.

همچنان که نگاه‌های ستاره بر روی جمعیت رنگارنگ می‌چرخید، او از سکوتی که برآن اجتماع سایه افکنده بود، یکّه خورد. از زبان یک شاهد عینی که در یکی از این‌گونه گردهمایی‌ها شخصاً حضور داشته، نقل می‌شود:

> ***«خداوندا! چه قدرت ادارهٔ نیرومندی! در این اردوگاه پهناور که پُر از انواع مختلف اقوام و نژادها است، و می‌توان گفت که تنها یک مرد، نفسهاشان را حبس می‌کند؛ چقدر اطاعت و تواضع، صلابت و بیم و هراس وجود داشت».***

چشمهای ستاره به طرف جهتی چرخید که فرمانروای همهٔ آنان در تخت قبهٔ طلایی خویش، جلوس کرده بود. او چند لحظه‌ای صبر کرده و در حالی که از نمایش قدرتش، غرق لذت همراه با مباهات، تأمّلی نموده و آنگاه، صدای رعدآسای او، سکوت آرام مجلس را شکست. البته، ستاره در عقب صحنه، خیلی با مجلس فاصله زیادی داشت و این فاصله، به قدری زیاد بود که، نمی‌توانست صدای او را بشنود؛ ولی تن صدای قوی او، تا آخرین نفرات جلو اجتماع مذکور، به خوبی می‌رسید. او به آرامی و شمرده حرف می‌زد. آرام و با

صلابت، با فصاحت و بلاغتی طبیعی که به نظر می‌رسید حق مسلم و طبیعی مردم شرق است. اگر کلماتش خالی از اغراقهای شرقی نبود، برای شنوندگان مناسب‌تر و بهتر می‌بود. او طبق معمول همیشگی، نخست با حمد و ستایش پروردگار آغاز کرد و گفت: «این خداوند تبارک و تعالی و ملاء اعلا را خشنود ساخت، خداوندی که جملهٔ عالمیان و جملهٔ مردان عالم، در برابر بارگاهش همچون خاک زمین هستند. که از میان کم‌ترین بندگانش، شاهی را به وجود می‌آورد و فاتحی می‌سازد. حمد و ستایش باد بر نام او. اکنون، این، او را خشنود ساخت که پیروزی و فتح دیگری را به بندهٔ خود عطا فرمود که تاکنون، جهان به خود ندیده است.

تحت عنایت و لطف الهی، سپاه بت پرستان متلاشی و پراکنده شد. مردان هند با مغرور شدن به خود، با مباهات در حالی که میدان نبرد را با انبوه سوارکاران و فیلهای خود سیاه کرده بودند و به جنگ آمده بودند، اکنون کجا هستند؟ سربازان اسلام، همچون شیران به آنان حمله‌ور شده و زهره و دل آنها را آب کردند، و هزاران نفر به درک دوزخ، واصل شدند. آنها که با توسل به گریز و فرار، جان سالم به در بردند، در پشت پناهگاه‌هایشان قوز کرده و جرأت رویارویی با لشکر سلطنتی را در میدان کارزار ندارند.

امپراتور هند، خود را در پای تخت سلطنتی به خاک افکنده، و تسلیم گردیده و استدعای بخشش کرد. این بندهٔ کوچک حضرت کریم حق، با توجه به اینکه شمشیر و بخشایش دو عضو و دو پیکرهٔ یک تن و همزاد هم هستند، اجازه داد تا قلب او آرام بگیرد، و لذا بخشیده شد.

قشون و لشکر اسلام، اکنون به سوی پایتخت پیشروی خواهد کرد و اگر احدی از این سپاهیان جرأت کردند که دوباره سر راست کرده و راه اغتشاش و طغیان را طی کنند، طوری به زمین زده خواهند شد که دیگر بلند نشده و پودر شوند!».

سپس، نادر اعلام کرد تا به منظور قدردانی و تشکر، به خاطر این پیروزی، فرمان داده است تا هدایایی را به طور عام تقسیم کنند تا همهٔ حضار در آن شریک باشند. فرماندهان بر حسب شجاعت و از خودگذشتگی که از خود بروز داده‌اند، به دریافت خلعت و هدایا نایل می‌شوند و کلیهٔ سربازان ، معادل سه ماه حقوق خود را پاداش می‌گیرند.

ایرانی‌ها دستهای خود را بر ریش خود نهاده و زمزمهٔ آرامی که از تحسین و تقدیر داشت، به گوش می‌رسید، که نادر دست خود را به علامت رعایت سکوت بلند کرده، و فرمان سکوت داد و گفت: «این چیزی نیست. شما نسبت به خدمات خود به شاه، صادق و مؤمن باقی بمانید و مطمئن باشید که نادر، فرزند شمشیر، هرگز مردی را که جان خود را فدای اسلام کند، فراموش نخواهد کرد».

او لختی توقف کرده و سپس با حالتی خشن و رسمی، در صدا و استهزاء و مکر در چشمها، افزود: «و شمایی که اهل شمشیر نیستید، شما هم مطمئن باشید که خدمت صادقانهٔ شما هم فراموش نخواهد شد. شما مردان قلم و علمای دینی نیز، بگذارید خدماتتان به انجام برسد و دعای خیرتان برای رفاه و آسایش اسلام، اجرا و انجام پذیرد. مومن و وفادار باشید، همان طور که همچون این خدمت‌گذاران و نمازگزاران درگاه الهی، مردان شمشیر نیز، مؤمن و وفادار بوده‌اند. پس این، برای شما خوب و ماندگار است. بیش از این چه باید بگویم؟».

برای لحظه‌ای سکوت برقرار شد. سپس با اشاره‌ای از جانب او، غرش طبلها که هلهله‌ها و فریادها نیز با آن مخلوط شده بود، درگرفت و بیش از این دیگر، در مورد سربازان فاتح مطلبی نبود.

چون هیاهو فرو نشست، گروهی از خدمه، با لباسهای فاخر که مجمرهای گوهرنشان و مرصع در پیشاپیش آنان با ابرهایی از بخور خوشبوی عطر و گلاب، تکان داده می‌شد، وارد محوطه شده و از صفوف مختلف عبور کردند. پس از آنان، گروهی دیگر از خدمه، قدم در پیش گذاشتند که با سینی‌های طلایی مملو از شیرینی و گلدانهای پر از عطر، محتویات آنها را بین جمعیت تقسیم می‌کردند. مردانی که در محوطه ایستاده بودند و اجازه و مجوزی برای نشستن نداشتند، همانند دیگران، مورد لطف و پذیرایی قرار می‌گرفتند. با این تفاوت که سینی‌ها و گلدانها و مجمرهایی که برای آنها به کار گرفته می‌شد، به جای طلا، از نقره بود.

هنگامی که توزیع ادامه می‌یافت، نادر برتخت، بدون حرکت نشسته و یک دستش را بر کلهٔ مجسمهٔ شیر طلایی که درکنارش بود، تکیه داده و در دست دیگر تبرزین را گرفته بود. موقعی که این اقدام خدمتکاران نیز به انجام رسیده و خدمه سینی‌ها، عطردانها و گلدانها را بر روی دو میز طلایی، در پیش روی او قرار دادند، او به آرامی برخاست و برای لحظه‌ای تمام

قد و استوار، ایستاد و از بالا، نگاهی غرورآمیز به پایین و به اقشار و طبقات ساکت و بی‌صدا که در پیش روی او قرار داشتند، افکند. سپس با چهره و حالتی حاکی از خداحافظی و بدرود، از تخت قدم به زیر گذارد و بر اسب خود سوار شد. به محض اینکه اسب ترکمنی، قدم به پیش گذاشت و با بی‌تابی دهنهٔ طلایی خود را تکانی داد و قوس گردن خود را برافراشت، بارش موزیک مجدداً غرش خود را از سر گرفت و یک بار دیگر، فریاد چاووشها، آوای پیروزی را هلهله ساخت: پیروز باد شاه شاهان! ـ پیروزی! ـ پیروزی!

دختر هندی، همچنان مستور در پشت دیوارهٔ مرمر نمای مشبک، او را نظاره می‌کرد. وقتی که نادر از مقابل محل او رد می‌شد، نظری به سوی او به بالا افکند؛ البته هیچ نشانه‌ای بروز نداد. ولی دختر دانست که در تمامی این افتخارات و مراسم، نادر به فکر او بوده است. از این‌رو چهره‌اش از شور و لذت و اشتیاق، گل انداخت.



تصویر محمدشاه امپراتور مغول

۱۷۴۲ میلادی از کتاب «تاریخ نادرشاه» تألیف سرکمپل فریزر

بخش چهار

در اردوگاه ایرانی‌های فاتح، آن روز، روز فتح و شعف و شادمانی بود و در اردوی امپراتور مغول، حالت و شرایطی بسیار متفاوت حاکم بود.

در شب قبل، همان‌گونه که نادر به سربازانش می‌گفت، مغول، شخصاً خود را تسلیم، و در برابر چهارپایهٔ کوتاه تخت نادری، خود را معرفی کرده و صلح از فاتح خود استدعای نموده بود. او رنج تلخ‌ترین خفت و سرافکندگی را متحمل گردیده و تن در داده بود.

در مدخل ورودی اردوگاه شاه، به او دستور داده شده بود تا همراهان اندکی راکه در التزام رکاب او بودند، رها سازد و تقریباً تنها به سوی چادر نادر برود. البته نباید این واقعیت را نادیده گرفت که در آنجا با مراسم و تشریفاتی، تقریباً همانند یک شاه با او برخورد شد. وقتی او از تخت روانش پیاده شد، نادر شاه بیرون آمده و او را در آغوش گرفته و ضمن وعده و وعید و خوش آمدگویی، او را به سوی تخت سلطنتی خود هدایت و بر بالای تخت، اجازهٔ نشستن داده بود. اما هنگامی که دو پادشاه در کنار یکدیگر نشسته و از احوال و سلامتی یکدیگر ـ طبق عرف معمول احوالپرسی می‌کردند ـ نادر با لحن بی‌رحمانه‌ای، وارد موعظه و اندرز با، دشمن شکست خورده و از پای درآمدهٔ خود گردید. از جمله از بابت ضعف و سستی و تنبلی او در ادارهٔ مملکت‌داری و غفلت وی از امور کلی و عمومی کشورداری، نیاز او به کنترل و نظم و نسق بر مقامات مسئول و نیز مردم، و بی‌توجهی و عدم توانایی در میدان کارزار و به طور کلی عدم کفایت و کاردانی، وی را مورد سرزنش قرار داد و گفت: «تو آنقدر با آن خواسته‌ها و آرزوهای بچه گانه و راه‌حلهای احمقانه‌ات، خودپسند بودی که نخواستی به پیشنهادها و نصایح و گوشزدهای شرافتمندانه‌ای که من کردم، گوش فرا داده و گردن نهی،

و یا اینکه مصالح خود را مورد ارزیابی قرار دهی. تا اینکه سرانجام با عنایت و حمایتهای خالق عالم، و اقتدار اسلحه و بازوان رزمندگان سلحشور فاتح، آنچه بر سرت آمد که ملاحظه کردی و دیدی که چه شد. قشون تو پراکنده، مضمحل و متلاشی گردیده است و سرانجام خود را در قفس سنگربندی خودتان با آن همه فیل و اسلحه و توپ و مهمات، محصور ساختی و ملاحظه و درک نکردی اگر دشمن تو، از تو قوی‌تر باشد، که بدون آب و غذا نمی‌توانید باقی بمانید و اگر از تو ضعیف‌تر بود، که نیازی نبود خود را به خاطر او در حصار بکشی و زندانی کنی؟!».

فاتح ادامه داد: «به هرحال، او به خاطر این سوء اقدامات، مغول را وادار نخواهد ساخت که همهٔ جریمه را بپردازد، و «تاکنون» که کشور تو به مردم ایران صدمه‌ای نزده است. بنابراین، من سلطنت و امپراتوری را از دست تو بیرون نخواهم آورد. اما چون سستی و غرور و خودپسندی تو، مرا وادار کرد که این همه راه دراز را بپیمایم و لشکرکشی کنم، و مرا مجبور ساختی تا که خرج و هزینهٔ گزافی بپردازم - چون سربازهای من خسته شده‌اند و نیاز به ضروریاتی دارند - من می‌بایست تا دهلی ادامه دهم. در آنجا چند روزی، تا قشونم استراحت کرده تجدید قوایی کنند و سرحال بیآیند، و از طرفی خراجی را که وزرای تو تعهد و قول داده‌اند، به من پرداخت گردد، توقف می‌کنم. پس از آن، ترا ترک خواهم کرد، تا خود به تمشیت امورات خود، رتق و فتق بدهی».

امپراتور شکست خورده، مجبور بود با سری فروافکنده از شرم، در پیش خم شده، همهٔ این مطالب را، و به علاوهٔ این وضعیت و لحن برخورد را بشنود. او همهٔ اینها را با شرم گوش داد. فرزند خلف خاندانی از سلحشوران و پادشاهانی چون تیمورلنگ و همایون شاه و اکبر شاه، در خاک سرزمینی که به ضرب شمشیر اجداد و پدرانش به دست آمده بود، جرأت نکرده بود که حتی یک کلمه در پاسخ به انتقادات و سرکوفتهای موهن و تحقیرآمیز سرباز خوش اقبال و بخت یار ترکمن، جوابی بدهد.

او پس از آنکه مرخص شد، مجدداً سوار بر تخت روان خود گردیده و از میان صفهای قشون ایران، به سوی اردوی خود حمل شد. مستأصل از فلاکت و شرم، پُشت پرده‌های ابریشمین و گلدوزی شدهٔ تخت روانش کز کرده و صورت خود را از نگاه‌های سربازان خشن ایرانی که اینجا و آنجا جمع شده بودند تا این نمایش را تماشا کنند، مخفی می‌کرد. نگاههای تحقیرآمیز و بی‌باکانهٔ سربازها، او را غرق در جنون عجز و ناتوانی ساخته بود، و چون کمی

زبان آنها را می‌دانست، در ورای خنده و استهزا و ریشخند آنان که اکنون، درگرفته بود، به خود می‌پیچید.

موقعی که از آخرین صفوف بیرونی گذشته، و به گروه اسکورت و همراهان خویش رسیده و رها شده بود، پرده‌های تخت روان را به کناری زد و پس از نگاه عجولانه‌ای که بر اطراف افکند؛ وقتی که دید سلامت هست و سالم مانده، رگبار فحش و تندی و ناسزا، حوالهٔ مردی کرد که او را تحقیر کرده و دست کم گرفته بود. صدای گوش خراشش کم‌کم اوج گرفته و تقریباً به فریاد و جیغ و داد و زوزه تبدیل گردیده و هی شکوه و فحش و نفرین و لعنت بر زبان جاری می‌کرد.

حالا به حال خویش ماتم گرفته و با چشمهایی اشکبار و افتضاح آشکاری که بدان تن داده بود، می‌نالید. حال با غضب، ضمن اعلام اینکه او هنوز هم پادشاه است، می‌گفت؛ باید شخصاً ارتش را بیرون آورد و انتقام رعب‌آوری از این بربرهای لعنتی بگیرد. اما لاف و گزافه گویی‌هایش به گوش هیچ‌کس نرسید و تنها این صدای لرزان و نامطمئن و پر هراسش، ضعف او را آشکار می‌کرد. افراد و مردانی در اطراف او بودند، که بعضی نیز خائن بوده و دشمن را به هندوستان دعوت کرده بودند و کمتر توجهی به کلماتش نمودند. او در حالی که به یک یک آنها با نگاه‌های ترحم انگیزی، در واقع التجا و التماس می‌کرد، متوجه شد که آنها به ظاهر به شکل احترام، اما در باطن به سختی و زور می‌توانستند جلو نفرت و تحقیرشان را بگیرند. آنها در واقع، به دیدهٔ استحقار و استخفاف به او می‌نگریستند و سراسر وجودشان را انزجار و بی‌میلی نسبت به او در برگرفته بود. مسیرشان از راهی قرار گرفته بود که می‌بایست از دشتی بگذرند که واقعهٔ نبرد در آنجا رخ داده بود و چون تخت روان، بر روی دوش حاملان آن یورتمه و تاپ و تاپ و هلک هلک راه برده می‌شد.

پادشاه فلک‌زده، در اطراف خود نشانه‌های هراس‌آوری از جنگ را، به عینه می‌دید. جنازه‌ها و اجساد کشته شده‌ها در اینجا و آنجا پراکنده افتاده، برخی بادکرده بودند، که اصلاً شناخته نمی‌شدند و برخی چنان مچاله شده و در هم پیچیده بودند که حدی نداشت. همهٔ آنها هندی بودند، زیرا ایرانی‌ها کشته شدگان خود را دفن کرده بودند. بوی گند و تعفن، از اجساد فاسد شده، متصاعد و هوا را مسموم کرده بود. در اینجا و آنجا برخی سربازان زخمی هنوز زنده مانده و علی‌رغم چندین روز بی‌آبی و بی‌غذایی، آن هم در زیر تابش آفتاب هندوستان، هنوز برای چکه‌ای آب، ناله و التماس می‌کردند، و اسبهای زخمی با سرهای فروآویخته، قرار

داشتند که فقط منتظر مرگ بودند و بس. اگر به عدالت قضاوت کنیم آن مغول بی‌رحم نبود. او دستوراتی داد تا مردگان را دفن و برای زخمی‌ها و مجروحین اقداماتی صورت بگیرد، لیکن افراد او کمتر اعتنایی به حرفهای او نمودند.

هنگامی که تخت روان امپراتور، میان خطوط سنگربندیهای خودی رسید، او کمتر احساس فلاکت می‌کرد. قشون هند تلفات و خسارات سنگینی را در جنگ تحمل کرده و بعد از جنگ، عدهٔ کثیری، ترک خدمت کرده و متواری شده بودند؛ ولی هزاران نفر از سپاهیان شجاع رزمنده هنوز برجای مانده بودند. مغول با مشاهدهٔ آنان شیر شده و بر آن شد که یک بار دیگر شانس خود را بیازماید.

با چنین چهارچوبی وارد قسمت حرمسرای زنهای خود شده و ملکه‌اش را فراخوانـد و ملکه تلاشی مذبوحانه نموده بود که او را از رفتن حاجتمندانه و حقیرانه به اردوی ایران منصرف کند و حال که امپراتور را با تغییر حالی و در چارچوبی متفاوت می‌دید، بار دیگر به نشاط آمده بود.

او گفت: «آه سرور من! سرانجام، شما مانند یک پادشاه حرف می‌زنید؛ تو توسط خائنان اطراف خود فریب خوردی، ولی هنوز هم دیر نشده. خیلی‌ها هستند که هنوز به شدت وفادارند و به نان و نمکی که خورده‌اند، خیانت نمی‌کنند و شما صدها هزار از آنها را دارید. هم اکنون آن دسته از وزیرانی را که به آنها اعتمادی داری فراخوان و بگو که راه‌حل را در جنگ تشخیص داده‌ای. خواهی دید که آنها فقط منتظرند که به آنها روحیه‌ای دهی و دل آنها را قوی داری. اگر نتوانی به اردوی ایرانی‌ها حمله کنی و حمله‌ور شوی، تو می‌توانی زنان و گنجها و خزانه را دور کنی و جنگ را به عقب بیندازی و با زمان بازی کنی. ایرانی‌ها که نمی‌توانند در تمامی سرتاسر هندوستان ترا تعقیب کنند! آنها خود، به علت خستگی و جنگ، و پیمودن راه دراز، خسته و وارفته شده‌اند و اگر تعقیب بکنند، روز به روز ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شوند و در پیشروی از پای خواهند افتاد. بدون مساعدت و کمک و راهنمایی تو، آنها که نمی‌توانند غذا پیدا کنند و سربازها و قشون لعنتی آنها به گرسنگی دچار خواهند شد. حتی یک نفرشان هم از مرز عبور نخواهند کرد. اکنون اقدام کن! و همین امشب، سربازانت را مهیا ساز و صبحگاهان، ما سنگرها را ترک و به سوی دهلی کوچ می‌کنیم. به خاطر خدا تأخیر نکن».

تقریباً به نظر می‌رسید که حرفهای ملکه، باب میل و موافق حال مغول باشد؛ لذا ملکه

فکر می‌کرد که غالب شده است. او سوگند یاد کرد که خواهد جنگید و عهد کرد که از خائن‌هایی که وی را اغوا کرده بودند، انتقامی سخت خواهد کشید. اما او نمی‌توانست به یکباره فکر خود را منظم کرده و تصمیم گیرد. در حالی که به شدت گرسنه بود و نیاز به غذا داشت و برای افیون و تریاک کشیدن که به شدت و غلام‌وار به آن معتاد بود، دلش پر کشیده بود. لذا گفت؛ تا صبح وقت بسیار است و حال باید استراحت کند.

سپس ملکه سعی می‌کرد تا روحیهٔ از دست رفتهٔ او را تقویت کرده و با کنایه و انتقاد او را تحریک کند؛ لذا گفت: «تا صبح خیلی دیر است. تو تا اواسط روز با این شراب و تریاک لعنتی در خواب خواهی ماند و ایرانی‌ها ممکن است در سحرگاه یورش آورند. سپس در آن صورت آبروی تو می‌رود و رویت سیاه می‌شود. آیا می‌توانی ببینی که زنهای عزیزت، به دست این سگهای تاتار بیفتند، و جلو چشمهایت هر یک را به جهتی ببرند؟».

مغول فقط اخمهایش را در هم کشید. و از روی خشم و غضب و عصبانیت پاسخ داد: «بگذار هر چه می‌خواهد بشود، بشود، و هر زهر مار آرام‌بخشی که می‌خواهد، بخورد و یکی ـ دوساعتی در بی‌خیالی و راحتی بگذراند. من دیگر حاضر نیستم چیز بیشتری را بشنوم. یک زن از امور کشورداری چه می‌داند؟ این ایرانی جز یک راهزن خون آشام، هیچ نیست. و من او را خام کرده‌ام. او خیال می‌کند که من با او صلح می‌کنم و بنابراین، هیچ کاری نخواهد کرد. او می‌ترسد که حمله کند. هزاران نفر از افرادش کشته شده‌اند و می‌داند که سنگربندیها و استحکامات ما قوی، محکم و غیر قابل نفوذ است. گرچه او حرفهای گنده‌ای زد، ولی ترسیده بود و وقتی که دید من عصبانی شده‌ام، از وحشت رنگش پرید و از ترس دلش آب شد و زهره‌اش رفت! من آن حالت را دیدم؛ او به لرزه افتاده بود و می‌لرزید. مگر او کیه؟ یک سگ و توله سگ؛ سگ فرزند سگ».

ملکه با حالتی از نفرت و تحقیر برگشت و دور شد. او دریافت که در آن لحظه هیچ کار بیشتری نمی‌توانست انجام دهد. آرزوی غیرقابل اجتناب و خفت بار، قوی‌تر از آن بود که قابل مقاومت باشد. قلب مغول نرم بود، به نرمی رانهای زنانه‌اش که به مُخنّثان بیشتر شباهت داشت ! لذا ملکه هنوز هم نمی‌خواست مأیوس بشود. او مغول بود و علایمی از روحیه، از خود نشان داده بود. لذا ملکه علی رغم ناامیدی، امیدوار بود که استراحت و خواب ممکن است شجاعت را به مغول برگرداند.

اما اینطور نشد. مغولِ از پای در افتاده و ناتوان، هم از حیث جسمی و هم از لحاظ فکری،

به ستوه آمده بود و آن شب شراب مفصلی نوشید و موقعی که شراب اثر خود را ظاهر ساخت، او به افیون؛ این مادهٔ گول زننده که شیرهٔ حیاتش را می‌کشید، روی آورد. تا هنگامی که آفتاب کاملاً بالا آمده بود، او همچنان در بستر خود، در اتاق نیمه تـاریک، بـه خـواب عـمیق و رخوت‌آوری فرو رفته بود. هنگامی که از خواب بیدار شد و هوش و حواسش سر جایش آمد و یاد و خاطرهٔ روز قبل به مغز غبارگرفته‌اش آمد، با آه و ناله، روی بالش و متکایش غلطی زد. سرانجام بلند شد و نشست و نوکرانش را صدا زد. هنگامی که جام شرابی را که خواسته بود، می‌خواست بگیرد، چشمهایش سرخ و دستهایش می‌لرزید.

خدمه، خبرهای ناگواری برایش آوردند، سواره نظام ایرانی‌ها در سراسـر اردوگـاهش، اینجا و آنجا در حال تاخت و تاز بودند. آنها یک فوج اعزامی راجپوت‌ها را که در حـال پیشروی به سوی اردوی او بودند تا به قوای او بپیوندند، شگفت‌زده و نابود کرده و تنها چندتن از مجروحان موفق به فرار شده بودند و خبر وحشت آور سردرگمی را در بین سربازهای او که در سنگرها و استحکامات بودند، پخش کرده بودند. در طول شب نیز، فرار و ترک خدمت وجود داشت، و صدها نفر، چه به صورت انفرادی و چه به صورت گروهی اقدام به سرقت و فرار در پوشش تاریکی شب کرده بودند. قیمت غلّات به نرخهای زمان قحطی بالا رفته و حتی آب نایاب و سربازان زمزمهٔ نق زدن و غرغر کردن را سر داده بودند.

خبرها بد بود و چون روز به سر آمد، اوضاع توسط وزرای امپراتور بدتر شد. در گروه صلح، تعدادی از آنها که خائن و اغلب از اقوام تاتار و فارسهای ایرانی بودند، از خدمتکارانش در ترساندن او سود می‌جستند. عشق و علاقهٔ طبیعی آنها به اغراق گویی، به وسیلهٔ رشـوه، تحریک شده بود و همان‌گونه که بر حسب عادات مشرق زمین، امپراتـور هـمیشه آمـادهٔ استماع از هر کسی بود، که در موردش تعریف و صحبت بکنند، جریان وزیران، تأثیر قطعی خود را کرده بود. در حقیقت اوضاع و احوال از هر حیث بد بود. تمامی قشون با ذهـنیت اینکه رهبری ندارند و نیز بر اثر شکستهای وارده، به کلی روحیهٔ خود را از دست داده بودند. در بین آنان خیلی از مردان شجاع و بی‌باک وجود داشتند و افراد قبیلهٔ راجپوت مثل همیشه آماده بودند که تا سر حد مرگ، فرماندهٔ قبیلهٔ خود را پیروی کنند. اما رؤسای قبایل نسبت به هم، شدیداً حسادت می‌ورزیدند. در واقع، یک دست بسیار توانا لازم بود تا بتواند آن قبیله‌ها را به یکدیگر جوش داده، و پیوند دهد تا بتوانند در نبرد، هدفی واحد را دنبال کرده و در یک جنگ همه جانبه و تمام عیار، شرکت کنند.

اگر امپراتور، خود شخصاً فرماندهی را به عهده گرفته بود و به وفاداری آنها متوسل شده و از آنها عهد وفاداری را می‌طلبید؛ خارجیها، همان طور که او به دلیل خون و اعتقاد مذهبی خارجی بود، همگی پاسخ مثبت می‌دادند. اما امپراتور، چهرهٔ خود را در پشت دامن و محلِ سکونت زنهایش مخفی کرده بود و فرماندهٔ اسمی کل قوا نیز، خودش خائن و شیطان صفت اصلی بود، که خود، طرح تجاوز و یورش را ریخته بود.

سرانجام، در نهایت، ذهنیت و تصوراتِ سربازان هندی که همیشه ساده لوح و خوش‌باور و سریع در اغراق و غلوکردن در بیان هر نوع قصه و افسانه و داستانی دربارهٔ اعجاز و شگفتی و هراس و وحشت هستند، پیرامونِ اوضاع و احوال و داستانهای اردوی دشمن، ذهنشان توام با وحشت قرین شده بود. برای هندی‌ها که به نسبت متمدن و مرتب بودند، نادرشاه و سربازان مهیب و ترسناکش، در وحشی‌ترین و درنده‌ترین فرم خود جلوه کرده بود. اکنون گفته می‌شد و تقریباً باور کرده شده بود که نادرشاه، شاه ایرانیان، به وسیلهٔ ماوراءالطبیعه و جن‌ها و دیوهای ترسناک و خوفناک محافظت و نگهبانی می‌شود که قدرت فوق تصوری داشتند. ترسوها و نامردهایی که از جبههٔ جنگ گریخته بودند، و یا مردان مزدوری که خائن بودند، شرح می‌دادند که سوارکاران و سواره‌نظام تاتار، همچون غولهایی بر اسبهای غول پیکری سوار هستند که از سوراخهای بینی آنها آتش به بیرون می‌ریزد.

گفته می‌شد که سوارکارها و اسب رخش مانندشان، جسد کشته‌گان خود را می‌بلعند، و حتی، یک ضربهٔ هراس آورِ نیزه‌های آنان، یک فیل غول پیکر را همچون گوسفندی می‌کشد.

این موضوع هر چند بیهوده بود، ولی برخی سربازان شجاع و پرطاقت راجپوت‌ها و جات‌ها بر این روایت و باور و افسانه‌ها را ریشخند کرده و می‌خندیدند، ولی چه فایده که اثری نداشت. زیرا این باورها، عمیقاً در قلب و روح خرافاتی هندی‌ها، جای گرفته بود. در میان تمامی قشون هند، انجماد و دودلی و پراکندگی و از هم گسیختگی و تک روی و جمودِ یک ترس عظیم، سایه افکنده بود.

برعکس، سربازان آموزش دیده و کارآزموده و جنگ دیدهٔ فولادین نادربه طور قوی و عجیب قرار داشتند که علی‌رغم اینکه مانند خود هندی‌ها، آنان نیز از ملیتهایی مختلف تشکیل شده بودند، لیکن همگی، متحد و منسجم نسبت به رهبر بزرگ خود، اعتقاد و اعتماد و ایمان داشته و طی سالها جنگ و تجربه، یک سری از پیروزیهای ناشکستنی آموخته و تجربه کرده بودند، که بدین جهت خود را به خوبی، اطمینان، تودهٔ شکست‌ناپذیر و جاویدان

پنداشته و باور داشتند.

در نهایت، این دورنمایی غم‌انگیز در مقابل مغول بود که باید خواه ناخواه، با آن روبرو می‌شد، و آن روز اگر چه قوای ایرانی توسل به زور نجسته، و یورشی نیاوردند، اما مغول روز ناآرامی را می‌گذراند. در حالی که با نیش سرزنشها و انتقادات ملکه‌اش گزیده می‌شد و از شرم به خود می‌پیچید، سعی کرد که شجاعت از دست رفته را در مشورت با دیگران تقویت کند. ولی او از وضعیتی که ممکن بود آنها را نجات بدهد سرپیچی کرده و برخلاف نظر ملکه، بدترین تصمیمهایی را که می‌شد گرفت اتخاذ کرد. در حالی که ملکه نصیحت و توصیه کرده بود که شخصاً، فرماندهی قشون را در دست گرفته و اعلام کند که تا آخرش ایستاده و خواهد جنگید. او شورای دربار را تشکیل داد. و به آنها گفت که سه طریق در پیش روی خود دارد: اول جنگیدن، دوم زهر خوردن و از شر حیات ساقط شدن، و سوم اینکه، هر شرطی را که نادرشاه ممکن بود به آنها تحمیل کند، بپذیرد. گرچه جسته و گریخته ارز اندامی هم می‌کرد، و لاف وگزافی هم می‌نمود، ولی تنها چیزی که به طور آشکارا بروز می‌داد، این بود که بدترین و شرم‌آورترین راه را می‌خواهد بپذیرد. با چنین وضعی و مثالی که در مقابل آنان قرار داشته، مشاورین او، هیچ کمکی نتوانستند بکنند. یکی ـ دو سردار، نظر دادند و اصرار کردند که جهت پیروزی، حرکت و فشاری، بیاورند. سایرین ساکت ماندند و یا نظرات نامطمئنی را اظهار و ابراز کردند. عده‌ای با بزرگ جلوه‌دادن خطرات و رویدادهای ناگوار، عنوان کردند که آنها، مقاومت را بی‌حاصل می‌دانند ـ روز گذشت و مغول همچنان بلا تصمیم باقی ماند. آخرین شانس از دست رفته بود.

برای یکی دو روز دیگر تصمیم نهایی به عهدهٔ تعویق افتاد، اما تنها یک نقطهٔ پایان برای این نکبت و بیچارگی حاصله، وجود داشت. ملکه همچنان با عجز و لابه التماس می‌کرد و نسبت به وضعیت بلاتکلیفی موجود، ملامت می‌نمود. شاه درهم شکسته، هنوز در حباب و دودلی، تردید می‌کرد، اما روز به روز وضعیت قشون بدتر می‌شد. و روز به روز مردان جنگی ضعیف‌تر و ضعیف‌تر می‌شدند، روز به روز صدای خائن‌ها قوی‌تر و بلندتر و مطمئن‌تر می‌شد.

آخرالامر محمد شاه تحت رأی و خواستهٔ فاتح خود، همچون گنجشک کوچکی که اسیر و مسحور یک مار می‌شود، به پست‌ترین درجه از بی‌حرمتی و ذلت تن در داده و با رها کردن قشون خود، همچون یک اسیر، خود را تسلیم اردوی نادر ساخت.

بخش پنج

درگذران روز دربار، در اندرون (حرمسرای) شاه، اگر چه خیلی تعجبی برایشان نداشت؛ ولی به هرحال با قدری کنجکاوی، متوجه شدند که شاه همسر جدیدی را اختیار کرده است.

بانوی هندی توسط آغاباشی در خیمهٔ اختصاصی خود، و در حالی که دو نفر ندیمهٔ ایرانی در خدمتش بودند، استقرار یافته بود. کمد جا لباسی مختصر او، که به همراهش به اردو انتقال یافته بود، سرشار از انواع لباسهای پوست خز و گران‌قیمت زنانه، و متناسب شأن کنونی‌اش بود. او که به لباسهای نازک، سبک و دلپذیر سرزمین خویش عادت داشت، آن لباسهای ایرانی را نامناسب و خشن می‌پنداشت، اما ندیمه‌های ایرانی‌اش سعی می‌کردند به او، از دید آنها، دخترک وحشی، بیاموزند که یک خانم و زن ایرانی چگونه باید لباس بپوشد، و بدین‌گونه او با تبسمی به آن دو، و پذیرش رجحان و برتری آنان، تسلیم شده بود. موقعی که او از ورای پردهٔ مرمرین نمای خود، نادر را با آن همه افتخار و غرور، نظاره می‌کرد، به نحوی آرایش مرتب شده بود که ندیمه‌ها مناسب و کامل می‌پنداشتند.

در مورد او، آغاباشی خیلی کوتاه و در حد لزوم، پاسخهای لازم را داده بود. اما نادر دستور داده بود که، زنهار او نباید هیچ‌گونه ناراحتی داشته باشد، و یا مزاحمش شوند. و اندرون و حرمسرا بر آن شده بود تا با استقبال بی‌نظیر، توأم با حرمت و احترام، او را پذیرا گردد. آغاباشی شخصاً جز حرمت و لطف و مهربانی هیچ کار دیگری نداشت تا نسبت به او اعمال نماید. او به خاطر اربابش، از هرگونه خدمتی در هر مورد نسبت به ستاره کوتاهی نمی‌کرد، لیکن به زودی آغاباشی دوستدار او شد و برای خاطر و دل خود ستاره هم که شده، در خدمت

کردن به ستاره کمر همت گماشته بود.

گرچه در شب اول، اقدام ستاره، آغاباشی را بهت زده و وحشت زده ساخته بود، لیکن او متوجه شد که ستاره با سایر زنان شاه متفاوت است و قبل از انقضای یک هفته، زیبایی و نجابت و شخصیت ستاره، به کلی قلب او را به تصرف خود در آورده بود. از آن بـه بـعد، خواجهٔ خنثای آفریقایی، از وفادارترین دوستان او شده بود.

برای خود ستاره، آن هفته، هفتهٔ اعجاب و مسرّت بود. در آن شب پر ستارهٔ هند، نادر ظرف چند ساعت او را جسماً و روحاً از آنِ خود کرده بود. و به دنبال آن، روزها در رؤیای طلایی سپری می‌شد. آنها قدری تنها بودند، زیرا او جز با دو ندیمه‌اش، با دیگـری حـرف نمی‌زد و این تنهایی قدری او را عذاب می‌داد. آغاباشی، گاهی سری به او می‌زد و برای هر چه بهتر و راحت‌تر بودن او، نصایحی ابراز می‌داشت و مواظب بود که اوضاع خوب باشد و هر نکته و تذکری که او نیاز داشت، آغاباشی کوتاهی نمی‌کرد. در میان موضوعات، او به ستاره گفت که شاه انتظار دارد که زنهایش در هنگام حرکت اردو، سوار اسب بشوند، و روزی یک اسب نر اصیل عربی را که برای کوچ مجهز شده بود، به باغی آورد که خیمهٔ ستاره در آن برپا شده بود. او در خانهٔ قدیمی راجپوت خود، اسب سواری را آموخته بود. و لذا سـوار اسب کوچک عربی شده و قدری، باکمال راحتی و فراغ، آن را راه برد، که موجب شادمانی خواجه گردید.

او گفت: «آفرین! خانم؛ بسیار خوب انجام دادید. شما همانند یکی از سوارکاران شـاه سوارکاری کردید».

در طول بعدازظهرهای طولانی، او در خیمهٔ خود گاهی دراز می‌کشید و به معشوق شاهانهٔ خویش می‌اندیشید و یا در گوشه و کنار باغ که محصور شده با ردیف درختان چنار و نهرهای زیبای آب روان بود، به گردش و قدم زدن و سلانه سلانه راه رفتن می‌پرداخت. سپس تاریکی زودرس غروبهای شرقی فرا می‌رسید و به تـدریج سـروصدای اردوگـاه فـروکش مـی‌کرد و سرانجام، نادر می‌رسید که شکوه او همانند همان بار اول بود که ستاره او را دیده بود، در همان لباس ساده و سفید، که معمولاً می‌پوشید.

گاهی، به طریق شوخ و احساساتی و از روی تمایلات عشقی و رئیس مآبانه و تحکم‌آمیز

خود، اما مهربان و نوازشگرانه، ستاره را بر آن می‌داشت که فراموش کند که او شاه است، و بلکه او را در قالب سربازی قوی دست که طوفان او قلبش را در هم کوبیده بود، ببیند. ذره ذرهٔ او یک شاه بود و بلکه بیشتر، ذره ذرهٔ او یک مرد بود.

نادر هیچ یک از لباسهای ایرانی او را دوست نداشت تحمل کند و از لباس ایرانی بر تن ستاره خوشش نمی‌آمد. او دوست داشت وی را در جواهرات و زینتی که خودش او را جلوه داده بود و بر او پوشانده ببیند؛ لیکن اولین باری که وی را در شمایل و تیپ و لباس جدید، یعنی ایرانی دید، ایستاد و با اخم و ناراحتی به او چشم دوخت. او گفت: «هرگز بعد از این، این چیزها را نپوش، تو که یک ایرانی لاف زن نیستی الحمدلله! حمد و ستایش و شکر باد بر خداوند! هیچ ایرانی مورد اعتماد قرار نمی‌گیرد. توجه کن که تو مثل آنها و به شکل آنها در نیایی. ستاره لباسهای سنگین و خشک و رسمی را کند و به سویی افکند، و او به زودی ناراحتی و اخم خویش را از یاد برد».

نادر در فاصلهٔ عشق و دلبستگی سوزانش، دوست داشت ستاره را وادار سازد که به صحبت دربارهٔ زندگی قبلی‌اش ادامه بدهد، دربارهٔ کشور خودش، دربارهٔ افراد قبیلهٔ راجپوت، دربار دهلی و در مورد زنان و مردان دور و بر امپراتور مغول. او از ستاره آموخت که نسبت به هندیهای ناراحت، با دیدهٔ لطف و مهربانی نگاه کند. کشور و سرزمینی که چنان زنانی را پرورده است، باید مردان آنچنانی هم بپروراند.

او احساس می‌کرد که از هندیها نباید به علت اینکه شکست خورده و از پای در آمده‌اند، متنفر باشد. و عادت کرده بود وقتی ستاره به حقارت و خفّت مغولهای منفور، خوشحالی می‌کند، به او بخندد. دوست داشت که او را آنقدر به همان حال و احوال بکشاند، تا چشمهای سیاهش برق بزند و خون به صورتش، هجوم آورد و به خاطر فشار و ظلم و جور و ذلّتی که از سوی مغول به مردم او وارد شده بود، برافروخته شود و چهرهٔ معشوقه‌اش غضبان بشود. در نظر نادر، چنین می‌آمد که ستاره در خشم و غضب زنانه و عجولانه‌اش، زیباتر از همیشه می‌شود.

برای یک هفتهٔ کوتاه، دنیای بهشت‌آسای شادمانی‌اش بدون هیچ ابر و غباری باقی مانده و سپس تیره و تار گردید. نادر شروع به واکنش کرده بود. اولین هجوم هیجان و دلدادگی و شهوت او صرف و سپری شده و غم عشق اشباع شده، بر نادر مستولی شده بود. او کاملاً هشیار گردیده و متوجه شده بود دختر هندی، قدری او را اسیر خود کرده و به هیجان آورده که

تا کنون هرگز هیچ کس دیگر چنین بلایی بر سر او نیاورده بود. او هرگز اجازه نمی‌داد که زنی کوچک‌ترین مداخله‌ای در اقدامات و اعمال و تصمیم‌گیریهایش داشته باشد و مرور بر چند روز آخر که گذشته بود، در مغز و روحش جای این فکر را باز کرد که شاید، به خودش اجازه داده باشد که از مشی و عادت خود، فاصله گرفته و دور افتاده باشد. لذا در این مورد یک تحسین و ستایش اتفاقی از سوی آغا باشی، تابشی از شک و سوءظن به مغزش فرستاد و نوری از تردید، بر او تابیدن گرفت. با خود گفت: «این زن واقعاً زیبا است، ولی همهٔ زنها مثل هم هستند. هر کس که به هر زنی اعتماد کند، یک احمق است!» بنابراین تصمیم گرفت تا کنترلی بر خود، و اوضاع و احوال خویش داشته باشد.

لذا، در هنگام غروب، وقتی که امپراتور مغول، به عنوان یک اسیر به اردوگاه نادر آمده خود را تسلیم کرد، انتظار ستاره برای اینکه نادر به خیمه او آمده و پردهٔ خیمه را به کناری زده و وارد گردد، بیهوده مانده و مثل نوشتن بر آب شد و سرانجام با درد و عذابی شدید، متوجه شد که او به خیمهٔ یکی دیگر از همسرانش رفته است تا زن دیگری را ببیند. دیر یا زود این طور چیزها باید بر او وارد می‌شد. او باید باور می‌کرد که یکی بود از چندین تای دیگر و نمی‌توان امید داشت که نادر را فقط و فقط برای خودش نگه بدارد. با توجه به پرورش و رشد و نمو ستاره در مشرق زمین، طبعاً او فکر این را هم نمی‌کرد که بتواند نادر را مورد بازجویی و سؤال قرار بدهد؛ چرا که حق نادر این بود که هر چه دلش بخواهد بکند یا نه. ولی طبیعت انسان در هر کجای دنیا که باشد یک جور است. این سخن از یکی از اهالی شرق است که: «عشق همان‌قدر قدرت دارد که مرگ؛ حسادت، ظالم است، همان‌گونه که گور» و برای ستاره، آن شب همانند شعله‌های آتش بود.

شاید اگر ستاره همه را دانسته بود و اندوخته بود، کمتر دلگیر می‌شد و کمتر احساس بدبختی می‌کرد.

زنی که آن شب نادر به خیمه‌اش رفته بود، اندکی مورد عشق و علاقه‌اش بود و البته نادر می‌دانست که آن زن برخوردار از سوء رفتار و حقه بازی است. اما او خواهر علی‌اکبر بود و به همان علت مناسبت داشت که قدری به دلش راه برود و تحویلش بگیرد. زیرا علی اکبر خدمتگذار خوب و مفیدی بود. به علاوه خود آن زن نیز می‌توانست مفید واقع بشود. زیرا از همهٔ زیر و بم قضایا و اوضاع و احوال خبر داشت و با اطلاع بود و می‌دانست که در کجا چه می‌گذرد و همانند خیلی از ایرانی‌ها باهوش، زیرک و مایهٔ سرگرمی بود. او حتی می‌توانست

بخواند و بنویسد و حال آنکه سواد، در میان زنان شرقی، چیز نادری بود. مدت زمانی که نادر با او سپری می‌کرد، تماماً صرف صحبت و گفتگو پیرامون امورات می‌گردید. و این امر او را دل آزرده و دلخور می‌کرد. اگر چه آن زن هیچ توجهی به نادر نمی‌کرد و اعتنایی نداشت، ولی این امر، غرور و تکبر او را جریحه‌دار می‌کرد که نادر فقط با او گفتگو و سؤال و جواب می‌کند! آن زن، میل داشت تحسین نادر نسبت به او گرم‌تر باشد. اما آن زن که معمولاً با نام «شیرازی» نامیده می‌شد - و این نام از زادگاهش گرفته شده بود - نه هرگز زیبا بود و نه اکنون خیلی جوان مانده بود. او پوستی خشن و چشمانی تیرهٔ ایرانی داشت. اما طرح صورتش هم بی‌قواره و قسمت پایین صورت تا لب بالایی‌اش بی روح و سبزه، و چانه‌اش پُرتر از آن بود که تو دل برو جلوه کند. ابروهای پر پشت و کلفتش، در وسط، به هم پیوسته بود. هنگامی که می‌خندید چهره‌اش زرنگ و بد برخورد بود، با حالتی از لوندی و جادویی. اما چهره‌ای نبود که قابل اعتماد و عشق ورزیدن تلقی گردد. این زن، بدون فرزند نیز بود. او در بسیاری از حرمهای مقدسه نذر و نیاز و التجا کرده بود و حتی بارها در چهارشنبه شبها، گلاب توی دهن سگ مرده هم ریخته بود! ولی باز هم ناکام مانده و حتی این کارها هم سودی نبخشیده بود.

هنگامی که نادر بر تخت خود، که به خیمهٔ شیرازی حمل شده بود، جلوس کرد، او یک صراحی شراب شیراز و یک جام از سفال سفید، به خدمتش آورد.

او بارها، از طریق جادو و جنبل کردن، سعی کرده بود که نظر و عواطف دو دل نادر را، به نفع مطامع خود تغییر بدهد. اکنون، موقعی که نادر، اولین جام شراب خود را سر می‌کشید، او یکی یکی انگشتهای دست خود را، هر یک با ذکر یک ورد و دعایی می‌خوابانید و وقتی نادر حواسش نبود و به او توجهی نداشت و نمی‌دید، همهٔ انگشتها را باز کرده و در سکوت، از آنجا به سوی نادر فوت می‌کرد و می‌دمید. در این حال، چشمهای حیله گرش از نزدیک و با دقت او را می‌نگریست تا ببیند که آیا جادو اثری می‌کند یا نه!

او سپس، خود را روی قالی و در جوار او روی زمین ولو کرده و به رسم شرقی‌ها، شروع به مشت و مال دادن و فشردن رانهای قوی و عضله‌مند نادر نمود. نادر، تحت تأثیر آرامش بخش و مسکن، دستهای کوچک او آرام گرفت و در استراحت بود. شیرازی شروع کرد به سرگرم کردن او، با توسل جستن به شایعات موجود و سخن‌چینی از این طرف و آن طرف، و کم و بیش بی‌نزاکت و زشت - توأم با سوء نظر و بد طینتی - اما این کار به قدر کافی ممزوج با بذله گویی و کنایه، که شیرازی کدبانوی استادکار این حرفه بود همراه بود، نادر همانند

دستوراتش، شدیداً به شایعات و سخن‌چینی و این جور سرگرمی‌ها، علاقه داشت؛ زیرا آن را مفید دانسته و سرگرمی خوبی نیز تلقی می‌کرد. نادر به قهقه و بی‌هیچ تکلفی می‌خندید و گاهی آنچنان صدای عمیق خنده‌اش بلند می‌شد که صدای قهقهه‌اش تا مسافتهای خیلی دورتر از خیمه‌ای که در آن قرار داشتند، با توجه به سکوت و آرامش شب، به گوش می‌رسید. آن شب، یکی از شبهای پر فتوح و پیروزمند برای شیرازی محسوب می‌شد.

شیرازی، علاقه‌مند شد که نادر را آنقدر به حرف بگیرد تا بلکه در مورد آن دختر هندی حرف بزند؛ اما گاهی می‌ترسید. سرانجام، با پشتوانهٔ اینکه نادر سر کیف و سرخوش شده و گه‌گاهی با بی‌خیالی دست نوازشی هم به سروگوشش می‌کشید، این امید را پیدا کرد که این جادوی جدیدش، مؤثر افتاده و لذا جرأت پیدا کرد که وارد اصل موضوع بشود.

او گفت، اکنون اردوگاه پر شده از زنهای غریبه؛ آخرین گروه از کنیزکان و زنانی را که شاه قبلاً‌ها بین افراد مورد لطف و مرحمت خود تقسیم کرد، از جملهٔ دختران کافر [1] از سیاه‌پوشها [2] که لباس مشکی بودند. و اکنون هم که اردوگاه در هندوستان است، دخترانی را که به حضور می‌آورند، سیاه‌رو [3]، (چهره سیاه) هستند.

نادر پاسخی نداد. زن از کناره و بغل دست نادر، نیم نگاهی دزدانه به او افکند و سریع موضوع را تغییر و عوض کرد. نادر آنقدر مرد خطرناکی بود که نمی‌شد او را بازی داد. لذا شیرازی متوجه شد که به بیراهه رفته و از هدف دور افتاده است.

در اصل و حقیقت، اولین و اصلی‌ترین نتیجهٔ این جهد و جدیت شیرازی، این بود که دریافت که باید تصورات و ذهنیات خود را تغییر بدهد.

نادر با خود گفت: «حسود، مثل همیشه حسود و کینه‌توز، همانند همهٔ زنهای ایرانی». و افکارش رفت به عقب، به طرف آن دختر دل رحیم، احساساتی و متهور هندی، که او را عاشقانه دوست می‌داشت، او با خود اندیشید: ای سیاه‌رو! او به اندازهٔ یک رؤیا و یک خواب زیباست. به خدا سوگند [4] تو شیطان [5] حقیر، اگر خواب این را دیده باشی که نسبت به او کار بد و یا شرارتی بکنی، از فکر امروزت پشیمان خواهی شد و توبه خواهی کرد.

---

1) Kafir
2) Siah push
3) Siah Ru
4) By Allah
5) Shaitan

بخش شش

نادر، با دلی خشنود و راضی از دیدار با شیرازی، دوباره به خودش اجازه داد تا تسلیم تمایلات خویش گردد و در طول چند روزی که اردو، در ناحیهٔ کرنال [1] توقف کرده بود ـ در محلی که پس از جنگ اردو زده و متوقف شده بود ـ ستاره، با موضوع تازه‌ای برای دلتنگی مواجه نشده بود. نادر به طور معمول، هر شب در حالی که ورودش با کنار رفتن و کنار زدن پردهٔ درب ورودی خیمه، معمولاً اعلام می‌گردید، بدون این که یک کلمه حرفی بزنند، آرام به سوی او می‌آمد و وارد خیمهٔ او می‌شد.

تا این که شبی، از شبهای اوایل ماه مارس [2] طبق معمول آمد. ستاره چشم انتظار، و به امید ورود او بود. اما آن شب کمی دیرتر آمد. ستاره دیگر تقریباً از آمدن او قطع امید کرده بود. افکار ستاره به عقب و به هفتهٔ گذشته متمرکز شده و در حالی که چانه‌اش را بر روی دستهایش تکیه داده و بر متکّا لَم داده بود. چشمهایش نشان می‌داد که در افکاری دور و دراز غرق و به دور دستها می‌اندیشد، که ناگهان نادر وارد شد. صدای پر طنین و عمیق نادر، ستاره را از رشتهٔ افکارش برید و از آن رؤیاها بیرونش آورد.

نادر گفت: «چی؟ چیه؟ «خوش آمدید» نیست [3]؟ برای من خوش آمد نمی‌گویی؟» ستاره، مثل فنر از جای پرید و بر پای آمد و در حالت گیجی و غفلت زده، ایستاد. اما متوجه شد که

---

1) Karnal

۲) اواسط اسفند

3) Khosh Amadid

در چهره‌ی نادر ناخشنودی و ناراحتی وجود نداشت.

وی گفت: «سرورم، مرا ببخشید! نشنیدم»! و ستاره خم شد و دستهای قوی و قهوه‌ای رنگ نادر را که بر گیسوان ستاره قرار گرفته بود، بوسید. او ستاره را با تبسمی بلند کرد. هر آن چه از خوش آمدگویی و استقبال که هر مردی می‌توانست احتیاج داشته باشد، در چشمهای ستاره وجود داشت.

نادر گفت: «تو تقریباً داری مرا فراموش می‌کنی. من چیزی را به عنوان یـادبود، بـرایت آورده‌ام». و یک گوهر خاتم بسیار قدیمی را که یکی از فرماندهان و سران مرزی به او تقدیم داشته بود، بیرون آورده و به سمت او، در مقابلش گرفت.

با این که نادر آن قدر در لباس پوشیدن و انتخاب لباس همیشه ساده بود، لیکن علاقمندی و تعلق عجیبی به گوهرها و سنگهای قیمتی از جواهرات داشت. او همیشه یکی ـ دوتـا از آن‌گونه جواهرات را بر سربند یا عمامهٔ خویش قرار می‌داد و خیلی از جـواهـرات بـرایش آورده می‌شد. این گوهر خاتم، خیلی ظریف و زیبا و از یک قطعه زمرد واحد تراش داده شده بود و تصویر زنی را نشان می‌داد که شباهتهایی به ستاره داشت.

او گفت: «آن را بگیر! می‌گویند که این متعلق به اسکندر رومی ـ اسکندر کبیر می‌باشد».

ستاره حالت استنکاف و نپذیرفتن را به خود گرفت و گفت: «سرور من! تاکنون، خیلی زیاد به مـن مـرحـمت فـرموده و بـسیاری داده‌ای. مـن چـیزی را جـز لطـف و مـحبت تـو نمی‌خواهم.»

نادر پاسخ داد: «این علاقهٔ خود من است. فردا، ما به دهلی کوچ خواهیم کرد و کسی چه می‌داند، که چه اتفاقی پیش خواهد آمد. انشاءالله و به خواست خدا، تو هرگز به آن نیازی نخواهی داشت. اما اگر در هر زمانی بخواهی به نزد من بیایی، این خاتم را برای من بفرست و سپس هر کجا که باشم، تو به حضور من خواهی رسید».

او با یک ترس ناگهانی به نادر نگریست و پرسید: «سرور من! آیا مگر من، همراه با اردو نخواهم آمد؟».

چشمهای نادر، همراه با تبسمی، برق زد و درخشید.

ـ بگذار دلت آرام گیرد. هر کجا که من بروم، تو هم می‌روی، کوچولوی من! با این حال،

باز هم آن را بگیر. به عنوان، یادگاری از کرنال.

ستاره، جواهر را گرفت و بر پیشانی خویش فشرد و گفت: «هرگز آن را از دست نخواهم داد و همیشه با من خواهد بود، اما من هرگز انشاءا... با این درخواستها، زحمت به سرور خود نخواهم داد».

ـ پس موضوع حل شد. آیا آغاباشی به تو تعلیم اسب سواری داده است؟ در اردو، زنها باید قادر باشند که بر اسب سوار شوند.

ـ من می‌توانم سوار شوم. آغاباشی معتقد است که من، همانند یکی از افراد سواره نظام شما. یک زن راجپوت، در داخل تخت روان، مثل یک خان مغول سوار نمی‌شود.

نادر خندید: همیشه یک نیش زبانی برای مغولها. این خوب نیست که به مردهای کشور خود ناسزا بگویی.

ـ آنها مردان کشور من نیستند، سرورم! افراد قبیلهٔ ما، از آنان نفرت دارند. آنها تاتار و ایرانی هستند و فقط مدتی است که در هند بوده‌اند.

مدتی طول کشید تا نادر آرام و شد سپس گفت: مردان من هم تاتار و ایرانی هستند. اما سوارکاری در طول کوچ، برای یک زن سخت است.

او به صحبت در مورد کشوری که در پیش روی داشت و مردمانی را که در اختیار گرفته بود، ادامه داد. و به صحبتهای ستاره در مورد چگونگی راه و مسیر راه‌پیمایی، همچنان که ستاره توضیح می‌داد، با دقت و توجه گوش فرا داد و شرح می‌داد که آب و غذا و سورسات کجا قابل یافتن است. همچنین خیلی جزییات دیگری که نادر علاقه داشت بداند، همه را بیان کرد.

او گفت: «تو همانند یک میم‌باشی [1] ـ فرماندهٔ یک فوج هزار نفری نظامی حرف می‌زنی و من آرزو می‌کنم کاش مردهای من، چنین احساسی را می‌داشتند. و شب تا دیروقت دربارهٔ راه‌پیمایی و کوچیدن فردا و شهر بزرگی که هدفشان بود، به مذاکره پرداخت.

به هرحال، همان‌گونه که عادتش بود بلافاصله پس از طلوع آفتاب، بسیار زود از خواب برخاست و ستاره را ترک کرد.

---

۱) Mim bashi میم باشی فرماندهٔ نظامی هزار نفر سرباز. منظور نویسنده، همان «مین باشی» است ـ مترجم.

نادر به ندرت، قبل از بلوا و سروصدای آماده سازی و تدارک اردو، چنین کرده بود. در روشنایی و سرمای صبحگاهی، خدمهٔ اندرون که طی سالها تجربه در عملیات جنگی، به خوبی آموزش دیده بودند، به سرعت و سریع، چمدانها و بارهای قاطرها را که در آنها اثاث و بارونُبهٔ بانوان حمل می‌شد، بسته بندی و آماده کردند و سپس بر قاطرها و اسبهای ریزاندام، به سرعت بار زده شدند. چادرها و خیمه و خرگاه‌ها، همان‌گونه که بودند، رها شدند، زیرا یک پیش‌خانه [1]، و یا پیش اردوگاه از قبل، در مسیر برپا شده بود.

هنگامی که ستاره سوار بر اسب عربی خود، در اولین راه‌پیمایی و سفر همراه اردو شد، هنوز هوا سرد، ولی خورشید درخشان و روشن بود. او در تمامی جسم و جان و خون جوانی خود، نشاط زندگی را حسّ کرده، مزمزه می‌نمود. ستاره با حالت پاهای باز، همچون سایر بانوان اردو، بر زینی نرم از جنس پارچهٔ دولایه و لحاف مانندی که گلدوزی شده بود، قرار گرفت. اسب نر کهربایی رنگ ریز اندامش که پوشش و یراقش با برق و تلألو سیمگون ـ که فقط می‌توان در شرق دید ـ با یک اشارهٔ ظریف و آرام او بر دهنهٔ اسب، که از جنس زنجیر طلایی بود، اسب سرش را با غرور در پاسخ به اشارهٔ ستاره، به این طرف و آن طرف تکان داد. در ایران، اسبها اغلب به رنگ خاکستری هستند، و بر حسب یک رسم و عادت گروتسک و مسخره، که هنوز هم برقرار است، زنهای شاه عموماً سوار بر اسبهای خاکستری که دم آنها را به رنگ زرشکی یا نارنجی رنگ کرده بودند، سوار می‌شدند. اما آغاباشی اسب کهربایی را برای راحتی ستاره با دقت انتخاب کرده بود و بخولُق بلندش، در هر قدم که برمی‌داشت، پایین می‌آمد، که در یک راهپیمایی طولانی، تفاوت و تمایز آشکاری را در بر دارد.

نادر سربازی بود که وظیفه و کار خود را خوب می‌دانست، وکسی نبود که از گارد محافظان خود فاصله بگیرد و علی‌رغم تسلیم شدن مغول، هیچ جای بی‌توجهی نشان دادن درباره فرمان پیشروی وجود نداشت. سوارکاران او، از قبل، برای روزهای متوالی، وجب به وجب زوایای کشوری راکه در پیش رو داشتند، تا شعاع شصت و یا هشتاد مایلی بازرسی و جستجو کرده و هیچ چیز نامناسبی ملاحظه نکردند و همه امن و امان بود. اما عمده قوای نادری برای هر حادثه‌ای که ممکن بود پیش آید، آمادگی داشتند.

---

1) Pish KHANEH

دشت مسطحی که در تمامی جهات تا چشم کار می‌کرد گسترده شده بود، به قشون مجال می‌داد که حرکت و راهپیمایی، در جبههٔ وسیعی انجام شود و تمامی قشون عظیم او، به خوبی به هم پیوسته، و همچون سدی. هرگونه تحرک احتمالی را مسدود می‌کردند.

بیست هزار نفر از افراد سواره نظام قشون، خط مقدم جبهه را پوشش می‌داد و بلافاصله در پشت آن، نادر در پیشاپیش قوای شش هزار نفری گارد، که همه برای حرکت سوار و مجهز شده بودند، استقرار یافته بود. در پشت شاه و در سمت چپ ارتش بزرگ، قُرق یعنی زنهای شاه که توسط خواجه‌های مسلح، محافظت می‌شدند، می‌آمدند، که با حفظ مسافتی، در محاصرهٔ چندین هزار تفنگ‌چی بودند. که این تفنگچیان با کشتن یا راندن هر مردی که در خط پیشروی آنها قرار می‌گرفت، راه را برای آنها پاک می‌کردند. در سمت راست قرق، امپراتور مغول در تخت روان خود، و در میان تنی چند از افرادش، در حالی که در بین بدنهٔ عظیم اسب سواران قزلباش محاصره بودند، می‌آمدند. باز، در سمت راست او، سران اصلی مغول و همراهانشان می‌آمدند که در گروه‌های جدا از هم، که حدود صد یارد از هم فاصله داشتند، تقسیم شده بودند. در بین آنان نیز در فواصل مشخص، سواران قزلباش اسب می‌راندند تا از به هم پیوستن آنان جلوگیری و آنها را در وضعیتهای معین، ثابت نگه دارند. در عقب سر قرق و هندی‌ها سپاه اصلی سربازان عمده قوای نادر می‌آمدند و سپس توپخانه و اثاثیه و لوازم، که قویاً با گارد قدرتمند عقب‌داران محافظت می‌شدند، و در قسمت راست و چپ، جناحین با خیل اسبها در حرکت بودند.

علی‌رغم تعداد بی‌شمار قوای ایرانی، که عموماً سواره بودند، در طول دشت پهناور، با آهنگ و نظم و فاصلهٔ بسیار منظم و مطلوبی پیشروی انجام می‌شد. ستاره که در قرق سواره در کنار آغاباشی حرکت می‌کرد، از زندگی و شکوه و جلال صحنه لذت می‌برد. در ابتدا وقتی که قرق از میان صحنهٔ کارزار هفتهٔ پیش رد می‌شد، از مشاهده چیزهایی که در اطراف خود می‌دید، دچار دهشت و خوف و هراس شده و با قلبی پردرد، اندیشید که در میان سربازان مغول، عده‌ای از مردم سرزمین خودش نیز بوده‌اند. در مواقعی نیز که از میان روستاهای هندی‌ها عبور می‌کردند که قبلاً سواران قزلباش صحنه را برای عبور قرق، با برخورد وحشیانهٔ خود پاکسازی کرده بودند، با صحنه‌های تأسف بار و خونباری مواجه می‌شد و

همان هراس و دهشت به سراغش می‌آمد. اما هند یک قاره بود، نه یک کشور یا یک ملت، و او از نسلی بود که خون جنگی و جنگاوری در رگهایش جاری بود، و فقط بالیدن او به شاه کهنه سربازش، در تسکین احساس رنجش و عصبانیت و خشم و غصه‌ای که طی آن، این چیزها راکه می‌دید و او را تحت فشار شدید قرار می‌داد، مؤثر بود.

در طول راه‌پیمایی آن روز، وقتی که قرق، پس از صرف ناهار، مجدداً سوار شده بود، ابری از گردوغبار که از روبه رو با سرعت به سوی آنها در حرکت بود، توجه او را جلب کرد. چون آن گردوغبار به آنجا رسید، از میان آن برق سر نیزه‌ها هویدا گردید و آغاباشی که اسبش را جلوتر کشیده بود و دستش را بالای چشمهایش قرار داده بود، نعره کشید که: «شاه! شاه دارد می‌آید».

لحظه‌ای بعد، نادر در حالت تاخت چهار نعل، به گروه زنان پیوست. او طبق معمول بر اسب اصیل و کوه پیکر ترکمان (ترکمنی) خود، که به بلندی شانزده دست (وجب) می‌رسید سوار بود. به نظر می‌رسید که اسب می‌داند که شاهی را بر پشت خود حمل می‌کند. گام و پرش بلند و سبک آن اسب در مسابقات، اسبهای عربی را پشت سر می‌گذاشت. وقتی نادر آن را مهار کرد، در تابش نور آفتاب در سوراخهای بینی اسب، تابش نور به رنگ قرمز تابیدن می‌گرفت و بالای پوست زیبای اسب، رگها بیرون زده شده بود. نادر بر حسب عادت ثابت خود، به راحتی و شکوه بر چنین اسبی نشسته و اندام بلندش برافراشته، دست چپش به سختی به نظر می‌رسید که نزدیک دهنهٔ زنجیری قرار دارد، و دست راستش که تبرزین خود را نگه داشته بود، شلال، روی رانش قرار داشت. او هیچ سلاح دیگری را با خود حمل نمی‌کرد و لباس ساده‌اش را بیشتر برای راحتی پوشیده بود تا برای نمایش دادن.

او در بهترین شرایط روحی و سلامتی و تندرستی قرار داشت. اغلب ملاحظه می‌شد که وقتی در شهری یا اردوگاه ثابتی توقف می‌کرد، مستعد بود که نا آرام و بی‌قرار گردد. خون و خصلت چادرنشینی او را صدا می‌زد و فرا می‌خواند. پس چون مستقیماً به صحرا می‌رفت، تمامی ناآرامی او برطرف می‌شد و جای خود را به رضایت کامل می‌داد. لذا اکنون همان‌گونه به نظر می‌آمد. لشکرکشی و راه‌پیمایی، رنگ نشاط و روشنی را به چهره‌اش آورده و تبسم شادمانی و خوشی به چشمانش سرازیر کرده بود.

آغاباشی پیاده شده و در التزام رکاب او ایستاده بود. نادر آرام، تیغهٔ تبرزین خود را بر روی دوش سیاه، به رسم صراحت و دوستی سربازی، قرار داده و در همان حال، باکلماتی از روی کمال خوشی و شادمانی، احوال قرق را می‌پرسید که، آیا همهٔ احوال به خوبی پیش می‌رود؟ آغاباشی دست خود را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «تحت عنایت و توجه شاه، همهٔ احوال خوب است. نادر چرخید به سوی شیرازی، که به خوبی جلوتر قرار داشت و تور جلو چهره را بالا زده بود و با شوق و تبسم، خوش‌آمد گویی در چشمان حیله‌گرش هویدا گشته بود.

نادر با حالت پر خنده گفت: «آه خانم، من می‌بینم که تو برای سوارکاری بد نیستی. شما همانند یک سرباز پیر و همیشه آماده، همچون یکی از افراد قزلباش من هستی». شیرازی کمی صورتش گل انداخت و خوشحال شد.

شیرازی گفت: «آنهاکه به دنبال رکاب شاه حرکت می‌کنند، باید سخت و محکم باشند. در فاصلهٔ پیروزیها و فتوحات شاه، وقت اندکی برای استراحت وجود دارد».

چشمهای نادر به در و اطراف گردید تا در میان گروه، ستاره را چند قدم در عقب ملاحظه کرد که بر اسبش نشسته بود. او ستاره را علی‌رغم بودن در روبنده، شناخت و به سوی او اسب را به حرکت در آورد و گفت: «خسته شدی کوچولو؟» ستاره، توری روبنده را بالا زده و گفت: «نه سرور من. اسب خیلی راحتی است، و حال... من شما را زیارت کرده‌ام».

نادر تبسم کرد: «خداحافظ [1] ـ خدا ترا حفظ کند؛ من امشب خواهم آمد».

او به سرعت چرخید که دور شود و به آغاباشی گفت: «سوار شو! ما باید به جلو برانیم. ما، یکی ـ دو فرسنگ دیگر در پیش داریم که باید به جلو برانیم. خداحافظ !» و با نوک رکاب، عقب شانهٔ ترکمن را لمس کرد و سپس در ابری از گردوغبار، فرو رفته بود.

شیرازی زیر لبی به او ناسزا و فحش می‌داد: «سگ زاده [2] ـ زاده‌ی سگِ، بی نزاکت. مگر شیطان تو و دخترک کنیزک سیاه ترا بگیرد».

---

1) KHUDA HAFIZ　　2) Sag zadeh

بخش هفت

همین طور قوای ایرانی برای مدت یک هفته پیش روی کرد، تا سرانجام منارها و گنبدهای شهر دهلی از کرانه‌های دشت سر برآورده و هویدا گردیدند.

اردوی شاه با کمی فاصله از شهر، در حومه و در میان درختها و آبهای جاری یک باغ زیبا، برپای گردید. در آنجا نادر در شب ورودشان، طبق عادت معمول، به خیمهٔ ستاره آمد.

در آن شب، او در روحیه‌ای بسیار بالا و عالی به سر می‌برد، برای اینکه در ارتباط با پیشروی لشکر، همه چیز به خوبی پیش رفته و حالا پایتخت عظیم مغولها، که هدف جاه‌طلبی و آرزوی بزرگ او بود، بی‌دفاع در پیش روی وی قرار داشت.

ستاره با نشاط و شادی در چشمهایش و نثار کلمات پرافتخارِ تبریک و شادباش، او را استقبال کرد.

پس از آنکه نادر بر روی تخت خود آرام گرفت، ستاره گفت: «سرور من باید خشنود باشند؛ او اکنون تمام دنیا را فتح کرده است».

نادر طبق شیوهٔ خاص خود، شروع کرد به بازی کردن با قطعه بزرگی از سنگ یاقوت کبود که همیشه همراه خود داشت. و با لبخندی گفت:

«هنوز نه همهٔ دنیا! و در حالی که سعی می‌کرد که آن گوهر را بر نوک تبرزین بالانس کرده و نگه دارد، ادامه داد که لزگی‌های راهزن سرزمین قفقاز، دردسر ایجاد کرده‌اند. آنها می‌پندارند که من نمی‌توانم در کوهستانهایشان، بر آنها دست یابم. و شاهان خیوه و بخارا، دارند پاسخهای احمقانه‌ای، همانند آنچه که مغول داد، به پیغامهای من می‌دهند. آنها

می‌پنداروند که در ورای صحاری و استپهای ترکمنستان در امان هستند. مغول درس گرفت و آموخت که، قوای من محکم و دستهای من دراز است، ادب شد. به الله قسم، آنها نیز چنین درسی را خواهند آموخت.

ـ آیا سرور من، باز در فکر فتوحات و پیروزی تازه‌ای هستند؟

ـ وقتی کشورهای دیگری مانده تا توسط من فتح بشود، چرا که نه؟ آنچه را که کرده‌ام، ناچیز است.

ـ سرور من! این، خیلی است. پادشاهان دیگر ایران چقدر بزرگ بوده‌اند؟

ـ راست است [1] ـ این حقیقت دارد و تحت عنایات الهی، من به این فارسها آموخته‌ام که یک پادشاه ایرانی، چگونه باید باشد.

ـ سرور من! اگر من خیلی جسارت می‌کنم، مرا عفو فرمایید. چرا شما همواره بر علیه فارسها صحبت می‌کنید؟ آیا آنها مخلوقات خداوند و مردم و ملت تو نیستند؟

نادر خندید: مخلوق خداوند ؛ بله [2] ـ آری خدا بزرگ است و از اینکه جهان را پر از [... و... بکند]، او را خشنود ساخته است. من کی هستم که بخواهم یک کلمه حرف بزنم؟ اما فارسها از ملیت من نیستند. من یک ترکمن هستم.

ـ اما تو شاه ایران هستی و در لشکر شاه تعداد خیلی زیادی قزلباش وجود دارد. چرا تو از آنها تنفر داری؟

ـ چرا من نباید از آنها نفرت داشته باشم؟

موجی از غضب به چشمش آمد و چهره‌اش برافروخته گشت.

ـ گوش کن ؛ من بتو خواهم گفت و وقتی یک بار آموختی، دوباره هرگز در موردش حرف نزن.

چهرهٔ نادر زنگ خطر را برای ستاره به صدا در آورد. ستاره با دستپاچگی گفت: «هیچ چیز به من نگویید! من دیگر چنین حرفهایی را که زدم نخواهم زد. نمی‌خواهم چیزی بشنوم، که یاد آوردن آن، سرورم را عصبانی می‌سازد».

نادر ساکت و متوقف شد و شروع کرد به اندیشه دربارهٔ گذشته. سیمای خستگی، از

1) Rast ast

2) Bale

چهره‌اش می‌تراوید: «گوش کن. من می‌خواهم از اولش همان‌گونه که تو تعریفهای خود را کردی، برایت تعریف کرده و توضیح بدهم؛

پدرم یک رئیس قبیله از افشار بود و در کلات، جایگاه مستحکم و قدرتمندی داشت. هنگامی که او مُرد، و من بچه بودم، برادرش که لعنت و نفرین بر نام او باد، قلعه را مصادره و تصرف کرده و جای مرا، در قبیله گرفت.

او مرا به ترکمن‌های استپها، تسلیم کرد. به آدم فروشها، و برای سالها من یک اسیر و زندانی در چادرهای سیاه، در میان صحرا بودم. هنگامی که، به یک مرد جوان [1] تبدیل شدم، از دست آدم فروشها گریخته و ادعای ریاست قبیله‌ام را ـ که حق من بود ـ کردم. اما او بی ایمان و پیمان شکن بود و من از آنجا، و از میان مردم خود، بیرون رانده شدم.

ـ بگذار سرور من آن روزها را فراموش کند. او امروز دنیا را فتح کرده است.

ـ ولی من نمی‌توانم فراموش کنم. من همراه با برادرم ابراهیم، به بیرون رانده شدیم، و در حالی که از گرسنگی رنج می‌بردیم، به مشهد رفته و به خدمت حاکم ایرانی مشهد در آمدیم. به زودی یک گروه سوار به دست من سپرده شد.

ـ آنها ایرانی بودند؟

ـ از مردمان سرزمینهای شمالی بودند که ترکی حرف می‌زدند؛ ترکی زبان آن مردمان می‌باشد. ما جنگها و درگیریهای متعددی با آدم‌فروشها داشتیم، که آنها عادت به هجوم و غارت به مرزهای ایران داشته و هر بار مردان و زنان را ربوده، چپاول و غارت می‌کردند. ایرانی‌ها به شدت از آنها می‌ترسیدند. آیا تو دربارهٔ آدم‌فروشها، چیزی شنیده‌ای؟

ـ بله سرور من. آنها یک دشمن خوفناکی بوده، و گفته می‌شود که رحم نداشتند.

ـ آنها فقط راهزنانی بودند که هرگز نمی‌جنگیدند و اگر می‌شد فرار را بر قرار ترجیح می‌دادند، اما اسبهای خوبی داشتند و می‌توانستند پنجاه تا شصت مایل را در یک روز، طی کنند و ایرانی‌ها هیچ‌وقت در مقابل آنها آمادگی نداشتند. من به سربازانم خوب پول می‌دادم و آنها به من وفادار بودند. و به آنها آموخته بودم که از آدم‌فروشها واهمه و ترسی نداشته باشند. ما خیلی از آنها را کشتیم. و من به درجه میم باشی ارتقا پیدا کردم، یعنی فرماندهٔ هزار

1) Juwan

نفر شدم.

ـ سپس فارسها صلح و آرامش داشتند و قدرشناس بودند؟

ـ گوش بده؛ و تو خواهی فهمید که تا چه اندازه قدرشناس بودند. پس از مدتی، آدم‌فروشها متوجه شدند که دیگر در قالب گروه‌های کوچک نمی‌توانند کاری از پیش ببرند. لذا آن خراسان برای آنها، در آن شرایط مفقود شده بود و از دست رفته تلقی می‌شد. بنابراین آمدند کلیهٔ قبایل خود را منسجم و جمع‌آوری کرده و ناگهان غافلگیرانه با هزاران سوار به مرزها یورش آوردند.

ـ و شما خود را به روی آنها انداخته و نابودشان کردید؟

ـ والی، سربازان زیادی نداشت و مانده بود بلاتکلیف که چه کند؟ چون که آدم‌فروشها از هر طرف سرزمین ما را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند. او افراد و مسئولهای خود را جهت مجلس مشاوره فراخواند. اما همچون خود او، آنها نیز فارسهای درباری بودند و جگرشان از ترس آب شده بود. به والی گفتند که این برای والی قباحت دارد که شهر را بی محافظت رها کند، و دیگر اینکه شهروندان باید از خود شجاعت به خرج داده و از خودشان دفاع کنند.

ـ نامردهای ترسو!

ـ بله نامرد ترسو مثل همیشه. سپس من با آنها وارد بحث شدم. من فقط یک مین‌باشی بودم و حق صحبت در شورای مزبور را نداشتم. ولی عصبانی شدم، و دیدم که درهای سعادت و تعالی برای یک مرد شجاع باز است.

ـ آفرین! و تو کلمات تندی را بر زبان آوردی؟

ـ من گفتم، ترکمن‌ها فقط راهزن هستند و اگر حکومت، فرماندهی پنج هزار نفر را به من واگذار کند، من کشور را از لوث وجود آدم فروشان پاک خواهم کرد. افسران و مسئولین فارس، مخالفت کردند و گفتند که اگر سربازان خارج بشوند، سرکوب خواهند شد و شهر سقوط خواهد کرد، ولی والی ترسیده بود. او می‌فهمید که اگر کاری از پیش نبرد، توسط شاه احضار خواهد شد، و سرانجام سر خود را از دست خواهد داد. لذا، به من گوش داد و فرماندهی را به من واگذار کرد. او به من وعده داد که اگر موفق بشوم و مأموریت خویش را درست انجام دهم، مرا به معاونت حکومت خراسان ارتقا خواهد داد.

پس، من فوری ترتیب لازم را برای برقراری امنیت در شهر دادم و ناگهان همراه با افراد خود و تعدادی تفنگچی [1] - تفنگ‌دار، از شهر به بیرون یورش بردیم. آدم‌فروشان آمدند و با من ملاقات کردند، چون خیال می‌کردند که ما ترسیده‌ایم. اما تعداد زیادی از افراد آنها در سرزمین ما پراکنده شده و به غارت مشغول بودند و فرماندهٔ آنها فقط شش تا هفت هزار نفر، به همراه خود داشت. آنها ما را محاصره کرده و تفنگچی‌های ما ترسیدند. پس من با آنها صحبت کردم و گفتم به کجا می‌خواهید برانید؟ برای مردان پیاده که در محاصرهٔ سواره‌نظام دشمن قرار دارند، جادهٔ فرار و گریز به - دوزخ [2] ختم، می‌شود. هنگامی که یک افسر فارس، گریه کنان و اشک ریزان به من متوسل گردید، من او را کشتم. با این کار به بقیه گفتم که اگر هر کس سرش را از دشمن برگرداند، او را به درک واصل خواهم ساخت. مردان خودِ من به قهقهه خندیدند. پس از آن، تفنگچی‌ها مقاومت کرده، ایستادند و شلیک کردند، زیرا از من می‌ترسیدند و ترکمن‌ها از پای در آمدند.

پس من با سوارکاران خود حمله کردم و رئیس آدم‌فروشان را کشتم. و هزاران نفر دیگرشان توسط جوانان و مردم بومی به جهنم واصل شدند. به زودی تمام ایالت از شرّ آنها و لوث وجود آدم‌فروشان پاکسازی شد و من به مشهد برگشتم. این نخستین پیروزی بزرگ من بود.

- سپس تو معاون حکومت ایالت خراسان شدی؟

- پس من به حاکم یادآوری کردم که چه وعده‌ای داده بود. اما خطر رفع شده و او پشت گوش می‌انداخت، و همانند سایر فارسها با کلمات دلچسب و خوبی بازی می‌کرد؛ ولی از اقدام و عمل خبری نبود. مأموران و مسئولان ارگ، که من روی آنها را کم کرده بودم، در آنجا بر علیه من مداخله می‌کردند، و والی ترسید که آنها در دربار به او لطمه‌ای وارد سازند. سرانجام پس از آنکه من آن همه مرارت کشیده بودم، شنیدم که یکی از خانهای جوان فارس را به آن پست و مقام منصوب ساخته‌اند و دست من کاملاً خالی مانده و هیچ در دستم نبود. پس، من غضبناک شده و عبارات بسیار تندی را به کار برده و در دربار گفتم که: والی بی ایمان است».

1) Tufanqchi

2) Jehannam

نادر از گفتار باز ایستاد و شرارهٔ غضب مجدداً به چهره‌اش برگشت، و انگشتهایش محکم به دور دستهٔ تبرزین حلقه شد.او غرّید، که:

ای خدای بزرگ! من باید زنده بمانم و این حرفها را بگویم. او دستوری داد و بلادرنگ، توسط گارد دستگیر شدم. با آنها درگیر شدم و تقریباً آنها را پس زدم. ولی آنها خیلی زیاد بودند و من توان و نیروی خویش را از دست دادم. پس آنها مرا بر روی زمین افکندند و به فلک [1] بستند و آنقدر چوب به کف پایم زدند که از حسّ افتادم و بی هوش گشتم.

ستاره با چشمانی شعله‌ور، از درد و خشم، و در حالی که انگشتانش به هم فشرده می‌شد و تمامی اندامش از آتش غضب به لرزه در آمده بود، مثل فنر پرید و به پای برآمد و آنگاه فریاد زد: «آنها جرأت چنین کاری را کردند!؟ آنها جرأت کردند! آه نامردها، نامردهای بی‌ایمان».

ستاره به روی زانوهای نادر افتاد و پاهای نادر را غرق در بوسه کرد.

نادر گفت: «چیزی نیست کوچولو. این حکایت مربوط به سالها قبل می‌شود و به لطف خداوند، من دین خود را ادا کردم. هرگز دوباره به این فکر نکن، ولی اکنون تو می‌دانی که چرا من از ایرانیان نفرت دارم».

ـ من برای همیشه از آنها نفرت خواهم داشت؛ تا زمانی که آخرین نفس، در بدنم هست!

نادر به مهربانی خندید:

ـ تو کار خوبی می‌کنی. اما به هرحال، این مال خیلی وقت پیش است و تو اکنون باید آن را فراموش کنی؟

سپس نادر، دنباله و بقیهٔ داستان خویش را برای ستاره ادامه داد، که چگونه پس از آن خواری و ذلّت، به کلات، نزد مردم خود برگشته بود، و بار دیگر سعی کرده بود که حقوق از دست رفتهٔ خویش را در کلات به دست آورد. اما سودی نبخشیده تلاشی بیهوده بوده است، و ادامه داد: «آنها مرا و برادرم ابراهیم را با تنی چند از افراد ما، از کلات بیرون کردند. بی‌پناه و گرسنه و سرگردان. بر آن شدیم که برای ادامهٔ حیات، متوسل به راهزنی از فارسها بشویم. این زندگیِ محقرانه‌ای بود، و برای کسی که فرماندهی قشون را به عهده داشته، حال با این فقر و بدبختی، چه می‌تواند بکند. تا اینکه یک روز شنیدیم که کاروانی از مشهد خارج می‌شود. ما

---

1) Felek

عده‌مان خیلی کم بود، در حدود پنج نفر، یا یک همچون چیزی، لذا ما توافق بین خودمان کردیم که در شب به آنها حمله ببریم.

بنابراین، خودمان را در بین صخره‌ها، و در نزدیکی یک تنگه [1] که عبارت از یک معبر باریک می‌باشد، مخفی کردیم.

ـ آیا کاروان نیروی محافظ نداشت؟

ـ بله فقط یک گروه بیست نفره تفنگچی، و ما می‌دانستیم که آن تفنگچی‌ها چه طور آدمهایی هستند.

ـ پنج نفر به بیست نفر، و بعد؟

ـ من رهبر گروه خود بودم. و دستور دادم که همگی باید بگیرند بخوابند، زیرا ما به علت یک راه‌پیمایی طولانی خیلی فرسوده و خسته شده بودیم. قرار شد هر بار یکی از ما بیدار باشد و بقیه استراحت کنند، تا اینکه هرگاه صدای جرسهای قاطرهای کاروان شنیده شد، یک نفر که نوبت کشیک و بیداری‌اش هست، بقیه را بیدار کند. در شب، صدای زنگ و جرس آنها از فاصلهٔ یک مایلی شنیده می‌شود و قابل تشخیص است.

نادر ساکت ماند و قدری تردید کرد؛

ـ در هند، آیا می‌شود که خدایان شما در خواب بر کسی ظاهر شده و مطالبی را بروز بدهند و آگاه سازند، و بگویند که چه پیش خواهد آمد؟

ـ من شنیده‌ام که افرادی گفته‌اند که چیزهای عجیبی در خواب دیده و آگاه گردیده‌اند!

ـ خوب، ابراهیم کشیک اول شب بود، و من دراز کشیدم و به خواب رفتم. سپس در خواب سروشی همانند قاصدی بر من ظاهر شد و به من گفت که به دنبال او بروم. در عالم خواب و رؤیا، من برخاسته و او را دنبال کردم.

ـ او چه کسی بود؟

ـ خدا می‌داند. ولی او گفت که حضرت علی(ع) او را دنبال من فرستاده که به نزد آن حضرت بروم.

ـ حضرت علی(ع)، که ایرانی‌ها او را دوست خدا می‌دانند؟

---

1) Tangi

ـ بلی، قاصد به دور دستها در طول دشت، قدم بر می‌داشت و من به تعاقب ادامه می‌دادم؛ تا اینکه ما به یک درخت رسیدیم. در زیر آن درخت علی(ع) نشسته بود و یک شمشیر در دامن او قرار داشت.

ـ چگونه دانستی که او علی(ع) بود؟

ـ او گفت که می‌داند من نادر و از افشار هستم، و ادامه داد که خداوند ترا دعوت کرده تا امت مرا نجات دهی، امتی که همچون گوسفندهای بی چوپان، پراکنده و مضمحل شده‌اند. تو سگ گلهٔ او هستی که از آنها مواظبت و نگهداری کنی. اگر تو مؤمن و وفادار باشی، او ترا بزرگ خواهد گردانید و تو فرمانروای ایران خواهی گردید. سپس او شمشیری را به من داد.

ـ سرور من! تو چه گفتی؟

ـ من سئوال کردم که چگونه من می‌توانستم بدانم و مطمئن شوم که رؤیای من صادق و درست است؟ و علی(ع) به من جواب داد که او یک نشان و علامتی را به من خواهد داد. او گفت که من در انتظار شنیدن صدای زنگها و جرسهای یک قافله به سر می‌برم، و دیگر اینکه، وقتی ابراهیم مرا بیدار کرد، من می‌بایستی افراد خود را از حمله به قافله باز دارم و بگذارم که قافله بدون هیچ‌گونه یورشی عبور کند. اگر من ایمان داشته باشم و چنین عمل کنم، ظرف چند ساعت، قافلهٔ دیگری را که بزرگ‌تر و غنی‌تر از قافلهٔ اولی است، خواهم دید.

می‌بایست به آن حمله بکنم و طلای بیشتری کسب کنم. آنگاه من می‌بایستی ادامه می‌دادم تا اینکه بزرگ و عظیم گردم.

ـ و تو این مطالب را باور کردی؟

ـ بلی. هنگامی که ابراهیم مرا از خواب بیدار کرد، جریان فرمان علی(ع) را به او گفتم. ما سایر افراد را بیدار کردیم، مبادا شگفت زده از صدای کاروان بیدار شوند و دست به اقدام احمقانه‌ای بزنند. آنها از اینکه آنها را باز می‌داشتم، عصبانی شدند، و شروع کردند به غرولند کردن؛ ولی من اینقدر در خود می‌دیدم که به آنها بگویم که اگر هر یک از آنان سرپیچی از دستور کند و اطاعت مرا گردن نگذارد، او را خواهم کشت.

ستاره خندید و گفت: «مثل همیشه. و تو آنها را متقاعد نمودی سرورم!؟».

ـ بلی، من آنها را متقاعد کردم و آنها آرام و بی‌حرکت ماندند. تا اینکه پس از چند ساعتی،

قافلهٔ دوم فرا رسید. آن قافلهٔ بزرگ و به همراه آن، تعداد زیادی تفنگچی وجود داشت. اما من به قول فی مابین، ایمان داشتم. ما ناگهان با نعره‌هایی یورش بردیم. همانند هلهلهٔ آدم فروشان، و تفنگچی‌ها بدون اینکه تیری شلیک کنند، گریختند. من بعدها شنیدم که آنها تمام راه را تا مشهد دویده بودند. در جاده و طول مسیر خود، از لطف خدا، آنها یک فارس را دیده بودند که در دست ترکمن‌ها اسیر بوده و همانند خود من، از دست ترکمن‌ها فرار کرده بوده است. او مثل ترکمن‌ها لباس پوشیده بوده است. لذا آنها، او را کشته و سرش را همراه با اسبش با خود به نزد والی خراسان می‌برند. آنها گفته بودند که توسط هزار نفر از افراد آدم فروشان مورد حمله قرار گرفته بوده‌اند و در طی نبردی که در تمام روز ادامه داشته است، تعداد زیادی از آنها را کشته‌اند و از جمله رئیس آنها در بین مقتولین بوده است. یعنی که آن سر، سر رئیس گروه آدم فروشان بوده است.

ـ نامردهای دروغگو!

ـ آه بله، نامرد و دروغ زن، مثل همیشه؛ مگر آنها فارس نبودند؟ اما حکومت اعلام کرد که آنها همانند رستمها جنگیده‌اند و تجّار مشهد را وادار کرد تا به عنوان جایزه، مبالغ هنگفتی را به آنها بپردازند. ولی البته والی خود، همهٔ آن پولهایی را که به اسم آنها گرفته بود، شخصاً بلعید. وقتی تفنگچی‌ها جهت گرفتن جایزهٔ خود به دربار او آمده بودند، وی عصبانی شده و دستور می‌دهد آنها را به فلک ببندند. بنابراین آنها، آنچه را که سزاوارش بودند، دریافت کردند. الحمدا...! ستایش بر خدا باد.

ـ و بعد، سرور من؟

ـ بعد، با استعانت از خدا و حضرت علی(ع)، من به کامیابی بزرگی رسیدم. من کاروانهای زیادی را زدم و ثروت و پولی به دست آوردم تا به افراد بیشتری پرداخت کنم و به زودی دستهٔ بزرگی را داشتم، که با آن هرکاری دلم می‌خواست، می‌توانستم انجام بدهم.

ـ آیا حاکم سربازانی را علیه تو اعزام نکرد؟

ـ بله، گاهی، ولی من برخی گروه‌های اعزامی را متلاشی و برخی را که خیلی بزرگ بودند، دور می‌زدم. مردمان و شهروندان بومی، از سربازها، که آنها را مورد اذیت قرار داده و غارت می‌کردند، نفرت داشتند. من همیشه با مردم مهربان بودم، لذا آنها مرا دوست می‌داشتند و

رفتار دوستانه‌ای با من داشتند. با کمک آنها، خیلی راحت می‌توانستم سربازهای دولتی را خام کنم.

ـ اما، تو چگونه سلطنت و پادشاهی را به دست آوردی؟

ـ شاه در فلاکت عظیمی به سر می‌برد. افغانها کشور را مورد یورش و تاخت و تاز قرار داده، و اصفهان را گرفته بودند. ترکها تا خط مرزی پیش آمده، و روسها، گیلان، سرزمین ابریشم را تصاحب ساخته بودند. هیچ جا را باقی نگذاشته بودند، به جز چندتایی ده و روستا در کوهستانها. شاه یک احمق شراب خوار و مست بود، که به جز زن و شراب، به چیز دیگری توجه و تفکر نمی‌نمود. او در جنگلهای مازندران خود را مخفی ساخته بود.

ـ اما تو با چند تا راهزن، چکار می‌توانستی بکنی؟

ـ هنگامی که من به قدر کافی قوی شدم، به کلات برگشتم و عموی خود را به قتل رساندم و موقعیت استحکامات و قلاع کلات را به دست گرفتم. سپس من افراد زیادتری را به استخدام خویش در آورده و به زودی ارباب یک منطقهٔ بزرگی شدم.

ـ این در چه زمانی بود، سرور من؟

ـ ده یا دوازده سال پیش. سرانجام با علم به اینکه شاه فقط تعداد کمی سرباز برایش باقی مانده، پیشنهاد دادم که اگر چنانچه او، به طور کامل مرا مورد عفو قرار دهد، به خدمت او بروم و به او خدمت کنم. او توافق کرده و پذیرفت، و من به او پیوستم.

ـ و تو مراحم و الطاف او را کسب نمودی؟

ـ بله. من به او نشان دادم که ژنرال او، وی را فریب داده و هیچ مستمری و مواجبی به سربازان پرداخت نکرده بود. لذا سربازان از خدمت بریده و بی‌فایده و بی‌حاصل مانده بودند. گر چه او یک احمقی بیش نبود، ولی دید که سربازان من در شرایط خوبی بودند؛ چون خوب حقوق و مواجب از من دریافت می‌کردند. بنابراین، او مرا به فرماندهی کل قوای خویش منصوب ساخت.

ـ آیا هنوز تو در مقابل ترکها و افغانها و روسها قدرت ناچیزی به حساب می‌آمدی؟

ـ در ابتدا بله. اما من به سرعت توانایی لازم را کسب کردم. افغانها خیلی کم بودند. آنها فقط اصفهان را به طور کامل گرفته بودند، زیرا فارسها ترسو و بزدل بودند و نمی‌خواستند

مردانه با آنها بجنگند.

من یک فوج و دسته از آنان را شکست دادم و سپس دستهٔ دیگری را. پس از هر پیروزی، افراد و مردان، به من روی می‌آوردند و در خدمت من در می‌آمدند. به زودی آنها هزارتا هزارتا می‌آمدند. مردان مناسبی از ازبکها و ترکمنها، و افغانها هم وقتی دیدند که من آنها را کوبیده‌ام، به من پیوستند. حتی برخی ایرانیان نیز، یاد گرفتند که بجنگند آن هم موقعی بود که فهمیدند که از من حقوق و مواجب خوبی خواهند گرفت.

ـ من همیشه و همواره از آنان نفرت خواهم داشت.

ـ تو کار درستی می‌کنی کوچولو. در بهترین شرایط آنها بیهوده و بی‌وفا هستند. ولی من آنها را برای برخی امور مفید ساختم. من چند تا افسر اروپایی داشتم که خوب فارسیها را، مطابق با مُدوسیستم نظامی غربی‌ها، تعلیم دادند، تا اینکه مثلاً، هر هزارنفرشان که حرکت می‌کردند، مثل یک نفر جلوه می‌کرد. سپس من به آنها یاد دادم تا در سکوت (در عملیات) و بدون داد و فریاد و تیراندازی احمقانه‌ای که عادتشان بود، حمله کنند. این، دشمنان را گیج و متعجب کرده و به خود ایرانی‌ها نیز اعتماد به نفس داد، تا زمانی که اعتقاد آوردند که افراد شجاعی هستند. در ابتدا مجبور بودم، برخی از آنها را با این سلاح، به قتل برسانم! اما آنها آموختند چون بی ادراک نیستند و موقعی که من یک ارتش عظیم داشتم و با ترکها جنگیدم، آنها متهور بودند و در چند مورد مرا وادار به قبول شکستهایی هم کردند. من هزاران نفر را از دست دادم؛ ولی عدهٔ بیشتری همچنان به من می‌پیوستند و من در نبردهای بی‌شماری به پیروزی رسیدم. سرانجام همهٔ ترکها را از سرزمین خودمان ایران، بیرون راندم.

ـ آفرین، و بعد تو سلطنت را به دست آوردی؟

ـ اول، من مهیا شدم که به روسها در گیلان حمله کنم، ولی آنها ترسیدند و توافق کردند که از ایالت تحت اشغال خود عقب نشینی کنند. سپس تمامی ایران، آزاد شد.

ـ آن، چه زمانی بود سرور من؟

ـ آن، فقط سه سال قبل بود. من به مدت هفت سال متوالی در جنگ بی‌درنگ بوده‌ام.

طول این مدت. زمان خیلی زیادی برای انجام کاری بزرگ نبود، هیچ کس دیگر در جهان

نمی‌توانست چنین کاری را کرده باشد. هرگز چنین فاتحی وجود نداشته است.

البته من چیزی نیستم، بلکه خدا بزرگ است. سپس خداوند، لگام و اختیار دولت و حکومت را در دستهای من گذاشت. مردم دیده و فهمیده بودند که شاه یک ابله احمق بود و بلکه بدتر از یک احمق و کشور را خراب کرده بود، لذا مردم از او روی گرداندند. خبرگان و نخبگان و مردان بزرگ، اجلاس مشترکی تشکیل داده و از من خواستند تا اختیار پادشاهی کشور را در دست بگیرم و بر مملکت فرمانروایی کنم. و با توجه و قبول اینکه، این عنایت آسمانی و از سوی خداوند بود، پذیرفتم.

برای یک لحظه، نادر ساکت ماند. و خندهٔ مخوفی در چهره‌اش ظاهر گشت.

او گفت: این خواست و مشیّت الهی بود و تمامی بزرگان و افراد مهم و سربازان موافقت داشتند. تنها مردمانی که کمی زحمت و دردسر برای من ایجاد می‌کردند، افراد کمی بودند، و من به آنها آموختم که در چنین کارهایی مداخلهٔ بی‌جا و فضولی نکنند.

ـ ملاّها؟ آنها چه کاری داشتند که انجام بدهند؟

ـ هیچ، اما آنها رافضی و بدعت گزار بودند، شیعه‌ها، همانند این... فارس، و وقتی من به آنها گفتم تا تفاوتها و مغایرتها را با سنّی‌ها، درهم آمیخته و دین و آیین واحدی را بسازند، آنها سر خود را از یقه‌های اطاعت بیرون کشیدند. ملاّباشی [1]، بزرگ و رأس علما و روحانی‌ها، بی‌احتیاط و بی چشم ورو بود و واژه‌های احمقانه‌ای را بر زبان آورد.

ـ سرور من، شما چکار کردی؟ روحانی جماعت همیشه خود رأی است و قدرت دارد.

ـ ملاباشی به رحمت ایزدی پیوست.

ـ تو او را با جریمهٔ مرگ تنبیه و اعدام کردی؟

ـ او از این دنیای ناپایدار و غم و دردهای آن، رهایی یافت.

پس از آن، من سایر ملاها را جمع کردم و از آنها پرسیدم که با عایدات دین، چه کار می‌کنند و در چه راهی مصرف می‌کنند؟ آنها گفتند که برحسب رسم قدیمی، پولها صرف حقوق و مواجب وعاظ و آخوندها و برپای نگه داشتن مدارس و مساجد می‌شود، که در آنجا نمازگزاران برای موفقیت شاه و سعادت و نیک انجامی امپراتوری کشور، همواره دعا

1) Mulla Bashi

می‌کنند.

من به آنها گفتم که این از آفتاب روشن‌تر و واضح‌تر است که دعاهای آنها مسموع واقع نشده و اجابت نگردیده است؛ زیرا کشور برای مدت پنجاه سال در حال اضمحلال و خرابی به سر برده بود، تا اینکه خداوند اسباب و وسیله‌های پیروزی خویش را برای رهایی و نجات و رفاه کشور فرستاد. من برای آنها توضیح دادم که این دعاگویان عاجز و فقیر خداوند، یعنی قزلباشها نیز نیاز فراوانی به پول داشتند ! لذا من عایدات کلیساها را برای مخارج سربازان گرفتم !

ستاره خندید.

- آنها خیلی عصبانی نشدند؟

- چرا [1] - چرا که نه، و آنها سعی کردند که بدی [2] و بدرفتاری بکنند؛ ولی سربازان آنها را مورد ریشخند و تمسخر قرار دادند و خوار شمردند.

بعد، من به مردم گفتم که، آنها هر چه را که میل داشتند، می‌توانند عمل کنند؛ ولی برای ملاها فرصتهای چندانی را باقی نگذاشتم و رعایای فقیر و ضعیف من نباید جهت تأمین مخارج ملایان، تحت فشار و مالیات و خراج قرار بگیرند. پس مردم نیز آنها را مورد ریشخند قرار دادند؛ زیرا، آنها نه ملاها را و نه مالیات تأمین مخارج آنها، هیچ یک را دوست ندارند.

پس از آن، ملاها ساکت شدند. آنها از من نفرت داشتند؛ ولی چه کار می‌توانستند بکنند؟

- انشاءا... آنها هیچ کاری نمی‌توانند بکنند. و از آن موقع تا حالا شما پیروزیهای زیادی را داشته‌اید.

- خدا بزرگ است. برخی افغانها سر طغیان را برداشتند و این برای من واجب شد که قندهار و کابل را تصرف کنم. سپس دیدم که اختیار قدرت، از دست مغولهای هند بیرون آمده و در هند، آنها که وفادار او نبودند، لشکر او را کوبیده و او را خوار و ذلیل کرده‌اند. چون خود او نیز یک ترکمن و مسلمان بود، من به خاطر اسلام پیشنهاد دادم که بیایم و آنها را تار و مار کرده و برانم. وزرای خودش نامه‌های متعددی به من نوشته و از من دعوت کرده‌اند که

1) Chirā

2) Badi

بیایم. اما سوءتفاهم و عدم درک صحیح او از اهداف من، او را بر آن داشت تا پاسخهای ابلهانه و احمقانه‌ای بدهد و جهت مخارج سربازان من که برای کمک و مساعدت به او، آماده شده بودند، نمی‌خواست پولی بفرستد. همچنین اطرافی‌ها و یا مردم او، یکی از فرستادگان مرا نیز به قتل رساندند.

ـ من شنیده‌ام که او توسط برخی افغانهای یاغی کشته شده است.

ـ خدا می‌داند. پادشاهان نباید اجازه بدهند که ملت و رعایای آنها طغیان و یاغی‌گری ساخته و اسم بدی را برای آنها به ارمغان بیاورند. او همانند یک احمق عمل کرده و حالا پیامد و نتیجهٔ آن را دیده است.

ـ سرور من! اینها، همه از عجایب است و عجیب و شگفت‌انگیز می‌نماید. تاکنون هرگز فاتحی مانند تو وجود نداشته است. هرگز در تمامی دنیا وجود نداشته. و تو همهٔ اینها را با دستهای خودت انجام داده‌ای، از همان آغاز کار، خودت تنها بوده‌ای و بس.

ـ بله، شاهی کردن و پادشاه بودن آسان است، مگر اینکه پادشاهی چون پادشاهان ابله مغول باشد. ولی آنچه که از خودش مشکل‌تر نیست، شاه شدن است و به دست آوردن سلطنت، مشکل است.

نادر از صحبت باز ایستاد... و زمانی را با نگریستن و اندیشیدن به گذشته، و غرور و مباهاتی در چشمهایش، به سکوت به سر برد. سپس چشمهایش سخت‌تر شد و بیشتر متمرکز گردید. لب زیرین ضخیم و قوی او سخت به بالا فشرده شد: هندوستان هنوز چیزها و جاهایی داشت که باید فتح می‌شد و پادشاهی تاتارها و شاید ـ اگر خدا بخواهد ـ امپراتوری روم ـ قسطنطنیه ـ چرا که آنها نه؟ و بیشتر از آنها؟

بخش هشت

وقتی که نادر داشت سرگذشت زندگی خویش را برای ستاره تعریف می‌کرد، در فاصله‌ای نه چندان دور از آنجا، گفتگوی دیگری در حال انجام بود، موضوع گفتگو نیز «ستاره» بود.

شیرازی در طول راه پیمایی با عصبانیت و خواری دیده بود که دیدار نادر از او، هیچ اثری از بازگرداندن نادر از ستاره، نداشته است. در شب ورودشان ندیمه‌های شیرازی، برایش خبر آوردند که باز امشب، نادر در خیمهٔ ستاره می‌باشد.

شیرازی همان‌طور که شخصیتش ایجاب می‌کرد، با فصاحت مخصوص خود، به هر دوی آنها فحاشی و ناسزا داد. با انجام چنین کاری از آغاباشی مرخصی گرفت تا با برادرش ملاقات کند. لذا با پوشیدن ردای بلند و گذاشتن روبندی نازک که همهٔ زنهای ایرانی را شبیه به هم می‌ساخت و جلوه می‌داد، به سوی مقر چادر برادرش عزیمت کرد. علی اکبر، که روز سخت و پرکاری را با جماعت بازرسهای اداری داشته بود، از برکت وعده وعیدهای گنگ و دوپهلو، که به شیوه‌های چرب زبانی و افسونگریهای او مستظهر بود، سرانجام از شر آنها خلاص شده بود. پس از آن، با اشتهای کاملی در اندرون و حرم‌سرای خود، شام خورده بود. هنگامی که شیرازی وارد درب چادر او گردید، او در حالی که دکمه‌های کت و قبایش را برای کمک به راحتی هضم غذا، باز کرده بود و بر متکایی لم داده و نی پیچ قلیانش را در دست داشت، و با خیال راحت مشغول شراب خوردن شده بود و صراحی شراب شیراز در کنار او، روی قالی قرار داشت. تا هنگامی که شیرازی در کنار درب ورودی ایستاده بود، صدای بلند و شنگول خندهٔ او شنیده می‌شد که به محض اعلام ورود شیرازی، این صدا قطع شد.

اگر بخواهیم حقیقت را بگوییم، از آنجا که شب‌نشینی خوشی را برای خود تدارک دیده بود، از ورود شیرازی، خشنود نگردید. او، به تجربه می‌دانست که زبان گزندهٔ شیرازی، موجب برهم زدن آرامشش می‌شود.

اما او مرد نامهربانی نبود و وجود شیرازی نیز برای او مفید بود. لذا با آهی ناشی از تسلیم و رضایت، به خدمه‌اش گفت تا او را بپذیرند.

او داخل شد و با به کنار انداختن روبندهٔ توری و چادر و حجاب، در برابر برادرش، روی بالشی تکیه و لم داده، خود را ولو کرد. اولین کلماتش به او نشان داد که ترسش درست بوده. او به تندی و هیجان زده، جام شرابی را که برادر به او تعارف کرده بود به کناری زده و گفت: «حالا وقت شراب‌خواری نیست». و با نگاهی از وهن و تحقیر به چهرهٔ برافروخته‌اش گفت: «نمی‌بینی چه خاکی بر سر ما ریخته شده است؟ وقتی تو مغز خود را با شراب پوک می‌کنی، شاه باز هم با آن دختر سیاه یکی شده است». علی اکبر روی بالشش کمی با ناآرامی جابجا شد و گفت: «خواهر من، مگر چطور می‌شود؟ بگذار شاه هم کمی خودش را سرگرم کند این که خیلی به درازا نمی‌کشد».

او حالتی از بی‌صبری و نا شکیبایی بروز داده و گفت. «تو فکر می‌کنی؛ اگر فقط موضوع همین بود، من اینقدر به خودم دردسر و زحمت می‌دادم؟ او هیچ نیست جز یک راهزن ترکمن و یک دختر کنیزک کثیف، هم شأن و مناسب او می‌باشد. ولی موضوع فقط این نیست».

علی اکبر نگاهی به اطراف انداخت و با ناآرامی دستش را بلند کرده و گفت: «آهسته‌تر حرف بزن! کسی ممکن است بشنود».

ـ چه کار بکنم؟ تو نمی‌توانی بفهمی؟ این دفعه دیگه یکی از اون عشقهای تفنّنی احمقانهٔ گذرای قبلی نیست. دخترک با آن جادوی هندی خود، او را افسون کرده است. هفته‌ها است که همچون لیلی و مجنون شده‌اند. آیا باید او شهبانو و ملکه بشود و ما بنشینیم و نجاست بخوریم؟ چه کسی می‌داند که او چه سوء عملی می‌خواهد به انجام برساند؟ و چه گلی به آب بدهد؟

ـ او تمایل و شباهتی به کسی که بخواهد بدی کند، ندارد. یکی از ندیمه‌های او مأمور و در

اختیار من است. او می‌گوید که دختر هندی، همانند طفلی ساده بوده و او بیش از اینکه شاه به او علاقه داشته باشد، او به شاه عاشق شده و عشق می‌ورزد، و شاه را دوست دارد، ولی شاه، کمتر او را دوست دارد و او هیچ نخواهد بود.

ـ زنی که در اختیار تو و مأمور تو هست، ابله است. این هندی‌های سیاه، مملو از شیطانی [1] هستند ـ شیطنت می‌کنند. من به تو می‌گویم؛ او از جانب مغول فرستاده شده تا شاه را جادو کند. والاّ، این چیزی و مالی که این دختر هست، غیر از جادوگری و افسون، چه کار دیگری می‌تواند بکند که اینقدر شاه را دیوانه کرده است. او با افسونگری، خودش را عاشق شاه جا زده تا شاه را نیز دیوانه و عاشق خودش بکند. یک دختر سیاه کنیز، به زشتی و بدترکیبی غول بیابان.

علی اکبر لبخندی زد، تقریباً لبخندی از روی دو به هم زنی و اذیت کردن؛ «او زشت نیست، من او را دیده‌ام. او مانند سرو سهی، خوش قامت و برافراشته است. با چشمهایی همچون آهو. او چه نیازی به جادو و جنبل دارد؟ اینها همه پوچ [2] است و بیهوده».

شیرازی کنترل خود را از دست داد و خشمگین شد: «او زیبا و جوانست؟ و من پیر و زشت هستم. این است آنچه که تو می‌پنداری. لیکن همه که مثل تو فکر نمی‌کنند. ستایش باد مر خدای را. در آخر کار خواهی دید که چه کسی برنده خواهد شد، خواهی دید».

علی اکبر با حالت از کف رفتگی آهی کشید و گفت: «محض رضای خدا، آن دختر را رها کن. شاه هرگز به یک دخترک اجازه نمی‌دهد که بر او سوار شود و اربابی بر او بکند. نه حتی به تو اجازه خواهد داد. آن دختر چه زیانی می‌تواند برساند ؟».

ـ آیا تو به کلی از درک و فهم عاجز هستی، که نمی‌توانی ببینی؟ این برای تو هیچ نیست که آن دخترک، باید مرا وادارد تا نجاست و کثافت بخورم؟ اما اگر روی من سیاه شود و آبروی من ریزد، این برای تو هم، همین است. تقریباً بازارگرمی تو، رو به زوال و کاهش است و تو دشمنان زیادی داری که به ریش تو می‌خندند.

ـ چون شاه، یک دخترک کنیز جدیدی را گرفته، همان‌طور که تاکنون هزاربار این کارها را کرده! به زودی او برای سربازها پول می‌خواهد و به سراغ من خواهد آمد. بنابراین چه

---

1) Shaitani   2) Pooch

کسی خواهد خندید؟

ـ آه، برادر من، حقیقتاً با تو عقل و خرد خواهد مرد. آیا او خروار خروار طلا و نقره را از این بت پرستها نمی‌گیرد؟ او عنقریب است که دیگر هیچ نیازی به دریافت پول نخواهد داشت؛ در آن صورت، باز همچنان معتقدی که، تو در مقام خودت باشی؟

این تیر، به خوبی شلیک شد و چهرهٔ علی‌اکبر را تیره و کدر کرد.

ـ این برای همیشه دوام نخواهد آورد.

ولی شیرازی دید که انگشت روی جای حساسی گذاشته است.

ـ به قدر کافی اگر فکر بکند، او دیگر به تو نیازی ندارد و تو دشمنانی داری. آغاباشی از تو نفرت دارد. او و دخترک هندی، همچون دومغز بادام در یک پوست هستند. او به تو بدی خواهد کرد.

علی‌اکبر می‌دانست که آغاباشی او را دوست نمی‌داشت. سیاه، خیلی به نادر وفادار بود. او به هر دو نفر، خواهر و برادر بی‌اعتماد بود. زیرا آن دو نسبت به اربابش احساسی بیش از حد مظنون بودن داشتند.

علی‌اکبر، با حالت ناآرامی، در جای خود تکانی خورد و گفت: «آه خدایا! این خواجهٔ سیاه، چه کار می‌تواند با من بکند؟ در نهایت، او نصف یک مرد است».

ـ او برای ایراد بلا و شرّ قدرت دارد. آیا آن مرد دانشمند و دانا نگفته است که: «اگر یک دشمن را ولو کوچک، خوار شمرده، و نادیده گرفتی [1]، مثل این است که یک آتش کوچک را نادیده گرفته‌ای!» و او دشمن کوچک هم نیست؛ بلکه او همیشه در کنار گوش شاه می‌باشد.

علی اکبر، ضرب المثل یا مطلب نقل و قول شده از قول حکما را پی گرفت. برادر و خواهر، هر دو از آموخته‌ها و دانش خود مغرور بودند. او جواب داد: «بله. و آیا مرد حکیم و دانشمند و دانا نیز نگفته است که: «برافروختن آتش در بین دوکس، که انسان خودش در آن بسوزد، از عقل و خرد نیست؟ [2]».

---

۱) نثر از سعدی و باب هشتم گلستان نصیحت (۱۱) می‌باشد: هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد، بدان ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد.

۲) از گلستان سعدی همان باب هشتم نصیحت (۱۲):

میان دو تن آتش افروختن　　نه عقلست و خود در میان سوختن

اما علی اکبر که یکه خورده بود، به لرزه درآمد. در اینجا ناگهان خاطرهٔ آن شب که دیده بود که ستاره خنجرش را کشیده بود به مغز و فکرش هجوم آورد. پس او خود را درست تشخیص نداده و نشناخته بود و منظرهٔ تحقیرکردن و توهین و خوار شمردن را در چهرهٔ ستاره، به یاد آورد که با دیدهٔ تحقیر و استخفاف به آنان نگریسته بود. این یک یادآوری، خشنود کننده و مطلوب نبود.

خواهرش دریافت که کلماتش اثر خود را کرده است و اکنون او برتری خود را با نیش میخهای بزرگ تحقیر و استهزا نشان می‌داد، و وارد می‌ساخت، حتی حالا با استعانت از علاقه و محبتش، زیرا علی اکبر در بُعدی به خواهرش شیرازی علاقه نشان می‌داد.

به تدریج طینت و سرشت پر حرارت‌تر و قوی‌تر شیرازی، با احساسی نیرومندتر و مشتاق‌تر، بر سستی و بی‌تصمیمی و تنبلی و محتاط بودن برادرش، غالب آمد و شیرازی برنده شد. قبل از اینکه شیرازی او را ترک کند، او قول داد که به خواهرش در قبال آن دختری که مورد تنفر او بود، کمک کند. در آن حال هر دو پذیرفتند که فعلاً هیچ کاری از دستشان برنمی‌آید. ولی قرار شد که او مواظب فرصتها باشد و وقتی موقعیتی و شانسی به دست آمد، ضربه را به ستاره بزند. این موقعیت مطمئناً به دست می‌آمد و وقتی چنین شانسی به دست آمد، آن را به کار خواهد برد.

سرانجام شیرازی رفت، در حالی که به خوبی از کار شبانه خود راضی و خشنود بود. او ردای بلند و روبنده را پوشید و بدرود گفت.

علی اکبر گفت: «حالا کجا داری می‌روی ؟».

شیرازی جواب داد: «نه به سوی شاه». او، به سوی یکی از افسران گارد می‌رفت که با او سروسری داشت و رابطهٔ حسنه فی مابین آن دو برقرار بود. برادرش در مورد آن اطلاع داشت، ولی مداخله‌ای نمی‌کرد. آن مرد مستخدم خوبی برای اهداف علی‌اکبر نیز بود و برادر و خواهر وضع یکدیگر را خوب درک می‌کردند و با هم کنار می‌آمدند. آنها در چنین موضوعاتی هیچ بیم و وسواسی نداشتند.

علی اکبر، شانه‌هایش را بالا انداخت. و با خندهٔ کوتاهی به خواهرش رو کرد و گفت: «خوش باش! ولی مواظب باش. شاه مردی نیست که رحم از خود نشان بدهد».

او پاسخ داد: «به من اطمینان داشته باش. خطری وجود ندارد». و با جوّی از اعتماد خارج شد. خودبینی و نخوت او، همیشه او را به این تفکر هدایت می‌کرد که او برای هر کسی که می‌خواست، گول بزند، بیش از یک حریف معمولی بود و در مقابل حریف برنده بود.

علی اکبر، بر سر جامهای شرابش بازگشت، ولی آن شرابها کمتر می‌توانستند برای او آرامش فکر بیاورند. او شب تا دیروقت نشسته بود و به حرفهای خواهرش فکر می‌کرد و آنها را می‌سنجید.

بله، سرانجام تصمیم گرفت و عقیده آورد که خواهرش درست می‌گفته است. گرچه می‌دانست خواهرش حسود و کینه‌توز است، ولی حق با خواهرش بوده. دخترک هندی از نوع و تبار آنها نبود. نفوذش هرگز در خدمت و جانب آنها نخواهد بود و ممکن است در مقابل آنها خیلی قوی و نیرومند بشود. هر کسی و هر مردی، حتی نادر، ممکن بود که در برابر جنس زن خُل بشود. در صورت امکان، باید آن دخترک از سر راه آنها، کنار گذاشته بشود.

بدین ترتیب، برای سر ستارهٔ بی گناه، توطئه چیدن شروع شد.

بخش نه

در آفتاب درخشان یک صبح زیبای بهاری، نادرشاه، ورود پیروزمندانهٔ خود را به پایتخت تاریخی امپراتوری مغول به انجام رسانید.

امپراتور اسیر و بقیةالسیف لشکرش که شامل تمامی باقی ماندهٔ سربازاش که در کرنال نابود نشده بودند و یا آنهایی که در بین راه، فرار و ترک خدمت نکرده بودند می‌شد، در دنبالهٔ قطار، قشون فاتح، به دهلی بازپس آورده می‌شدند. مغول، تمام شرایطی را که برا او تحمیل شده بود، پذیرفته بود. او تمام تسلیحات، توپها، خزانه، گنجها، فیلها و اسبهایش را و تمامی ملحقات و تیولهای اقتدار و دولتش را تسلیم و تحویل داده‌بود. یک قطار شامل دویست قبضه از توپهای دست‌چین‌شده، تحت کنترل یک ستون سواره نظام قزلباش در راه ارسال به ایران بود، تا گستردگی کامل پیروزی را به معرض نمایش گذاشته باشد. مسئولین مغول، مشغول جمع‌آوری غرامت جنگی هنگفتی که نادر درخواست کرده‌بود، بودند.

همان گونه که ستاره به نادر گفته بود، خیلی افراد متهور و بی‌باک در میان سربازان هندی وجود داشتند. آنها از نارضایی و خشم ناشی از بی‌آبرویی نیروهایشان و از خوارشماری وحشیانه‌ای که از سوی فارسها بر آنها می‌شد، داشتند می‌سوختند و چاره‌ای هم نداشتند و هیچ کاری هم نمی‌توانستند بکنند. آنها چه کار می‌توانستند بکنند؟ دستوری که داشتند این بود که تسلیم شوند. همان‌طوری که امپراتورشان تسلیم شده‌بود. با سکوت و غصّه، اهانت و توهینی را که روی آنها از جانب بربرها که مورد انزجار و نفرت آنها بودند تلمبار شده بود، تحمل می‌کردند و تاب می‌آوردند.

با این وجود، علی‌رغم تسلیم شدن امپراتور هند و افرادش، نادر کهنه سرباز، بالاتر از آن بود که نسبت به هر اقدام احتیاطی، کمترین غفلتی بکند. او می‌دانست که شهر بزرگ، مملو از مردان مسلح، سربازان منحله و وفاداران اصیل و طفیلی‌های دربار فاسد می‌باشد. سربازان نادر در خیابانها و معابر باریک شهر، در وضعیت نامساعد و نامطمئن، نقطهٔ ضعف قرار خواهند داشت و هر نوع بازرسی توسط نیروهایش در پایتخت ممکن بود که در سراسر کشور، شعله‌های آشوب و طغیان عمومی را برانگیزد. این به نفعش بود که حواسش جمع باشد.

بنابراین، امپراتور مغول، از طرف فاتح خود، پیشاپیش فرستاده شده‌بود تا قلعه را اشغال و کلیّهٔ مقدمات و تدارکات و آماده‌سازی را جهت یک ورود صلح‌آمیز مهیا سازد. او دستوراتی را به تمام مغازه‌ها و منازل صادر کرد تا به موجب آن، همهٔ آنها بسته باشد و مردم در خانه‌هایشان بمانند. به پشتوانهٔ ترس مردم که از دیدن فارسها پشت‌شان به لرزه در می‌آمد، کلیهٔ دستورات او اطاعت شد و وقتی نادر با قُرُق خود که با بیست هزار سواره نظام همراهی می‌شد وارد گردید، به نظر می‌رسید که شهر، متروکه و خالی از سکنه می‌باشد.

ستاره که در کنار آغاباشی اسب می‌راند، از تحولات و تغییراتی که طی چند هفته‌ای که از پایتخت خارج شده‌بود تا به آن زمان که بر شهر وارد گردیده‌بود، غمگین و افسرده شد. سکوت اندوهباری بر خیابانهایی که او همیشه آنها را در حالی دیده‌بود که از جمعیت انباشته بود و هیاهوی زندگی پر سر و صدا را در برداشت، اکنون سایه افکنده بود. هیچ صدایی به جز صدای قدمهای سواره نظام و صدای به هم خوردن تجهیزات نظامی آنان و گه‌گاه کلمات و فرمانهای نظامی فرماندهان، به گوش نمی‌رسید. پشت‌بام منازل و بالکنهای آنها که همیشه برای دیدن مناظر کوچه و خیابان و صحنه‌های دیدنی مراسم، مملو از جمعیت سکنه آنها می‌شد، اکنون خالی بود و حتی یک نفر هم دیده نمی‌شد. او می‌دانست که هزاران زن و مرد و کودک از پشت پرده‌های منازل لحظه به لحظه حوادث و صحنه‌ها را دارند با دقّت و کنجکاوی و ترس نظاره می‌کنند، بدون آنکه دیده شوند.

نادر و زنانش، به وسیله امپراتور مغول، در «قصر شادی» [1] در داخل قلعه استقرار یافتند

---

۱) Palace of Joy: در هند معرف به «جی محل» می‌باشد و «جی محل» یا «شادی محل» در عرف جامعه هند

و سربازان که دور تا دور دیوارهای سر به فلک کشیدهٔ آن اردو زده بودند، در صفوف معین خود و با نظمی دقیق حرکت می‌کردند. قلعه و کاخ دهلی در دست فاتح ایران قرارداشت و در خارج شهر ارتش عظیمی که امپراتوری مغول را شکست داده‌بود، آماده و گوش به فرمان، مستقر شده و شهر را طوری در برگرفته بود که هر لحظه با یک اشاره آمادگی داشت تا به درون شهر یورش آورد. پرچمها و درخشش سلاحهای آنان به راحتی از سمت شمال در امتداد تپهٔ تاریخی مشرف بر شهر قابل رؤیت بود. تمامی دشت اطراف مملو از قشون و تا چشم کار می‌کرد، چادرها و تسلیحات و اسب بود و سرباز.

امپراتور مغول جشنی در قصر شادی برای نادر و همراهان ترتیب داده‌بود و هردو پادشاه، بعد از ظهر را با هم گذراندند. و برای کنترل آن مملکت سخنها راندند. ظرف آن روز، برحسب درخواست و استدعای مغول، نادر خطاب به سربازهایش، اعلامیه‌ای صادر کرد که طبق آن، به شدیدترین لحن ممکن، آنان را از ایراد ضرب و جرح و هتک حرمت سکنه و شهروندان منع ساخته و به مأموران اجرایی خود فرمان داده‌بود تا نسق‌چی‌ها [1]، مجازاتهایی از قبیل بریدن گوش و بینی را به مورد اجرا نگذارند و هر سربازی را که خلاف دستور عمل کند، تا سرحد مرگ با چوب خیزران [2] چوب بزنند.

سربازان که می‌دانستند تهدیدهای نادر جدی هست و هیچ‌گاه تهدید بیخودی نمی‌کند، خیلی مواظب بودند و دقت داشتند که از هرگونه حمله و تجاوزی به مردم خودداری کنند و لذا شب به آرامی گذشت.

هنگامی که دو پادشاه باهم بودند، زنهای راجپوت آنان نیز با یکدیگر مصاحبت می‌داشتند و از آنجا که رازی نیست که در دربارهای شرقی از پرده بیرون نیفتد، لذا همه می‌دانستند که اکنون ندیمهٔ ملکهٔ راهتور هند، همسر سوگلی فاتح ایرانی گردیده است.

ملاقات شگفت‌انگیزی بود. این دو بانو فقط چند هفته قبل، درحالی از هم جدا شده بودند که یکی همچنان علی‌رغم شکست مفتضحانه شوهرش ملکه بود، و دیگری به عنوان

یعنی محلی که در آن عروسی بزرگان را برگزار می‌کنند.

1) Nasak chis

2) Bamboo

کنیزکی بیچاره و بی‌پناه به همراه سایر بردگان، به اردوگاه ایرانیها فرستاده شده‌بود تا در اردو به بردگی و کنیزی گمارده شود! اکنون آن دخترک گمنام، شریک پرافتخار تخت سلطنت آسیا شده‌بود. و بانوی قبلی وی اکنون با استدعای عاجزانه به خدمت وی رسیده بود تا با توجه به نفوذ او در نزد نادرشاه، استدعا شود که نسبت به مردم درهم کوبیدهٔ شده هند مهربان باشند و امید داشت که ستاره با نفوذی که در قلب نادر دارد، به این درخواست لبیک گوید و قلب نادر را با دشمنشان بر سر لطف آورد.

ستاره، ملکهٔ غمگین را با تمام و کمال، احترامی که قبلاً هم نسبت به او ارائه می‌داد، استقبال کرد. ستاره قبلاً از دستوری که برای تحویل وی به ایرانیها داده شده بود، بسیار منزجر و غضبناک شده بود؛ ولی با وجود اینکه، علی‌رغم علاقه و احترام به ملکه، او را طبق دستور به شرمساری و تبعید ابدی محکوم کرده‌بودند، اینک، فروغ عشق شادی‌بخش، سبب شده بود تا همهٔ آن اهانت و تحقیر و اذیتها را فراموش کند و برای او، ملکهٔ راهتور، هنوز نمایندهٔ کشور او و نژاد خود او به شمار می‌آمد. لذا قول داد آنچه راکه از دستش برمی‌آید انجام دهد. و بدین ترتیب ملکهٔ قدیم خود را با دلی کاملاً خوش، روانه کرد.

در همان شب ستاره به نادر همهٔ آنچه راکه فی‌مابین او و ملکه گذشته بود شرح داد و گفت: «سرور من! من می‌دانم که هیچ نیستم. این حق نیست که از شاه تقاضای رحم و بزرگواری بکنم. خدا شاهد است که من هیچ علاقه و محبتی نسبت به مغول ندارم. اما من یک راجپوتی و سرور من یک بخشندهٔ بزرگ است. او جسارت و گستاخی این حقیر را که درمورد مردم هند حرف می‌زنم می‌بخشد».

نادر نشانه‌ای از ناخشنودی بروز نداد. بلکه برعکس از اینکه تا به این پایه وی را بلندمرتبه کرده است که جرأت می‌کند اینطور حرف بزند، احساس خشنودی کرد.

با لبخندی به او پاسخ داد: «تو یکباره خیلی بزرگ و عزیز شده‌ای. آنقدر بزرگ و باقدرت که ملکهٔ هند می‌آید و از تو درخواست توجه و عنایت می‌کند و عرضه حال به تو تقدیم کرده است؛ اما بگذار دلت آرام بگیرد. تو کار خطایی را انجام نداده‌ای؛ اگر مردم هند درست رفتار کنند، من به همه نشان خواهم داد که با مردم هند مهربان و خوب هستم و جز خوبی و مهربانی کار دیگری نخواهم کرد. قبلاً دستور داده‌ام که مزاحم مردم هند نشوند» و گفت که

در این باره اعلامیه‌ای هم صادر کرده است و در مورد آن نیز توضیحاتی داد.

ستاره سپاسگذاری کرد و نادر خندید، خنده‌ای نسبتاً خوفناک. نادر گفت: «یک نفر هست که دستورهای مرا به خاطر خواهد آورد و مراقبت می‌کند که آن دستورات به گوش همه برسد و شناسانده بشود. من این کار را به برادرزاده‌ای از علی‌اکبر محول کردم؛ علی‌اکبر توصیه‌اش را کرده بود که شغلی به او داده شود. او مانند همهٔ این فارسهای لعنتی، مملو از حرف توخالی است، مثل فندق و آجیل بدون مغز و هسته. هنگامی که فرمانش را صادر کردم و حکمش را دادم، او در این پندار بود که سرش به بلندای آسمانها هست و شروع کرد به رسم خودشان به ادعاها و اعتراضهایی نمودن. لذا من به گارد گفتم تا او را فلک کرده و چندتا ضربهٔ چوب به خوردش بدهند».

ستاره گفت: چرا سرورم؟ مگر چه کار کرده بود؟

ـ او زیاد حرف می‌زد و به آنچه که من گفتم گوش نداد. افرادی که به خدمتی گماشته می‌شوند، باید حرف نزنند و خوب گوش بدهند. چوبی که خورد، برایش خوب بود و او را وادار کرد تا فراموش نکند، و به خاطر بسپارد.

ستاره، در ذهن خود فکر کرد که مجازات او سنگین و زیادتر از جرمش بوده؛ اما هیچ چنین حرفی نزد، لیکن نادر از قیافه و طرز سلوک و سکوتش، دستش را خواند.

نادر گفت: «این برایشان خوب است. زیرا در آنها فقط حرف هست» و مجدداً خنده را سرداد و گفت: «یک بار هم یک ابلهی، یک وقتی که با اسب در حرکت بودم، مرا متوقف ساخت و گفت که عرضه حال و استدعایی دارد؛ سپس یکی از آن شعرهای احمقانه‌اشان را که مملو از دروغ و چاپلوسی بود، برایم قرائت کرد. قصیده‌اش با شعری خاتمه می‌یافت که مضمونش این بود که دلش از میخهای محنت و فلاکت پاره پاره شده و هیچ چیزی برای خوردن ندارد. منهم دستور دادم به جرم معطل کردن من، حالا که گرسنه هست، فعلاً چندین ضربهٔ چوب بخورد و از آن پس تا به حال خدمات خوبی را ارائه داده است».

ستاره هم خندید؛ خاطراتش از داستان خود نادر، هنوز اینقدر زنده بود که به او اجازه ندهد هیچ همدردی نسبت به هیچ فارس جماعتی که با چوب و فلک آشنا شده است، ابراز کند. اما به علت عشق و علاقه‌ای که به نادر داشت، یک نوع حس ناراحتی به سراغش آمد؛

زیرا می‌پنداشت که چنین منش و خلق و خویی که نادر دارد، ممکن است عاقبت خوبی برای نادر نداشته باشد و خطرناک باشد. لذا جسارت به خرج داده و از این بابت کمی موضوع را با نادر در میان گذاشت.

ستاره گفت: «سرورم، مرا عفو کنید؛ آیا علی‌اکبر از بابت فلک شدن و چوب خوردن برادرزاده‌اش، رنجیده نخواهد گردید و آیا او یک فرد مهم و متنفذی نمی‌باشد؟ من گه‌گاهی از این می‌ترسم که نکند فارسها بدی و شرارتی را بکنند».

چهرهٔ نادر ناگهان یک‌مرتبه تیره شد. او گفت: «من وظیفه و کار خود را می‌دانم. پادشاهان نمی‌توانند خیلی رئوف باشند. خدا می‌داند که من بی‌رحم و سنگدل نیستم و من هم در دلم رحم هست. من هرگز سخت و تند نیستم؛ زیرا این مرا خشنود می‌کند، و سخت و تند هستم؛ زیرا بدون سختی و تندی از شاه نمی‌ترسند. یک شاه باید طوری باشد که ملت ازش حساب ببرند و بترسند و پادشاهی که مردم از او نترسند، بدترین نوع پادشاه است. بگذار دل و قلبت آرام باشد. تو خود دیده‌ای که آنچه مغول بر سر مملکت خویش آورد، به علت آن بود که بر اوضاع کشور کنترلی نداشت».

بخش ده

ستاره خیلی زود دریافت که نادر، بی‌ترحم یا با ترحم، به هنگام غضب بسیار مخوف و مهیب می‌باشد.

او در سحرگاه صبح روز بعد، قبل از طلوع فجر بیدار شد. صبح سرد، روشن و شفافی بود. و از پشت شبکهٔ مشبک مرمر طلوع خورشید صاف، در فضایی بدون ابر راکه بر دشتهای شرقی می‌تابید، نظاره می‌کرد. از پایین دربرابرش شهر بزرگ با مناره‌ها و قبه‌ها و گنبدها قرار داشت که با آفتاب صبحگاهی می‌جنگیدند. همه زیبا و آرام جلوه می‌نمود.

روز به آرامی سپری شد و شامگاه فرارسید. ستاره دم غروب به بیرون و روی بالکن رفته و از هوای سرد شامگاهی لذت برده و در انتظار فرارسیدن شب، نگاهی به سیاهی شهر می‌انداخت.

همچنان که نشسته و محو تماشای زوال رنگهای مختلف آسمان در لحظات غروب بود و غرق در افکار خود و سعادت و خوشبختی به دست آمده بود، ناگهان از شنیدن صدای شلیک تیر در دور دستها و به دنبال آن صدای فریادها و غوغا و بلوا، وحشت‌زده از جای خویش پرید! دلش در سینه فروریخت. زیرا او می‌دانست که جمعیت عظیم و فشردهٔ دهلی به چه می‌مانستند.

او در مه و آلودگی و تیرگی هوا که بر سر شهر سایه افکنده بود، چیزی را نتوانست ببیند و پس از چند دقیقه کسی را دنبال آغاباشی فرستاد تا بیاید و به خدمت برسد. او فوراً آمد. ستاره از وی تقاضا و خواهش کرد که بیرون رفته و تحقیقاتی پیرامون حادثه بکند.

او گفت: «خانم هیچی نیست؛ نگران نباشید». ولی او رفت و یک ساعتی از ستاره دور بود. موقعی که او دور بود، بازهم صدای چندمورد تیراندازی بیشتر شنیده شد و ستاره به تدریج با اضطراب و نگرانی منتظر بازگشت او بود تا جریان را بشنود.

هنگامی که سرانجام او برگشت، چهره‌اش اندوهناک و درهم بود. او گفت قاصدی را که نادر به شهر فرستاده بود تا خبر بیاورد، در حالی برگشته که از زخم شمشیر مجروح و خونین شده بود و اظهار کرده است که توسط مردم خشمگین که جلویش را گرفته بوده‌اند، متوقف شده بوده و پنهانی و به سختی توانسته بگریزد و جان سالم به در ببرد.

امپراتور مغول در وحشت و دلواپسی عظیمی به سر برده و او نیز چند نفری را جهت خبر آوردن به این طرف و آن طرف فرستاده است. آنها خبر از شورش و چپاول و غارت آوردند که مردم گرسنه به انبارهای سیلوهای غلّه دستبرد زده و هجوم آورده بوده‌اند. در همین حال جمعیت شهر بیشتر تحریک شده و در چندگوشه بین مردم و چند دستهٔ پراکنده از قزلباشها، درگیریهایی به وجود آمده بوده‌است.

همان طور که آغاباشی داشت حرف می‌زد و گزارش می‌داد، چند تیر از تفنگها از قلعه به بیرون شلیک شد و به دنبال آن، یکی ـ دو تیر توپ هم آتش شد. در پایین شهر غرشی به وجود آمد، ولی فروکش شد و خاموش گردید.

پس از فرارسیدن شب، تیراندازی و غوغا متوقف گردید و ستاره امیدوار شد که دیگر غوغا تمام شده است. اما هنگامی که نادر ولی قدری دیرتر از معمول به نزد وی آمد، ستاره فهمید که اوضاع بد است.

پیش از آنکه او وارد اندرون بشود، ستاره شنید که او آخرین دستوراتش را صادر و قسم یاد می‌کرده که اگر احدی از افرادش کشته شده باشند، انتقام بگیرد. لحن و نوایی در صدایش بود که کاملاً برای ستاره، تازه و جدید بود؛ همانند غرش یک درندهٔ خشمگین.

با دستی خشن و تند، پردهٔ ورودی را بلند کرده و لحظه‌ای ایستاده و خیره به ستاره نگریست؛ اما با نگاهی که به طور آشکارا مشخص بود، فکر و ذهنش جای دیگری است. چون ستاره سرش را بلند کرده و به چهرهٔ او چشم دوخت، دید که رخسارش تیره و تهدیدآمیز و ترسناک می‌نماید. برافروختگی در گونه‌ها متجلی و شعاع خشم و غضب، از

چشمهایش می‌تابید.

به نظر می‌رسید که دیدار ستاره، او را آرام می‌کند و چون جلوتر آمد، اخم از چهره‌اش رخت بربست. ستاره در مقابل او آرام و ساکت، در سکوت ایستاد، اما هیچ نیازی به کلمات نبود که اضطراب خویش را به نادر ابراز نماید.

او گفت: «نترس، چیزی نیست، یک دعوا و کتک کاری با لوطی‌ها [1] و افراد بی‌تربیت پایین شهر بوده و ترسم این است که یکی ـ دو تا از افراد قزلباش دچار دردسر شده باشند. ولی آنها قادرند از خودشان مواظبت و محافظت نمایند. جمعیت و توده‌ای از مردم در آن پایین‌ها سر و صدایی کرده بودند و حالا تمام شده و آرام گرفته است. من هم نمی‌خواهم که در تاریکی شب سربازهایم را در کوچه‌ها و خیابانهای باریک بفرستم. فردا صبح شخصاً بیرون رفته و همه‌چیز را سر جای خود خواهم گذاشت و مرتب خواهم ساخت، سپس آن تودهٔ بی‌تربیت ناچیز خواهد شد».

ولی علی‌رغم اظهار اطمینان و اعتمادش، آشکارا در فکرش ناراحتی و تردید وجود داشت. او دستور شراب داد و جام پشت جام، از شراب شیراز می‌نوشید. ستاره در کنار تختش زانو زده و دستهایش مشغول مشت و مال رانهای عظیم او بوده و تدریجاً حالت پُرخشم و غضبش، تحت تأثیر لمس کردنها و حرفهای دلپذیر و آرام‌بخش و مناسب او، به تسلیم درآمدند، ولی بیش از یک‌بار، قبل از آنکه به خواب برود، ناسزاهایی ابراز و بیرون داده بود که دلالت بر اقدامات تند و هولناک روز بعد داشت.

حتی هنگامی که خواب او را در ربود، خواب او ناآرام بود. او در خواب هم غرغر می‌کرد و اندامش حرکت نموده، و پنجه‌هایش دستهٔ تبرزین را می‌فشرد. یک بار یک هشدار و اخطار گذرا و زودگذر و کوتاه، بین نگهبانان بالای دیوار قلعه در بالای حصار ملاحظه شد و چند تیر نیز شلیک گردید. او بی‌درنگ با چهره‌ای برافروخته و چشمهایی خشمناک از جای پرید. مشخص شد که چیزی نبوده و دوباره خوابید.

اما برای ستاره، شب پراضطراب و ناآرامی بود. او به سختی چشمهایش را می‌بست و قبل

---

1) Lutis

از اولین بارقهٔ طلوع صبح، او کاملاً بیدار و محو نگاه کردن به چهرهٔ نادر شده بود. سپس نادر به زودی بیدار شد و یکباره برخاست. او بر اثر بی‌خوابی تندخو، و عصبانی و آمادهٔ انفجار بود و اولین کلماتش یک فحش و ناسزا بود.

قبل از آنکه نادر ستاره را ترک کند، خود را کنترل کرده و رفتار عادی و معمول خود را بازیافت. او حتی بر اضطراب ستاره خندید و کوشش کرد که مجدداً به او اعتماد و اطمینان بدهد. نادر، صورت او را در دستهای قوی خود گرفته مستقیماً در چشمهای او نگریست و گفت: «چیه؟ یک راچپوتی و ترسیده باشد؟ من تصور می‌کردم که راهتورها بهترین سربازان هستند».

لحن و آهنگ او ستاره را تشجیع نموده و گفت: من نترسیده‌ام، این بدمعاشان [1] بازار - خلافکاران، چه باشند؟ اما سرور من! تو مواظب خود خواهی بود؟ خیابانها باریک است و مردان تفنگ به دست ممکن است در خانه‌ها کمین گرفته و مخفی باشند».

نادر دوباره خندید و گفت: «اللّه مرا حفظ خواهد کرد. سرنوشت من این نیست که در نبرد و جنگ صدمه ببینم».

ستاره سری تکان داد و گفت: «تو خیلی نترسی سرور من! سپس او به فکر مردم کشور خود افتاد. سرور من! تو ترحم خواهی کرد؟ در شهر بدمعاشانی وجود دارند؛ ولی اغلب مردم، هندو هستند و اصلاً اهل هیچ‌نوع صدمه و ضررزدن نیستند».

چهرهٔ نادر خشن و سخت شده، بی‌صبرانه پاسخ داد: «من قول داده‌ام. بگذار قلبت و دلت آرام بگیرد، ولی من باید اغتشاش را بخوابانم».

ستاره با تماشا از ورای پنجره که مشرف بر بخشی از شهر بود، و زمین زیر حصار قلعه را می‌توانست ببیند، ملاحظه کرد که سربازان دارند خارج می‌شوند. افراد برخی هنگها پیاده شده بودند تا راه و مسیر را پاکسازی کنند. سپس نیروی سواره نظام زرهی، اسکادران پس از اسکادران بیرون آمدند. سرانجام وقتی هزاران نفر از افراد زبده در پیچ و خم خیابانها فرو رفتند، نادر و اسکورت او نیز در تعاقب نیروها، رفتند. ستاره همچنان که نادر در معابر پیچ در پیچ آن پایین فرورفته و از نظر ناپدید می‌شد، در دلش سخت نگران او بود؛ گوئیا کوچه‌ها

---

۱) Bad mashes : بد معاشان بازار = خلاف کاران.

دهان باز کرده آنها را می‌بلعیدند.

در ابتدا، همه‌چیز آرام به نظر می‌رسید. و ستاره آرزومند بود که خوب پیش برود. اما هنوز اول صبح بود که صدای تیری شنیده شد و سپس چندین صدای شلیک دیگر، در حالی که فریادهای پیاپی گوش را کر می‌کرد. سپس فریادها با صدای یک ردیف پیاپی تیراندازی تفنگها و صدای غرش توپها خاموش و ساکت گشتند و دودی شروع کرد به بلند شدن به آسمان آبی رنگ و از چندین نقطهٔ شهر همین وضعیت مشاهده شد.

داستان و سرگذشت آن روز خوفناک به وسیله خیلی‌ها نقل قول شده است؛ نادر از قلعه که بیرون رانده بود، تماماً گرایش و سعی و کوشش و قصدش این بود که در صورت ممکن از جنگ و درگیری ناخواسته و کشتار جلوگیری و پرهیز کند. اما چون جلوتر رفت، دریافت که گروه‌هایی چند از مردانش در طول شب گذشته به قتل رسیده و پاره پاره شده و اجساد چندین نفر از قزلباشها در خیابانها درحالی یافت شدند که به طرز تکان‌دهنده و مهیبی مثله شده بودند و اجزای جسد آنها را بریده بودند! خشم نادر اوج گرفت و چون قاتلان و جنایتکاران اصلی و واقعی را نمی‌توانستند پیدا کنند، او دستور تنبیه بخشهای معینی را از شهر صادر و به اجرا گذاشت.

در همان حینی که این دستورات را صادر می‌کرد، از یکی از خانه‌های مجاور تیری به سوی او شلیک کردند که از کنار او به سختی گذشته و یکی از افسرانش را به قتل رساند. در همان لحظه با شنیدن صدای چندین فقره تیراندازی در جلو راه، دریافت که ایرانیها مورد حمله واقع شده‌اند. سپس او شکیبایی خود را از دست داده و قوای کمکی از اردوگاه او، به وی پیوسته و سربازانش را بعد از این آزاد گذاشت تا از خود دفاع کنند.

سربازان مهیب و دلیر که آرزو و حسرت آن را داشتند تا فرصتی برای انهدام و ویرانگری پایتخت مغول به دست آورند، این شانس را پیدا کردند و مثل فنر به جلو راندند و با غرشهایی از نشاط و خوشحالی مشغول به کار شدند. برای ساعتهای متوالی، شهر به یک انتقامجویی خوفناکی واگذار شده بود، که طی آن، بیگناهان بیش از گناهکاران رنج بردند. چون ازبکها و ترکمن‌های وحشی، به هر طرف می‌راندند و از عقب و جلو می‌گشتند، می‌سوزاندند و می‌ربودند و بی‌صورت می‌کردند. جنونی از ترور و وحشت بر سر مردم شهر

سایه افکند. مردان خود را کارد می‌زدند یا خود را آتش می‌زدند و یا کل خانه و زندگی خود را به آتش می‌کشیدند و در آتش می‌پریدند. زنها خود را در چاه پرت می‌کردند یا از بالای پشت‌بامهای رفیع، خود را به سنگ‌فرش خیابانها پرت کرده و قطعه قطعه می‌شدند. نیزه‌های دراز و بلند تاتار، خون‌چکان از خون کودکانی بود که در خیابانها شکار می‌شدند و تاتارها با نعره‌هایی از زهرخنده و عربده‌های وحشیانه، نیزه‌ها را به بدنهای آنها فرو می‌بردند.

چند دستهٔ کوچک از افراد نادر کشته شدند، چون اینجا و آنجا، برخی از مردم با جان خویش معامله و با جسارت جان می‌باختند. اما به زودی مقاومت، متوقف شد و برای ارباب آن لژیون وحشی محرز شد که هر خطری برای تفوق و برتری او برطرف شده است. سرانجام نادر دید که در جهت ایمنی به قدر کافی آنچه لازم بوده به انجام رسیده است؛ لذا فرمان توقف کشتار را صادر کرد. و موقعی که سربازان مست شده از نوشیدن خون و غارت را توانست به کنترل درآورد، صداهای شلیک و هلهله و نعرهٔ جنون و ترور به تدریج فروکش کرده، از بین رفت.

اما در آن شب، هنگامی که خورشید غروب می‌کرد، دود و شعلهٔ حریق بزرگ، از هر گوشهٔ شهر بزرگ بلند شد و هزاران تن از هندی‌ها قصابی شده بودند.

بخش یازده

اخبار هرآنچه راکه می‌گذشت، آن هم با تمامی جزئیات مخوفش، به اندرون رسیده بود. برای دختر راجپوت که آن روز، ساعتها پس از ساعتها در پشت پنجرهٔ قلعه نظاره می‌کرد، روزی پرغم و مخوف بوده‌است. این حقیقت وجود دارد که مردم دهلی مردم هم طایفه و هم قبیلهٔ او نبودند. یک یا دو سال قبل، او حتی زبان آنها را هم نمی‌فهمید و بلد نبود. اما آنها اکثراً هم عقیدهٔ او یعنی هندوها بودند و همبستگی قوی بود. او با التماسهای پرشوری سعی کرده بود که آغاباشی را حرکت داده و بیرون و به شفاعت نزد نادر بفرستد. ولی او سرش را تکان می‌داد و امتناع ورزیده و می‌گفت: «من شاه را می‌شناسم، الان هرکس سعی کند که در کار او مداخله نماید، کشته می‌شود».

ستاره او را به عنوان یک فرد نامرد و بی‌عاطفه سرزنش می‌کرد. در یک وقت او تصمیم گرفت که خودش برود و انگشتر خاتم راکه نادر قبلاً به وی داده بود، به نزدش بفرستد و ادعای قول و قراری که داده بود، بنماید. ولی سیاه او را برآن داشته بود که بداند که چنین کوششی بی‌فایده خواهد بود. او گفت که تو هرگز به شاه نخواهی رسید و سربازان ترا در خیابانها متوقف خواهند ساخت و این خاتم برای آنها اکنون هیچ معنی و مفهومی را نخواهد داشت. آنها با تو بد رفتاری خواهند کرد یا ترا خواهند کشت. سرانجام او را متقاعد کرد که درک بکند و باکمال احترام رفتار کند. اگر ستاره سوای این عمل می‌کرد و می‌خواست برود، او خود، ستاره را متوقف می‌کرد؛ زیرا مسئول امنیت و سلامت او بود و می‌دانست که اگر اجازه می‌داد که ستاره به بیرون برود، نادر هرگز او را نخواهد بخشید.

چون شب فرارسید و صدای کشتار متوقف گردید، آغاباشی مجدداً به نزد او آمد. او دید که ستاره با گیسوان پریشان و چهره‌ای که لکه‌های آثار اشک و گریه بر آن مانده، و غرق در مخلوطی از غم و خشم، خود را بر کف زمین اتاقش افکنده است. هرچه آغاباشی می‌گفت او هیچ جوابی نمی‌داد. سرانجام به امید اینکه او را برانگیزد و بلند کند و به کار اندازد و شاید هم به حقیقت برای او می‌ترسید، با کلمات خشن‌تر و تندتری حرف زد.

خدا می‌داند که من برای شما متأسفم خانم، اما آنچه به انجام رسیده طبق دستور شخص شاه انجام گرفته و لازم بود. سربازان شاه به قتل رسیده بودند. اگر او امشب بیاید و ترا این‌طوری ببیند، چه خواهد گفت؟ او عصبانی است و ممکن است افکار بدی به مغز او بیاید. برای خاطر خدا خودت را مرتب کن و خشم شاه را بر خودت وارد نیاور.

شیون و زاری ستاره متوقف شد. غضبناک برگشت و رو کرد به طرف آغاباشی و گفت: «برو، برو و مرا آرام بگذار. اگر شاه بیاید به او خواهم گفت که او انسان و آدم نیست، بلکه بی‌دین و جنایتکار و قاتل کودکان و زنان است؛ برو و تنهایم بگذار.»

آغاباشی آهی کشیده و بر آن بود که بار دیگر حرفی آغاز کند. اما (گویی پشیمان شده باشد) دستی به سر و روی خود کشیده و از در خارج شد. با خود می‌اندیشید که شاه نباید ستاره را ببیند؛ چرا که اگر شاه وی را ببیند، ستاره همهٔ این مطالبی که در ذهنش هست، بر زبان جاری خواهد ساخت و بدین ترتیب وی از دست خواهد رفت و هرگز بر او رحم نخواهد کرد.

خوشبختانه نادر نیامد. در خاتمهٔ آن روز، اولین خروج ناگهانی و بروز غضب نادر، با تصمیم شدیدی که اتخاذ و اِعمال کرده‌بود، با موفقیت مواجه و خوب جواب داده، و درسی را به هندی‌ها داد که از هرگونه قیام و خیزش عمومی بعدی جلوگیری کرد. اما در تمامی آن اقدام، گه‌گاهی چهرهٔ التماس‌آمیز ستاره در نظرش می‌آمد که از او تقاضای ترحم بر مردم خویش را می‌داشت. و این به یاد آوردن ستاره بود که خیلی بیش از التماسهای امپراتور مغول، دست او را می‌بست.

ستاره هرگز آن را نمی‌دانست؛ اما چنین بود. و هنگامی که هر آنچه را که فکر می‌کرد لازم است، به انجام رسانده بود؛ برگشت. در حالی که امیدوار بود عمل تنبیه کافی بوده

باشد. اما او تا حدودی درک کرد که آن روز برای ستاره چه بوده است. لذا برای دیدار یکبارهٔ خود با ستاره، قدری خود را کنار کشید و با خود اندیشید که بهتر است به او وقت بدهد تا بر غم و غصه‌اش مسلط شده و علت حادثه را ببیند.

ذهنیت غریضی نادر اشتباه نبود. وقتی یک یا دو روز دیرتر به سراغ ستاره آمد، ستاره خوب فکرهایش را درمورد حادثه انجام داده بود و تشخیص داده بود که نادر در حد ماورای تحملش تحریک شده بوده. همچنین فهمیده بود که برای امنیت قشونش واجب بوده تا ترس و وحشتی در برابر اقدامات زشت و بد آنها بروز بدهد. او فهمیده بود که کشتار و قتل‌عام، با تمام ترس و هراسش، توسط خود نادر پایان داده شده و نگذاشت که سربازانش از کنترل او خارج بشوند؛ زیرا اگر سربازانش به طور کامل از دست خارج می‌شدند، هیچ‌کس جلودارشان نبود. ستاره طوری بدون سرزنش او را استقبال کرد که گویی اصولاً قتل‌عامی هرگز وجود نداشته است. اما هنوز هریک از آن دو می‌دانستند که دیگری فراموش کرده‌است و چند روز بعد، آنها همه‌چیز را به یاد آوردند؛ زیرا شاهد خوفناک مهیبی وجود داشت و آن بوی شدید اجساد متلاشی و فاسد شده‌ای بود که به درون قلعه یورش آورده بود.

تقریباً دو ماه دیگر ستاره در پایتخت مغول باقی‌ماند. حرص مال‌اندوزی نادر برافروخته شده و با گنجهای متعدد و خزانه‌های بی‌شماری که از امپراتور ساقط شده گرفته بود به هیجان آمده بود. دورنمای اندوختن مبالغی مال که از آن پس، او را از هر فکر و اضطرابی برای خرج و مخارج قشون و هرگونه تقاضای خراج برای لشکرش بی‌نیاز می‌ساخت، با قدرتی غیرقابل مقاومت به جانش چنگ انداخته بود.

با غارت هند، خزانه‌اش یکباره و برای همیشه پر شد. او می‌خواست و می‌توانست از این پیروزی به پیروزی دیگر لشکرکشی کند. سایهٔ یک امپراتوری جدیدی را می‌خواست بنیان گذاشته و دور از فارسهای مورد تنفرش و شاید در سواحل «شاخ طلا» [1] آن را تأسیس کند؛ لذا در طول آن هفته‌های طولانی، دستش که هرلحظه وزن و سنگینی آن زیادتر و زیادتر می‌شد، بر مغولها و مردم بیچاره‌شان دایم فشار بیشتری می‌آورد. شاید هیچ‌کس به قدر خائن‌هایی که

---

۱) Golden Horn : شاخ طلایی؛ منظور سواحل سومالی در شاخ جنوب شرقی آفریقای سیاه است و درواقع دروازهٔ ورودی به قارهٔ سیاه نیز می‌باشد.

او را دعوت کرده بودند تا بر سر اربابشان یورش آورد، آنقدر از زیاده‌ستانی و خشم و غضب نادر به ستوه نیامده بود. نادر آنها را مسئول گرفتن و جمع‌آوری آن مبالغ عظیم کرده بود و آنها تحت نظارت افسران و مسئولان ایرانی بودند، که بالاترین آنها را به انواع مذلتها مورد برخورد قرار می‌دادند.

خیلی از آنها در ملاء عام شلاق خوردند. عدهٔ زیادی از آنها تحت فشار قرار گرفتند تا برای تأمین شرح و مقداری که از آنها خواسته شده بود، هرآنچه را که خود بلعانده بودند و ناحق و از طریق نامشروع مالی را اندوخته بودند، از مال خود، تأمین کنند و پس بدهند. برخی از یأس و نومیدی خود را می‌کشتند. همگی از این تعویض و از اینکه به جای قانون ناتوان و ضعیف مغول، ستمگر بی‌رحم ترکمن فاتح را بر سر کار آورده بودند، پشیمان و از دیوانگی خود توبه کرده بودند. مردم مظلومانه رنج می‌بردند. قتل‌عام جدیدی بر بدبختی‌ها و فلاکت پایتخت تهدید شده و خوار شده اضافه و وارد نیامده بود، ولی قیمتهای آذوقه به طرز سرسام‌آوری مانند زمان قحطی بالا رفته بود. اسب‌سواران تاتار جهت تهیهٔ مواد خوراکی و سور و سات اردو، از هرجهت مسافتهای چند مایلی زیادی را در کشور در می‌نوردیدند تا غذا تهیه کنند. اسبهای آنها مزارع برنج و غلات را از بین می‌بردند. دهات و روستاها غارت می‌شد و هرکسی از دادن اموال یا مواد خوراکی خود جلوگیری می‌کرد، یا می‌خواست از بی‌صورت شدن نوامیس و زنان خویش دفاع کند و مقاومت ورزد، با بی‌رحمی تمام کشته می‌شد.

به زودی تمامی مقاومتها متوقف گردید. در دوردستها و در ایالات، حاکمان محلی، مردم خویش را برای تأمین و تأدیه باج و خراجی که از آنها خواسته شده بود، تحت فشار قرار می‌دادند. زمان، زمان هراس در سراسر مملکت بود. آنچنان که گویی برای استهزا و مسخره جلوه می‌کرد، نادر از فرصت استفاده کرد تا یک شاهزاده‌خانمی را به عقد و ازدواج پسرش درآورد. مغول بدبخت با تمام استیصال و پریشانی و مضیقه، مجبور بود برای جهیزیه‌اش نیز پول و ثروتی فراهم آورد. نادر خودش یک جعبهٔ عظیم پر از جواهرات را که از خزانه مغول گرفته بود، به عنوان هدیه به عروس داد. مردم و شهروندان متزلزل و لرزان، مجبور بودند با برپایی جشن و آتش‌بازی و چراغانی مفصل، شادی و سرور خود را به نمایش بگذارند!.

در تمام طول ماه‌های مارس و آوریل، جمع‌آوری همچنان ادامه داشت و سیل عظیمی از گنج و خزانه به صندوقها و خزانهٔ نادر سرازیر می‌شد. سربازانش تمام مطالبات معوقه‌شان را دریافت کردند و حتی مبالغ هنگفتی نیز، علاوه بر مواجب و مطالبات، به هریک از آنان اعم از سرباز و یا همراهان اردو داده شد. نادر با توجه به جهات سیاسی قضیه و بیشتر به خاطر منافع خودش، با پذیرش و شناخت این نکته که منابع ایران جهت تأمین مخارج و هزینه‌های ارتش ته کشیده است، تا آنجا دشمنی و نفرت خویش را فرو نشاند که، فرمانی صادر و به ایران اعلام کرد که برای مدت سه سال مالیات و خراج را تخفیف داده و بخشیده و مردم ایران را از پرداخت هرگونه خراجی معاف ساخته است.

او تا اواخر آوریل، هرآنچه را که باید انجام داده شود، انجام داد. گرما داشت فرا می‌رسید و او مسیر و راه دراز و طولانی در پیش روی خود و سربازانش داشت تا بپیمایند و به سرزمینهای رفیع آسیای مرکزی برسند. یک شب به ستاره گفت که اکنون زمان آن فرارسیده که ظرف چند روز دیگر ترتیب بازگشت خود را بدهند.

ستاره این خبر را اگرنه با شادی، با آسودگی و راحتی گوش داد. دو ماه گذشته اوقات بد و نکبت‌باری بر هموطنانش سپری گشته، که دلش برای آنها به درد آمده بود. با وجود تمام شکوه و جلال سرنوشت تازه‌اش، با همهٔ مستی و عشقش، غمهای آنان، غمهای خود او بود. او با پشیمانی رو به افزایش، متوجه شده بود که تغییری در خود نادر به وجود آمده است. حالت و طینتی از عطش سیری‌ناپذیر به طلا و یک حرص و غارتگری مخوف در نادر پدیدار شده و رو به افزایش نهاده بود، که شباهتی با نادر قبل نداشت. بی‌اعتنایی اولیه او نسبت به مال و ثروت، به جز مواردی که برای مخارج قشون مورد نیازش بود، جایش را با چیزی پست‌تر و پایین‌تر عوض می‌کرد. ستاره از دیدن چشمهای او که به هنگام شرح و توصیف جواهرات و خزانه‌هایی که داشت می‌اندوخت و جمع می‌کرد و اشتیاق خاصی را نشان می‌داد، بیزار و متنفر شده بود. نشانه‌هایی از احساس او در چشمهایش و چهره‌اش خوانده می‌شد. او آرزو و اشتیاق داشت که از شهر بزرگ دور شود. یک بار در اردوگاه، مجدداً اندیشید که شاید باز هم او به همان نادر شب اول، یعنی سرباز شهسواری که او برروی پاهایش افتاده بود، تبدیل خواهد گردید.

بخش دوازده

روز اول ماه مه [1] ، امپراتور مغول و مسئولان عالی رتبهٔ او، در مجلس تودیع نادر، بـه حضور وی بار یافتند.

اندکی بعد از طلوع بامداد، مقامات رسمی گرد هم آمدند و به دریافت خلعتها مفتخر شدند. کمی بعد، خود مغول آمد تا اجازهٔ مرخصی از حضور فاتح خویش دریافت دارد. هردو پادشاه صبحانه را با هم صرف کردند و سپس نادر، به عنوان مالک الرقاب و صاحب تیول اصلی، امپراتور شکست خورده را با نشانهایی از سلطنت بازیافته، مشارٌالیه را مـجدداً بـه پادشاهی هند منصوب ساخت. وارث نسل بسیاری از سلحشوران و پادشاهان، متواضعانه تاج پادشاهی خود را از دست سرباز ترکمن پذیرفت و حتی برای گماشتن و انتصاب سران دولتش، در پیشگاه مالک الرقاب خویش سر فرود آورد تا اجازه بگیرد. نادر امتناع نمود و به او امر کرد که خود شخصاً انتصابات را به انجام رساند، اما قول داد که تمامی کسانی را که اطاعت کامل از اوامرش نکنند، گوشمالی دهد. به عنوان آخرین تصفیه، با طعنه و استهزا، به دست نشاندهٔ خود اخطار و هشدار داد که مواظب خائنینی که در گذشته به او پشت پا زده و خیانت کرده‌اند و به خصوص در مورد آنها که ارتش ایران را به هند فراخوانده و دعوت کرده بودند، باشد. سپس مغول به قصر شادی در داخل قلعه دهلی بازگشت.

یک یا دو روز بعد، نادر حرکت نظامی خود را از دهلی آغاز کرد، در حالی که تخت طاووس که بسیار گران‌قیمت بود و غنایم جنگی و اموال غارتی بی‌شماری از طلا و جواهرات

---

1) 1739

را به اردو حمل کرده و می‌بردند به در سر بند او، الماس مشهور و بزرگ مغولها، کوه نور [1] معروف یا کوهستانی از نور، می‌درخشید ـ آن گوهر، اکنون در تاج پادشاه بریتانیا می‌درخشد ـ.

نادر قبل از نهایی کردن خروج و حرکت خود به طرف مرز، زنان هندی را که افسرانش با آنها ازدواج کرده، یا برای خود نشان گرفته بودند، به دهلی باز پس فرستاد و با انجام این کار، او خود نیز به خیمهٔ ستاره آمد. ستاره چند روزی می‌شد که او را ندیده بود. صورت و چهرهٔ ستاره از دیدار نادر که قدم به داخل گذاشته و پردهٔ خیمه را در پشت سر خود باز افکنده بود، خشنود و فرحناک گردید. اما نگاه او عبوس و رسمی بوده و اولین کلماتش، قلب ستاره را از حرکت بازداشت. او بدون توجه به سلام و ادای احترامی که ستاره تقدیم داشت، ایستاد و چنان که گویی ناخشنود بود، به ستاره خیره شد.

او گفت: «من همهٔ زنان هندی را از اردو بازپس فرستاده‌ام». ستاره به او نگریست و از لحن و کلام او یکه خورد. «... تو هم یک هندی هستی» ستاره تا زانوان خود دولا شده و دستهایش را بر پشت پاهای نادر گذاشت و برای لحظه‌ای ساکت ماند.

تو آزاد هستی تا هرطور که مایل باشی عمل کنی. چرا من باید ترا برغم میل خودت، با خودم ببرم؟ من نسبت به مردم شما نامهربان و سخت بوده‌ام. اگر تو مایل باشی که با آنها در دهلی بمانی، تو بخشیده شده و آزاد هستی و من ترتیبی خواهم داد که تو با تمام عزت و احترام مورد استقبال قرارگیری. هرآنچه راکه در فکرت هست، بگو. هیچ چیزی برای ترسیدن وجود ندارد.

نادر به خوبی می‌دانست که پاسخ او چه خواهد بود. ولی نمی‌توانست لذت تحمیل محاکمه و نظرخواهی از او را در خود تکذیب کند. همچنین لذت اینکه از ستاره همزمان با سؤال و جواب نیمه عذرخواهی کند؛ البته مطمئن بود که به طور تمام و کمال از جانب ستاره برای او بخشش و لطف به ارمغان می‌آورد.

ستاره گفت: «آه سرور من! من مال تو هستم. تو می‌توانی مرا بکشی و می‌توانی مرا زنده بگذاری. اگر تو مرا از خود دور کنی، آن برای من مرگ است.

---

1) Koh-i-nur

ـ اما کشور و مردم تو! تو می‌توانی آنها را برای همیشه ترک کنی؟ تو آنها را دوباره هرگز نخواهی دید.

تبرزین نادر از کمرش آویزان بود. ستاره با حرکت ملیحی رو به جلو خرامیده و خم شده و آن را بوسید. او گفت: «این بهتر است. اگر می‌خواهی مرا بکشی با این بهتر است». نادر دستش را بالای سر ستاره گذاشت و گفت: «هرچه تو دوست داری کوچولو. تو با من خواهی آمد». نادر به چشمهایی که به چشمهایش خیره شده بود نگریست. و گفت: «تو مانند سایر زنها نیستی. من معتقدم که تو زندگی خود را برای من می‌دهی».

لبخندی از غرور و افتخار و تقریباً از شرم و کوچکی خود، از چهره‌اش گذشت و ستاره گفت: «زندگی من! آن چیزی نیست که بدهم. کی و چه‌وقت یک زن راجپوت به زندگی خویش می‌اندیشد؟».

این یک صحبت و حرف غرورآفرین بود، و تاریخ خیلی از روزگاران دراز، شاهدی بر این حقیقت در بر داشته است و سالهاست که تاریخ بر حقیقت آن شهادت می‌دهد. لذا هنگامی که سپاه ایران از پایتخت شکست خوردهٔ مغول، مراجعت خود را آغاز کرد. دختر راجپوت همراه با فاتح مردمش آمد، در حالی که غرق در عشق و دلدادگی خود بود که برایش از تمام دنیا بیشتر ارزش داشت.

مسیر حرکت از کنار پنجاب می‌گذشت و چون این کشور، قبلاً در هنگام پیشروی لشکر ایرانیان رو به تباهی و نابودی و خرابی گذاشته بود، لذا نادر مسیر را قدری به سمت شمال کشاند و عمده قوا را از مسیر تازه‌تری عبور داده و هدایت کرد. مسیری که تدارکات و مایحتاج و سور و سات قشون آسان‌تر به دست می‌آمد. این سرزمین ناهموار، با تپه‌ها و بلندیها بود و ستاره ملاحظه می‌کرد که در طی دو روز حرکت به سمت غرب در کنار قرق، چگونه چهرهٔ زمین بایرتر و خشک‌تر می‌شود. خاک حاصلخیز اطراف دهلی یا شهرها و بخشهای پرگل و ریحان و کشتزارهای بهارآسا، در اینجا جای خود را به دشتهای لم‌یزرع و دره‌های باریک و عمیق و بی‌آب و سنگلاخ می‌داد. جایی که قطعات زمین زراعتی اندک با فاصلهٔ زیاد از هم و روستاهای بدون درخت با سقفهای پهن برروی پشته‌ها و تپه‌های کوچک به سختی قابل تمیز و تشخیص از زمینهای اطرافشان بودند. اینها برای او چیز تازه‌ای

نبودند. چرا که این مناظر، او را به یاد زمینهای بایر و باطل و ماسه‌ای که در دوران طفولیت خود دیده بود، می‌انداخت؛ سرزمین مرگ راهتورها. اما آرام آرام در هر روز که می‌گذشت، به نظرش می‌رسید که هندوستان در نظرش محو می‌شود و به گذشته سپرده می‌شود. مردان و زنانی را که او می‌دید، از نوع و گونه‌ای ناآشنا، بلندتر و تندتر بوده و حتی زبان آنها عجیب می‌نمود.

گرما در طول روز تقریباً زیاد بود. آن دسته از سربازان نادر که به آب و هوای سردتر فلات آسیای مرکزی تعلق داشتند و لباس سنگین و پوستین پوشیده بودند، عرق می‌ریختند و هنگام حرکت، در سوزش آفتاب دشتها غرغر می‌کردند. در یک بامداد که برحسب اتفاق در قرق، ستاره خود را در حین اسب‌راندن، در کنار شیرازی یافت، آن زن از موقعیت به دست آمده سود برده و شروع کرد به اذیت و آزار رقیب. او همواره در حدی که می‌توانست، گستاخ، بی‌شرم و هتاک بود. اکنون که از گرما و گرد و غبار و حرکت آهستهٔ اردو، ناراحت بود، عنان و افسار خود را به دست طبع سرکش و تند خویش سپرد.

او گفت: چه گرمایی! همچنان که به سمت ستاره می‌راند ادامه داد: «این گرما مغز استخوان مرا می‌خشکاند. و چه کشور و سرزمینی! جای تعجب نیست که تو چرا آن را ترک می‌کنی.» و یک اصطلاح فارسی را که در آن موقعیت مناسب بود به کار گرفت که: آه خدایا! تا وقتی که تو هندوستان را داشتی، دیگه چرا جهنم را ساختی؟

ستاره به تندی پاسخ داد: تمام هندوستان این‌گونه مثل این نیست. هند سرزمین و کشوری است چنان زیبا با آب فراوان و درختهای بسیار و کشتزارهایی که تو هرگز مشابه آن را در خواب هم حتی ندیده‌ای.

زن فارس جواب داد: من به قدر کافی دیده‌ام. اگر هند همچنین کشور خوب و دوست‌داشتنی است، پس چرا مردان هند برایش نجنگیدند؟ آنها مثل گوزن از جلو قزلباش گریختند. و طی شعری می‌گفتند:

«به مردی که ملک سراسر زمین   نیرزد که خونی چکد بر زمین»

«ارزش این را ندارد که یک قطره خون بر زمین بریزد» [1]

---

1) Not worth that a blood-drop should fall on the ground.

ستاره شقیقه‌هایش از خشم و شرم گداخته شد. و جواب داد: چه کسی می‌تواند جلو شاه بایستد، و مقاومت نماید؟ اسب‌سواران او و همان افغانها و تاتارهایی هستند که فارسها در مقابل آنها تا جائی که انسان می‌تواند به یاد بیاورد، همچون غبار خاک روی زمین بوده‌اند. چند هزار مرد و زن شما در سیاه‌چادرهای برده‌فروشان به عنوان برده و کنیز و غلام مشغول چوپانی و گوسفندچرانی آنها هستند؟!

شیرازی خندید. خنده‌ای مخوف! و گفت: آهان، تو خوب درست را آموخته‌ای؛ ولی خواهیم دید. ایران هزاران سال است که دوام آورده و این طور نیست که همیشه توسط سگها ملوّث و خراب شود.

آغاباشی که در عقب سر آنها اسب می‌راند، خود را به جلو و در میان آن دو زن رساند و خطاب به شیرازی گفت: آرام آرام. بگذار خانم راحت باشد. آیا در طی دو ماه گذشته به قدر کافی غم و غصه نخورده‌است؟

چشمهای شیرازی هنگامی که افسار اسبش را به عقب می‌کشاند، می‌گداخت. با حالت توهین به او گفت: آه این تو هستی، پس بیا، فقط جای تو اینجا خالی بود. مثل رنگ مثل قلب.

آغاباشی، کمی صبر کرد تا او دور شد و دیگر صدای آنها را نتواند بشنود. سپس به ستاره گفت: خانم چرا دهن به دهن او می‌گذاری؟ چه کار داری با او؟ او زبانی دارد که مثل نیش عقرب، نیش می‌زند. و از تو بیزار و متنفر است. از راه او همیشه کنار بگیر.

ستاره از این مداخله خوشحال بود. او احساس کرد که در نبرد کلمات حریف شیرازی نبود. و او تندخو و زیرک تحت تعالیم شلاق ریشخند فارسی بود.

ـ اگر او بگذارد، من از او کنار خواهم گرفت. خدا می‌داند که من نمی‌خواهم دعوا کنم، و اگر شاه بداند که همیشه او هست که این کار را می‌کند، چه اهمیتی دارد؟ در آن صورت مسأله‌ای نیست و شیرازی برای من هیچ نیست.

ـ شاه به قدر کافی همه چیز را درک می‌کند. تو لازم نیست از چیزی بترسی. او کسانی را که به او وفادار هستند می‌شناسد.

و با آن تفکر، ستاره آرامش را بازیافت و با خود گفت: اجازه نخواهم داد که او زحمتی

شعر، از بوستان سعدی، باب اوّل می‌باشد.

برای من درست کند. من فقط به شاه فکر می‌کنم. شاید روزی برسد که من بتوانم بـه شـاه خدمتی بکنم. او می‌داند که من حاضرم که زندگی خودم را در راه او تقدیم کنم. این مطلب را خود او گفته است. شاید روزی، روزگاری من قادر شوم تا نشان بدهم که حرف شاه درست و حقیقت بوده‌است.

چنین فرصتی برای ستاره به زودی و زودتر از زمانی که خود می‌اندیشید، فرارسید. چند روز بعد، پیشروی طولانی به سوی مرز تمام شد. و سربازان خسته در ساحل رود سند [1] در حال استراحت بودند. نادر امیدوار بود که از طریق کشور یوسف‌زای، گردنه‌های تنگهٔ خیبر را بتواند دور بزند و از این‌رو داشت با سران و ریش‌سفیدان آنها جهت یک گذرگاه، مذاکره و تبادل نظر می‌کرد.

خیمه‌هایش در فاصلهٔ نزدیکی از یکی از شعبات رودخانهٔ سند برپا بودند، کـه تـوسط مردانش محافظت می‌شد و مأموریت و حراست آنها تا ساحل شرقی و در طول آن ساحل ادامه داشت و محافظت می‌شد.

شب بود و نادر تا دیروقت با ستاره مصاحبت داشت؛ چون به خیمهٔ ستاره آمده بـود. قدری پیش از نیمه شب، نادر به خواب رفت و ستاره در کنار او قرار گرفته و همین‌طور که دراز کشیده بود، به حرفهای او می‌اندیشید. نادر که همواره در طمع یافتن مردان سلحشور بود، سعی داشت تا مـردان وحشـی و جسـور قـبیلهٔ یـوسف‌زای را بـه طـرف خـود بِکشـد و بـا استانداردهای خود هماهنگشان سازد. او به گرمی از شجاعت و سخت‌کوشی آنها حرف زده و آرزو کرده بود که کاش می‌توانست در ارتش خویش چندهزار نفری از آن سربازان نترس را استخدام و سربازگیری کند. او گفت: اما آنها مخوف و مستقل هستند و به هیچ فرمانده و پادشاهی وابسته و مرتبط نیستند و به فرامین شورای ریش‌سفیدان و بزرگان و کدخدایـان خودشان نیز خیلی کم توجه و احترام می‌کنند. ممکن است اگر آنها به او هم بپیوندند، مشکل بتواند آنها را تمشیت داده و مرتّب سازد.

شب گرمی بود و ستاره نا آرامی شدیدی به سراغش آمده بود؛ به زانو برآمد و نشست. نادر بر تخت خود خفته و مانند همیشه، تبرزینش دم دستش بود. ستاره برخاست و آهسته و

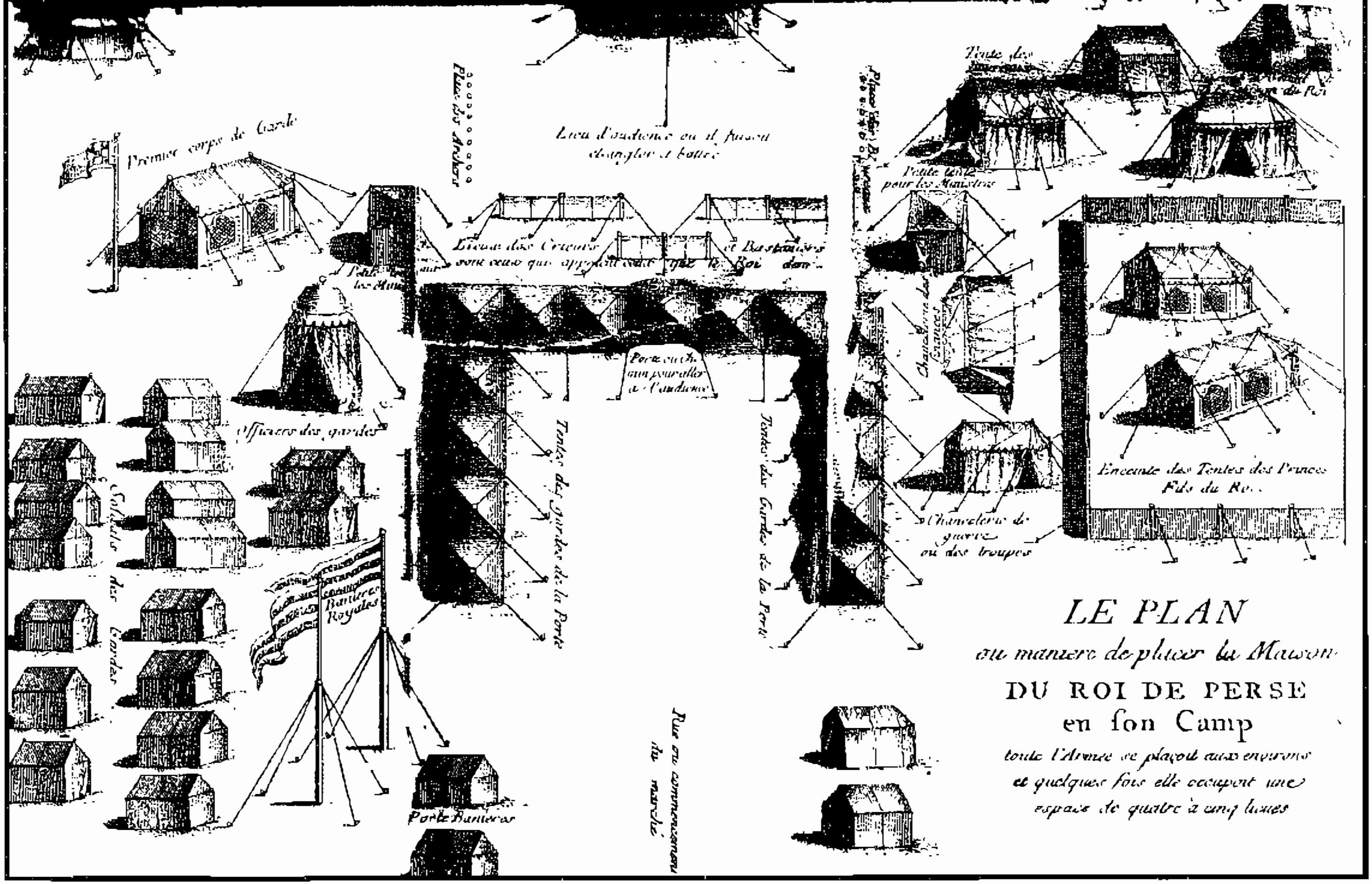
---

۱) Indus : رود سند

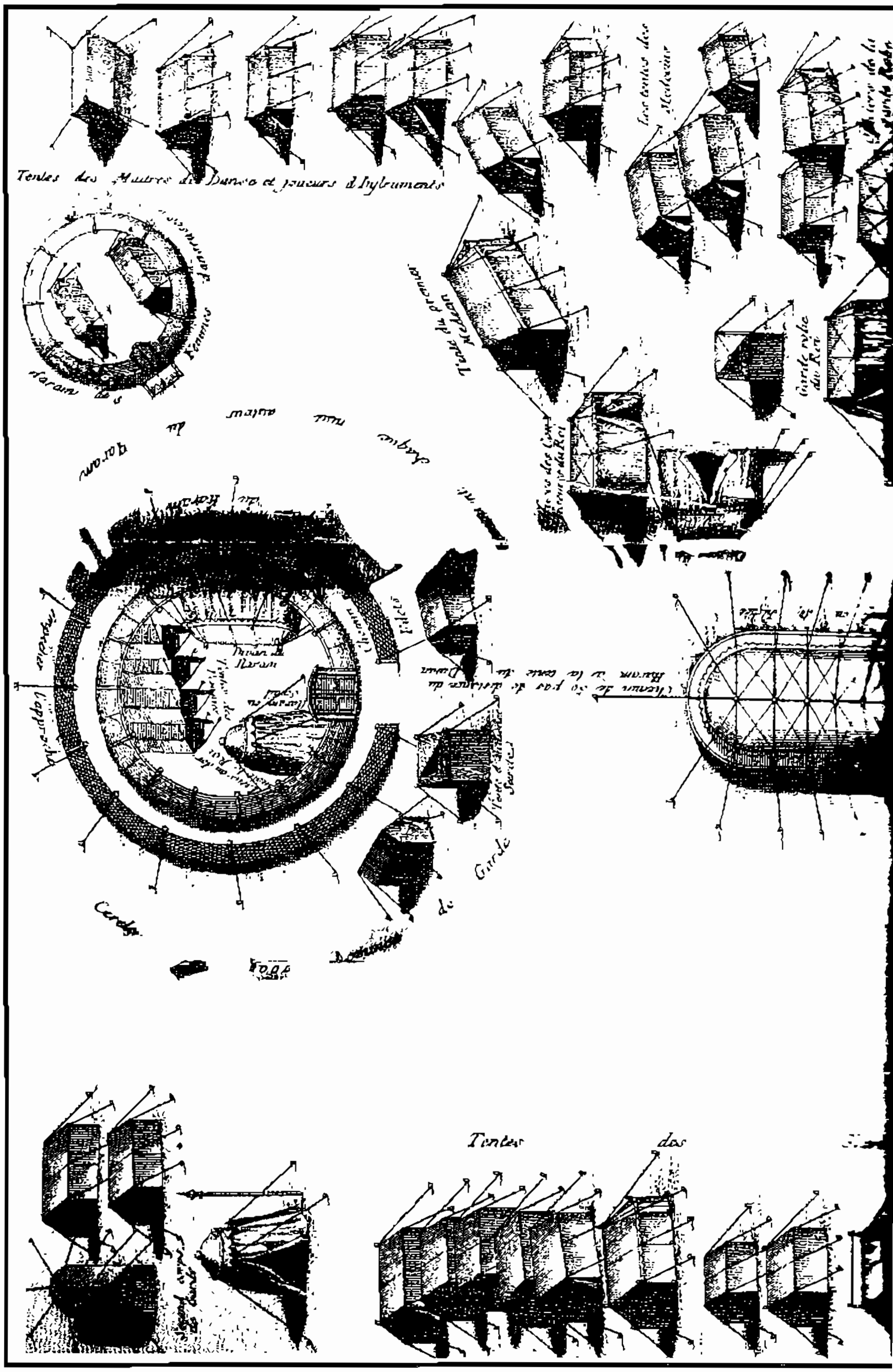
بدون اینکه کوچک‌ترین صدایی ایجاد کند آهسته و دزدانه در طول چادر، به سمت درب ورودی چادر رفت. باکنار زدن پردهٔ درب ورودی چادر، قدم به بیرون و در راهرو و بیرونی چادر گذاشته و ایستاد و مشغول نگاه کردن به تپه‌های یوسف‌زای، در طول رودخانه شد که در تاریکی دور دستها و در زیر آسمان پرستاره قرارداشت. در اردوگـاه هـمه چیز آرام و بی‌صدا بود. او هیچ صدایی به جز صدای زنگ قاطری در دوردستها نمی‌توانست بشنود. صدای عمیق جریان آب که در نهر باریکی از رود، که از دید او مخفی بود، جریان داشت نیز، به آرامی و از دور دست شنیده می‌شد که حدود سی متر پایین بوده و پـرتگاه‌های صـخره‌ای داشت.

خیمه‌های اندرون، طبق معمول به صورت دایره‌وار، در محوطهٔ محصوری که با دیوارهٔ بسیار بلندی از چادر کتانی علفی و برزنتی ضخیم احاطه شده‌بود، برپای گردیده بود. یک شبکه و قفس بیرونی نیز، آن محوطهٔ دایره مانند را از بیرون جدا و مـحصور مـی‌ساخت. فاصلهٔ بین دو دیواره، همواره توسط نفرات خواجهٔ مسلح شب‌پا و گشت‌زن، به طور ثابت مورد گشت‌زنی و نظارت بود و خواجه‌های مسلح، دربین آن دو دیواره گشت می‌زدند. خارج از قفس مشبک بیرونی، جلو درب ورودی کل محوطه، چادر گارد محافظان وجود داشت.

همان‌طور که ستاره در درب خیمهٔ خود ایستاده بود و بیرون از ورای پرده‌ای که آویزان شده بود و او را پنهان می‌نمود، نظاره می‌کرد، دید جلوی مدخل ورودی محوطه، یک چیزی درحال جنبیدن و حرکت کردن است. چون چشمهایش به تاریکی شب و نور ستاره‌ها کاملاً عادت کرد، با اطمینان توانست ببیند که کنار سایهٔ خیمه، چیزی وجود دارد. ابتدا فکر کرد شاید سگ گرسنه‌ای در جستجوی غذا ضمن اینکه به این طرف و آن طرف می‌پلکد، از زیر پارچه‌های دیواره گریز زده، و نگهبانان را خام کرده و دور زده و وارد شده. امـا شکـلش هرگونه که بود، برای یک دقیقه‌ای آرام و بی‌حرکت ماند و وقتی مجدداً به حرکت درآمد، همچنان به آرامی و دقت و دزدانه می‌خزید که نظر ستاره راکاملاً جلب کرد و موجب جلب توجه او گردید. همانطور که ستاره به آن سیاهی خیره شده بود، آن یواش یواش از زیر سایهٔ خیمه‌ها حرکت کرده، به محوطهٔ بازی رسید که بهتر زیر نور ستاره‌های آسمان دیده می‌شد. ستاره متوجه گردید که اولاً یک سیاهی دیگر و یک سیاهی دیگر نیز او را تعقیب می‌کنند و ثـانیاً خـزیدن آنـها بـه آدم شـباهت دارد و ثـالثاً بـه طـرف خـیمه خـود او دارنـد



طرح شماتیک اردوگاه نادری (از نظر محل و موقعیت چادرها)


Tentes des Maitres de Danse et joueurs d'Instrumens
Tente du premier Medecin
Garde robe du Roi
Divan du Haram
Garde
Tentes des

پیش می‌آیند!؟ لذا ترسی در دلش افتاد. لحظه‌ای دیگر شُبهات ستاره به یقین رسید؛ زیرا چون مرد اولی که راهنمای آن دو دیگر بود، مجدداً حرکتی کرد، درخشش خفیفی از فلز و آهن و فولاد در زیر نور شب و ستاره‌ها دیده شد.

اولین قوهٔ محرکهٔ آنی ستاره این بود که فریاد بزند و اردوگاه را خبر کند. اما اشباح خزنده کمتر از پنجاه قدم با او فاصله داشتند بنابراین فکر کرد که اگر آنها بخواهند عمل سویی انجام دهند، یک یورشی ناگهانی، آنها را به درب ورودی خیمهٔ ستاره می‌رساند و کار از کار می‌گذرد. ولی او آنها را به حال خود گذاشت تا آهسته آهسته به جلو بخزند. در این حال ستاره پنداشت که وقت خواهد داشت تا آهسته نادر را بیدار کند. لذا برگشت و مجدداً به داخل چادر خزید. به نرمی و در حال سکوت، ستاره دست خود را بر بدن نادر گذاشت. هوش و حواس نادر، به علت عمری عادت، همیشه حاضر و آماده بود و این بار نیز خوب عمل کرد. یک مرتبه بیدار گردیده، بلند شد و با دیدن چهرهٔ ستاره و آن حالت او، متوجه شد که چیزی شده است. نادر در یک آن روی پاهایش ایستاده بود، تبرزین در دستش و مغزش آنچنان روشن و آماده، که گویی اصلاً خواب نبوده است.

ستاره نادر را آرام به سمت درب ورودی کشید و آن محلی را که خطر وجود داشت به او نشان داد. آن مردها روی زمین بی‌حرکت درازکشیده بودند. شاید حتی صدای آرام پای ستاره هم، به گوش آنها رسیده بود که پیشروی را متوقف کرده بودند. نادر یک تا دو ثانیه ایستاد و از هر لحاظ به آن نقطه چشم دوخت. سپس، شکل آدمی یا سایهٔ جلویی، مجدداً به جلو خزید.

نادر ترسو نبود، اما احساس کرد که اگر اخطار ایست بدهد و یا به بیرون برود، ممکن است که با عدم تفوق مورد حمله قرار بگیرد، و سبب تفوق حریف شود. او مجدداً قدم به درون چادر گذاشت و با اشاره‌ای به ستاره فهماند که حجاب و ردای خود را بپوشد، و خود، از درب عقب خیمه خارج گشت.

به صورت نجوا گفت: آغاباشی؟ و ستاره او را به خیمه‌ای که معمولاً آغاباشی با خواجه‌های مسلح خود می‌خوابیدند برد. یک نفر در آن چادر بود که همچنان بیدار در کف آنجا نشسته بود. تا نادر پرده را بلند کرد، آن خواجه مثل فنر از جای خود پرید و روی پاهای

نادر افتاد. نادر با اشاره به او فهماند که سکوت کند.

– آغاباشی کجاست؟

– او چند دقیقه قبل بیرون رفت تا گاردها را ببیند.

– راه به سوی خیمهٔ نگهبانی را در جلو اندرون به من نشان بده.

آن مرد، مسیر راه را راهنمایی نمود و از میان طنابهای درهم پیچیده و میخهای چادرها، عبور داده و طی یک دقیقه، آنها بیرون از محوطه در زیر آسمان پرستاره بودند. نادر به سمت درب خیمهٔ نگهبانی حرکت کرده و به داخل آن نگاه کرد. در داخل چادر، چراغی روشن بود و او توانست ببیند که در آنجا نگهبانان در خواب فرو رفته‌اند.

یک لحظه بعد، آنها همه در بیرون از خیمه، مسلح و آماده بودند، که دوازده نفر آنان از قبیلهٔ خود نادرشاه، و از افشاریه بودند. نادر چند تن از آنان را بیرون فرستاد تا پستهای نگهبانی کنار ساحل رودخانه را آگاه سازد. نادر به ستاره گفت: اینجا بایست. و او در همان جا در کنار درب خیمهٔ نگهبان به نظاره ایستاد.

نادر به همراه محافظان به سمت درب ورودی اندرون رفتند، که در نزدیک آن در نور ستاره‌ها، هیکل نگهبان را دیدند که قاعدتاً باید جلو آن قدم بزند. او بر تخته‌سنگی نشسته بود و آشکارا در خواب بود. او به آن صخره تکیه داده و سرش را هم پوشانده بود و مشعلش در کنارش قرار داشت. نادر دستی به شانهٔ مرد زد، ولی او تکان نخورد. او مرده بود! پشتش از خون که به علت ضربهٔ عمیق کارد، در بین دو کتفش زده بودند خیس بود و با مقداری پارچهٔ پشمی خشن سر و کله‌اش را پوشانده بودند.

نادر امید داشت که آرام، اندرون را محاصره و سوءقصد کنندگان را دستگیر کند. اما گوشهای تیز آنها صداهای اندک به هم خوردگی اردوگاه را شنیده بود. همان طور که نادر دستوراتش را صادر می‌کرد، ناگهان فریاد هشدار دهندهٔ ستاره را شنید و تا به سمت او برگشت، دید که سه مرد به سرعت در حال دویدن از کنار خیمهٔ نگهبانان محافظ به طرف رودخانه می‌باشند. یکی از آنان، در حین فرار، در مسیر خود، ضربهٔ هولناک و وحشیانه‌ای را حوالهٔ هیکلی که ردایی بلند به خود پیچیده بود، ساخت. صدای فریاد بلند سبب شد تا که مردان از هر طرف بیرون بریزند و چند فقره تیراندازی نیز انجام شد و تا نادر و نگهبانان

همراهش بر لبهٔ پرتگاه تقریباً عمودی رودخانه رسیدند، صدای آوای ریزش سنگها و همچنین صدای شیرجه رفتن افرادی در رودخانه را شنیدند. ساحل رود به سرعت با مشعل روشن شد و قسمت تاریک رود در پایین، زیر آتش سنگین و شدید گلوله باران تفنگهای فتیله‌ای قرار گرفت، اما بی‌حاصل و بی‌فایده بود. نادر لحظه‌ای درنگ کرد و سپس به چادر محافظان بازگشت. ستاره به محض اینکه نادر او را صدا زد از خیمه بیرون آمد.

ستاره گفت: من سالم هستم سرور من! او پنداشت که من یک مرد هستم؛ لذا ضربه‌ای به سوی من حواله کرد ولی من همچون فنر به عقب جستم و او به دویدنش ادامه داد. دستی به من نرسیده است.

نادر گفت: شکر خدا، جان ما [1]؛ زندگی من! و دست خود را بر شانهٔ دختر قرار داد. اما برای تو، با من بودن ممکن است سخت و گران تمام شود.

از دور، در طول رودخانه فریادی شنیده شد که از پایین جایی که آنها ایستاده بودند می‌آمد. افراد قبیله با جریان تند آب به جهت پایین رود برده شده بودند؛ ولی به سلامت به ساحل مقابل رسیده بودند، و داشتند با حرکات و فریاد، پیروزی و خداحافظی توأم با تهدید و مبارزه‌طلبی خود را می‌فرستادند و حواله می‌دادند.

یک نمونه دلاوری بی‌رحمانهٔ آنان کنار ساحل افتاده بود. یک سرباز که خیلی فرز بود، خودش را بر سر راه برگشت آنها رسانده بود که مرده و نقش بر زمین شده بود. ضربهٔ قدّاره یا چورای [2] سنگین و مستقیم یکی از افراد قبیله، درست روی شانهٔ او طوری کنار گردنش فرود آمده بود که گوشت و استخوان را شکافته و تا قلب او را دو نصف کرده بود.

نادر گفت: آفرین! این ضربت یک مرد است. روی ماها سیاه است. به الله قسم آنها مرد هستند!

دوباره همه‌چیز آرام و قرار گرفت و نادر به خیمهٔ ستاره برگشت. جواهراتی را که ستاره آن شب از خودش باز کرده بود، همه را دزدیده بودند. آن جواهرات، تا سالها بعد، توسط سه دختر از قبیلهٔ یوسف‌زای استفاده می‌شد و آنها را می‌پوشیدند.

---

1) Jani ma

۲) Chura : نوعی قدارهٔ افغانی که سنگین، مستقیم، دراز و مثل ساطور می‌شکافد و خورد می‌کند.

به زودی بار دیگر نادر به خواب رفت. برای کهنه سربازی مثل نادر، آن طور نبود که یک حادثهٔ آنچنانی بتواند آرامشش را به هم بزند. اما شاید از آن جهت او آنقدر آرام و بی‌خیال به خواب رفت که می‌دانست که در کنار خود، یک نگهبان وفادار و سریع‌العمل دارد.



یک یوسف زای

بخش سیزده

غفلت مردانِ بدشانسی که آن شب کشیک بودند برای ایشان خیلی گران تمام شد. نادر در قبال چنین اتفاقاتی، کمترین گذشتی نداشت. بخشی به خاطر امنیت و سلامتی خودش و بخشی به خاطر آموزش صحیح سربازانش. صبح روز بعد، هنوز خورشید طلوع نکرده بود، که نادر در کنار ساحل رودخانه، همان جایی که یوسف‌زای‌ها عبور کرده بودند، حاضر شده بود. سپس بر کرسی خود، در دربار جلوس کرده و تمامی افرادی را که به هر نحوی به حادثهٔ شب قبل مرتبط می‌شدند، حاضر کرده بود و همه در برابرش قرار داشتند. فقط چند دقیقه برای محاکمهٔ آنان کفایت کرد. افرادی که کشیک محافظت از جلو درب ورودی اصلی اندرون را بر عهده داشتند، همگی جهت اعدام، به بیرون برده شدند و هیچ سؤالی از آنها پرسیده نشد. به زودی پشت سر آنها، افرادی را که در سمت آن نقطه‌ای که افراد قبیله فرود آمده و از صخرهٔ دیوارهٔ رودخانه، خود را با چهار دست و پا بالا کشیده بودند، مسئول نگهبانی و کشیک بودند را بیرون بردند. تقریباً همگی آنها بدون اینکه اعتراض بکنند یا دعا و نمازی بخوانند، بی‌درنگ کشته شدند. چهرهٔ نادر، مانند جرقهٔ سنگ آتش‌زنه شده بود. آنها می‌دانستندکه هرنوع التماس و استغاثه کردن برای ترحم و عفو، همانند این است که از صخره‌های اطراف خود، انتظار ترحم داشته باشند. تنها یک نوجوان از قبیلهٔ خود نادر (افشار)، که هنوز در صورتش مویی نروییده بود، از روی یأس، وحشیانه به او نفرین و لعنت کرد. دست نادر بلند شد و ظرف یک آن، پسرک به جلو مدخل خیمهٔ دربار کشیده شد و سرش توسط نسقچی‌ها با زور به عقب کشیده شد و حلقومش قطع گردید.

بقیه، همه از مردان گروه شش‌هزار نفری خاصه، مغرورانه به سوی سرنوشت و تقدیر شوم خود، قدم به بیرون گذاشتند. آنها کتهای سفید خود را همرا با زره و بالاتنه‌شان کناری گذاشته و همگی در یک خط، درحالی که از کمر به بالا برهنه شده بودند، دولا شدند. هر نفر به محض اینکه نوبتش می‌رسید، کلمهٔ شهادتین را بر زبان آورده تکرار می‌کرد: «لا اله الاّ الله و محمد(ص) رسول الله، (خدایی جز خدای یکتا نیست، و محمد(ص) پیامبر خداست). و لحظهٔ بعد، سر او که با یک ضربت شمشیر مأمور اعدام قطع شده بود، به زمین می‌افتاد. اجساد کشتگان و معدومین، برای ساعتها در همان جایی که افتاده بودند، باقی ماند. این عبرت و هشداری خوب و خوفناک برای همقطارانشان بود.

اما نگرش نادر نسبت به افراد قبیلهٔ یوسف‌زای، کاملاً متفاوت بود. فقط دلاوری و قهرمانی آنها، اشتیاق نادر را برای اینکه از آنها سرباز بگیرد، تحریک و برانگیخته بود و زمانی که به اتکا و به قید سوگند، جرگه‌ای [1] ترتیب داده و افراد قبیلهٔ یوسف‌زای را به اردوگاه خویش دعوت کره بود، نادر بدون هیچ خشم و عصبانیتی و کاملاً با ملاطفت، با آنها سر صحبت را باز کرد.

او هیچ حرفی از اینکه افراد آنها قبلاً به قصد ترور و کشتن او به اردوگاه آمده بودند، به‌میان نیاورد.

نادر در این مجمع که در زمین فراخی که پرچمهای سلطنتی بر تارک دو میلهٔ بسیار عظیم پرچم در اهتزاز بود تشکیل شده بود. در بین افراد قبیله، که زیر پرچمها ایستاده بودند و پیشروی آنها صفوف منظم سپاه عظیم شکوه و عظمت ملتزمان رکاب که با غنایمی شامل تعداد بی‌شماری توپ می‌درخشید، به معرض نمایش گذاشته شده‌بود. این عظمت، همواره در ذهن مردان وحشی، ترس و رعب ایجاد می‌کرد. همچنین صفوف طولانی از فیلهای هندی که با آنها به راحتی می‌شد از دره‌ها و رودهای کوهستانی عبور کرد، سبب تشدید هراس افراد قبیله می‌شد.

او گفت: ای مردان یوسف‌زای! انتخاب کنید که چه دوست دارید؟ مردان شما شجاع، ولی فقیرند. اگر آنها به من بپیوندند، خدمت افتخارآمیز توأم با حقوق خوب و غنایمی که هرگز

---

۱) Jirga : مجمعی که افراد قبیله در آن جمع می‌شوند. همایش، گردهمایی

به خوابشان هم نیامده است، دریافت خواهند کرد. قبیلهٔ شما با غارت پادشاهی‌ها و کشورها، غنی خواهند شد. طریق دیگر اینکه اگر شما بخواهید شیطنت کنید و اصرار در بدی علیه من نمایید، هرچه دیدید از خودتان دیده‌اید و خدمتان به سر خودتان بسته باشد. تا به حال هیچ احدی قادر نبوده در مقابل سپاهیان پیروزمند من ایستادگی کند. شما شجاعید و من مردان شجاع را احترام می‌گذارم، اما تعداد شما اندک است. چرا باید قبیلهٔ شما از صحنهٔ هستی محو گردد و از کتاب آفرینش پاک شود؟

اندک اندک، کلمات او غالب می‌شد. شاید شوق و طمع غارت، قدری بیش از ترس و خوف، علت اصلی تأثیر بر افراد نیازمند قبیله بود. اما وقتی نادر اردو را حرکت داد، بین او و یوسف‌زای صلح و آرامش برقرار بود و تعداد کثیری از این کوهیان به زیر پرچم او درآمده بودند.

نیز همین شیوه و روحیه را با آن قبیلهٔ دیگری که تنگهٔ خیبر را در اختیار داشتند، و به همین دلیل، نادر مسیر خود را از آن معبر گردانده بود، عمل کرد. با تمامی کلمات شجاعانه‌اش او آنقدر سرباز با استعداد و کهنه کاری بود که بداند اگر می‌خواست با زور از میان منطقهٔ کوهستانی ناهموار آنان عبور کند، هم معطل می‌شد و زمان می‌برد، و هم عده‌ای از افرادش را ازدست می‌داد و نیز یک زمینه و موقعیت خوب استخدام نیرو را ازدست می‌داد. لذا او از مال و ثروتی که از مغول گرفته بود، مبالغ زیادی را آزادانه به پای افراد قبیلهٔ وحشی ریخت. اگرچه آنها تا به امروز لاف می‌زنند که چنان فاتح مقتدری برای عبور از یک گردنه، آنقدر پول به آنها پرداخت.

هنگامی که ستاره همراه با قرق به اسب سواری خود ادامه می‌داد، گرما طاقت‌فرسا بود. او آخرین نگاه‌های خود را به دشتهای هند انداخت و در پیش روی خود می‌دید که ستونهای نظامی آنها از کوهها سرازیر شده و به سمت شکافها و درهٔ باریک خم شده و گویی شیرجه رفته‌اند و او برای همیشه داشت سرزمین زادگاهش را ترک می‌کرد و پشت سر می‌نهاد و کسانی را ترک می‌کرد که می‌دانستند هندو کیست و می‌دانستد که زنان و مردان هم نژداش، در شرایط و سرزمینهایی که همه چیزی در آنجا عجیب و عاداتش نامأنوس بود، با ترس پای می‌گذارند. اکنون لحظهٔ بریدن و جدایی از همهٔ آنها بود. همهٔ آنها که دوستشان داشت و

برایش عزیز و مقدس بودند. تمام این کار را به خاطر عشق به مردی می‌کرد که عشقهای بی‌شماری داشت. او می‌دانست که چه موقعیت ناپایدار و متزلزلی خواهد داشت و می‌دانست که چگونه هرلحظه ممکن بود عواطف و احساسات نادر ناگهان تغییر کرده و به چیزی و احساسی کاملاً متفاوت و بی‌شباهت با شرایط قبلی‌اش تبدیل و یا نسبت به خود وی بی‌میل گردد. در آن شرایط چه چیزی برای وی باقی خواهد ماند؟ جز یک زندگی با بدبختی و نکبت در سرزمین غریب، با غریبه‌هایی که همه از او و از مردم او نفرت داشتند؟ از اینکه به سوی آینده و سرنوشتی ناشناخته و مجهول قدم برمی‌داشت، این چیزی نبود که موجب غم و غصه و دلهره و ترس او نگردد. اما قلب او هرگز به خاطر حل و فصل و یافتن راه‌حل، درماندگی نمی‌یافت و از امید باز نمی‌ماند. با تمام وفاداری بی‌حسابش، این زن راج‌پوت فقط یک بهانه و هدف را داشت و آن خدمت کردن و درصورت نیاز، مردن برای خاطر مردی بود که وی به او عشق می‌ورزید.

ستون طولانی قشون، در طول معبری می‌پیچید، که در چپ و راست آن، دیوارهٔ صخره‌ها به هم نزدیک و فشرده بوده و تا سیصدمتری بالای سرش قد می‌کشیدند. در یک موضع برآمدگی، در بلندی خیلی دور از دسترس، تک و توکی هیکل مبهم و تاریک افراد قبیله را می‌دید که با تفنگهای لوله بلند خود، در مقابل مهاجمان و راهزنان، از تنگه محافظت می‌کردند. لذا با خود اندیشید که اگر این کوهیان دشمن می‌بودند، چه پیش می‌آمد؟ اما ستون نظامی بدون اینکه حتی شلیک یک گلوله، سبب تأخیر در پیش روی آن شود، به سلامت از تنگه گذشت تا اینکه سرانجام در شیبهای ضلع غربی کوه سرازیر شده و سرزمین افغانستان را که در قیاس با تنگهٔ مزبور تقریباً سرزمینی باز و مسطح به حساب می‌آمد، مشاهد کردند. هنوز هم معابر کوهستانی در پیش بود؛ ولی سواران بی‌شمار نادر، تمام صفحات دشت را پر کرده بود و آن قبیله‌هایی که آن سرزمین به آنها تعلق داشت، از سربازانی بودند که نادر بالاترین اعتماد را به آنها داشت. مردانی که آن کهنه سرباز بزرگ، با اتکا به ایمان و وفاداری سخت و محکم آنها و با اتکا تکیه بر ارزش نظامی آنها، می‌خواست کنترل افراد و قوای خود را به دست آنان بسپارد. البته آنها از نوع افرادی بودند که نظم و ترتیب دادن به آنها نیز مشکل و دشوار می‌نمود. وحشی و متغیر و خوفناک، مانند اسراییلی‌هایی که افغانها ادعا داشتند از همان نسل هستند. ایرانی‌ها، هم آنها را، تحقیر می‌کردند و هم از آنان ترس داشتند



یک افغان

و نفرت. «افغانِ بی‌ایمان»، لق‌لقهٔ ثابت زبان هر ایرانی بود. اما نادر بنی‌اسراییل را می‌شناخت و برای او بنی‌اسراییل یعنی وفادار تا دم مرگ.

قشونِ به آرامی پیشروی می‌کرد و ضمن توقفهای فراوان، در میان درهٔ باز و گسترده، به سمت کابل پیش می‌رفت. پس از گرمای هند، اکنون هوای لطیف و خنک ارتفاعات آسیای مرکزی تازه و روح‌بخش و نشاط‌آور می‌نمود. ستاره به جای دشتهای بی‌رنگ و لخت و عور و متروکهٔ پنجاب، در اطراف خود سبزی کشتزاران بهاری را تماشا می‌کرد. جویها و نهرهای آب و چشمه‌سارها که از دل کوه‌ها پایین می‌ریخت، خنک و زلال و شفاف بود. آسمان آبی پر از پرستوها، و عشق نادر همچنان راست و حقیقت باقی مانده بود. این تابستان، تابستانی شاد و پر نشاط برای ستاره بود.

چون پاییز نزدیک شد، سپاه نادر که بر اثر پیشرویهای آرام و سر فرصت، و آهسته، استراحت کرده و تقویت شده بود، به داخل کابل حرکت کرد. در آخرین روز راهپیمایی، ستاره که در یک جادهٔ سنگلاخی کتل [1] یا معبر کوهستانی اسب می‌راند، در کنار جاده، برفراز صخره‌ای، قفس آهنینی را دید که بر یک پایهٔ بلند قرار گرفته و نصب شده بود. در داخل قفس چیزی شبیه به ظاهر جسد آدمی‌زاد، مچاله و دولا و قوز شده قرارداشت. او ازآغاباشی پرسید که این چه بوده‌است؟

– این عدالت شاه است. وقتی ما، پارسال داشتیم رو به پایین می‌آمدیم، دو نفر راهزن قلزایی [2] بودند که در جاده‌ها به دزدی اشتغال داشتند، آنها جلو یکی از قافله‌های شاه را گرفتند؛ ضرر زیادی نبود. یک قطار شتر که شراب شیراز و خربزهٔ اصفهان بارشان بود. اما شاه عصبانی گردید. به زودی یکی از قلزایی‌ها در خواب، توسط مردانی که از طرف شاه وجهی به آنان پرداخت شده بود، غافلگیر شده و او را دست و پا بسته به داخل اردوگاه آوردند. شاه فرمان داد که در همان جایی که به قافله حمله کرده بود، بایستی گذاشته بشود.

– او کشته شد؟

– نه خانم، شاه مایل بود که به قلزایی‌ها یاد بدهد که آنها نباید جاده‌ها را بزنند. آن مرد در محلی در قفس گذاشته شد که هرکس که از آن جاده عبور می‌کرد، می‌توانست او را ببیند و بدون آب و غذا رها شد. او مردی قوی و با قدرت بود و می‌گویند که تا شانزده روز هم زنده

1) Kotal

2) Ghalzai

بوده‌است.

– ستاره ساکت بود. به نظر می‌رسید که تنبیه خوفناکی بوده‌است.

– در حالی که خیلی تشنه بود، از محافظان درخواست می‌کرد که برای خاطر خدا او را بکشند و از آن عذاب رهایش سازند. آن محافظین می‌خواستند آن کار را بکنند، زیرا او مرد شجاعی بود و آنها برای او احساس تأسف می‌کردند و دلشان به حالش می‌سوخت، ولی می‌دانستند که شاه آن ماجرا را خواهد شنید؛ لذا جرأت نکردند او را راحت کنند. بنابراین، به مدت زیادی ماند، تا جان دادنش تمام شد. و قلزایی‌ها پس از آن، دیگر هرگز جاده را نزدند.

ستاره آه کشید.

آغاباشی گفت: خانم چه می‌فرمایید؟ این مردمان شیطان هستند. به قتل رساندن آنان فایده‌ای ندارد. آنها بر مرگ می‌خندند. جاده‌های قلمرو شاه باید امن باشند.

– افسوس، جای تأسف است.

ـ بله خانم، جای تأسف است. ولی پادشاهان نمی‌توانند نسبت به بدکاران ترحم و شفقت نشان دهند. شاه کار خود را خوب می‌داند و کشور اگرچه پراز شیطانهاست، ولی امن و آرام می‌باشد.

آنها در طول جاده و در دشت هموار، اسب می‌راندند. یک راه پیمایی طولانی، تا جایی که حصار کابل در مقابل یک شیب تپهٔ سنگی نمودار شد. زیرپای آن، شهر قرارداشت که از درختان تبریزی و بید محصور و نیمه مخفی شده بود. در نزدیکی مدخل و دروازهٔ حصار، آنها یک مورد دیگر از عدالت نادر را رؤیت کردند. درکنار خندق و در یک قطعه زمین هموار، ستاره مردی را دید که روی زمین نشسته و طوق محکم فولادی همانند یک یقهٔ لباس، دور گردنش و آن هم با زنجیر فولادی به کندهٔ درختی بسته شده بود. در کنار او یک لگن آب و یک سینی برنج با چند تکه نان فطیر مشاهده می‌شد. آغاباشی افسار اسبش را کشید و با یک نگهبان که در نزدیکی ایستاده بود، صحبتی کرد سپس او با چهره‌ای گرفته و درهم، به نزد ستاره برگشت.

ستاره پرسید: این چه شده است؟

ـ خانم این مرد یک افسر قزلباش است، که هنگامیکه ما به سوی هند رو به پایین می‌رفتیم او را در اینجا در کنار پادگان به همین حال رها ساختیم. می‌گویند که او با یک

افغان که مورد مرحمت شاه بوده، حسادت ورزیده است. یک روز آنها به رسم سواری با هم خارج می‌شوند، و این مرد با او شرط‌بندی می‌کند که در اسب‌دوانی از او ببرد و لذا مسابقه‌ای در دشت تا فلان درخت که خود او نشان داده بود، برگزار می‌کنند. در طول راه و مسیر، درهٔ تنگی وجود داشته که قبلاً این قزلباش، دو نفر تفنگ به دست را آماده نگه داشته بوده. وقتی افغان به این دره می‌رسد، ناچار می‌شود که با سرعت کمی سرازیر گردد و در همان جا او را می‌کشند و جسدش را مخفی می‌سازند. اما جاسوسان شاه همه چیز را می‌فهمند. و گزارشی برای شاه فرستاده می‌شود. او فرمان داد بلایی بر سر جنایتکار بیاورند و طوری در معرض دید عامه قرار بگیرد که الان دارید او را مشاهده می‌کنید. او آب و نان دارد، ولی هردو مملو از نمک است، لذا اگر بخورد یا بیاشامد، عذاب و شکنجه می‌بیند. او به زودی خواهد مرد. او تا حالا تقریباً جنون پیدا کرده و دیوانه شده‌است.

– ستاره نتوانست یا نخواست نشانی از خوف و تأسف بروز دهد. آغاباشی سرش را تکان داد.

ـ خانم، این فرمان شاه است، خیانتکاری همچون او باید تنبیه گردد. برای خـاطر خـدا مواظب باش که چه می‌گویی.

دخترک پاسخ داد: من مواظب خواهم بود. اما این چیزها مرا می‌ترساند. آیا این برای اسم شاه خوب است که با آنها این کارها را بکند؟

اردوگاه نادر، در دره‌ای در سمت غرب کابل و در پیرامون باغی محصور به چهار دیواری و در میان ردیفهایی از درختان تبریزی و نیز درختان چنار دشتی که به صورت پراکنده دیده می‌شدند، برپای گردید. در آسمان هیچ ابری دیده نمی‌شد و در هوای خشک و خالص فلات آسیای مرکزی که چندهزار پا بر فراز سطح دریا قرار داشت، کوه‌ها با شفافی و روشنی عالی خود، استوار و قله‌های کوه‌ها و سطوح جانبی آن، اینجا و آنجا با سایه روشنها و رنگهای فوق‌العاده دلپذیر ملاحظه می‌شد. در قسمت شمال آن، مسافتهای زیادی از رنگ سفید برف پوشیده شده بود.

سربازان که از تابستان آرام خود سرحال آمده بودند، اکنون بر سر سفره‌ای در درهٔ افغان جشن گرفته و به شادمانی نشسته بودند. گوشت و غلات فراوان بـود و مـیوه‌ها تـقریباً از هرگونه، به فراوانی یافت می‌شد. انگور، زردآلو، هلو، سیب و انار که نوع آسیایی اینها خیلی

مطلوب است، همه به این درهٔ سرازیر می‌شد.

ستاره که توسط آغاباشی در منزل مشجری مستقر شده بود، از پنجرهٔ آن به بیرون تماشا می‌کرد. شبها تقریباً سرد شده بود و ستاره عادت داشت بایستد و روستاییانی را که با الاغهایی با بارهای انگورهای ریز و شیرین و بدون دانه داخل اردوگاه می‌شدند، تماشا کند. یک عدهٔ ده ـ دوازده نفری از نگهبانان، محتوای سبدهای انگور را روی زمین می‌ریختند و دایره‌وار دور آن می‌نشستند و نان و انگور را تا حدی می‌خوردند که دیگر بیش از آن توان خوردن برایشان باقی نمی‌ماند.

این در حالی بود که ماه رمضان بود؛ یعنی وقتی که مؤمنان باید روزه بگیرند. بعضی از آنان که با ایمان‌تر بودند چنین می‌کردند. چون غروب فرامی‌رسید و ساعتها و زمان روزه‌داری تقریباً به پایان خود نزدیک می‌شد، ستاره، صفی از قزلباشها را می‌دید که هریک قلیانش را چاق کرده و آماده در دستش گرفته و در انتظار توپ افطار به سر می‌بردند. به محض اینکه توپ افطار صدا می‌کرد، نی یا شیلنگ قلیانها، در لب و دهان آنها فرو رفته و تا چندین ثانیه هیچ صدایی به جز صدای قُل قُل قلیانها شنیده نمی‌شد. اولین چیزی که میل می‌کردند، دود عمیق تنباکوی مورد اشتیاقشان بود، که با پکهای عمیق می‌کشیدند و دود می‌کردند. اما خیلی از سربازان خشن نادر، نسبت به رمضان پروا نداشتند و نادر هم سختگیری نمی‌کرد. چه در امر تعالیم احکام شرعی و چه در امر اینکه خود نمونه و مرشد و یا سرمشق باشد، آنها را آزاد گذاشته بود. اولین توجهش این بود که مؤمنین و نمازگزاران سرباز که پای‌بند مسایل شرعی بودند، خوب تغذیه بشوند و برای خدمت آماده و مناسب باشند و آنها هم از این مزیت، نهایت بهره را می‌بردند که اجازه داشتند نسبت به شعائر اعتقادی خود، هرگونه که می‌خواهند آزاد باشند. سربازان، برخلاف نظر ملایان خود، به عنوان یک قانون، با خوش‌گذرانی و سرور، اوقات خویش را می‌گذراندند.

اما در بین اوقات آن پاییز لذت‌بخش که همگی در استراحت و راحتی و صلح و آرامش به سر می‌بردند، نادر خود بدون وقفه به کار خویش مشغول بود. ستاره همیشه او را از پنجرهٔ اتاق خود، می‌دید و ملاحظه می‌کرد که غالباً ساعتها پشت ساعتها در چادر خود و درمیان مجمعی از مقامات و مسئولان کشوری و لشکری، بر کرسی خود نشسته و به تمشیت امور و حل و فصل مسایل و مذاکرات و عدل و داد در کلیهٔ امورات متعدد می‌پردازد. دائماً یک سری

از افراد محلی، همانند رودی که به دریا می‌پیوندند، به طور ثابت به حضورش می‌رسیدند. رؤسای افغان یا سردستگان روستاها [1] که مسئول نظم و نسق امور در حوزه‌های خود بوده یا همچنین تهیهٔ مایحتاج خوارکی و تدارکات، بر عهدهٔ آنان بود، یکی پس از دیگری به حضور نادر آورده می‌شدند. آنان عموماً پوستینی که از داخل لایهٔ پشمی و از بیرون آن، چرم گلدوزی شدهٔ زمخت با ابریشم زرد رنگ را داشت، می‌پوشیدند و همگی دارای ریش بلند و انبوه بودند. فرماندهان نظامی و مقامات کشوری، جهت گرفتن فرمانهای کتبی، که خود نادر دیکته می‌کرد و نوشته می‌شد، و یا شفاهی، ابلاغ می‌گردید و آنها می‌نوشتند، گروه گروه به خدمت می‌رسیدند. یا حاجب مخصوص نادر که مردی رشید و بلند قد، با لباس فاخر درباری بود و چماق سرنقره‌ای گران‌بهایی نیز در دست داشت، معمولاً هیئت نمایندگان، ملایان و سادات که از خاندان پیامبر(ص) هستند و با عمامه‌های بزرگ به رنگ سفید یا سبز تیره دیده می‌شوند، را راهنمایی و امور آنان را مترتب کرده و رهنمودات لازم را اعلام می‌داشت.

نادر برخلاف آن که برای علمای شیعهٔ فارسها چندان اعتنایی قایل نبود، لیکن با عنایت به نفوذی که علمای متعصب افغانستان بر مردم و به خصوص مردم ساده‌لوح و خرافاتی قبایل جاهل آنجا داشتند، یک توجه و احترامی خاص و شدید، که بیشتر رنگ و بوی سیاسی داشت، به ملایان افغان، ابراز می‌داشت. یک بار آنها درخواست کشتن فردی را که به کفر متهم بود، از او نمودند و ستاره که از پنجره‌اش نظاره گر بود، دید که آن مرد محکوم را بیرون برده و سنگسار و رجم کردند. محکوم، بر زمین زانو زده و صورت خود را با دستهایش پوشانده بود و در پیرامون وی در یک دایره، مردانی جمع شده بودند و آنقدر سنگ به سوی او پرت کردند و سنگ زدند تا از پای درآمد و در نهایت در زیر انبوهی از سنگها، از نظرها مخفی گردیده و تقریباً دفن شد.

مجرمان از هر طبقه و کلاس، به نزد نادر آورده می‌شدند و طعم عدالت و محاکمهٔ فوری او را می‌چشیدند. یک بار یک قطار از این بی‌نوایان فقیر و بدبخت، از زیر پنجرهٔ ستاره عبور داده شد و او از دیدن آنها مشمئز شده و بر خود لرزید. در میان آن بیچارگان، افرادی بودند که فلک شده و از شدت درد، با پاهای باندپیچی شده، لنگ لنگان تکان می‌خوردند، افرادی که کور شده بودند و خون و جراحت از حدقهٔ چشمهای خالی شدهٔ آنها سرازیر بود و افرادی که

۱) کدخدایان

به طرق مختلف ناقص العضو شده، به نحوی که سر یا دست و بازوی آنها در پوششی پیچیده و غرق خون بودند، زیرا اعضای بدنشان بریده شده بود. همه سر به زیر و خاضع و مطیع و اکثراً ساکت و خاموش، توان خود را ذخیره کرده بودند، برای ناله و رنج و شکوهٔ غیرقابل جلوگیری یا گریه سردادن و عزاداریِ یک دلِ شکسته و نازک. اسب‌سواران تاتار، آنها را بی‌رحمانه با نوک سرنیزه‌های دراز، به جاهای دورتر می‌راندند و آنهایی که لنگ می‌زدند، به محض اینکه ذره‌ای از حرکت باز می‌ماندند، سوزش نوک نیزه که به بدن نزارشان فرو می‌رفت و ناگهان خودشان را زیر سوزش ناگهانی نیزه جمع می‌کردند یا از رنج واردهٔ جدید، به خود می‌پیچیدند، با قهقه و خندهٔ بلند تاتارها مواجه می‌شدند. واقعاً مخوف و هراس‌انگیز می‌نمود، دهشت‌آور و وحشت‌انگیز. ستاره از کنار پنجره خودش را با حالت ضعف و غش و بیماری به کنار کشیده و درهم فرورفت. با خودش گفت: که علی‌رغم اخطار و هشدار آغاباشی، من باید با نادر صحبت کنم. من باید با او حرف بزنم؛ به خاطر خودش هم که شده باید حرف بزنم.

ستاره همان شب، سعی خودش را کرد. نادر به درون اتاقهای ستاره وارد شد و آنچنان ناگهانی وارد شد که ستاره یکه خورد. به محض اینکه ستاره خودش را بر روی پاهای نادر افکند و سلام خویش را تقدیم کرد، او خندید و گفت: ترسیدی! به چه کار بدی مشغول بودی؟ چه شرارتی می‌کردی؟ و چشمهایش طوری مملوی از خوش‌طبعی بود که به ستاره شجاعت و شهامت داد. به زودی او، فرصتی را که در انتظارش بود، به دست آورد. روی قالی، آنجایی که ستاره قرار داشت، یک سینی پر از میوه گذاشته شده بود. نادر گفت: اینجا سرزمین خوبی است. میوه‌هایی مانند میوه‌های کابل، در هیچ کجا پیدا نمی‌شود. اما افغانهای من، مردمان خشن و سختی هستند. با این همه انگور که اینها دارند، شرابِ خوب نمی‌سازند. هیچی همانند شراب شیراز نیست.

– ستاره تبسم نمود: پس سرور من! فارسها برای یک چیز، خیلی خوب هستند؟

– بله آنها می‌توانند شراب بسازند و آن را بنوشند. اما به درد هیچ چیز دیگر نمی‌خورند. یک افغان به ده تا فارس می‌ارزد.

– ولی با این وجود، باز هم سرور من! شما اغلب ناچار به تنبیه و مجازات افغانها می‌شوید. من امروز خیلی از آنها را که از حضور شما برمی‌گشتند، دیدم و... آه! سرور من، این

منظرهٔ غم‌باری بود.

– چهرهٔ نادر تیره و درهم شد؛ تو قلب نرم و مهربانی داری، اما نباید برای آنها غم و غصه بخوری. مجرمین باید تنبیه بشوند.

– می‌دانم، سرورم. من کی هستم که بخواهم حرف بزنم؟ اما سرورم، مرا ببخشید؛ آیا چنین سختی [1] ـ سختگیری بدین گونه ـ لازم است؟ برخی تقریباً از شدّت فلک شدن مرده محسوب می‌شدند. بعضی از آنها چشمهای خود را از دست داده بودند و برخی دستهای خود را. و در مسیر جاده، من قفسی را دیدم که در آنجا قلزایی راهزن، مرده بود و مردی دیگر در طوق و زنجیر، کنار دروازهٔ بالا حصار [2]. سرور من! این مرا می‌ترساند. اینها مردمان مخوفی هستند. آیا آنها به خاطر انتقام‌کشی، شرارت نمی‌کنند؟

درحالی که ستاره حرفش را تمام می‌کرد، صدایش شروع به لرزیدن نمود، زیرا چشمهای نادر خیلی سخت درهم شده بود.

او گفت: این بار ترا خواهم بخشید. چون تو ضرری نمی‌رسانی. ولی من بعد هرگز مگذار که من دوباره چنین حرفهایی از تو بشنوم. امور دولت و کشورداری ربطی به یک زن ندارد. پادشاهان نمی‌توانند ترحم بروز بدهند. رحم بر افراد شریر و مجرم، ستم بر سایر افراد خوب است. من کار خود را می‌دانم و هیچ‌گونه مداخله‌ای را نخواهم دید. این را فقط و فقط، یک بار برای ابد به خاطر بسپار.

ـ سرورم مرا ببخش! من غلط کردم که حرف زدم. ولی من فقط در رابطه با خدمت به سرورم اندیشه کردم. زین پس هرگز چنین صحبتی را درمیان نخواهم آورد.

نادر نرم شد و گفت: من بخشیده‌ام. برای آتیه به خاطر داشته باش. خدا می‌داند که من نمی‌خواهم و میل ندارم که بر تو خشم بگیرم.

این درس در اعماق قلب ستاره غرق شد و شاید عشق عمیق‌تر و جدّی‌تر و بیشتری به نادر آورد؛ چراکه فهمید یک زن نمی‌تواند او را تکان دهد. همان‌قدر که ستاره شجاع و متهور بود، همان اندازه هم از این که احساس می‌کرد که نادر ارباب و آقای او و مرد او است، خوشحال بود!

---

1) Sakhti

۲) Bala Hissar: بالاحصار، نام دروازهٔ اصلی ورودی به شهر قدیم کابل.

بخش چهارده

توقف نادر در کابل کوتاه بود. سربازانش، کمال صحت و سلامت خود را بازیافته و صفوف آنها از هزاران مرد جنگی که قویترین و ستبرترین جنگ آوران آسیا بودند، پُر و متراکم شده، و اکنون مهیا بود که کار تازه و نبرد جدید و پیروزی تازه‌ای را شروع کند. او طبق معمول، داشت به علت عدم عملیات جنگی و بی‌تحرکی، ناآرام و بی‌قرار می‌شد.

در طول آن سال، او آنقدر کارهای بزرگی را به انجام رسانده بود که اغلب مردان را راضی کند. امپراتوری عظیم مغولها، در پیش پای او سقوط کرده بود و او با چنان مال و ثروتی، در کمال پیروزی، بازگشته بود که هرگز قبلاً خواب چنین تصرفاتی را هم نمی‌دید. طلا و جواهرات و عاج و کارهای ظریف بافتنی قیمتی هندی و فیلها، اسبها و شترها و... همهٔ آن چیزهایی بود که یک فرمانروای شرقی می‌توانست آرزو داشته باشد. او در حد و قیاسی غیرقابل محاسبه جمع‌آوری کرده بود. حتی بد قیافه‌ترین و خشن‌ترین سوارانش پوشیدن لباسها و پوششهای قیمتی و اشرافی را آغاز کرده و اسلحه و یراق خود را نیز با نقره و گوهر مرصع زینت بخشیده بودند. او بر آنها می‌خندید، اما تشجیعشان می‌نمود؛ زیرا این همه زرق و برق و ثروت، برای او اقتدار و قدرت به ارمغان می‌آورد و نظرش این بود که هیچ‌گاه آنها را بی‌کار رها نکند که نرم و سست گردند. او از قبل نقشه‌های خویش را برای فتح و تصرف کامل خانات [1] خیوه [2] و بخارا، در آسیای مرکزی، طراحی کرده بود. او می‌خواست یکباره و برای همیشه، به مسأله کهن رقابت و چشم و هم چشمی و نزاع بین ایران و توران، یعنی همان

---

1) Khanates

2) Khiva

پارس و تاتارستان خاتمهٔ قطعی داده و آدم‌فروشان را که رؤیایی‌ترین و خرم‌ترین و عزیزترین ایالات ایران را درگذشته، مورد تاخت و تاز و تاراج قرار داده بودند، شکار کرده و برای ابد به دام انداخته و آنها را در همان صحراها و بیابانهای خودشان زمین‌گیر کند. بعد شاید می‌خواست که توجهش را به قفقاز و قسطنطنیه معطوف سازد. او قبلاً هیئت ایلچی‌گری و سفارتی را به نزد سلطان فرستاد و هدایایی که از غنایم هند دستچین و انتخاب کرده بود، از قبیل فیلها و جواهرات قیمتی و لباسهای گران بها نیز ارسال داشته بود. هیئت سفارت، مأموریت داشت تا تقاضایی را در دربار ترک عنوان کند، که آنها علاقه‌ای به قبول آن درخواست نداشتند و البته تقاضای هیئت ایرانی، مستظهر به تهدید به جنگ هم بود. رؤیای تأسیس و بنیان‌گزاری یک امپراتوری جدید در بوسفور، همواره در پیش چشمهای نادر جلوه‌گر بود.

اما قبل از پیشروی به سوی شمال و غرب، نادر ناچار بود تمام مراتب امنیتی را در عقب سر خود مترتب و معمول سازد. موقعی که داشت هند را ترک می‌کرد، امپراتور مغول، تمامی سرزمینهای غرب سند [1] را رسماً به او واگذار کرده بود. نادر در ابتدای شروع زمستان، تمامی سپاه خود را با پیشروی به سوی جنوب و شرق به حرکت درآورد.

پیشروی پر زحمتی بود و سربازان بیشتر از سرما در رنج بودند. برای آن دسته از افراد که در ماه رمضان روزه‌دار بودند، این زحمت و سختی، به لحاظ ضعف جسمانی ناشی از گرسنگی، شدیدتر بود. این کار ساده‌ای نیست که در حین پیشروی نظامی، نه به آب و غذا دستی بزنند و نه حتی پکی به قلیان زده شود. برای چهارپایان نیز آذوقه و تدارکات بسیار اندک و عبور و تقاطع از روی نهرهای یخ‌زده نیز بر سختی‌های راه می‌افزود و درنتیجهٔ هوای سرد اطرافشان، خیلی از قاطر و شترها از پای می‌افتادند و بخشی از بار و بُنه تلف می‌شد. در این ارتباط، نادر نیز همانند هر سرباز بزرگی، بی‌رحم بود. پیش از هرکاری او مقدمتاً، هرکاری که از دستش برمی‌آمد انجام داده بود و حالا که با این مشکلات مواجه بود، بدون توجه به تلفات مالی و رنج و عذاب افرادش، او فقط به فکر آنچه که در پیش روی داشت، بود و با تمرکز، بر هدف خود تأکید داشت و به پیشروی ادامه می‌داد. و این تنها راه به سرانجام

---

۱) رودخانهٔ بزرگ سند که از هیمالیا تا دریای عمان ادامه دارد: River Indus.

رساندن کارها و اعمال بزرگ است، اما قشونهای عظیم فاتحان شرق، با آن همه لوازم و قطاری از توپخانه و مهمات و چارپایانشان، همیشه در حین عبور از چنین مناطق پراکنده و متفرق و بی‌جمعیت و بی‌حاصل و متروکه، از این مشکلات به شدت رنج برده و در طول لشکرکشی در شرق، این مشکل تقریباً عمومیت دارد. چیز عجیب و شگفت‌انگیز این است که سرانجام همهٔ آنها بر این مشکلات فایق آمده و جان به سلامت به در برده‌اند و سور و سات قشون را به هر طریق فراهم ساخته‌اند.

سرانجام، کوهستانها پشت سر گذاشته شدند و نیروی پریشان شده و خسته، در سرزمین گرم‌تری در سواحل و کناره‌های رود سند، دوباره با فراوانی نعمت روبرو شدند.

انبارهای غلات روستاهای متروکه که سکنه آنها قبلاً فرار کرده و ذخایر خود را در دل زمین پنهان و ذخیره کرده بودند، از زیر زمین بیرون کشیده شدند و درمیان سپاهیان توزیع گردیدند. چارپایان بارکش، دوباره با خوردن گندم سبز و جو، چاق و سرحال شدند و سرانجام زمستان به قدر کفایت قابل قبولی سپری گردید.

یک وقایع‌نگار پیر که در این لشکرکشی نادر را همراهی می‌کرده، یک واقعه و حکایت را با ویژگی اختصاصی آن، درمورد سربازان وحشی شاه چنین توصیف می‌نماید: «در طول تمامی مدت این لشکرکشی، تمامی روستاهایی که ما از میان آنها عبور کردیم، ازبین رفت و تنها شخصی را که من دیدم یک برهمن فربه و چاق بود که درکف شاهراه نشسته بود و به نام خدای هار [1] و مهادئو [2] تقاضای صدقه می‌نمود. من هرآنچه را که توانستم بکنم، انجام دادم تا شاید بتوانم او را متقاعد سازم که خودش را با پرواز و فرار، از خشم سربازان که هرلحظه ممکن بود فرابرسند، نجات بدهد. اما او آنقدر احمق و واله و شیدا بود که از سرجایش جم نخورد و حتی از من سؤال می‌کرد که آیا مگر من به او حسادت و بخیلی می‌کنم که می‌تواند صدقاتی از سپاهیان به دست آورد؟ درحین محاوره و گفتگوی ما، یک گروه از بختیاری‌ها سررسیدند و دست و پای فقیر بیچاره را بستند و سپس برای امتحان کردن تیزی و بُرّندگی شمشیرهایشان او را قطعه قطعه کردند».

نادر در سواحل رود سند، به منظور استقرار و نظم و ترتیب قلمرو جدیدش، تا حلول

---

1) Har   2) Mahadeo :از جملهٔ خدایان هندوها

جشنهای عید سال نو ایرانی‌ها، باقی ماند. بعد مقدار هنگفتی از طلاهای هند را بین سپاهیانش هدیه و توزیع کرد. همه و همه صلح و صفا و شعف و شادمانی عید کامل بود.

چند روز بعد، سپاه به سمت شمال و از طریق کویته و قندهار حرکت کرد. آنها در ماه مِه، وارد هرات شدند.

ستاره که روزها پشت سر روزها، سپاه را همراهی می‌کرد، همان‌طور که در قرق اسب می‌راند، در تمام دور و اطراف خود، نتایج و پیامدهای اوضاع جنگ را به صورت هرج و مرج و بی‌قانونی و جنگی‌زدگی ملاحظه و مشاهده می‌کرد. تک و توکی اینجا و آنجا در طول جاده و مسیر، شهرهای قدیمی و کهن‌سال را و مساجد و گنبد و بارگاه و مقابری را می‌دید که مشخص بود بقایا و آثار یک تمدن ازدست رفتهٔ گذشته و قدیم بوده‌اند. اما شهرها به حالت خرابی و ویرانی و مساجد متروکه و خالی بودند. حتی خود هرات که روزگاری شهر خوب و آبادی بوده‌است، حالا منظره‌ای از فلاکت و غم و اندوه بود. جمعیت آن به نصف آنچه که قبلاً بوده‌است، تقلیل یافته و گویا آب رفته بود. کف حیاط خانه‌ها را، شخم زده‌بودند و غلات کاشته بودند.

ستاره با لحنی از سوءنیت و غرض‌ورزی قابل اغماض و خفیف، شیرازی را که درکنار هم از میان خیابانهای مخروبه حرکت می‌کردند، مورد خطاب قرار داده و گفت: این مثل شهرهای هند نیست. و شیرازی با متناسب‌گویی خاصی جواب داد:

– عنکبوت، حاجب درگاه خسرو می‌شود، و جغد شوم، نگهبانی برج و باروی افراسیاب را به عهده می‌گیرد.

اما هرات با همین شرایطی که بود، اگرچه از آن شکل و فرم و عظمت و آبادانی سابق خود افتاده بود، لیکن هنوز بهترین پایگاهی بود که نادر می‌توانست از آنجا به خانات تاتارستان حمله بکند. بنابراین تا تهیه و تدارک لوازم و مقدمات و سور و سات، جهت پیروزی جدیدش در همین‌جا اطراق کرده و ارتش عظیم خود را متوقف ساخت.

او شروع کرد به مروری بر غنایم امپراتوری هند. قبل از آنکه پایتخت مغول را ترک کند، جهت ساخت اسلحه و انواع ساز و برگ و یراق اسبها که با جواهرات گران‌بها، مرصع‌کاری و خاتم‌کاری شده باشد، و همچنین برای ساخت و تهیهٔ بارگاه و شادروان سلطنتی که قرار بود

در حدی که پول و ثروت و هنر، می‌تواند به کار آید، عالی و باشکوه باشد، دستورات لازم را داده بود. صدها نفر از بهترین کارگران و صنعتکاران و هنرمندان هندی به کار گمارده شده بودند و در تمام طول مدت سال، در آن هنگام که او به پیشروی و لشکرکشی ادامه می‌داد، کار آنان ادامه یافته بود. هنگامی که او به هرات وارد گردید، همهٔ سفارشات حاضر و آمادهٔ عرضه بود.

در فضای باز و گستردهٔ جلو دیوان‌خانه [1]، یا مکان اجتماعات درباری، پاویون سلطنتی برپای شده بود. آن عبارت بود از یک چادر بسیار بزرگ با پوششی از پارچهٔ دیبای گلرنگ و روشن، و خط کشی شده با ساتن سبز. در داخل آن، تخت طاووس مغول‌ها و تخت دیگری که نادر قبل از لشکرکشی و حمله به هند، از آن استفاده می‌کرد، همین‌طور تختهای دیگری که به حکام دیگری تعلق داشتند و نادر از آنها گرفته بود و بر آنها فاتح شده بود، همه در جاهای خود مستقر و به معرض نمایش گذاشته شده بودند.

همهٔ آنها به طرز گران‌بهایی کنده کاری شده و با طلا و جواهرات قیمتی و عاج، تماماً مرصع و خاتم‌کاری شده بودند. پیرامون آنها نمونهٔ بسیاری از جواهرکاریهای هندی شامل ساز و برگها و یراقها، شمشیر و غلافهای شمشیر، نیزه، زوبین، و گرز، تیردان و سپرها به معرض نمایش گذاشته شده بود. «هان وی» انگلیسی، که دو یا سه سال بعد، از نزدیک اردوی نادر را دیده بود «تجهیزات یراق و امکانات اسبهای» او را چنین توصیف می‌کند: «او چهار دست کامل یراق داشت. یکی فقط مروارید در آن کار گذاشته شده بود و مرواریدنشان بود. دیگری با یاقوت، سومی با زمرد و آخرین آنها با الماسهایی که اغلب آنها آنقدر به طرز چشمگیر و حیرت‌انگیز درشت بودند، که شایسته‌ترینها که در باور می‌گنجد. چرا که جلوهٔ برخی از آن جواهرات به بزرگی تخم کبوتر بود. دیوارهٔ داخلی خود چادر نیز با نقوش نمایشی، از پرندگان و درندگان وحشی و درختها و گلها که همه از مروارید و جواهرات تشکیل شده بودند، تزیین یافته بود. تیرکهای برپای دارندهٔ شادروان نیز از جواهرات پوشیده و مرصع شده بود. و حتی میخهای چادر از طلای سنگین ساخته شده بود. اعلان و اعلامیه با ضربات طبل در تمام شهر و اردوگاه پخش می‌شد، که این نمایشگاه شکوهمند و عالی، که

1) Diwan Khaneh

همانندش تابه حال در طول قرون و اعصار و در هیچ مملکتی هرگز دیده نشده، برای بازدید همگان باز می‌باشد. و مردم هرات و سربازان، هزاران نفر، هزاران نفر، می‌آمدند و با اعجاب و حیرت به آن خیره می‌شدند».

این غنایم که نمی‌شد قیمتی بر آنها گذاشت و گنج و خزانهٔ نادر، که شامل هرگونه طلا و جواهر می‌گردید، هنگامی که لشکرکشی جدید آغاز می‌شد، قرار بود به ایران ارسال گردد. مسئول و متصدی آن، دومین پسر نادر که در لشکرکشی به هند همراهش بود، از سوی او تعیین شد تا به عنوان جانشین و حاکم کشور منصوب گردد و برود. پسر بزرگش رضاقلی‌خان که در غیاب پدر و در طول لشکرکشی حاکم و جانشین در کل کشور ایران بود، قرار بود بیاید و در این مکان به پدر به‌پیوندد و در پیروزی و لشکرکشی شریک باشد.

به زودی همه‌چیز آماده بود. از بار و بنهٔ سربازان کاسته شده بود. هرآنچه را که می‌بایستی جدا شود، در هرات انبار شده بود. خیمه‌های سبک که در لشکرکشی و پیشروی‌ها مورد استفاده قرار می‌گرفت، در بین هر ده نفر یک خیمه تقسیم و توزیع شده بود. چهارپایان حمل و نقل و باربری، به دقت معاینه و مجهز شده بودند.

پیش از پایان ژوئن، روح بی‌قرار و نا آرام نادر یک بار دیگر با عملیات، تسلی و خشنودی می‌یافت و سپاهی که می‌بایست توران را فتح کند، باز هنوز هم بی‌شمار و کثیر، اما دست‌چین شده و انتخاب شده، با بالاترین دقت، راه خود را در پیش گرفته و به سوی جادهٔ آگزوس [1] پیشروی خویش را آغاز کرد.

چند نفر از زنان نادر نیز در قرق بر اسبها سوار و به همراه سپاه می‌رفت، که از جمله در بین آنان ستاره نیز دیده می‌شد.

1) Oxus. : رود جیحون

بخش پانزده

قرق در یک صبح روشن و درخشان تابستانی بود که از هرات خارج شد. خورشید داغ بود، اما هوا روشن و لذت‌بخش بود و ستاره از این که مجدداً خود را بر پشت اسب عربی خود می‌یافت، شاد و خشنود بود. او بخشی از بی‌قراری نادر را از وی گرفته و می‌دانست که او در اردوگاه کمتر گرفتارو بیشتر شاد و شنگول می‌باشد، تا اینکه در شهر باشد که کارهای تهیه و تدارکات، از صبح تا شب، وقتش را گرفته بود.

پس از اینکه حرکت آغاز شد، وقتی نادر اسب خود را به داخل محدودهٔ قرق راند، مشخص بود که تمام مراتب دقت و مواظبت را در پشت سر به انجام رسانده‌است. او طبق معمول به تاخت و سراسیمه، وارد قرق شد، تا در کنار آغاباشی که جهت استقبال از وی پیاده شده بود، رسیده و دهنهٔ اسبش راکشیده توقف کرد. چشمهای او درخشان و شاد، و چهره‌اش خرّم، توأم با خوش‌طبعی بود. او دست خود را برافراشت و با لبخندی، به سلام زنی که روبند گذاشته بود، پاسخ داد.

او گفت: سوار شو آغاباشی و همراه من اسب بران. من هم اکنون خبرهای خوشی را دریافت کرده‌ام.

سیاه درحالی که روی زین می‌پرید، پاسخ داد: شاه همیشه خبرهای خوش و خوب داشته باشد. اردوی ولیعهد به نزدیکی هرات رسیده است و خود وی، از پیش دارد می‌رسد. او امروز صبح به ما خواهد رسید.

جای او به شدت خالی بوده‌است. الان دو سال از آخرین باری که چشمهای ما با دیدار او شاد و خرسند شده بود، می‌گذرد.

آغاباشی حقیقتاً و به طور شرافتمندانه در شادی شاه شریک شده بود. چرا که

رضاقلی‌خان در اردو محبوب همه کس بود. او در بسیاری موارد مانند پدرش بود. با سادگی سربازی بیش از پدر و برخورد و رفتار فریبنده‌تر. اگرچه جوان، ولی شجاعت و تهور خود را در کارزار به اثبات رسانده بود و دل قزلباش را ربوده بود.

ستاره که در عقب سر شاه اسب می‌راند، حرفها را شنیده و کنجکاوی او تحریک شده بود. نادر در مورد رضاقلی‌خان بیش از یک بار با او صحبت کرده بود و ستاره می‌دانست که نادر به داشتن پسری سرباز مانند او، خیلی مباهات می‌نمود. درحقیقت نادر این حقیقت را مخفی نمی‌ساخت که رضاقلی خان در واقع محبوب او بود. پسر دومش روی هم رفته شخصیتی دیگر داشت. بیشتر یک مرد قلم بود تا اینکه مرد شمشیر باشد.

ساعتی بعد، ستاره این ملاقات و دیدار را مشاهده کرد. نادر هنوز داشت با شور و شوق با آغاباشی صحبت می‌کرد و گه‌گاه در فواصلی صدای عمیق و رعدآسای خنده‌اش در فضا پخش می‌شد، که یک خواجهٔ سوار از قسمت عقب سر نزدیک شد. او با آغاباشی مذاکره و اشاره به هیکل و اندام سواری می‌کرد که در دشت، و در بیرون از خطوط قُرُق ایستاده بود. نادر اسبش را برگردانده و با تاخت ملایم به سوی آنها رفت. موقعی که او از قُرُق خارج شده بود، دهنهٔ اسب راکشیده و توقف کرد. و آن اسب‌سوار که حالا پیاده شده بود، با پای پیاده به طرف او آمد. مصراً و بدون پرده‌پوشی.

از آن فاصله، ستاره اندیشید که، در طرز ایستادن، راه رفتن، بلندی قد و قامت استوار او شباهتهای فراوانی را به شاه، می‌تواند ببیند. نادر از روی زینش تکان خورد و دستی بر شانهٔ پسرش گذاشت. به نظر می‌رسید که آنها چند کلمه‌ای از سلام و احوال‌پرسی رد و بدل کردند. و سپس رضاقلی خان مجدداً سوار شد و هردو در کنار هم اسب می‌راندند.

آغاباشی گفت: امروز شاه خوشحال خواهد بود. ولیعهد، پسری است که باید بدان مفتخر بود. خداکند که آن دو، همیشه یکدل باشند.

او در جلو ستاره اسب می‌راند.

- ستاره جواب داد: «انشاءالله، به خشنودی الله»، و در حالی که شادمانی در صدایش شنیده و تشخیص داده می‌شد، ادامه داد: «آیا آنها پدر و پسر نیستند؟»

آغاباشی به ستاره نگاه کرد و تردید و دودلی نشان داد. با صدای کمی گفت: خانم! آن دو

خیلی به هم شبیه هستند و ولیعهد برای دو سال تنها بوده، همچنین افرادی وجود دارند که برای خاطر برتری‌جویی و منافعشان همیشه حاضرند که بدی و شرارت کنند.

او در چشمان ستاره، نگاه رنجش و ناراحتی را دید و تبسم نمود: نه، دلیلی برای ترس و نگرانی وجود ندارد. خانم! من نباید صحبتی کرده باشم. انشاءالله همه‌چیز به خوبی و خرمی پیش خواهد رفت. ولیعهد جوان خوبی است و شاه روح بزرگواری دارد. بگذار قلبت در آرامش باشد.

آن شب نادر به سراغ او آمد. در این چند روزه این اولین باری بود که نادر چنین کاری را می‌کرد که شبی را با ستاره به سر ببرد و ستاره پی برد که او همانند صبح همان روز سرحال و با نشاط نبود و به آن اندازه که در هنگام صبح سرحال بود، حالا آن گونه شاد به نظر نمی‌رسید. پس از چند دقیقه، او خود، سر صحبت را باز کرد و موضوع را تشریح کرد.

– تو شنیده‌ای که پسرم از ایران آمده است؟

– بله سرورم، من دیدم که از قرق خارج شدی تا او را ملاقات کنی.

– او بچهٔ خوبی است. چقدر خوبست که او آمده است. به جز او، من فقط، پسر برادرم را در اردوگاه دارم. او به من خیلی خدمت می‌کند.

ـ انشاءالله گفته می‌شود که ولیعهد، سرباز متهور و شجاعی است.

نگاه ناخرسندی از چهرهٔ نادر ساطع گشت.

– چرا تو او را ولیعهد می‌خوانی؟

– این چیزی است که من شنیده‌ام، که او را چنین می‌خوانند. و سرور من درباره او، تاکنون به همین نحو با من صحبت کرده است. آیا این نادرست است؟

نادر به او نگریست و قبل از پاسخ، ثانیه‌ای درنگ کرد. او گفت: نه، تو هیچ‌کاری که اشتباه و غلط باشد، نکرده‌ای. او شجاع و با ظرفیت و فرزند بزرگ‌تر است. اما این به عهدهٔ من است که اسم ولیعهد را بر او بگذارم و بنامم.

– بدون شک سرور من. در ایران غیر از تو احدی نیست. هر آنچه را که تو دستور و فرمان بدهی، همه اطاعت می‌کنند.

به نظر می‌رسید که ناخشنودی نادر برطرف شده باشد و به مدت یک ساعتی او دربارهٔ

پسرش حرف زد، آنهم با وصفی غرورآفرین و وقتی او از شجاعت و بی‌باکی و تهور پسرش صحبت به‌میان می‌آورد، چهره‌اش از غرور روشن می‌شد و چشمهایش می‌درخشید.

سرانجام گفت: آی. او یک سربازی مثل من است. قلبش شجاع و بازوان او قدرتمند است. امّا هنوز جوان است و کلّه‌اش در مواقعی داغ می‌شود. او نیازی نداشته که راه و شیوهٔ خود را با پیروزی به دست آورد، آن طور که من به دست آورده و شیوهٔ خود را عمل کرده‌ام. و طریق احتیاط و مراقبت و دقت را نیاموخته است. اما او مردی شجاع است. غیر از او کس دیگری مناسب نیست که ولیعهد بشود.

در کنارهٔ صحرای ترکمن نیرو، به سمت شمال شرقی پیشروی می‌کرد و به جلو می‌رفت، تا پس از سه روز به صحرا و شن‌زاری بی‌آب کشیده شد. جایی که تعدادی افراد و تعداد زیادی از اسبها از پای درافتادند و تلف شدند. ولی در کل، پیشروی‌ها به قدر کفایت خوب و خشنود کننده و جالب و رضایت‌بخش بود. گوشت شکار به فراوانی در جنگل نی‌زاری که در حاشیهٔ خط و مسیر عبور سپاه واقع شده بود، وجود داشت؛ قرقاولها، گوزنها، خوک و گرازهای وحشی. برحسب کلام و گفتهٔ یک شاهد عینی: «سربازان آنقدر تعداد زیادی از گوزنها را زدند که کسی گوشت گوسفند نمی‌خورد و گوشتها روی دستشان مانده بود.»

نادر از اینکه می‌دید و درمی‌یافت که پسرش آنقدر رشیدتر و قوی و مردانه‌تر از تصور وی که انتظارش را داشت شده است شگفت‌زده و روی هم رفته ناخشنود بود. اما به نظر می‌رسید که این حس برطرف شده و گذشته است. رضاقلی‌خان آن سرزمین را می‌شناخت و حقیقتاً خود را مفید ساخته بود.

نادر، درحقیقت به طرز غیرمعمولی خوشدل و شوخ و شنگول بود؛ تا جایی که به جرگهٔ شکار، همراه با پسرش پرداخته و پیوسته بود، که در حین شکار، ناگهان یک گراز وحشی از بستر و بیشهٔ نیزار به بیرون جهیده و یکی از فرماندهان خاصه را، که خود او همچون یک گراز وحشی بود، از اسب به زیر انداخت. نادر قهقهه و غرش خنده را سر داد و خطاب به او گفت: برادر کوچکترت چه به نحو غیرمؤدبانه‌ای با تو برخورد نمود! اگر شرح و توضیح آن یک حاجب پیر وقایع‌نگار را بشود باور نمود؛ او عذرهایی برای نشاط و شادی قیافهٔ خود داشت، یعنی قیافه‌اش طوری بود که موجب نشاط نمی‌شد. آن مرد دارای قد و قواره و قامتی

کوتاه بود؛ چاق و بدترکیب با رنگ چهرهٔ سیاه و تاریک و قیافه و منظری در نفرت‌انگیزترین نوع خود. چین و شکنهای پوستش آویخته، با آن پشم و موهای بسیار بر تنش، که بی شباهت به پوست کرگدن نبود. سر و گردنش فقط به درد دو نصف کردن و از تن جداکردن می‌خورد. برعکس او نادر شاه قد بلند و چهرهٔ زیبایی با رنگ سرخ و سفید داشت، با منظر و قیافه‌ای خوب و نشاط‌بخش.

وقتی پیشروی روزانه تمام می‌شد، رضاقلی‌خان به هنگام شام خوردن با نادر شریک و هم سفره می‌گردید و هردو جامهای شراب شیراز را لاجرعه سر می‌کشیدند و می‌نشستند و تا دیر هنگام، در دل شب از هر دری سخنی و صحبت می‌کردند و می‌خندیدند.

اگرچه نادر کمتر به ستاره می‌رسید، نهایتاً و نتیجتاً، ستاره به قدر کافی آنقدر از خودخواهی دور بود که در شادی و نشاط نادر شریک می‌شد و ذوق می‌کرد. وقتی نادر خوشحال بود، ستاره هم ذوق می‌کرد. تا هنگامی که سرانجام به شهر تاریخی بلخ که البته خراب و ویران، امّا حتی در ویرانی هم زیبا بود، رسیدند، همه‌چیز خوب و روبراه به نظر می‌رسید.

بخش شانزده

آنها در بلخ توقف کوتاهی کردند، که طی آن نادر تدارکات خود را جهت تصرف پادشاهی تاتار کامل کرد.

نادر هنگامی که در دور دست، در هند بود، به این عملیات جنگی اندیشیده و دستوراتش را یک سال پیش از آن، با توجه به دوراندیشی و پیش‌بینی که برایش مشخص شده بود، صادر کرده بود.

یک مسیر وجود داشت که به قلب تاتارستان می‌رفت، و آن مسیر رودخانهٔ اصلی و با عظمتی بود [1] که به سوی شمال، تا دریاچهٔ آرال پیش می‌رفت.

حاکم بلخ، مأمور بود تا غلات را در سواحل آن ذخیره سازد و صنعت‌کاران ماهری از هند فرستاده شده بودند تا هزاران قایق بسازند. برخی قایقها، برای ساختمان پل و برخی برای جابه جایی خواروبار. قایقهای غلات، اکنون بارگیری و انباشته شده و تحت نظر برادرزادهٔ نادر، علی‌قلی، مستقر شده بودند و در همین حال، نادر با سپاه خود، در مسیر کنارهٔ سمت چپ جیحون شروع به پیشروی کرد، تا هرگونه حملهٔ احتمالی ترکمن‌های خانه‌به دوش و بادیه‌نشین، یعنی همان آدم‌فروشان منفوری که صحراهای آنها در طول غرب قرار داشت را، خنثی سازد.

بانوان اندرون، با آسایش و راحتی برروی کلکهای چوبی که با چرم بادکردهٔ گاونر پوشیده شده و توسط قایقهای حامل مردان مسلح حفاظت می‌شدند، سوار شده بودند. یک ناوگان از

---

۱) جیحون

این کلکها با قایقهای حامل افراد مسلح، در طول رودخانهٔ جیحون به سمت پایین شناور و در حرکت بودند و بر روی یکی از آنها ستاره در کمال آسایش بر فرشی نشسته و حرکت و پیشروی سپاه بزرگ را، روزها بعد از روزها نظاره می‌کرد.

پس از دوازده روز پیشروی، در کمال سلامت به چارجوی [1]، نزدیک‌ترین نقطه به بخارا رسیدند. در اینجا به دستور شخص نادر، با قایق پل ساخته و بسته شده بود و قشون از این ساحل بر ساحل مقابل جیحون انتقال یافت و در ساحل راست آن فرود آمد.

در این هنگام بود که پادشاه بخارا مطمئن شد که دربرابر فاتح هند، تاب مقاومت ندارد. مردم او نیز بر اثر ترس و احترام از شهرت و آوازهٔ نادر و با عنایت به معیار تدارکات وسیع او برای یورش، از پادشاه خود خواستند که تسلیم گردد.

بدین ترتیب قوای ایران بدون اینکه حتی تیری شلیک گردد، پس از یک سلسله مذاکرات، تمامی اختیارات وکنترل بخارا را به دست خود گرفتند. شهر تاریخی که از جملهٔ بزرگ‌ترین پایتختهای توران‌زمین بود، از هراس غارت و چپاول نجات یافت. یعنی در واقع غنایم کمی را پرداخت. چراکه بخارا به رغم اسم و شهرت خود، از همهٔ جهات به جز مسجدها و مقبره‌ها، فقیر و بی‌چیز بود. اما اگرچه نادر، شهر را از انهدام حفظ کرد، لیکن به خاطر آورد که قبلاً شاه پیغامهایی از روی جسارت و بی‌اعتنایی برایش فرستاده بوده‌است. مانند مغول، به این پادشاه نیز دستور داده شده بود که خود را در بارگاه و اردوی فاتح خود، شخصاً معرفی کند و البته به حضور پذیرفتن او حتی خیلی توهین‌آمیزتر از آنچه که در مورد امپراتور مغول عمل شده بود، مقرر شد.

ستاره که از ورای پردهٔ پنجرهٔ خود در ساختمانی که در آن نزدیکی بود تماشا می‌کرد، فرمانروای توران را دید که از اسب فرود آمد و پیاده تا محل روباز، که نادر جلوس نموده بود، پیش رفت. نادر به منظور تحت تأثیر قرار دادن مردم سرزمین مفتوحه، یک بار دیگر بر آن شده بود تا تمام شکوه و عظمت خویش را در نظر آنان معین و عرضه دارد. نادر ردای رسمی پوشیده و بر تخت نشسته و درباریان با عالی‌ترین لباسها در پیرامون او قرار گرفته بودند.

---

1) Charjui

وقتی که شاه به جلو هدایت شده و در برابر فاتح خود خم شده بود، حتی نادر از جایش بلند نشد، فقط به نرمی و با ژستی، چند کلمهٔ خوش آمدگویی در قبال تعظیم پادشاهی که روزگاری خیلی از خودش در تمام آسیا مهتر و بیشتر بود، ابراز کرد. بدین ترتیب، در مسافتهای دوردست، حتی تا صدها فرسنگ دورتر، در تمامی بازارهای فراوان شرق، این آوازه پیچید و معلوم شد که غرور توران، در پای سرباز ایرانی، خوار و خفیف گردید.

یک یا دو روز بعد، شاه نیم‌تاج شاهی را که خود بر سر گذاشته بود، برای نادر فرستاد و همراه با آن، صدها اسب و شتر و همچنین چندین کتاب دل‌پسند و استادانهٔ دست نویس و خطّی فارسی نیز تقدیم کرد. این، آنچه بود که در توان داشت و در واقع هرچه داشت، داد. اما این هدایا با حالتی توأم با تحقیر و تمسخر پذیرفته شد و فارسهای اهل ذوق و مسخره کردن، آیه‌ای از کتاب مقدس را استناد و مظنه کرده، اظهار کردند: «آن کسانی که چیزی را می‌آموزند و به آنچه آموزش داده شده، عمل نمی‌کنند، مانند الاغها هستند که بار آنها کتابهایی باشد.[1]»

نادر، پادشاه توران را وادار ساخت تا تمامی ایرانیانی را که در گذشته به اسارت گرفته شده بودند و توسط مهاجمان ترکمن به بخارایی‌ها فروخته شده بودند، همگی را آزاد سازند. و همچنین چندین هزار نفر از سربازان ازبک، به استخدام ارتش ایران درآمدند.

بعدها، ستاره با دردی همچون تیری بر دل، فهمید که یکی از خواهران پادشاه شکست‌خورده، به ازدواج مردی درآورده شده، که برای او همهٔ دنیا به حساب می‌آمد. ستاره شنید که هلهله و فریادهای شادی و موزیک نظامی، به خاطر اعلام ورود ملکهٔ ازبک است که نواخته و شنیده می‌شود و در آن شب، تنهای تنها در خیمهٔ خود مانده و او یک بار دیگر، طعم تلخی و مرارت را چشید و حسّ کرد. همان مرارتی که هر زن شرقی باید آن را بداند و بچشد.

---

۱) سورهٔ جمعه، آیه ۵، از قرآن کریم: مثل الذین حُمِلوا التورات ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفاراً.

بخش هفده

خیوه؛ خیوهٔ تنها و ویران. این نام چه خاطراتی را تداعی می‌کند. چقدر ارتشها در شنهای بیابانها، به امید رسیدن به برجهای افسانه‌ای آن تلف و نابود شدند.

اما برای نادر مشکلات این کار بزرگ، فقط برابر بود با یک رکاب زدن. این هدف، برای او برانگیخته شده بود. او سوگند یاد کرده بود که باوجود بیابانها و هزاران هزار انسانهایی که در آنها برجای مانده بودند، به آن شهر جادویی وارد شود. برای نسلهای گذشته، افواج غارتگرشان به دشتهای ایران یورش آورده و هزاران اسیر بدبخت، در رکاب آن سواران مخوف، و در راستای شمال، ناپدید شده بودند. برای همیشه ناپدید از خانه و آشیانه و خویشاوندانشان. او می‌خواست این پرده را پس بزند و یکباره وحشت و آدمکشی را که برای مدتهای مدیدی قلبهای هموطناتش را ترسانده و لرزانده بود، برای همیشه از میان بردارد.

او هنوز در بخارا متوقف بود که شنید سپاهیان خیوه به سمت جنوب سرازیر شده، تا با او روبرو گردند. ترکمنها در بیابان جمع شده بودند، تا به سربازانی که نادر در جهت محافظت از پل و ذخایر غلات گمارده بود، حمله کنند. برخی از افراد قزلباش که در جستجوی علیق و خوراک چهارپایان به سمت شمال به مسافتهای دوردست روستاهای دور در حوالی رود رفته بودند، به قتل رسیده بودند. تنها چند تن از آنان که گریخته بودند، گزارش دادند که دشمن در فاصلهٔ پنجاه مایلی چارجوی در استحکام هستند.

نادر یکباره با عمده قوا و نیرویی که بخارا را گرفته بود، حرکت کرد. به منظور تأمین امنیت و حفظ ذخایر و انبارهایی که هست و نیستِ قشونش بدان بستگی داشت،

رضاقلی‌خان، پسرش را با هزاران اسب دست چین شده و حدود صد زنبورک، که عبارت بود از شترهای توپ‌دار، به جلو فرستاد. زنبورکها، به اصطلاح همان توپهایی که برروی اشتران سوار شده بودند، برای تقویت و تجدید قوایِ محافظان رودخانه بودند.

رضاقلی‌خان باکمال خشنودی و اشتیاق، قبول خدمت کرد. برحسب فطرتش، رئیس مآب و اینکه بر اثر زندگی و ریاست مستقل در دو سال گذشته، به استقلال عادت کرده بود و پس از بازگشت به خدمت پدر، استقلال را به کناری گذاشته بود. او حالا مشتاق بود تا بار دیگر، آزاد و مستقل باشد. روح آتشین او، به ریسک جنگ و شهرت شوق و ذوق داشت . او حکم و فرمان خود را با شادی و خشنودی غیر قابل کتمان، دریافت کرد.

او گفت: به چشم [1] ؛ روی چشمهایم، باشد. شاه عنایت فرموده به من افتخار زیاد داده است. در مقابل سواره‌نظام شاه، این سگهای آدم‌فروش چی هستند؟ انشاءا... همان‌گونه که باد، غبار را از روی بیابانها جارو می‌کند، ما هم آنها را جارو کرده، به کناری می‌افکنیم.

نادر با غرور و مباهاتی که یک پدر احساس می‌کند، به او گوش می‌داد. او در پسرش روح و فطرت نسلی را ملاحظه نموده و کلمات پسرش قلبش، راگرم کرد. اما او سرباز جنگ دیده بود که به ملاحظهٔ نبردهای بی شماری، آموخته بود که دشمن را نتوان حقیر و بیچاره شمرد.

او گفت: پسرم، ترکمنها، راهزنند و در حمله و یورششان سنگینی نیست. آنها نرم و چابک و حیله گرند. خدا داند که چندهزار اسب‌سوارشان در آن بیابان جمع شده‌اند. من این خدمت مهم را به تو واگذار کرده‌ام. وظیفهٔ تو است که ذخایر غلات و قایقها را حفظ کنی. زیرا آن، زندگی و حیات سپاه است. مواظبت کن که اعتماد مرا نگه‌داری و حفظ کنی و قبل از اینکه من به تو برسم، یورش و حرکتی غیر از آنچه که مأموریتت هست، مکن.

رضاقلی‌خان قولی داد که مواظب خواهد بود، اما در تمام احوال و رفتارش، با وجود احترام و ادب و نزاکت، یک حالت عجله و شتاب‌زدگی مخفی وجود داشت. سخت و مشکل بود که اجازهٔ مرخصی دریافت دارد، تا اینکه نادر برزین قرار گرفت. رضاقلی‌خان همراه با سوارانش و زنبورکها، در طول جادهٔ شصت مایلی که بخارا را از رود جدا می‌کرد، حرکت

1) Be Chashm

خود را آغاز کرد.

در چارجوی، آفتاب تازه طلوع کرده بود، که در روز سوم نادر به سوی رأس پل، به پیش راند. پل، سالم و دست نخورده بود و سطح پهناور آب رودخانه جیحون، با قایقهای غلات، پوشیده شده بود و سراسر رود را فراگرفته بودند. قشون خیوه حمله‌ای نکرده بودند. نادر پیاده شد و در حضور همگان، سجدهٔ شکر به جای آورده و پیشانی خود را بر خاک نهاده، خدای را شکر کرد.

رضاقلی‌خان، روز قبل، از رود گذشته بود، و از دشت خارج و به سوی غرب شتافته بود. او پیغام گذاشته بود که می‌رود تا استحکامات دشمن را ببیند و بررسی کند و اخبار مربوطه را بفرستد.

تا اینکه سربازان که از راهپیمایی شبانه خسته شده بودند، رسیدند. نادر در خیمه نشسته و منتظر ورود قاصد پسرش شد. او اکنون از هرنوع اضطراب و تشویشی، در مورد تدارکات و مایحتاج خوراکی قشونش فارغ بود و خیالش راحت شده بود. او می‌خواست، سربازانش قبل از عملیات، که به نظر می‌رسید در شرف انجام است، استراحت کنند؛ اما دستور داد که آنها به قسمت غربی رودخانه رفته و در آنجا اردو بزنند. چندهزار نفری از رود عبور کرده بودند و عدهٔ بیشتری هنوز با ستون یک، از روی پل ساخته شده از قایقها، در حال عبور بودند که خبر دریافت کرده و شخصاً سواره از رود عبور نمود. عدهٔ کمی از افراد سواره نظام، در قسمت غربی دشت دیده می‌شدند و از طرز حرکتشان به نظر می‌رسید که دشمن باشند. اگر چنین می‌بود این بدان معنی تلقی می‌شد، که آنها در پشت سر خود، نیروهای رضاقلی‌خان را قرار داده و لذا در این صورت، دلیل بر وجود این ترس می‌شد که رضاقلی‌خان دچار مشکل شده باشد.

در کنارهٔ غربی، نادر راند تا بر بالای تپه‌ای قرار گرفت و سریعاً تمام نیروهای موجود، به شکلی در آمدند که آمادهٔ رویارویی و حمله شدند. برای چشمان پرتجربه و ممارست نادر، جای هیچ شکّی نبود. او این قدر خوب ترکمنها را می‌شناخت که هیچ اشتباهی نمی‌کرد. گروه‌هایی از سوارانشان در یکی ـ دو مایلی از رودخانه قرار داشتند و به آهنگی، به سوی سر پل در حرکت بودند. دورتر، در پشت سر آنها توانست گرد و غباری را ببیند که در هوا و

آسمان شفاف و آبی رنگ بیابان بلند می‌شد. گرد و غبار در یک صف طولانی بلند نمی‌شد، که بشود تصور کرد یک ستون در حال حرکت باشد، بلکه فقط از یک نقطه بود.

ناگهان یک تحرک و شلوغی در بین ترکمن‌ها که اسبهایشان را برگرداندند و شروع به تاخت کردند، ملاحظه شد. وقتی حرکت کردند، غبار بیشتری بلند شد، ولی در میان آن، او توانست برق نوک نیزه‌هایشان را ببیند و لحظه‌ای بعد، نادر یک تک سوار را دید که به سوی پل می‌آمد. او با تمام سرعت می‌تاخت و ترکمنها از چپ و راست داشتند بـه او نزدیک می‌شدند.

ایـن مـطلب تـنها یک مـعنی مـی‌توانست داشـته بـاشد، و آن ایـنکه قـطعاً از جـانب رضاقلی‌خان، قاصدی داشت سعی می‌کرد که به پل برسد، و ترکمنها بـیشترین تـلاششان را می‌کردند که راه وی را قطع کنند. نادر توانست رنگ خاکستری اسب او و برق شمشیرش را که بلند شد و فرود آمد ببیند. او به طرز آشکاری در فشاری سخت قرار گرفته و برای نجات جان خود می‌راند.

صدای عمیق و رعدآسای نادر، فرمان را صادر کرد. او تبرزینش را خیلی بلند بالای سرش گرفت و به جلو اشاره کرد. اسبش همچون فنر به جلو شتافت و با یک فریاد، صف طولانی قزلباشش ،در خط سیر او از هم سبقت می‌گرفتند. آنها همین که رفتند، دیدند که تک‌سوار، تغییر جهت می‌دهد تا از برخورد با ترکمنها که سر راه را براو گرفته بودند، بپرهیزد و در یک دو لحظه ملاحظه شد که او در محاصره افتاده است. بعد، از صفی که تاخت آورده بودند، غرش و نعرهٔ پیروزی و هلهله بلند گردید. اسب خاکستری از میان ابرِ گرد و غبار و نوک نیزه‌ها نمایان شد و مستقیم به پیش آمد. ترکمنها، به قدر چند گامی او را تعقیب کـرده و آنگاه، وقتی ملاحظه کردند که دیر شده، چرخیده و با تاخت آرام‌تری در مسیر دشت، دور شدند.

نادر افسار اسبش را کشید و صفوف پراکندهٔ قزلباش به تـوقف درآمـدند. چـون چـنین کردند، مردی که آنها او را نجات داده بودند، به سرعت به سوی نادر تاخت آورد و چون فنر به زمین جست و سربند عمامه مانندش افتاد و کلهٔ گنده و تراشیده شده‌اش نمایان گردید. از زخم یکی از گونه‌های او خون بیرون زده و از ریشش فرو می‌چکید. قداره یا چورای بلند و

مستقیم او نیز که در دستش بود، خون چکان بود. اسب خاکستری درحالی توقف کرد که گردنش آویزان و دو پهلویش از کار زیاد خسته و سوراخهای بینی‌اش به رنگ سرخ گردیده و کاملاً باز شده بود.

نادر که می‌دید آن مرد، افغان است، گفت: شاباش! شاباش![1] تو خوب راندی، چه خبری آورده‌ای؟

آن مرد، شاه را به جای آورد، سلام داد و سعی بر حرف‌زدن کرد و گفت: مولای من! – نفس در سینه‌اش تنگی می‌کرد – سرور من! ترا به خدا حرکت کنید، به جلو بروید. ولیعهد به وسیلهٔ تمامی سپاه دشمن در محاصره افتاده است، و نمی‌شود صفوف محاصره را شکست. قزلباش همانند ابلیس‌ها جنگیده و هزاران تن از آدم‌فروشان را کشته‌است. اما آنها مثل ملخ در سراسر دشت، با ضخامت گسترده شده‌اند. قزلباش از اول طلوع دارد می‌جنگد و بر اثر تشنگی و خستگی ناتوان شده‌اند. آخرین حمله‌شان عقب زده شد و ولیعهد به سختی توانست جان خود را به در ببرد. او به چند نفر از ما که خوب سرپا بودند گفت که به این کار برسیم، در حالی که خود، مأموریت و طرح دیگری را در پیش گرفت. او چند تپهٔ شنی را در اختیار دارد و آتش زنبورکها تابه حال دشمن را دور نگه داشته است. اما مهمات و باروت دارد کم می‌آورد و آب در اختیار نیست. از برای خدا[2] (محض رضای خدا) فرمان پیش روی صادر فرمایید.

چهرهٔ نادر تیره شد. و گفت: تو چه کسی هستی؟ می‌توانی راه را نشان بدهی؟ زخمی هستی!

ـ سرور من! این چیزی نیست، کمی نیزه‌های آنها به من رسید، ولی چیزی نیست. من می‌توانم راه را نشان بدهم. من نیک‌قدم هستم، یوسف‌زای، از جملهٔ محافظان ولیعهد هستم.

نادر گفت: شاباش! یوسف‌زای‌ها مرد هستند. بده زخمهایت را ببندند. او برگشت تا فرمان پیشروی و سایر فرامین را صادر کند. و بدون معطلی همراه با نیروی قابل توجهی، در طول دشت به سرعت، پیشروی را آغاز کرد. از اینکه ناچار بود چنین کند، عصبانی بود. برخی

---

1) Shavash

2) AZ BARÁE KHUDA

سربازان که از بخارا آمده بودند، خسته بودند، زیرا راه‌پیمایی درازی را گذرانده بودند. نادر میلی نداشت که آنها را به یک زورآزمایی و درگیری تازه بخواند. به علاوه دوچندان که او نمی‌خواست که با خیوه‌ای‌ها در دشت، درگیر شود، به آن جهت بود که ناچار بود، بخشی از قوای همراه را در دشت، مشغول جنگ کند، و بخش دیگری را ناچاراً در کنار رودخانه مستقر سازد. این واجب بود که رضاقلی‌خان را نجات بدهد، زیرا گرفتار شدن، یا انهدام وارث مسلم او و چند هزار قزلباش، سبب مغرور شدن بیش از حد خیوه‌ای‌ها می‌شد و از طرفی سبب تضعیف روحیهٔ سربازان خودی می‌گردید. لذا خیلی به او فشار آمده بود و از آن سخت رنجیده بود. رضاقلی‌خان، با غفلت از هشدارهای او، پیروزی کل کار لشکرکشی را به خطر انداخته بود.

همچنان که نادر، با دقت نظر در راهی که می‌رفت و محافظت برای وقوع هر نوع حمله‌ای، به پیش می‌راند، احساس خود را از نظر می‌گذراند و یکی پس از دیگری احساسش بروز می‌کرد. او از نیک‌قدم خواست که در کنار او، اسب براند و تمامی جزئیات وقایع روز قبل را درحال حرکت برایش تشریح کند. ماجرا همان‌طور بود که او انتظارش را پیش‌بینی کرده بود. نیک‌قدم توضیح می‌داد که: رضاقلی‌خان، در ورود به چارجوی، از رودخانه گذشت و به بالا و به طرف شمال راند و سپاهیان و زنبورکها، همه به همراه او نزدیک بودن دشمن را حس می‌کردند و در پی آنها بودند. مادام که او درمیان شکاف دره، کانال و روستاها، در کنارهٔ رود می‌رفت، او در سلامت بود. اما ترکمنها در دشت و صحرا، روی قسمت چپ او کار کردند و ناگهان قسمت عقبهٔ سپاه را با نیرویی نه چندان بزرگ‌تر از نیروی خودش، مورد تهدید قرار دادند. او با مشکلات اندکی حمله کرده و آنها را شدیداً عقب راند، اما اغوا گردیده، تا آنها را در مسیر دشت تعقیب کند. در طول شب، آنها او را چند فرسنگ از رودخانه دور کرده بودند و چون افراد و چارپایانش خسته شده بودند، لذا او فرمان توقف داد و وقتی که سحرگاه فرارسید، او خویشتن را در محاصره دیده و حملات آتشین و جانانه‌اش، ناموفق ماند، در حالی که ترکمنها در شرایطی ملاحظه می‌شدند که توأم با یکنواختی، دائماً جناحین و عقبهٔ افراد و نیرو را تهدید می‌کردند. مانورشان ساده و قطعی بود، لذا به هرحال موفق شده بودند. یوسف‌زای‌ها با تمامی تحسین و تشجیع و شجاعت جانانهٔ رضاقلی خان،

هرچه کوشیدند، نتوانستند کاری کنند تا موجب انتقاد پدر قرار نگیرد.

نیک‌قدم افزود: او مثل یک رستم جنگید. شخصاً به داخل نیزه‌داران ترکمن رانده و با دست خویش، دسته دسته آنها را می‌زد و فرو می‌افکند و آنها در برابر او، همانند مشتی کودک بودند.

نادر از روی استحقار گفت: «این کار قزلباش است» و برای لحظه‌ای از تبرزین در دستش غافل گردید. اما اگر من اینجا نبودم» حالا چگونه قضیه تمام می‌شد؟ حالا چگونه تمام خواهد شد؟ ممکنست ما خیلی دیر برسیم و وقتی برسیم دیگر دیر شده باشد.

او کمی به خود آمده و متوجه شد که دارد در مورد پسرش حرف می‌زند.

– چگونه شد که تو، یک یوسف‌زای در زمرهٔ محافظان مخصوص ولیعهد درآمدی؟!

سرور من! ولیعهد شنیده بود که – آنگاه مرد قدری تردید نمود –

– بله او چه چیزی را شنیده بود؟

– سرور من! مرا ببخشید؛ او شنیده بود که من در هنگامی که قشون در سرزمین یوسف‌زای بوده، از رودخانه با شنا عبور کرده بودم.

نادر جوابی نداد. کاری را که رضاقلی‌خان کرده بود، درست همان کاری بود که خود او ممکن بود انجام بدهد؛ اما در آن لحظه او عصبانی بود. لذا با خود اندیشید: بنابراین، پسرم می‌آید و محافظان خاصهٔ خود را از میان کسانی انتخاب می‌کند که روزی می‌خواستند مرا به قتل برسانند.

مسیر جاده‌ای که به میدان کارزار منتهی می‌شد، خیلی راحت مشخص بود و پیدا می‌شد. دشت عریان بود، بدون هیچ‌گونه سیاهی و درختی، به جز یک تپهٔ شنی که گاهی اینجا و آنجا، دیده می‌شد. ابری از گرد و خاک، بهترین نشان بود و صدای شلیک توپهای سوار شده بر اشتران، قابل شنیدن بود. به طور آشکاری ایرانی‌ها هنوز پایداری می‌کردند. نیروی همراه نادر، بدون توجه به خستگی. و درحالی که فراموش کرده بودند که خسته هستند، مشتاقانه و با عجله راه خود را دنبال می‌کرد. گروه‌های پرت و حاشیه‌ای دشمن، عقب نشینی کرد. نیم ساعت دیگر پیشروی، و آنگاه ترکمنها دیده شدند که از سمت چپ و راست عقب‌نشینی کرده، و موقعیت رضاقلی‌خان را به کلی رها کرده‌اند. هنگامی که دو نیروی ایرانی‌ها در

چندصد یاردی یکدیگر قرار گرفتند، رضاقلی‌خان شخصاً از صف تپهٔ شنی، به همراه تعداد کمی از سوارانش به بیرون تاخت. قبل از ملاقات پدرش، او از اسب پیاده شد و پیاده به جلو شتافت. او از عرق تن و گرد و خاک پوشیده شده بود. در این حال، نادر او را با قیافهٔ عبوس پذیرفت.

ـ این است آن طریقی که می‌بایست دستورات مرا اطاعت کنی؟ زین‌پس چگونه به تـو اعتماد کنم؟ این کار، کار یک احمق و ابله است.

رضاقلی‌خان برافروخته شد؛ لیکن سرش را همچنان به زیر انداخته و در سکوت کامل، در کنار رکاب پدر ایستاده بود.

ترکمنها به طرز آشکاری انبوه و تعدادشان زیاد بود. وگرچه به ایرانی‌ها اجازه داده بودند که به هم بپیوندند و هیچ مخالفت و مقاومتی در برابر آن بروز نداده بودند، لیکن اکنون ملاحظه می‌شد که در یک خط وسیع، از تپّه‌های شنی، به سوی غرب دارند نزدیک می‌شوند و قصد جنگ دارند. پشت آنها به بیابان و دشت بود، که پناه خوب و امنی برای آنهاکه فرزند صحرا بودند، محسوب می‌شد. امّا این، برای سپاه ایران، دشمنی مرگبار بود. کم و بیش، بعد از ظهر شده بود.

نادر، ابتدا لحظه‌ای مردّد ماند؛ زیرا می‌دانست که نمی‌شد آنها را تا فاصلهٔ دوری تعقیب کرد. سپس چون دید که آنها می‌خواهند ایستادگی کنند، مصمّم شد که بر آنها بتازد. لذا به خاطر اعتبار و سلامت و امنیت خودش هم که شده، می‌بایستی تا جای ممکن، قبل از رفع خستگی، آنها را تنبیه و ادب سازد.

او سربازانش را به سرعتی که می‌توانست، منظم و آماده کرد و فرم جنگی داد و همزمان، با مشکهای آبی که با شترهای تندرو، به همراه خود آورده بود، افراد تشنه و بی‌حال شـدهٔ رضاقلی‌خان را پذیرایی و کمی سیراب کرد. آنها طی حملات پی در پی خود، به شدت صدمه و مرارت دیده بودند و همرزمان خود را در حالی که زخمی شده، نیزه خورده و یا توسط دشمن که شادی می‌نمودند، سرهای خویش را از دست داده بودند، مشاهده و نـظاره کـرده بودند. آنها طی آخرین حمله، دلسرد شده و از شور و شوق افتاده و در حال حاضر توان و گنجایش کوشش بیشتری نداشتند.

موقعی که سربازان به نسبت تازه‌نفس نادر، در پیش آنها داشتند صف می‌گرفتند، و آنها را در پشت سر خود به عنوان سربازان ذخیره رها می‌کردند، نادر افرادی را که در سپاه رضاقلی‌خان مسئول حمل آب بودند، فراخواند. تدارک آب و شترهای آنها نارسا و کم بود. به دو افسر، که برای این امر مسئول بودند، دستور داده شد تا سرها را برهنه کرده و عمامه‌شان را به سویی افکندند و سپس جلو چشم تمامی سربازان، گوشهایشان قیچی شد و با گوش بریده وادار شدند که سوار شده و جلو همه، با سر برهنه در حالی که برروی شانه‌هایشان خون ریخته می‌شد، حرکت کنند. نادر احساس کرد که رضاقلی‌خان شخصاً مقصر بود والاّ برای مسئولین حمل آب، به جای گوش بریدن، جریمهٔ سر از تن جدا شدن را مقرر کرده بود. و آنها به جای گوشها، سر خود را ازدست می‌دادند. سربازان خشمگین، طعنه و فریاد می‌زدند.

موسی بیگ، یکی از آن دو افسر بود که خوش سیما بوده و در عمل، خود را غالباً متمایز نشان داده بود. او همچنان که به سوی پایین صف می‌راند، و برای ابد از شکل و قیافه محروم و از نظر افتاده بود، زیرلبی به نادر لعن و نفرین نموده، جویده جویده که کسی نشنود گفت: توله سگ! فراموش نخواهم کرد. باشد تا وقتش.

سربازان خوب آموزش دیدهٔ نادر، با سرعت و دقت به حرکت درآمدند، امّا خورشید، تا صفوف آنها شکل بگیرد، متمایل شده بود. فرصت مانور دادن وجود نداشت و در مقابل چنان دشمن پرتحرکی، بی‌فایده بود. یورش می‌بایست مستقیماً به جلو جبههٔ آنها انجام می‌شد. ترکمنها که روی تپه‌های شنی خود تجمع کرده بودند، با اعتماد، انتظار می‌کشیدند. آنها با پیروزی جزیی و ناتمام خود، بشاش شده بودند و شب هم به زودی فرامی‌رسید.

هنگامی که همه چیز مهیا شد، نادر با تاخت ملایم، مقدمهٔ جبههٔ سربازان خود را سرازیر کرد. افراد در اشتیاق خود، خستگی خویش را به کلی از یاد برده و یک هلهله و غرش خوشحالی و فریاد، همراه او به پایین خط سرازیر شد. ترکمنها نیز با فریاد مبارزطلبی، با تکان دادن نیزه‌هایشان به پاسخ‌گویی پرداختند. سپس نادر به وسط صف برگشته و تبرزین خویش را بالای سرش گرفت.

جنگ، موقعی که دوام یافت، ترسناک و مخوف بود؛ اما خیلی طول نکشید. این جنگی بود که با حملات آتشین رضاقلی‌خان فرق داشت. در چپ و راست، افراد به هم فشردهٔ

سواره‌نظام، با تاخت ملایمی، رکاب به رکاب راندند و جناحین ترکمن‌ها را عقب نشاندند. عمده قوای سربازان نادر، در یک صف منظم و وسیع، خود را بر وسط قوای به هم فشردهٔ آنها افکندند. اولین ضربه، به طور پیوسته و مداوم، به قدر کفایت وارد شد و دومین ضربه هنگامی وارد گردید که صفوف نادر به شکافهایی که در میان نیروی وسط آنها به وجود آمده بود، رخنه کرد. پس از دومی، سومین ضربه وارد شد که مانند موجی قدرتمند، رأس تپه و بلندی شنی را فراگرفت. لختی بر بالای تپهٔ شنی درنگی نموده، سپس با سنگینی غیرقابل مقاومتی، به پایین فروریخت و در سراشیبی غربی آن، به سمت پایین، دریایی از اسب‌سواران همچون موجی به سوی دشت می‌غلتید.

ترکمنها این یک بار استثنائاً، با ترفند دشمن به بازی گرفته شدند و خود، ابتکار عمل را از دست دادند. لذا می‌توان گفت ترکمنها این یک بار با دشمنشان شرافتمندانه رفتار کردند و توفیق بروز خوی و خصلت خود را نیافتند. تعاقب و دنبال کردن آنان خیلی کوتاه بود. زیرا در قشون نادر، افراد و اسبها خسته شده بودند و مأموریت مستقیم، تمام شده تلقی می‌شد. اسکادرانهای پراکنده و نامنظم متوقف، و به نظم درآورده شده و تجدید نظم یافتند. اما عملیات تمام شده بود.

هنگامی که از آنجا و محلی که پیروز شده بودند، برمی‌گشتند، دامنه‌های تپه‌های شنی را انباشته از اجساد مقتولان یا زخمیها دیدند، که دربین کشتگان بیشترین تعداد، مربوط به ترکمنها بود. قزلباش‌های بی‌رحم، در هر گوشه‌ای که اثری از حیات می‌دیدند، نیزه‌های بلندشان را در آن می‌راندند و از حیات ساقطش می‌کردند. چندتایی از ترکمنها با پهلوها و جناحهای گروه‌های مهاجم و اسکادرانهای یورش آورنده، درگیر می‌شدند که افراد رضاقلی‌خان آنها را متواری ساختند.

کارزار و جنگ تمام شد، و در آن دور دستهای سمت غربی، در طول ماسه‌هایی که از رنگ تابش خورشید در حال غروب، به رنگی قرمز درآمده بود و سیاهی گروه‌های درهم شکسته و متلاشی شدهٔ دشمن در کمال عقب نشینی و پراکندگی و نابودی، دیده می‌شدند.

سپاهیان پیروز نادر به آهستگی و خستگی، از میان تاریکی که فرا می‌رسید، به عقب برمی‌گشتند و به سمت رودخانه می‌رفتند. رضا، در کنار پدرش، و به دور از صدارس

اسکورت، اسب می‌راندند. قلبش از اهانت و خشم، داغ شده بود، زیرا نادر او را نبخشید. یک یا دوبار، دلخور و آزرده و با استعانت از چند کلمهٔ شکوه و اعتراض، سعی در دفاع از خویش را نمود.

ـ لااقل من ترسو نیستم، افراد به تو خواهند گفت که چگونه جنگیدم. شمشیر من از خون رؤسای ترکمنها سرخ بود.

نادر پاسخ داد: آفرین. حالا که سرانجام از خطر جسته‌ای، مثل یک فارس چاخان و از خود راضی هستی. اما برای من، تو در رکاب یک برده‌فروش با دستهای بسته، داشتی پیاده برده می‌شدی، و ترا ازدست رفته تلقی کردم.

ـ هرگز! به خدا قسم من قبل از آن می‌مردم.

اگر مرده بودی، بهتر از برگشتن با ننگ و خجلت بود. کلک خورده و شکست خورده، آن هم از این سگهای بیابان. حقیقتاً، یک کار بزرگ که جنگیدی! کما اینکه یک قزلباش مست و لایعقل هم می‌جنگید. لااقل اگر این یکی کار را نکرده بودی، من جلو همهٔ آنها ترا به قتل می‌رساندم.

غرور نادر، مجروح شده بود. او به طرزی مخوف و آتشین حرف می‌زد و هرآنچه را که می‌خواست می‌گفت. لیکن کلمات مأیوس کننده بود و در دل او فرو می‌رفت. و آن شب وقتی که رضاقلی‌خان در جلو خیمهٔ پدرش اجازهٔ رفتن یافت، چنان خشم و رنجش عمیقی همراه توهینهای او وجود داشت که او آن را ناشی از خشونت و بی‌عدالتی نادر یافت.

بدبختانه قبل از به پایان رسیدن شب، ستاره آن را بدتر کرد. نادر پس از آنکه مقداری غذا خورده بود، به خیمهٔ ستاره آمد.

ستاره گفت: خوش آمدید سرور من! می‌گویند که پیروزی بزرگی را به دست آورده‌اید. شکر خدا.

نادر خیلی کوتاه جواب داد: پیروزی بر یک گروه آدم‌فروشان؟ و ادامه داد: من خجالت می‌کشم. آنها بسیاری از نیروی قزلباش را کشته‌اند. اگر من به موقع نرسیده بودم، تمام نیرو از بین رفته بود و قزلباش شکست خورده بود و جگرهایشان به آب تبدیل گردیده بود. روی من سیاه شده است.

سرور من، گفته می‌شود که تو هزاران تن از آنان را کشته‌ای و ولیعهد هم قصابی زیادی کرده و دیگر اینکه گفته می‌شود که او مانند یک رستم جنگیده است.

خشم نادر اوج گرفت! و گفت: خدای بزرگ، الله اکبر! مثل یک رستم جنگید!؟ او مثل یک ابله احمق جنگید، چون او یک احمق و ابله هست. آیا او باید بگذارد که با یک کلک و حقهٔ آنها، به بیابان کشیده شود، که یک بچّه هم می‌توانست حقهٔ آنها را بفهمد؟ اصلاً یک زن از این چیزها چه می‌داند و چه سرش می‌شود؟؟!

بخش هیجده

رضاقلی‌خان با اوقات تلخی، از حرفهای نادر، به خیمهٔ خودش رفته بود و رنجش و اوقات تلخی او، بیشتر به خاطر برخی فتنه و دو به هم زنی دیگران، شدت یافته بود.

وقتی نادر به اردو بازگشت، علی‌اکبر حاضر بود و به ذهنش خطور کرده بود که این فرصت ممکن است فرصت خوبی برای پیش بردن مقاصد و منافع خودش باشد. درحالی که ظنی از برخورد بین پدر و پسر به مشامش رسیده بود، تصمیم گرفت که ملاقاتی با رضاقلی‌خان مترتب سازد تا بفهمد که بین آن دو چه گذشته است. لذا پیغامی به منظور استدعای اینکه آیا اجازه دارد جهت افتخار پابوسی ولیعهد شرفیاب حضور شود، به خیمهٔ رضاقلی‌خان فرستاد. رضاقلی‌خان در کمال بی‌میلی پذیرفت.

همین که علی‌اکبر داخل شد، دریافت که درست حدس زده است. رضاقلی‌خان برای رسیدن به آرامش، خود را به شراب ناب و مسکّن سخاوتمند و فراوان شیراز سپرده بود. چهره‌اش برافروخته و چشمانش می‌درخشید. اما شراب، نتوانسته بود آرامش را به او بازگرداند. چهرهٔ برافروخته‌اش، اخم زشتی را بر خود داشت.

علی‌اکبر بدون توجه به برخورد سردی که با او شد و به اصطلاح، رضاقلی‌خان او را تحویل نگرفته است، با فصاحت و بلاغت شروع به تقدیم تبریکات نمود.

او گفت: مرا ببخشید که سرزده مزاحم شدم. لیکن نتوانستم از آمدن به پابوسی آن جناب والا، خودداری کنم. ستایش و حمد مر خدای را که شما به سلامت برگشته‌اید. تمام اردو، دارند دربارهٔ نبرد امروز صحبت می‌کنند. قزلباش‌ها می‌گویند که حضرت والا همچون

شیری که به جنگ آهوان می‌رود، از بامداد تا شامگاهان بر برده‌فروشان تاخته و آنان را منهدم و مقتول ساخته و شکستی فاحش داده‌اند. آنها همچون برگ خشک در مقابل باد بوده‌اند. به علی(ع) سوگند می‌خورم که تاکنون چنین شجاعتی را هرگز نشنیده‌ام. شکر و ستایش و سپاس بی‌کران بر خداوند باد!

به زودی چهرهٔ اخم‌آلود رضاقلی‌خان به تکبر و خودپسندی و رضایت خاطر مبدل گشت.

– این لطف و مرحمت شماست، والاّ من کاری نکرده‌ام. قزلباش‌ها مانند شیطان جنگیدند. اگر من پنج یا شش نفر برده‌فروش را کشته باشم، این چیزی نیست. آنها سگ هستند، نه آدم.

حضرت والا! عادت شما پیروزی است، لذا حالا این در نظر شما چیزی به نظر نمی‌آید. اما قزلباش می‌فهمد. آنها همه شگفت‌زده شده‌اند. آنها می‌گویند تابه حال هیچ‌کس چنین چیزی را ندیده است، حتی در خواب، ماشاءا... ، آنها می‌گویند حتی شاه هم تعجب کرده بود.

چهره رضاقلی‌خان بار دیگر تیره و تار گردید: خیلی از قزلباش‌ها کشته شدند و شاه به خاطر آنها خیلی غصه خورد.

ـ بلاتردید. شاه که همیشه زنده باشد، همواره غم ازدست دادن سربازان پیروزمندش را دارد. قلبش خیلی رئوف است. اما در جنگ باید مردانی کشته گردند.

علی‌اکبر برای سربازی که در پیکارش می‌جنگد، همچون بورژواها به دیدهٔ استحقار و استخفاف و توهین می‌نگریست. توهین و استخفافی که برای ملتها خرابی به بار می‌آورد.

او حدود یک ساعتی همچنان حرف می‌زد، تا جایی که وقتی می‌خواست مرخص شود، هرآنچه را می‌خواست و لازم داشت که بداند، رضاقلی‌خان به او گفته بود. او در کمال شگفتی دریافت که شاه، از رضاقلی‌خان ناراحت و ناراضی بود و دیگر اینکه رضاقلی‌خان، رفتاری را که به او شده بود، ظالمانه می‌پنداشت. او از خود دلسوزی بسیار گرمی را ابراز داشته و بدون اینکه صراحتاً حرفی بزند، تلویحاً در ذهنیت رضاقلی‌خان جای داد، که فکر می‌کند نادر تند و خشن بوده است. حتی ترتیبی اتخاذ کرد که با ظریفانه‌ترین روش، این نکتهٔ مهم را در ذهن رضاقلی‌خان القاکند که چه بسا که نادر فکر کرده که پسرش، خودش را خیلی بالا و زیاده از حد می‌پندارد و به حساب می‌آورد.

رضاقلی‌خان به طور کامل فریب نخورد؛ زیرا در ته قلبش، می‌دانست و قبول داشت که او در دامی افتاده است که نادر در موردش خیلی به او هشدار داده بود. اما به آسانی برای اشتباه خود، عذرهایی پیدا می‌کرد. لذا هنگامی که در بامدادان در چادر اجتماعات نادر حضور به هم رسانید، رفتارش اگرچه احترام‌آمیز، ولی سرد و عبوس بود. نادر فوراً آن را دریافت و از آن رنجیده و ناراحت شد.

یک یا دو روز بعد، موقعی که نادر می‌پنداشت که او دیگر به قدر کافی تنبیه شده است، در خلوت با او دربارهٔ پیشروی در خیوه صحبت می‌کرد، رضاقلی‌خان این‌قدر بی احتیاطی کرد که احساسات و پندار خویش را روشن‌تر و واضح‌تر برملا ساخته و خود را در واقع لو داد. او از اینکه دیدگاهی را مطرح می‌کند، عذر خواسته، و سؤال کرد که آیا شاه میل دارد که او هیئت اعزامی به ایران را همراهی کند؟ این سؤال و ابراز عقیده، مرگبار بود. نادر حسّ کرد که لازم است او درسی بیاموزد و رضاقلی‌خان هنگامی خود را دریافت که همراه با هیئت و به عنوان مسئول زخمی‌ها و بار و بنهٔ اضافی و دست و پاگیر اردو، در راه و به سوی ایران راه می‌سپرد. او مأمور بود که در مشهد بماند تا هیئت اعزامی برگردد. پدر و پسر، بدون اینکه دعوای علنی با هم کرده باشند، از یکدیگر جدا شدند. ولی بر همگان آشکار بود که رضاقلی‌خان مورد غضب قرار گرفته است.

بعد از عزیمت او، نیرو، در کنارهٔ غربی رود جیحون، به پیشروی به سمت شمال پرداخت. روستاهایی چند در راه وجود داشت که آب رسانی آنها از طریق نهرهایی که از رودخانه کشیده شده بود، انجام می‌شد. اما اکثر قسمتهای زمینی که پیشروی در آن می‌بایست انجام بگیرد. بایر و شکافدار بود. بیابان برهوتی که به طور یک درمیان آن را شن و باتلاق و گاهی بیشه‌زار، فراگرفته بود، برای دشمنی که می‌خواست کار بزرگ و متهورانه‌ای به انجام رساند، فرصت و موقعیت مناسبی به وجود می‌آورد. لذا پیشروی با دقت و احتیاط انجام می‌گرفت. یک دستهٔ قویِ سواره‌نظام، از دامنهٔ غربی تا مسافتهای دور، به سوی صحرا پیش راند. عمده قوا به حالتی که در وسط آن یک مربع خالی تشکیل یافته، شکل گرفته بود، که در آن وسط بار و بنه حرکت داده می‌شد. توپخانه با شش‌هزار اسبِ دست چین شده، ساحل رود را تعقیب می‌کرد تا قایقهای آذوقه و غلات و ناوگانهای کوچک. کلکها و قایقهایی که اندرون را حمل

می‌کرد، محافظت کند. تمامی سربازان دستور داشتند که تشکل تنگاتنگ خود را حفظ کرده و مسیر حرکت را رها نکنند. تا هرگونه حمله‌ای را به افراد دشمن که ممکن بود تهدیدی ایجاد کند، مترتب و مهیا سازد. تمام مدت، پیشروی در روز و از آغاز طلوع خورشید، شروع و صورت گرفته بود. در واقع، ترکمن‌ها گه گاهی خودشان را نشان می‌داند. آنها گوش به زنگ و مترصد جناحها و جوانب کناری نیروی مهاجم بودند، تا اگر فرصتی دست بدهد، پاتکی زده و بار و بنه را ببرند و یا بر آنهایی که یحتمل پخش و پلا و ول می‌گشتند، دست یابند. اما دیسپلین و نظم قشون نادر، به قدری کامل و منظم ترتیب داده شده بود که، هرگز چنین فرصتهایی به دست نیامد. در عمل، بدون از دست دادن حتی یک نفر، سپاه و تمامی ناوگانهای شناور و همراهان، وارد مرزهای واحهٔ خیوه شده و به آنجا رسیدند.

سربازان تنها از فشار ابرهای خفه کنندهٔ گرد و غبار که مربع عظیم پیشروی، روزها پس از روزها، به وجود آورده بود، کمی تحت فشار بودند وگرنه از دیگر لحاظ، از هر حیث در سلامت کامل و روحیهٔ بالا به سر می‌بردند.

پس از ورود کاملشان به مرز خیوه، مختصری برخورد و نبرد روی داد. خیوه‌ایها چند قلعهٔ قابل توجه داشتند که از خشت و گلِ ساخته شده و دیواره‌های آنها چندان مقاوم نبود، اما توسط باتلاقهای نیزار محصور بودند، که حمله بر آنها را قدری مشکل می‌ساخت. به هرحال اینها چندان استقامت طولانی نکردند و مهاجمان صحرانشین ترکمن از این دومین یورش کهنه‌سربازان نادر نیز دوری جسته و به استپهای خویش گریختند. بدون هیچ تأخیری، خان و دربارش همگی اسیر و در اردوگاه نادر بازداشت گردیدند. قلاع نظامی آدم‌فروشان و شهر افسانه‌ای، که تاکنون برای هیچ مهاجمی قابل دسترس نبود، تقریباً اکنون بدون هیچ جنگی سقوط کرده بود. پیش‌بینی و نظم سازماندهی، پیروز گردید؛ چرا که این عوامل همواره در هر سرزمین و در هر فاصله‌ای که باشد، پیروز است.

هفت هزار بردهٔ فارس، زنان و مردان، همه توسط خیوه‌ای‌ها تسلیم شده و به سرزمینهای خود فرستاده شدند. خیلی از آنان آنچنان در اسارت و بردگی مانده بودند، که دیگر چندان تمایلی به برگشتن نداشتند و خیلی از آنها به لحاظ سرما و فقدان امکانات، در راه برگشت مردند. و آنهایی هم که دوباره به ایران رسیدند، طوری آنجا را به علت جنگ مستمر ویران

یافتند که قلباً از آزادی خود پشیمان شدند. اما همهٔ آنها بازپس فرستاده شدند.

پس از آتان، نادر به عنوان یک هشدار و تضمین برای آتیه، تعدادی از اهالی خیوه را از زن و مرد و به عنوان کفارهٔ سوء عمل هموطنانشان، به شکل برده و گروگان به ایران فرستاد. توهین طولانی که مدتی به شأن و عظمت ایران شده بود، به طور کامل جبران، و تلافی گردیده بود.

نادر می‌دانست که قلعه‌های خیوه، که از گِل ساخته شده بودند، ارزش غارت کردن نداشتند و او تمایلی هم به برانگیختن دشمنیِ جمعیت آنجا را نداشت؛ زیرا این مسائل، گرفتن و جمع‌آوری خواربار و مایحتاج را دچار دردسر می‌ساخت. بنابراین دستور داده بود که نباید سکنه آنجا مورد اذیت و آزار قرار بگیرند. اما در هر سپاه شرقی، تعدادی از افراد وجود دارند که آنها نمی‌توانند در برابر چنین وسوسه‌هایی مقاومت کنند، لذا گروهی از سربازانش که تعدادی از یوسف‌زای‌های به استخدام درآمده نیز درمیان آنها بودند، سرزمین بی‌حاصل و کوهستانی خود را به این امید رها کرده و آمده بودند که مال و ثروتی به هم بزنند، در بازار ریخته و شروع به غارت کردند.

نادر با قدری فاصله از آنجا دور بود، بنابراین آنها پنداشتند که خیالشان راحت و امن و امان هستند. اما جاسوسان نادر در همه جا حاضر بودند. ازاین‌رو به زودی نادر آگاه گردید که دستوراتش مورد بی‌اعتنایی و تمرّد قرار گرفته است. متخلفان و متمردان در پیشگاه او حاضر کرده شدند. برخی از آنها افسران بودند، که نادر برای اینها فرمان قتل را صادر کرد. مأموران اعدام او از این کار بیزار بودند، چون آنها غارت کردن را حق قانونی و مشروع پس از پیروزی به حساب می‌آوردند. اما کسی جرأت اعتراض نداشت. گفته شده که پدری، پسرش را اعدام کرد و برادری، برادرش را، ولی با این وصف استنباطشان این بود که جای اعتراض و شکوه و شکایت نیست. به مدت دو روز، تنه‌های بدون سر، در همان جایی که اعدام شده بودند افتاده بود، تا نمونه‌ای باشد از نتیجهٔ تمرّد.

اما یک مرد شجاع پیدا شد که اعتراض کرد. در بین محکومان، برادری بود از نیک‌قدم، که توسط نادر از گارد محافظان رضاقلی‌خان جدا شده و به عنوان تشویق و جایزه، به خاطر دلیری فوق‌العاده‌ای که در جنگ چارجوی از خود بروز داده بود، به مقام و پُست بالاتری

منصوب گردیده بود. هنگامی که دستور اعدام صادر شد، نیک‌قدم این قدر بی‌پروا و غیور و یا جوانمرد بود، که با به خطر افکندن جان خود، سعی در نجات جان برادرش را نمود. او راه افتاد و به جایی که نادر حضور داشت، رفته و درخواست کرد تا حرفش را بشنوند.

وقتی آن مرد در برابر نادر ظاهر شد، نادر گفت: چیه، چه خبره؟

– سرور من، بنده درخواستی دارم. من عدالت و انصاف [1] را می‌خواهم. بر شاه پوشیده نیست که یوسف‌زای‌ها فقیر هستند. آنها اسب ندارند، و یک سال است که با پای پیاده به همراه اردو در حرکت هستند و این راه دراز را پیموده‌اند. آن همه خستگی‌ها کشیده‌اند، لیکن خدمات زیادی عرضه کرده‌اند. اکنون زمستان فرارسیده و از سرما پریشان هستند. آنها پولی ندارند که لباسی بخرند. برادر من اغوا و وسوسه شد و یک پوستین [2] را گرفت و برای همین، او محکوم به مرگ شده‌است. من تقاضای عدالت دارم. بگذارید زنده بماند و به یوسف‌زای برگردد.

نادر تا آخر، به آن مرد گوش فراداد و بدون عصبانیت و خشم پاسخ داد: هرچه دستور داده‌ام، دستور داده‌ام. یوسف‌زای‌ها مرد هستند. اما اگر آنها تخلفی بکنند، آنها نیز باید مثل بقیه جورش را بکشند؛ این عدالت است. او آنگاه به طرف رئیس جلادان و نسق‌چی‌های خود چرخید و گفت: فرمان را اجرا کنید.

چشمان نیک‌قدم برقی زد. و اخم و نفرتی مخوف و مهیب بر چهره‌اش نشست. او دستش را بر قبضهٔ چورا [3] گذاشت و با صدای محکم و بلندی گفت انصاف نیست [4]. این عدالت نیست. هنوز کلمات از دهانش به درستی خارج نشده بود، که، به وسیلهٔ چند دست، نگه داشته و متوقف گردیده و محکم گرفته شد. او هیچ حرکت و مبارزهٔ بی‌فایده‌ای نکرد.

او فریاد برآورد: اکنون فرمان بده تا مرا به قتل برسانند. بگذار تا همه بفهمند که شاه به کسانی که به او خدمت می‌کنند، چگونه جایزه می‌دهد.

– تو یک بار سعی در قتل و کشتن من نمودی. اما این حقیقت دارد که تو خدمت هم کرده‌ای. اگرچه تو مستحق مرگ هستی، من ترا معاف و آزاد می‌کنم. تو با زنجیر به مرز افغان

---

1) Insaf

۲) Postin: کتی از جنس پوست گوسفند.

۳) قمهٔ بلند و شمشیر مانند.

4) Insaf nist

بُرده‌خواهی شد و در آنجا رها خواهی شد.

همین که محافظان او را حرکت دادند، او با صدای بلندی قهقهه سرداد.

نادر کمترین ترحمی به فرمانروای شکست خوردهٔ خیوه ننمود. خان، خود را به این امید که زندگی را به او خواهند بخشید تسلیم کرده بود. اما حتی تا زمانی که سپاه نادر، آخرین قلعهٔ او را در محاصره گرفتند، او همچنان به صحراها و باتلاقهای خویش اعتماد کرده و پیغامهای مخالفت و مبارزه‌جویی می‌فرستاد. نادر او را تا آنجا زنده نگه‌داشت که شاهد برپایی جشن و آتش‌بازی، که به خاطر پیروزی بر کشورش در پایتخت او جشن گرفته می‌شد، باشد. سپس داد او را خفه کردند و زنها و فرزندانش درمیان ایرانیان به عنوان برده، توزیع و تقسیم شدند.

بخش نوزده

فتح خیوه، به موقع کامل شده بود. همچنان که نادر در طول مسیر رود جیحون، به سوی چارجوی باز می‌گشت، زمستان فرارسید و برف سنگینی شروع به باریدن کرد.

او معین کرده بود که از راهی غیر از مسیر طولانی که از بلخ می‌گذشت، بلکه مستقیماً از داخل صحرای ترکمن به ایران بازگردند، بدین ترتیب که اول وارد واحهٔ مرو، سپس آخرین منزل در سرزمینی که از یوغ نیزه‌ها دیگر خبری نبود، و آنگاه به ایران‌زمین می‌رسیدند. نادر صحیح قضاوت کرده بود که از صحراگردان و خانه‌بدوشان استپها، چنان بر اثر شکست دادن آنها و سقوط خیوه، زهر چشمی گرفته شده و آنچنان ترسیده‌اند که آنها هیچ‌گونه مزاحمتی برای پیشروی سپاهش به وجود نخواهند آورد. حتّی قبل از آنکه خیوه سقوط کند، نادر دستور داده بود که در طول صحرا، چاه‌هایی برای آب، حفر کنند و نیز تعداد بسیار زیادی مشک جمع‌آوری و تهیه کنند.

اکنون گزارش داده شده بود که همهٔ اینها آماده گردیده، و پس از یک طی طریقی چهار روزهٔ دشوار و پرزحمت، سپاه به مرو رسید. هیچ مخالفتی وجود نداشت؛ لیکن خیلی از یوسف‌زای‌هایی که اسب نداشتند، بر اثر خستگی و کوفتگی و سرما مردند؛ در حالی که آنها از اینکه به هوای غنایم و چپاولهای جنگی، اغوا و وسوسه شده بودند تا سرزمینهای کوهستانی وطن خویش را ترک کنند به تلخی پشیمان شده بودند و اما، زمانیکه بازماندگان آنها قدم به خاک ایران گذاشتند، آنها با انزجار غیرقابل اغماز نژادیِ خود، از مردی که آنها را فریب داده بود، نفرت داشتند.

هوا به شدت سرد بود و شهر مخروبهٔ مرو امکاناتی نداشت که سربازانِ دستخوش سرما و خستگی را پذیرا باشد؛ بنابراین فقط پس از چند روزی توقف کوتاه در مرو، نادر راهی شد و در حوالی اواخر آن سال، سپاه، یک بار دیگر خود را در خراسان یافت. در اینجا نادر خود را درمیان قبیلهٔ خود که با ابراز کمال مسرت از او استقبال نمودند، یافت.

او چند روزی توقف نموده، و در استحکامات طبیعی عظیم کلات که منزلگاه مردان او بود، عمدهٔ جواهرات و گنج خود را به ذخیره گذاشت. کلات که با کوه‌های دور از دسترس محصور شده بود، مأمن و پناهگاه نسبتاً خوبی بود که شاهِ راهزن می‌توانست دور از هر نوع دسترسی، غارت و غنایم امپراتوریها را که تا آخر عمرش بدون اینکه دست کسی بـه آنـها بخورد، مخفی و انبار سازد. کما اینکه تا پایان حیاتش لمس هم نشد.

پس از قراردادن گنج در آن جای امن، از آنجا به حرکت درآمد. در [بهمن ماه] او دوباره در مشهد مقدس بود، جایی که سالیان سال شاهد حضور هزاران زائر بوده است. زائرانی که برای عبادت و زیارت حرم شریف آن امام بزرگوار بدانجا روی می‌آوردند.

او در تمامی زندگی‌اش، مشهد را، که شهر اصلی استان و ایالت بومی او محسوب می‌شد، شناخته بود. آن استان درواقع از استحکامات مرزی ایران بود. نادر معین کرده بود کـه آن استان را با همان شکوه و عظمت پیشین آن حفظ کند و آنجا را برای محل دفن خود پس از مرگ، انتخاب کرده بود. مادامی که او در غیبت و در هند و تاتارستان به سر می‌برد، خواسته بود که مقبرهٔ عالی او ساخته شود. همین‌جا بود که دریافت، حتی اکنون که او در کمال اوج قدرت و عظمت بود، ایرانی‌ها شروع کرده بودند تا اسم او را قرین انزجار و نفرت سازند. لذا اینجا بود که خشمش شعله‌ور گردید. تازه وارد شهر شده بود که یک روز صبح دریافته شد که با دقت و احتیاط، روی دیوار مرمرین مقبره‌اش، بیتی نوشته بودند بدین مضمون:

هیچ آوازی بدون نام تو نیست

جهان از تو برگشته، لیکن جای اصلی تو خالیست

با عجله و سرعت، خطها توسط مردی که مسئول ساختمان بود، پاک و سترده شد. اما خیلی دیر بود. جاسوسان نادر، این خبر را برای او آورده بودند. او خندید و اعتنایی نکرد، ولی این کنایه از درون، خاطرش را به درد آورد.

این موضوع به طور مؤثری توسط علی‌اکبر مورد بهره‌برداری قرارگرفت. او با دقت، دربارهٔ وضعیت رضاقلی‌خان، مدتها فکر کرده و موضوع را با شیرازی درمیان گذاشته بود. عاقبت، پس از سبک و سنگین کردن دقیق بحث از هردو طرف، برادر و خواهر، به این نتیجهٔ نهایی رسیدند که اگر ثقل نفوذشان را در مقابل رضاقلی‌خان قرار دهند، به خوبی منافعشان تأمین خواهد شد. از این رو تا آنجا که می‌توانند و به طوری که سلامت خودشان به خطر نیفتد، باید بازار منازعه و دعوای روزافزون پدر و پسر را گرم نگه دارند. از اینکه منازعه درحال تشدید بود، آنها هیچ شکی نداشتند. رضاقلی‌خان از وقتی مغضوب و به مشهد برگشته بود، بیش از یک بار با بی‌احتیاطی حرفهایی زده بود که مطمئناً به گوش نادر رسیده بود.

این حقیقت وجود داشت که رضاقلی‌خان ممکن است بعداً فرمانروای کشور گردد. ولی نادر در سلامت کامل به سر می‌برد. بنابراین چنین احتمالی بدون خطر زیادی مورد توجه و اعتنا نمی‌بود. در حالی که اگر در ذهن نادر متبادر می‌کردند که آنها طرفدار رضاقلی‌خان هستند، مرگبار خواهد بود.

آنها به علاوه دیدند که اگر رضاقلی‌خان با پدرش آشتی باشد، ممکن است او برای گروه آنها دشمن خطرناکی شود. او مانند پدرش عادت کرده بود دربارهٔ فارسها با اهانت حرف بزند و این نه تنها برای آنها اخطار بود، بلکه غرور ملی آنها را نیز جریحه‌دار می‌ساخت. انسان جراحات جسمی را می‌بخشد، ولی جراحات ناشی از تحقیر و توهین را نمی‌تواند ببخشد. علی‌اکبر چنان وطن‌پرستی نبود که به خاطر میهنش حتی برای یک قطره خون خود ریسک کرده، خود را به مخاطره افکند. اما او یک ایرانی مثل دیگر ایرانیان بود و لذا او از هرنوع تهاجم به شخصیت هموطنانش رنجیده می‌شد.

همین‌طور خواهرش. شیرازی گفت: ولیعهد؟ ولیعهد دیگر چه چیزی هست؟ او چیست جز یک سوارکار ترکمن و با مغز یک شتر؟ او نشان داد که حتی نمی‌تواند بجنگد و آنقدر احمق هست که زبان خود را نمی‌تواند کنترل کند. این مسلم است که او به دردسر خواهد افتاد. بگذار ما به او نشان بدهیم که آیا فارسها مثل خودش احمق هستند؟

بنابراین توافق شد که آنها گرچه باید با احتیاط عمل کنند، لیکن باید هرآنچه را که از دستشان بر می‌آمد بکنند، تا از ناحیهٔ پدر، به او صدمه‌ای برسانند و شعری که بر دیوار مقبره

بود، اگر شانس یاری می‌کرد، می‌شد آن را به او یا به افراد او نسبت داد؛ یعنی که مشتاق جانشینی خود بر مسند و تخت پدر می‌باشد.

رضاقلی‌خان به زودی دریافت که گرایش علی‌اکبر به سوی او تغییر یافته. دیگر از درخواست و آرزوی مصاحبت با او و چاپلوسی‌های مشتاقانه وگرم خبری نبود. علی اکبر به قدر کافی خوش‌برخورد و مهربان بود؛ ولی فقط کشوری بود. رضاقلی‌خان که هرگز نه او را دوست داشته و نه هرگز به او اعتمادی نموده بود، شروع کرد به سوءظن بردن، که این همه چاپلوسی‌های فارسی، صرفاً و حتماً به منظور خاصی به کار گرفته شده است و حتماً کلمات و حرفهای او به گوش پدرش منتقل گشته.

از وقتی سپاه به مشهد برگشته بود، نادر دیگر او را مورد اهانت و تحقیر قرار نداده بود و گاهی وقتها حتی به نظر می‌رسید که نادر به قدر کافی دوستانه با او برخورد می‌کند، کما اینکه در حقیقت نیز چنین بود. عشق و علاقه‌اش به پسرش ازبین نرفته بود. اما او منتظر نشانه‌هایی از پشیمانی و محبت بود که آن را نمی‌یافت و قلبش سخت، و بی‌عاطفه می‌شد. حقیقت اینکه هردوی آنها شدیداً مثل هم بودند. هردو مغرور و خودرأی و هرگز نمی‌خواستند قدمی به طور جدی پیش بگذارند.

موضوع و اوضاع به این حالت بود، تا اینکه شبی نادر از رضاقلی‌خان و علی‌اکبر دعوت کرد تا بعد از شام به او بپیوندند. آنها مشغول صحبتهای محبت‌آمیز بودند که نادر جامی شراب خواست.

او گفت: امشب تشنه هستم. آنقدر تشنه که گویی در بیابان آدم‌فروشان قرار دارم.

علی‌اکبر خندید و گفت: من امروز موسی‌بیگ را که در چارجوی، مسئول شترهای آبکش بود، دیدم. او حالا عمامه و سربندش را خیلی پایین می‌بندد.

نادر جواب داد: پدرسوخته؛ او باید شکر خدا را به جا آورد که زنده هست. او یک الاغ بود و گوشهایش خیلی دراز می‌نمود.

ـ بله، شاه خیلی نسبت به او ترحم فرمود. او مستحق و سزاوار مرگ بود. می‌گویند که، وقتی شاه فرارسید، قزلباش‌ها مثل سگها زبانشان از دهانشان بیرون افتاده بوده.

رضاقلی‌خان از هرنوع رجوع به موضوع نبرد در چارجوی، رنج می‌برد؛ در حالی که

علی‌اکبر به خوبی حواسش جمع این موضوع بود.

رضاقلی‌خان مصرانه گفت: تو دربارهٔ آن چه می‌دانی؟ تو آنجا نبودی. من هرگز نشنیده‌ام که وقتی جنگی درگیر می‌شود، تو آنجا دیده شده باشی.

علی‌اکبر سرخ شد و خندید و گفت: این غلام چرا باید آنجا باشد؟ من یک مرد اهل قلم هستم، نه مرد شمشیر.

– پس چرا حرف می‌زنی! قزلباش مانند رستم می‌جنگیدند. این کارِ مردی که از جبههٔ جنگ گریزان است نیست، که بر آنها طعنه بزند.

نادر، حرف تو حرف آورده و مداخله کرد و گفت: علی‌اکبر کاملاً حق دارد. افراد تو از جنگیدن خسته شده بودند. دلشان ترکیده بود. او چیزی را که هرکسی می‌داند می‌گوید.

علی‌اکبر ساکت بود و سرش را به پیش خم کرده بود تا پیروزی را در چشمهایش مخفی سازد. رضاقلی‌خان هم ساکت بود. زیرا جرأت پاسخ دادن به نادر را نداشت، اما از جنون غضب و غلیان، رنگ صورتش سفید شده بود و نادر متوجه آن شد.

بخش بیست

هنوز زمستان جای خود را به بهار نداده بود که نادر که بی‌قرار این بود که باز هم در جبهه باشد، از مشهد به سوی غرب به حرکت درآمد.

در طول لشکرکشی به هند، خبری دریافت کرده‌بود که لزگی‌هایی که ساکنین کوه‌نشین قفقاز بودند، برادرش ابراهیم را شکست داده و به قتل رسانده بودند. لذا عهد کرده بود که از آنها انتقام بگیرد. اکنون که حکومتها بعد از حکومتها در برابر نیروهای مسلح او سقوط کرده بودند، او زمینه‌هایی داشت که فکر کند همان مواظبتها و سازمان‌دهی‌هایی که در کوهستانهای افغانستان و صحراهای ترکمنستان او را به پیروزی رسانده، می‌تواند او را در درهم کوبیدن قبایل قفقاز نیز یاری رساند. نیروهای او در سرزمین گستردهٔ حوالی تهران، داشتند گردهم می‌آمدند و او برآن شد که به آنان بپیوندد.

شروع حرکت، نامیمون بود، چون به محضی که قرق [1]، از مشهد مقدس به حرکت درآمد، کولاکی از طوفان برف سنگین و مخوف، وحشیانه و بی‌سابقه به رقص درآمده بود. ستاره که طی زمانی که در پیشروی طولانی به خیوه و مرو، مبتلا به سرماخوردگی شده بود، در تِه وجودش و در حالی که سرش را در هنگام اسب راندن در بادهای سرد و شلاق‌وار و بُرّندهٔ دشت، خم کرده بود، احساس سرمای شدید می‌کرد. دل و دماغی هم نداشت. زیرا در طول توقف در مشهد، نادر خیلی کم به نزد او آمده بود، و وقتی هم که می‌آمد، ستاره او را در دلتنگی و دچار دردسر می‌یافت. طرز رفتار رضاقلی‌خان، بر افکار او سنگینی می‌نمود. نادر،

---

۱) حرم‌سرا

یکی ـ دوبار دربارهٔ موضوع با ستاره حرف زده بود و ستاره می‌دید که درگیری عشق و علاقه نادر، با پسرش رضاقلی‌خان و خشم او نسبت به لجاجت و ناسازگاری رضاقلی‌خان، او را از آرامش فکر محروم ساخته بود.

«و غضبناک بودن بر کسی که او را دوست می‌داریم
در مغز انسان مثل جنون و دیوانگی عمل می‌کند»

ستاره چنین ابراز کرد که عقیده دارد رضاقلی‌خان اشتباه می‌کند؛ لیکن مضطرب از اینکه نکند سوءعملی از وی سر بزند، و فسادی برپا گردد، در این باره حرف بیشتری نزد. در حقیقت ستاره خیلی کم، مطلب را بیان نمود و حتیٰ این تأثیر را بر نادر گذاشت که او آنچنان همدردی گرمی را که حق او بود و انتظارش را داشت، نسبت به نادر ابراز نکرده است. نادر عقیده داشت که هیچ زنی را تاکنون به قدر او دوست نداشته است. لذا مطمئناً قلب او نیز به طور کامل، طرفدار و رو به جانب نادر خواهد بود؟ آیا مطمئناً ستاره آن را درک می‌کرد؟

بارش برف متوقف شد، اما فقط برای اینکه جای خود را به بارش سنگین بهاری بدهد، که سبب طغیان رودها گردیده و جاده‌ها را با گِل و لای، عمیقاً چسبنده می‌کرد. روزها بعد از روزها، نادر با حالتی عبوس و ناراضی اسب راند و به طرز آشکاری نسبت به سربازانش که درحال سختی و رنج بوده و از کمبودها و در معرض باد و باران و سرما بودنها، خسته و وامانده شده بودند، بی‌توجهی نشان می‌داد.

آغاباشی نیز با حسرت و اشتیاق، امّا بدون شگفت‌زدگی، نگران و مواظب از هم دور شدن و بیزاری بین پدر و پسر بود. او متوجه شده بود که اطرافیان نادر و به خصوص، بیشتر علی‌اکبر و خواهرش، برای خاطر خودشان به آن دامن می‌زدند و ترویج می‌دادند. او جرأت نمی‌کرد که جانب رضاقلی‌خان را بگیرد، زیرا نادر در وضعیت خطرناکی بود و به علاوه او هم مثل ستاره، احساس می‌کرد که رضاقلی‌خان در اشتباه است. امّا در کلّ، همهٔ این موارد، او را در کمال غم و غصه، رنج می‌داد. او می‌دید که نادر تحت فشار بوده و این برایش ضرر دارد و به او صدمه می‌زند. زیرا با وجود همهٔ این موضوعات، رضاقلی‌خان محبوب سربازان بود و سختی راه‌پیمایی موجب شروع عدم رضایت و آغاز غر زدند در بین آنان شده بود.

اما چیزی که در ذهن آغاباشی، خیلی ناجور به نظر می‌رسید، این بود که نادر این اواخر

بیشتر شبهایش را در خیمهٔ شیرازی صرف می‌کرد. او می‌ترسید که مداخلهٔ ستاره هدر رود و قدرتهای بدِ شیطانی، قوی‌تر و پرزورتر شود و بچربد.

آنها در جنوب دریای خزر [1]، در سرزمین کم ارتفاع دشت، در حرکت بودند و در اشرف [2] توقف کردند، که در اینجا در یک شب فرصتی شد تا آغاباشی و ستاره با هم اختلاطی داشته باشند. او تنها نشسته و در فکر فرو رفته بود و به تغییراتی که در رفتار و منش نادر به وجود آمده بود، می‌اندیشید. خورشید غروب کرده بود و باغی که اندرون، در آن منزل یافته و اُتراق کرده بود، کمی از شهر دور، و بسیار دور و بر وی آرام و ساکت بود. چون شب فرارسید و سکوت عمیق شد، او دچار ترس و ضعف شد؛ چون که صدای همهمهٔ دوری را شنید که برای او تازگی داشت. وقتی که آغاباشی به او پیوست، از او پرسید که آیا او هم آن را شنیده است؟

او با لبخندی گفت: بله خانم. فارسها به شما خواهند گفت که این صدای دیو بوده‌است. زیرا آنها می‌گویند که مازندران، سرزمین دیوها و اجنه [3] می‌باشد! امّا آن صدای دریا است. ما از ساحل دریای خزر دور نیستیم. تا چند روز دیگر، ما، در تهران خواهیم بود.

– من آن را دوست ندارم. آن بر قلبم سنگینی می‌کند و دلم می‌گیرد.

آغاباشی با چهره‌ای جدّی به او نگریست.

– خانم، اگر همه چیز به خوبی پیش می‌رفت، صدای دریا ترا دلتنگ نمی‌کرد. امور کارها به خوبی پیش نمی‌رود و اوضاع خوب نیست.

ستاره برافروخته شده، ساکت ماند.

– خانم، من می‌دانم چه دارد می‌گذرد. علی‌اکبر و شیرازی دارند بدی و شیطنت می‌کنند. شاه از ولیعهد عصبانی و آنها دارند در آن آتش می‌دَمَند. آیا شما هرگز از او دفاع نموده‌اید؟ این کار برای شما خطرناک است.

– می‌دانم؛ من کمی گفته‌ام. ولی این خیلی بد است که آنها با هم دعوا و اختلاف بنمایند. برای شاه بد است، این موضوع او را ناشاد و ناخرسند می‌سازد.

---

1) Caspian sea

۲) Ashref : حوالی بهشهر

3) Jins

ـ خانم، به خاطر خدا آن را رها کن. شما نمی‌توانی کار خوبی بکنی، و ممکن است به خودت ضرر بزنی. من فکر می‌کنم که شاه امشب می‌آید. سعی کن کاری کنی که او همهٔ آن چیزها را به فراموشی بسپارد.

ستاره آهی کشید و گفت: من سعی خودم را می‌کنم. خدا می‌داند که من فقط در فکر او هستم.

همان طور که آغاباشی حدس زده بود، نادر به نزد او آمد، و او با سعی وافی از او استقبال نمود تا موجبات خشنودی او را فراهم آورد. وی به سختی و شدت کوشید تا او را شاد و سرحال کند و سعی کرد از هر چیزی که او را به یاد مشکلات و دردسر موجود می‌اندازد، اجتناب ورزد. اما هنگامی که در بامداد، نادر او را ترک می‌کرد، ستاره متوجه گشت که موفق نشده است. نادر با او مهربان و خوب بود، اما ساکت، توهم و وارفته بود و هرچه ستاره سعی کرد نتوانست او را تحریک کند تا از خودش بیرون بیاید و با شکست مواجه شد. وقتی که او رفته بود، ستاره در چادرش باقی مانده و چهره در بالش گذاشته و هق هق گریه را سرداد.

او با خودش گفت: بی‌فایده است. من مثل شیرازی بذله‌گوی و زیرک و سرحال نیستم. شیرازی او را دوست ندارد، اما می‌تواند با حرف زدن او را سرگرم کند. و او از دست من می‌رود. همه چیز سپری شده و او اکنون از من خسته و زده شده‌است. دیگر او به زودی دیگر نخواهد آمد و من به زودی خواهم مُرد.

او قدرت و تسلط خویش را بر نادر، بسیار کم برآورد کرد و ناچیز شمرد. اما این حقیقت بود که در آن هنگام، شیرازی داشت دو به هم‌زنی و شرارت می‌کرد. با همان مقدار کمی که نادر با او صحبت یا اعتماد می‌کرد، تملق و چاپلوسی او، و اینکه تلویحاً رضاقلی‌خان را محکوم و مقصر تلقی می‌نمود، با طبع و حال نادر سازگاری و توافق داشت.

مجدداً قشون، ازمیان جنگل مازندران و از مسیر گذرگاه سنگ‌فرشی که در زمان شاهان بزرگ زمانهای پیشین ساخته شده بود، به حرکت خود ادامه داد، و به زودی آنها در کوهستانهای البرز بودند.

در بامداد یک روز، وارد یک گذرگاه تنگ و باریک شدند که در آن محل، صخره‌های دو طرف مسیر خیلی به هم نزدیک بودند، تا جایی که برای گروه‌های سربازان جناح، جا وجود نداشت.

آنها اکنون در ایران [1] بودند؛ نه در سرزمین دشمن، و لذا به نظر می‌رسید که نیازی به دقت و مواظبت خاصی نبود. گروه‌های جناح و جانبی قشون، به هم نزدیک شدند و اول از جاده، پیشاپیش عبور کردند. نادر درمیان همسرانش و بدون محافظ اسب می‌راند، و بدون هیچ فاصله‌ای، به دنبال آنان، یک گروه موزیک از بانوان می‌آمدند، که زنها همگی بازی و خوانندگی می‌کردند تا یکنواختی راه را سبک‌تر و راحت‌تر سازند.

باز پشت سر آنها، آغاباشی همراه با چند خواجهٔ مسلح می‌آمدند و سپس با کمی فاصله، گروهی از سربازان مواظب دنبالهٔ قرق بودند. جاده در مسیر کوره‌راه‌های صخره‌ای می‌پیچید و به ویژه در یک نقطهٔ خیلی باریک، دو پیچ تیز به صورت پیاپی وجود داشت.

نادر با کج خلقی و آهسته، در حالی که سرش را به پایین خم کرده و چشمهایش بر زمین جلو رویش بود، اسب می‌راند. در فواصلی با ستاره و شیرازی صحبت می‌کرد، ولی به تدریج ساکت شد و آنها در پشت سر او، عقب کشیدند. وقتی این گروه اندک، به باریک‌ترین قسمت معبر رسیدند، لحظه‌ای در این قسمت، او از دیگران جدا ماند. سربازانی که در جلو بودند، دیده نمی‌شدند. ستاره تماشا کرده بود که دستهٔ نیزه‌داران در پشت کتلی پیچیدند و از نظر پنهان ماندند. خواجه‌های مسلح و سربازانی که به دنبال آنها می‌آمدند، هنوز از عقب به دیدرس نرسیده بودند.

در سمت چپ و در پای سراشیب تند بغل کوه، قطعه زمینی از سنگلاخ و تخته سنگهای شکسته که از سقوط صخره‌ها از بالا، به وجود آمده بود، از بوته‌ها و درختچه‌ها پوشیده شده بود. همین که اسب نادر تقریباً همسطح صخره‌ها جلو آمد، چشمهای ستاره به طور اتفاقی به آن صخره‌ها افتاد و با یک طپش ناگهانی در قلبش، چشمهایش برق فلزی را درمیان بوته و درختچه‌ها تشخیص داد.

آن برق در یک آن ناپدید شد، اما چشم تیزبین شیرازی نیز آن را تشخیص داده بود و به سرعت گفت: او چیست؟ به محض اینکه او چنین گفت، ستاره که در سمت چپ او اسب می‌راند، ته رکابش را به زیر شانه اسبش زده و با فریادی هشدار داد؛ مثل فنر اسبش را جلو پراند. نادر یکّه‌ای خورد، ولی ستاره کمی دیر جنبیده بود. از میان صخره شکسته‌ها، تودهٔ

---

1) Persia

دودی بلند شد و تیری شلیک گردید و اسب نادر با گلوله‌ای که درمیان دو کتفش نشسته بود، به زیر آمد. نادر در یک لحظه برپای ایستاده و تبرش در دستش بود که دختر راجپوت، برای اینکه نادر را از خطر احتمالی گلولهٔ دوم محفوظ نگه‌بدارد، در کنارش قرار گرفت و در واقع تن خود را سپر بلای او کرده بود.

همین که صدای جیغ و فریاد زنهایی که ترسیده بودند در پایین معبر طنین افکند، دو نفر مرد از ورای بوتهٔ درختچه‌ها بیرون جستند. برای یک ثانیه به طوری که کاملاً دیده می‌شدند، ایستادند و سپس در حالی که به شمشیرهایشان تموج تهدید و مبارزطلبی می‌دادند، و از صخره‌ای به صخرهٔ دیگر جست و خیز و پرش می‌کردند. تا اینکه در پشت کوه تپه‌ای شکسته شده ناپدید گردیدند.

نادر از جایی که افتاده بود، در حالی که به سختی تنفس می‌کرد؛ برخاسته و ایستاد. سرش برهنه شده بود. چون به زمین افتادن، موجب افتادن سربندش شده بود و از دست چپش خون جاری بود. اما از قرار معلوم چندان صدمه‌ای ندیده بود. قبل از آنکه سوءقصدکنندگان از نظر ناپدید گردند، آغاباشی و خواجه‌های مسلح او، با تاخت ازمیان جماعت زنها بالا آمده و دسته دسته از نیزه‌دارها نیز از قسمت جلو به محل رسیدند. ده ـ دوازده نفری از مردان، پیاده شده و در تعقیب آنها که گریخته بودند، به کوه و کمرها زدند.

نادر عمامه و سربندش را بر سر نهاده و آرام، در حالی که آنها را نظاره می‌کرد، دستمالی را به دور خراشی که گلوله در مچ دستش ایجاد کرده بود، می‌پیچید.

او گفت: بی‌فایده است. آنها مردمان کوه‌نشین هستند و قزلباش‌ها هرگز به گَردشان هم نخواهند رسید. آنها مثل افغانها به نظر می‌رسیدند.

فتیله‌ای که در بین بوته‌ها پیدا شد، چیزی را روشن نمی‌کرد.

قرق، مجدداً و به زودی مشغول حرکت شد. نادر، ستاره را به کنار خویش فراخواند و به او گفت: همیشه آماده و مهیا، کوچولو. این بار دوم است و در آن لحظه، هرگونه رنجشی از او، از قلبش رخت بربست.

بخش بیست و یک

همان طور که نادر در باقی‌ماندهٔ روز، در طول مسیر به سوی محل بعدی استقرار اردوی خود اسب می‌راند، موضوع را بارها و بارها در مخیله‌اش زیر و بالا کرد و سعی داشت با دلیل و برهان آوردن برای این جنایت، حدس بزند که چه کسی بیشترین مدخلیت و ارتباط را می‌توانست داشته باشد. احساس کرد که برای چنین جرمی، باید عبرتی به دیگران بدهد و زهر چشمی بگیرد وگرنه هرگز امنیت نخواهد داشت.

کم‌کم داشت به پایان آن روز و راه‌پیمایی می‌رسید، و نادر در ذهن خود اسامی آن دسته افرادی را که [به نوعی] جریحه‌دار کرده بود، از نظر می‌گذراند. تا جایی که در یادآوری حوادث گذشته، جرقه‌ای در مغزش درخشید و ذهنش به طرف افسرانی رفت که در خیوه اعدام کرده بود، و یوسف‌زای که او تعریفشان کرده بود. او جان نیک‌قدم را، بخشی به خاطر تحسین شجاعت و تهور شرافتمندانه‌اش و بخش دیگری به خاطر اینکه بر اثر دم دمی مزاج بودن و هوسهای خود، خواسته بود به سربازانش نشان بدهد که او چقدر آقامنش و بزرگوار می‌توانست باشد، بخشیده و او را نکشته بود. اما حتی در همان لحظه هم، او از بخشندگی و سخاوت خود شگفت‌زده شده بود و حسّ کرده بود که بهتر بود، که فرمان مرگ آن مرد را می‌داد. اکنون آن خاطره با محکوم کردن سریع و ناگهانی آن، مبنی بر اینکه دست نیک قدم، گلوله را شلیک کرده است، به سراغش آمده بود.

اندیشید که آن دو مرد، از صخره‌ها مانند بز کوهی بالا خزیدند. حتی همان وقت من فهمیدم که آنها افغان و از مردمان کوهی جماعت بودند. آن یوسف‌زای، که قبلاً سعی در

کشتن من نموده بوده، چرا دوباره همان سعی خود را نکرده باشد؟ هنگامی‌که من جان او را بخشیدم، او خندید و قیافهٔ خطرناکی از او ظاهر شد چراکه در بین این کوه‌نشینان، همیشه جان در مقابل جان است. او دلیر است و برای خود دلیل و برهانی داردکه به من کینه و نفرت بورزد. و... خدای بزرگ! او از جملهٔ محافظان رضاقلی‌خان بود.

چون این سوءظن هراس‌آور به مغز نادر خطور کرد، به طرز ترسناکی آن را از خود راند. اما وقتی چیزی در ذهن نشست، چنین نیست که بشود آن را از خاطر زدود. آن شب وقتی تا محل استقرار اردوگاه راند. این فکر سخت، گریبانگیر او بود و قبل از بامداد، با مرور کردن به رفتار پسرش در چند ماه آخر، او تقریباً به این عقیده و نتیجه رسیده بود که رضاقلی‌خان، را در رابطه با نقشهٔ قتلش گناهکار بداند.

تحت هر شرایطی آن یوسف‌زای باید پیدا کرده می‌شد. جاسوسان نادر، همه‌جا بودند و آنها باید قادر باشند که آن مرد را در هر قسمتی از قلمرو و ملک پهناور خود که باشد، ردیابی کنند. او قبل از سوار شدن جهت یک روز دیگر حرکت، دستورات لازم را صادر کرده بود.

شب گرمی در ماه مِه بود و تقریباً هوا تاریک شده بود، و که قرق به محل اردوگاه قبل از آخرین راه‌پیمایی خود رسید. روز بعد قرار بود که وارد تهران بشوند، که شهری در شمال بود و نادر عملاً به‌جای اصفهان، آنجا را پایتخت خویش قرار داده بود. اصفهان با فاصلهٔ زیادی در جنوب تهران قرار داشت و شهر سلطنتی سلسلهٔ قبلی ایران بوده‌است.

اصفهان در مرکز ایران قرارداشت، و تقریباً از هردو دریای کشور، با یک فاصله مساوی قرارداشت و به عنوان یک پایتخت ملی، خوب انتخاب شده بود. در طول زمانها و به مرور، قلعه‌ها و مسجدهای با شکوه، که با مقرنس‌کاری، آجرنما، منبت‌کاری، کاشی‌کاری، سنگهای مرصع‌کاری و چوبهای خراطی شده، تزیین شده بودند، در کنار سواحل رودی که از وسط آن جریان داشت، بنا شده بود. پلهای عظیم برروی کانال عظیم آب و ماسه بسته شده بود و خیابانها، با درختهای بلند چنار و باغات زیبا که توسط نهرهای سرازیر شده از کوه‌های اطراف آبیاری می‌شدند، آن شهر را به توده‌ای از سرسبزی مبدل ساخته بود. زمینها و سرزمینهای اطراف آن نیز بسیار حاصلخیز و به خوبی تحت کشت و زرع بود.

در میدان عظیم مرکزیِ آن، سربازان سلطنتی سان می‌دادند و ایرانی‌های عاشق اسب، جمع

می‌شدند، تا بازی ملی چوگان [1] ـ چوگان‌بازی را که توسط شاهزاده‌ها و نخبگان و اشراف بازی می‌شد، تماشا کنند.

در عصر نادر، اصفهان از آن شکوه و عظمت و رونق پیشین خود افتاده بود. آجرکاری و کاشی‌کاریها از برخی نقاط گنبدها کنده شده و فرو ریخته بود. برخی از قصرها، رو به ویرانی گذاشته بود و در خیابانهای وسیع آن که غرورآفرین بودند، شکافها و فاصله‌های زشتی ایجاد شده بود. هنوز حتی در ایام زوال آن، اصفهان یک شهر سلطنتی بود.

اما برای سربازی چون نادر، اصفهان، خیلی از مرزهایی که همیشه سپاه او در آنجاها به نبرد اشتغال داشتند، دور بود. تهران که به طور نسبی به دریای خزر نزدیک بود، برای عملیاتش مناسب‌تر بود. او از آنجا می‌توانست به شمال و یا شرق یا غرب، از طریق شاه‌راه‌هایی کاروان‌رو، لشکرکشی کند، که از آن محل منشعب می‌گردیدند. از طرفی می‌توانست از شمال، سربازان را آسان‌تر به استخدام در آورد، که بدنهٔ ارتش را پر می‌کردند.

شهر، به خودی خود در مقایسه با اصفهان فقیرتر بود. بازارهای باریک با سقفهای کم‌عرض آن و خانه‌های اصلی ساخته شده از گِل یا خشت خام، که در آفتاب خشک شده بودند، با دیوارهای کوتاه و بی مقاومت محصور بودند. در اطراف شهر، ناحیه‌ای از جلگهٔ سنگی و سنگلاخی قرار داشت. اما آب فراوان بود و خوار و بار و مایحتاج را می‌شد از روستاهایی که در دامنهٔ کوه‌های مجاور قرار داشتند و آشیان گرفته بودند، تهیه کرد. موقعیت آن، از حیث سوق‌الجیشی خوب بود و نادر غاصب ترجیح می‌داد که به دور از پایتخت قدیمی،با آن تعصبات و سنتهایِ آن روزهای بزرگش، که هنوز هم توسط مردمی که او از آنها نفرت داشت، پرورش و ادامه می‌یافت، زندگی کند.

ورود رسمی نادر به تهران، قرار بود که صبحگاهان به اجرا درآید و اردوگاه، صبح زود و پس از دمیدن خورشید، به جنب و جوش درآمد. اندرونی شاه، در باغی در چند مایلی شهر، منزل داده شده بود. وقتی ستاره خود را برای راه‌پیمایی کوتاهی که درپیش بود، آماده ساخت، او از پله‌های سخت و شیب‌دار آجری که به بالای پشت‌بام مسطح و صاف منزلی که شب را در آنجا خوابیده بود هدایت می‌شد، بالا رفت. دیوار و جان‌پناه کوتاهی که روی آن با

1) Chaugan



آجرکاری و کاشی‌کاریهای آبی روشن نوک‌دار شده بود، دور تا دور پشت بام را فرا گرفته بود ستاره به آنجا چنان خیره شد که گویی چیزهای غیبی را که تا به حال ندیده، نظاره می‌کند.

با وجود برهوت و بی‌حاصل بودن حومهٔ شهر، که اطراف را احاطه کرده بود، با این حال بانگ شگفتی و شوق و رغبت، از لبهای او بلند شد. صبح خنک، مطبوع و تازه‌ای بود و آسمان بدون ابر و صاف، و هنوز حرارت و غبار ناشی از گرمای روز، شکل نگرفته بود و در هوای پاک و خالص و شفاف آن کشور خشک، همه چیز در حد اعلا درخشش و روشنی به چشم می‌خورد و برقرار بود. در سمت جنوبی آن، دشت پهناوری قرار گرفته بود که اینجا و آنجا و در سراسر آن دشت، سواد روستاها و یا باغات دیوارکشی شده و واحه‌ها و مرغزارها در میان برهوتهای بی‌حاصل اطراف آن، مثل نقطه‌هایی به چشم می‌رسید. سلسله جبال صخره‌ای، خط افق آسمان را برخی در نزدیک و برخی دیگر در دوردستها قطع می‌ساخت. دامنه‌های بی‌درخت آنها زیبا و با رنگ بود. در سمت شمال و در ورای آن خاکریزها و شیبهای ملایم سنگی که روز قبل، سپاه از کنار آنها راه‌پیمایی کرده بود، سلسله جبال ممتد البرز کشیده شده بود که زنجیره‌ای از قلل سر به فلک کشیده و پوشیده از تاجی از برف بودند و در دامنهٔ آنها چتری از سرسبزی به صورت لایه لایه، برروی هم موج می‌زدند. بالای همهٔ آنها مخروط عظیم و سفیدپوش دماوند قرار داشت که قلهٔ آن، با دهانهٔ بدون آتشش، در دل آسمان آبی قد کشیده بود.

تماماً در اطراف او خیمه‌های سپاه، با صحنه‌های فراوانی از زندگی برجسته و بدیع‌منظر، قرار گرفته بود. از جمله اسب سواران در حال حرکت، و خطهایی از گرد و خاک برافراشته شده و برق و درخشش فولاد. در زیر پای او، باغ دیوارکشی شده‌ای واقع شده بود و جویبار و نهر خنک کوهستان، که آن را آبیاری و مشروب می‌ساخت، از مسیر سرپوشیدهٔ خود، از قسمت پایین‌تر خانه وارد می‌شد و در زیر نور آفتاب، در کانالهایی از کاشی‌کاری آبی رنگ، درخشش نموده و از آنجا، زمزمه کنان از نهرها و جویهای متعدد، به بیرون کشیده شده و خیابانهای مشجر از درختهای تبریزی و چنار و میوه را مشروب می‌ساخت. بنفشه‌های بهاری و زنبقهای سفید، که در چند هفته قبل کناره‌های آن را خط کشی کرده و هوا را مطبوع ساخته بود، اکنون جای خود را به گلهای معطر و رنگارنگ و بی‌شمار رُز داده، که هوا را از

عطر سرشار خود انباشته بودند. در بیشه‌زار پای دیوار، بلبلان، لانه‌های خود را بنا نهاده و تخمهای زیتونی‌رنگ خود را در آنها گذاشته بودند و حتی اکنون نیز در وسط کانون اردوگاه، چنان نغمه سرایی سر داده بودند که گویی تمام جهان در صلح و آرامش قرار دارد. یک شانه‌به سر کاکلی، بر خاکریز کنار سوراخ لانهٔ خود، که در دیوار همان منزل قرار داشت، نشسته و آهنگ ملایم و فلوت‌مانند خود را با چهچهه‌های بلبلان خوش‌الحان درآمیخته بود. آسمان مملو از پرستوها بود.

ستاره برای چند دقیقه‌ای ایستاد و در آن صبح دل‌انگیز از همهٔ آنها لذت برد و قلبش از آن همه اصوات و مناظر زیبا انباشته و مملو از نشاط صبحگاهی شد. سپس طبل مخصوص، در قرق به صدا درآمده و بانگ رحیل را اعلام داشت. او با آهی به سوی جنوب غربی؛ جایی که کمربند تیره‌رنگی از دودهایی که از گنبدها و طاقها و منارها و دودکشها، تنوره کشیده و در فضا رسوخ می‌کرد و جای شهر را نشان می‌داد، به عقب چرخیده و نظاره کرد. او می‌دانست که چگونه همیشه واکنش بعد از زندگی در اردوکشی، نادر را رنج می‌داد. لذا آرزو کرد که ای کاش مدت اردوکشی هرگز به پایان نمی‌رسید.

حوالی ظهر بود که قرق از دروازهٔ زرق و برق‌دار ساخته شده از آجر و کاشی‌کاری که در دیوار و حصار و برج و بارو قرار داشت، گذشت. مسرت صبحگاهان رخت بربسته بود. راه‌پیمایی، کوتاه و پرگرد و خاک و خسته کننده بوده. صفوف توپهای مصادره شده، در راست و چپ منظم گردیده و صفوف به هم فشردهٔ سربازان، اهالی شهر را عقب زده و دور می‌کردند. نادر، بار دیگر کلاهخود طلایی خود و تجملات مجلل و باشکوه را پوشیده و با ابراز احساسات، توسط جمعیت مردم نظاره گر، مورد خوش‌آمد و سلام شاهی قرار گرفته بود. ولی هنگامی که، به دنبال او، تخت روانهای مستور و پوشیده یا تخت‌روان سوارشده بر استرها، که خانمهای دربار را از همهٔ چشمها پوشیده و مخفی نگه‌می‌داشت، وارد قصر شدند، ستاره احساس خستگی و کدورت می‌کرد.

البته موضوع اصلی بحث و گفتگو در داخل شهر، پیرامون آخرین سوءقصدی که به جان شاه شده بود و نیز مغضوب واقع شدن رضاقلی‌خان، که اکنون واقعاً زندانی شده بود، دور می‌زد. همه گونه شایعات، وجود داشت و این مسلم و حتمی‌الوقوع بود، در کشوری که

حسادت بین پادشاه و وارث تاج و تخت او چیزی متداول و معمول بود، دو چیز باید به ذهن مردم برسد. در حقیقت چه کسی آن قدر از مرگ شاه به اندازهٔ مردی بُرد می‌کرد که از زندان خود به تخت پادشاهی قدم خواهد گذاشت؟

خود نادر در زدودن سوءظن از ذهن خویش عاجز و قاصر مانده بود. او هنوز هم در مقابل آن، مقاومت می‌نمود. چراکه پسر را دوست می‌داشت و به او مباهات می‌کرد. اما این حقیقت را نمی‌شد نادیده گرفت که رضاخان چون طعم شیرین مستقل بودن و قدرت را چشیده بود، خودرأی و بی‌طاقت و بی‌قرار شده بود. او در این روزها با اظهاراتی از پدرش که توأم با کج‌خلقی مبرم و مزمن بودند، مواجه گشته بود. بنابراین، نادر برای خود دلایلی داشت تا بر این عقیده باشد که رضاقلی‌خان از برکناری او ناراحت نشود. این یک سوءظن خوفناکی بود، امّا در آن عصر و مملکت، این به قدر کافی طبیعی بود و دوچندان سوءظن نادر به خاطر این بود که می‌دانست رضاقلی‌خان مورد علاقهٔ هم مردم و هم ارتش می‌باشد.

نادر دربارهٔ موضوع، چیزی به ستاره و یا در عمل به کس دیگری نگفت. اما در طول زمان و به مرور ایام، گفتگوها و بحثهای داخل شهر، به گوش ستاره رسید و خیلی زود، او از رفتار نادر فهمید که مطمئناً نادر چنین عقایدی دارد. این ستاره را نگران ساخت؛ زیرا با خود گفت: این امور، نادر را ناراحت خواهدکرد. او هیچ‌کاری برای کمک به نادر نمی‌توانست بکند و تا وقتی که او از آشتی حرفی نمی‌زد، او فقط می‌توانست دربارهٔ موضوع ساکت بماند.

نادر، با خودش از هند، حکیم (یا پزشک) مشهوری را آورده بود، به نام علوی خان، که او را در خدمت به امپراتور مغول دیده بود. علوی خان یک هندی نبود؛ بلکه یک ایرانی از شیراز بود، که به دنبال جستجوی کار و خدمت، به هند رفته بود و با یک زوجهٔ هندی ازدواج کرده بود، او یک نمونهٔ بارز از تیپ ایرانی و مردی حاذق و ماهر، در حرفهٔ خود و با برخوردی مؤدبانه و با سنت قدیمی و با شخصیتی منحصر به فرد و آرام بود. همراه با تشخص او، یک جور ثبات و استقلال، که درمیان هموطنانش غیرعادی می‌نمود، وجود داشت. سن زیاد و شهرت اعتبار او، به عنوان یک پزشک، سنگینی متمایزی به او بخشیده و به زودی معلوم شد که سخت در نادر که با بالاترین توجهات، همواره به معالجه و معاینهٔ او می‌پرداخت، نفوذ پیدا کرده است. در لشکرکشی و جابجایی‌ها، او در تخت روان خود نادر سوار می‌شد. و معلوم شده بود که هنگامی که او در خیمهٔ نادر بود، حتی پسرهای شاه هم،

حتی اگر زیر برف و باران ایستاده و منتظر بودند، بیرون از خیمه نگه داشته می‌شدند.

هنگامی که سربازان در تاتارستان بودند، دار و ندار حکیم به سرقت رفته بود و لذا نشاط، خنده و احترام همگی اطرافیانش را جلب کرد، به خاطر آن که از ترس اینکه چه‌بسا عده‌ای بی‌گناه ممکن بود مجازات بشوند، اصلاً موضوع را تعقیب و مطرح نساخت.

همواره نفوذ او در راه عدالت و بخشش، جِدّ و جهد می‌شد و نادر نصایح حکیم را تا آنجا به کار می‌برد و رعایت می‌کرد که به گفتهٔ یکی از کسانی که از هند همراه او آمده بود، او یک بار برای مدت دو هفته دیسپلین چوب‌زدن را تعطیل و کمتر دستور کور کردن کسی را می‌داد و یا جان کسی را مباح می‌کرد.

طی دو سال لشکرکشی و حرکت اردو، ستاره آشنایی با حکیم مهربان به وجـود آورد. چون که، یک زمان نادر او را فرستاده بود تا از ستاره که بیمار و خسته شده بود پرستاری و طبابت کند و بدین ترتیب بین آن دو احساس دوستی و همدردی جوانه زده و محکم شده بود. آغاباشی با هردو دوست بود و هر سهٔ آنها خیلی تلاش در کاهش مجازاتهای نادر به کار برده بودند.

هنگامی که سوءقصد به جان نادر به وقوع پیوست، حکیم نیز در اردو بـود و بـه کـار زخم‌بندی دست شاه پرداخت و از فرصت استفاده کرده و به موقع کلمه‌ای چند، حرف زده بود.

نادر گفت: چیزی نیست، حکیم‌باشی! فـقط یک خـراش مـختصر است. پستهای رذل این‌قدر ترسیده بودند که نتوانستند مستقیم تیراندازی کـنند. ولی بـه حـق خـدا قسم، آنـها جوابگوی آن خواهند بود. من می‌دانم که دشمنان من چه کسانی هستند و مجازات آنها طوری خواهد بود که انسان تابه حال یاد ندارد. حتی تو هم شفاعت جنایتکاران خائن را نخواهی کرد.

- خدا نخواهد. آنهایی که علیه جان شاه توطئه می‌کنند، سزایشان فقط مرگ است. اما اگر چیزی را که جهت خدمت به شاه در ذهنم دارم مطرح سازم شاه مرا معاف بدارد. من امیدوارم که شاه دقت نماید که مجازات تنها بر گناهکار قرار بگیرد.

- تو خیلی وسواسی هستی حکیم صاحب. همچی خیلی هم ساده نیست که چنین جرایمی اثبات شود و جان شاه باید درامان و سلامت باشد.



یک تخت روان

– من دعا و استدعا می‌کنم که شاه مرا ببخشد، اگر هرآنچه را که قبلاً عرض کردم بازهم تکرار کنم. این برای شاه لازم است که برخی مواقع سختی و شدت به خرج بدهند، ولی شدت عمل بدون عدالت، سبب ترس و نفرت و کینه‌توزی افراد می‌شود. ممکن است این طور باشد که اگر شدت عمل و خشونت کمتر باشد، اصولاً چنین چیزهایی رخ ندهد. شاه بهتر می‌داند، ولی برای این خادم، به نظر می‌رسد که جایی برای این بازتابها و واکنش وجود دارد.

نادر با حوصلهٔ غریبی، که او همیشه نسبت به نصایح و اندرزهای مرد پیر نشان می‌داد گوش فرا داد.

سرانجام نادر گفت: حکیم صاحب، تو مرد مهربان و خوبی هستی، اما خیانت و جنایت باید مجازات و تنبیه شود.

باز هم کلمات حکیم اثر خودش را داشت. چند روز بعد، دو نفر افغان به جرم عملی به حضور نادر آورده شدند. افراد نادر می‌ترسیدند که اگر مجرمین را معرفی نکنند، خشم او دامنگیر خودشان شود، و آنها از اینکه تعصب و غیرت و مراقبت خود را نشان دهند، مضطرب بودند. مرگ دو نفر از افراد بی‌گناه اگر خطر را از خودشان دفع می‌کرد، چیزی نبود. این بار آنها اشتباهی مرتکب شدند. نادر به طور کامل موضوع را بررسی کرد. و به زودی دریافت که هیچ چیزی در آن نیست او افغانها را با اعطای هدیه‌ای آزاد ساخته و به طرز خشمناکی به سوی شاکیان و مدعیان آنها برگشت.

او گفت: این طریق خدمت به شاه است؟ مرا احمق پنداشته‌اید که می‌خواهید روی مرا سیاه بکنید! و نام بدی را برای من بیاورید با این دروغ‌هایی مثل این؟ بروید و مجرمین واقعی را پیدا کنید. من می‌دانم دشمنان من چه کسانی هستند. اگر یک بار دیگر مردان بی‌گناهی را متهم کنید، سرهای شما بر باد خواهد رفت.

هفته‌ها گذشت و گرمای تابستان فرا رسید. در باغ قصر، در تهران، جایی که ستاره فرود آمده و منزل کرده بود، درمیان درختان چنار و در کنار صُفحاتی از آب تزیینی، به قدر کافی خنک بود. اما در کوچه‌ها و معابر باریک و تنگ اطراف، هوا طاقت‌فرسا بود. بوی متعفن فاضلابهای روباز، آن را مسموم می‌ساخت. برف و شل و گل بهاری اکنون مبدل به لایهٔ ضخیمی از خاک شده بود. و مانند ابری بر اثر قدم و حرکت و به هم زدن توسط آدمها و

چارپایان، به هوا بلند می‌شد. اکنون ظرفها و محلهایی که در زمستان یخ ذخیره کرده شده بود، باز کرده بودند و یخ‌فروشان تجارت و سود حسابی می‌کردند [۱].

در بیرون دیوارها، جلگهٔ سنگلاخی، در خیره نگریستن می‌درخشید و هر خط عبور عابرین و یا قطار شتران، خط درازی از گرد و خاک را بلند می‌کرد. لکه‌های برف در دامنهٔ کوه‌ها، در شمال، روزانه آب می‌رفت. به زودی زمانی فرا می‌رسید که هیچ برفی باقی نمی‌ماند؛ مگر مثلثهای کوچک سفید رنگ، در شکاف نهرها و آب‌روها، و سپس آنها نیز آب می‌شدند و ناپدید می‌گردیدند.

نادر، باز بی‌قرار بود تا مجدداً به لشکر و اردو بپردازد. تقریباً سپاهی که قرار بود با آن به کوه‌نشینهای قفقاز یورش برد، در قزوین مهیا شده بود، که حدود صدوشصت کیلومتر به سمت غرب، متفاصل بود و آن در محلی بود که دنبالهٔ کوه‌ها به تدریج کوتاه و به جلگه تبدیل می‌شدند. اما او هنوز کاری داشت که باید به انجام می‌رساند. فوق همهٔ آنها او حس می‌کرد که نباید قبل از آنکه سوءقصدکنندگانِ به جانِ خود را پیدا کرده و به مجازات برساند، پایتخت خود را ترک کند.

همچنان که هفته‌ها پیش می‌رفت، بی‌قراری و بی‌حوصلگی او نیز افزودن می‌گشت. او آن بی‌قراری خود را با یکی - دو روز در اردوگاه، وقت صرف کردن و تاخت رفتن با بی‌پروایی و تهور در جاده‌های هموار، به سوی قزوین و با سرعتی که با آن، همراهان خود را می‌آزمود، می‌کاست و اسب می‌تاخت و بسیاری از اسبها در کنار جاده تلف شده و برجای می‌ماندند. اما هربار که از اردو بازمی‌گشت، بیشتر بی‌حوصله و تحریک شده به نظر می‌آمد.

برای رضاقلی‌خان در زندانش در قصر و برای ستاره که به سختی یک زندانی به حساب نمی‌آمد، زمان به سختی و کندی می‌گذشت. دختر، غمناک، و مضطرب بود. بعد از سوءقصد به جان نادر، برای مدتی به نظر رسیده بود که ستاره بیش از همیشه به قلب نادر نزدیک است. لیکن این خیلی به درازا نکشیده بود. نادر حالا دیگر خیلی کم و کمتر به نزد او می‌آمد. غالباً هر هفته یک بار و وقتی که می‌آمد هم وضع و حالش دم دمی مزاج و متغیّر بود. به

---

۱) در تهران، حتی در زمستان هم آفتابش داغ و یخ به ندرت در هوای آزاد دوام می‌آورد. ولی ایرانی‌ها، در ضلع شمالی تهران، با حفر گودالی کم عمق و برپا کردن دیوارهای بلند گلی در دور آن؛ هرچقدر که بخواهند یخ ذخیره شده در اختیار دارند. مؤلف

ندرت و اتفاقی، مثل روزهای اول بود و روحیه‌اش بالا می‌رفت. بیشتر به نظر می‌رسید که نرمش و شخصیت قبلی، از وجودش رخت بربسته و با خشم و تحریکات متناوب بود که ساعتها، ساکت و گرفته می‌شد.

حالا دیگر هرگز از رضاقلی‌خان حرفی به میان نمی‌آورد. ستاره چندین‌بار دریچه‌ای در ذهنش گشود، تا حرفی بزنند، ولی او هیچ نمی‌گفت و یا اینکه یک یا دو کلمه‌ای حرف می‌زد که اگر هیچ نمی‌گفت بهتر می‌بود. سکوتش رسا و گویا و فصیح بود. ستاره می‌دانست که سایهٔ سوءظن، روح او را مکدر ساخته است. امّا دیگر نزد او برای کمک نمی‌آمد. ستاره به چه چیز دیگری می‌توانست بیندیشد، جز اینکه نادر دیگر اعتمادی به او نداشت؟

بخش بیست و دو

اما گرچه سایه‌ای بر روح او افکنده شده بود، لیکن نادرشاه همیشه تحت تأثیر آن نبود. یک شب او بی خبر و ناگهانی وارد اتاق ستاره شده، لبخندی در صورتش بود. ستاره انتظار وی را نداشت، زیرا او یکی ـ دو روز بود که دور از شهر و در حال بازدید از اردو در قزوین به سر می‌برد.

او با نگاهی مملو از خرسندی، گفت: سرور من! من فکر کردم که شما با سپاه هستید.

– چنین بود کوچولو، ولی از تنهایی خسته شده و امروز صبح وقتی در دیوان‌خانه نشسته بودم، چهرهٔ تو در نظرم مجسم شد. اسبها همیشه آمادهٔ جاده‌ها هستند و من آمدم اینجا.

– طی یک روز و آن هم در این گرما؟

– بله من ترا می‌خواستم و هنوز لطیف و نرم نشده‌ام. در تمام طول عمرم، یک سرباز بوده‌ام. این خوب است، چون سربازان باید ببینند که من هنوز می‌توانم یک چند فرسنگی اگر لازم باشد اسب برانم.

– و تو برای من آمدی؟

– بله، من برای تو آمدم؛ ولی از اردو هم خسته شده بودم.

– این مجدداً قلب مرا گرم می‌کند. امّا سرور من! کسالتی نداشته‌ای؟ تو همیشه در اردو خیلی سرحال و خوب به نظر می‌رسی.

– من از آن خسته شدم. سپاه آمادهٔ پیشروی است و کاری باقی نمانده بود که انجام بدهم. لذا داشتم با چند ملّا دربارهٔ موضوعاتی بحث می‌کردم و این‌ها همیشه مرا خسته می‌کنند.

– ملاها؟ آنها اکنون چه مزاحمتی ایجاد می‌کنند؟

– مزاحمتی در کار نیست؛ اما وقتی من، روزی در پیشروی به بخارا بحث و گفتگویی در مورد آیه‌ای از قرآن داشتم، چند نظریه متفاوت بین شیعه و سنّی وجود دارد و میرزامهدی استناد و اقتباس به کتابهای آسمانی نمود و لذا برای اینکه من از شر او خلاص گردم، به او گفتم به نزد یهودی‌ها و نصرانی‌ها رفته و نسخه‌ای از نوشته‌های آنان، به دست آورد. روز دیگر او از اصفهان به اردو آمده و بار شتری مملو از کتابها و فوج عظیمی از ملاها، و ارمنی‌ها و جهودها را با خود آورده تا ثابت کند که [...] [1] شیعه‌ها درست می‌گویند.

– میرزا مهدی کیست؟ [2]

– او یک آدم ساده لوح است ـ یک احمق. او دنبال جاه و مقام بوده و می‌پندارد که از افلاطون عاقل‌تر و خردمندتر و داناتر است. به زیارت مکه رفته و سعی می‌کند مثل یک عرب، از ته گلو حرف بزند. او به دیوان‌خانه می‌آید و شاعری را اقتباس می‌کند و از قرآن مصداقاتی می‌آورد، تا اینکه من دیوانه شده و دستور بدهم او را چوب بزنند. سرانجام روزی من او را می‌دهم چوب بزنند.

ستاره تبسم نموده گفت: سرور من مدتی است که کمتر افراد را مجازات می‌کند.

ـ بله او خیلی وراجی می‌کند. احمق؛ اما بعضی وقتها مرا به خنده می‌اندازد و من به او بخشنده بوده‌ام. یک روز داشت برایم تعریف از سفر دریایی خود به مکه می‌کرد. لذا من به او گفتم: برود به دریای خزر و فرماندهی کشتی‌ها را به عهده بگیرد.

– او درمورد فرماندهی کشتی‌ها چه چیز می‌داند؟

– هیچ چیز، ولی به اندازهٔ هریک از این افراد فارس می‌داند. و من فکر کردم شاید برود و غرق شود.

– به نظر می‌رسد که او غرق نشده باشد!

– نه، شیوه‌ها و طرق الهی، مافوق ادراک ما هستند. اما او خیلی مریض شد و به علی‌اکبر

---

۱) در اینجا مؤلف کلمه تندی را به کار برده، که لازم نبود قید گردد. مترجم.

۲) میرزا مهدی منشی دربار نادر بوده است.

نوشت و التماس کرد که فراخوانده شود. او گفت که خزر مثل سایر دریاها نیست؛ ولی کم عمق و پرتلاتم است و روحیه‌اش را گرفته. به خاطر می‌آورم که او اضافه کرد که این خصوصیت را خوب می‌شود با انسان مقایسه کرد، زیرا ملاحظه کرده بود که افرادی که درک و فهم عمیق دارند، کمتر پرگویی می‌کنند. علی‌اکبر نامه‌اش را تا آخر خواند و این قدر خندید که من پنداشتم که از خنده خواهد مرد. او دوست دارد این مَرد را اینجا در کنار خویش داشته باشد، تا از او بخندد. لذا از من خواهش کرد که بگذارم تا او برگردد.

– و اکنون او چه کار کرده است؟

– او آمد، همراه با افراد درس خوانده و مسلط به کتابهای آسمانی، و تمام روز را آنقدر حرف زد که من خسته شده و مذاکرات را قطع کردم. من گفتم که شورای ملاها وظیفه دارد که همه چیز را برایم آماده سازد، تا وقتی که من از جنگ برگردم.

– اما کلاً این دربارهٔ چیست؟

– خدا داند. چند نکتهٔ ساده بین سنی و شیعه. موقعی که آنها این کارها را آماده سازند، من جانب سنی‌ها را خواهم گرفت؛ زیرا این کار، ترکها و افغانها را خشنود و راضی و ایرانی‌های فارسی را عصبانی خواهد ساخت.

– من هرگز نفهمیده‌ام که فرق بین شیعه و سنی در چیست؟

– چرا مردها و زنها باید دچار چنین دردسرها و زحمتهایی بشوند؟ برخی افراد همیشه بر سر هیچ دعوا دارند. اگر این افراد در کارهایی که به آنها مربوط نیست مداخله نکنند، تمام ادیان و مذاهب، خوب هستند.

– تمام ادیان خوب هستند سرور من؟ آیا جهود و نصاریٰ لعنت شده نیستند؟

– برخی افراد چنین می‌گویند؛ ولی خدا بزرگ است. آیا در میان برهمن‌های شما افراد مقدس و الهی نیستند؟ و آیا جهود و نصاری در کتاب آسمانی، انسان تلقی نمی‌شوند؟ در ایران، رعایایی بهتر از ارمنیها وجود ندارند. آنها زمینهای خود را کشت می‌کنند و مالیات و خراجشان را به موقع می‌پردازند و هیچ زحمت و دردسری ایجاد نمی‌سازند. کشیش اعظم و پیر آنها مرد خوبی بود. من همیشه برای او احترام قائل شده‌ام و از او خواسته‌ام تا برایم دعا کند. او خیلی پیر و مسن بود. و اکنون به رحمت خدا پیوسته و از صعوبات این جهان رخت

بربسته و شخص دیگری جای او را گرفته است. این یکی، منازعات و مذاکراتی در اصفهان با دانشمندان داشته است و ولیعهد، جانب او را گرفته بود. اما، من دیروز جریمه‌ای سنگین از او گرفتم و گفتم که روحانی نباید مال بیندوزد، زیرا که مال و ثروت، فقط فکر انسان را سرگشته و حیران ساخته، از امور دینی به دور می‌دارد. این پادشاهان هستند که برای تأمین مخارج قشون و دولت خود نیاز به پول دارند.

– سرور من! من چیزی نمی‌دانم، ولی حرفهای شما مرا شجاع می‌کند؛ آیا سرورم می‌داند که پسر برادرشان علی‌قلی، همسری نصاریٰ یعنی یک زن گرجی دارد؟

– می‌دانم. منظور؟!

– سرور من. من با او آشنا شده‌ام و او در این موارد با من حرف زده است. او خوب و خوش صحبت می‌کند و به علاوه هرآنچه را که او صحبت می‌کند، برای من خیلی خوب به نظر می‌رسد.

– بدین ترتیب، ما به زودی شاهد مسیحی شدن تو خواهیم بود. و در آن صورت ممکن است تو کار بدتری را کرده باشی.

– سرورم! آیا شما عقیده ندارید که اسلام دینی صحیح و برحق است؟

– خدا داند. فکر کنم اسلام صحیح و برحق است. من حضرت علی(ع) را در خواب دیده‌ام؛ اگر یک نفر بت پرست [1] یعنی پرستندهٔ مجسمه است، او پدربزرگ هرچه الاغست می‌باشد. اما آنهایی که یک خدا را پرستش می‌کنند، همه مثل هم هستند. تنها اوست که می‌داند حقیقت چیست. اگر دوست داری یک مسیحی بشوی، باش. کوچولو و حضرت عیسی(س) را عبادت و پرستش کن. او مردی مقدس بود و یک پیامبری الهی بود و اگر ترا خشنود می‌سازد، می‌توانی یک گبر شوی و آتش را بپرستی، گبرها نیز رعایای خوبی هستند. برای من همه یکسان هستند. یک زن باید خوشگل و خوش برخورد و خوش اخلاق و وفادار به شوهر باشد. دیگر بقیهٔ امور چه معنی می‌دهد؟

مذاکرات با خنده‌ای خاتمه پذیرفت و با خوشی و خوشحالی کامل، ستاره را ترک کرد،

1) But Parast

ولی قبل از آنکه نادر به خواب رود، ستاره زمینه‌ای را که خیال می‌کرد پیروز شده و به دست آورده بود، ازدست داده بود.

با توسل جستن به اینکه نادر ذکری از رضاقلی‌خان کرد، ستاره شیر شده و آرزو کرد که به تمامی معنی اعتماد نادر را جلب کرده باشد، و لذا جرأت یافت تا دست روی نکات جریحه‌دار شدهٔ قلبش بگذارد. او گفت: سرورم! شما از شاه‌زاده صحبت به میان آوردید. آیا او نیز نسبت به مسیحیان نظر خوبی دارد؟

نادر نگاه کوتاهی از روی سوءظن، به سرعت به او انداخت و رنگش ناگهان تیره گشت. برای لحظه‌ای جواب نداد. سپس آرام و از روی قصد و تعمد به حرف آمد. و گفت:

ـ خدا می‌داند، که در دل رضاقلی‌خان چه می‌گذرد، او جوان و احمق است.

او به موضوعات دیگری پرداخت و درحالی که در فکر فرورفته بود، به نظر می‌رسید که اصلاً در آنجا نیست. حالت نشاط از او رخت بربسته بود.

در طول هفتهٔ بعد، ستاره هرگز او را ندید و سپس وضع تلخ‌تری برایش پیش آمد.

در طول آن هفته، به شیرازی افتخار چند دیدار داده شده بود، و نسبتاً مغرور گردیده بود. او طلسم مهر و محبتی از یک دعانویس به دست آورده بود که قدرت عجیبی داشت، و به نظر می‌رسید که با موفقیت روبرو گردیده. در حقیقت، نادر به منظور کسب خبر از شایعات موجود در قصر و شهر، به نزد او می‌آمد. اما خودبینی شیرازی، او را گمراه کرده و پنداشت که وقتش فرارسیده است. او ملاحظه کرد که حالا دیگر نادر کمتر اوقات فراغتش را با ستاره می‌گذراند و ستارهٔ آسمان بخت دختر سبزه‌رو، کم فروغ می‌گردید. اکنون اگر شانس یاری می‌کرد، وقت ضربه زدن بود.

یک شب نادر، سرکیف بود، و سر صحبت میرزامهدی و ملاها را باز کرد و این دستاویز خوبی برای ارائهٔ بذله‌گویی‌های بی‌ملاحظه و سبک شیرازی بود که تخصص مناسب خوبی در این باب داشت. لذا شیرازی خود را بر وفق مراد و کیف و حال نادر درآورده و داستانهایی که کم و بیش بی‌شرمانه هم بود، ولی او را سرگرم می‌کرد، تعریف کرد. تا جایی که نادر بر بالشها تکیه داده و قاه‌قاه خنده را سر داد. چشمهای سیاه شیرازی دودو می‌زد و می‌رقصید و برای حظه‌ای زیبا و دلنشین جلوه نموده بود.

نادر با بی‌توجهی دست نوازشی به او کشیده و گفت: تو شیطان کوچولو، این پدرسوخته‌ها را خوب درک می‌کنی. می‌بینم که به زودی مسیحی خواهی شد. به نظر می‌رسد که این در اندرون مُد شده است. ذهن زیرک شیرازی زود مطلب را گرفت و قلبش با شـادی طـپیدن گرفت. مطمئناً شانس آمده بود.

او گفت: من عیسوی می‌شوم، در بیرون با من بدون حجاب قدم بزن و گوشت نجس بخور و پرستش یک جهود مرده را بکن. این ممکن است برای یک هندی بت پرست خوب باشد. ایرانی‌ها احمق نیستند و آنها قدری حس محجوبیت و شایستگی دارند.

– آنها به قدر کافی بی‌شرم هستند. خدا می‌داند اغلب آنها شیطان هستند، زنهای هندی زیبا و باحیا هستند.

حیا! زنهایی که سنگ سرخ رنگ شهوت را پرستش می‌کنند! آیا شاه بتها و مجسمه‌ها را در خیابانهایشان و قلمزنی‌ها و نقشهایی که در معابد لعنتی آنها بود را ندید؟ و داستانهای مراسم زشت و ناپاکشان را نشنید؟ قزلباش‌ها وقتی بتها و مجسمه‌ها را خرد می‌کردند، خود از شرم سرخ می‌شدند. او با خنده‌ای افزود: و خدا می‌داند، شامل چه چیزی می‌شده که قزلباش را هم به شرم و خجالت کشیدن وا می‌دارد.

– من دیده و شنیده‌ام، اما باز هم زنهای هند، مثل ایرانی‌ها نیستند.

– خدا نکند! حداقل زنهای ایران دیگر شبها پشت سر شبها به بیرون خانه نمی‌روند تا مراسم نامقدس یا از آن بدتر را به جا آورند.

چون نادر به سوی او چرخید، چهرهٔ نادر تیره شده و گفت: بیش از حد خودت حرفهایی، آن هم با معانی شریرانه و شیطنت زدی! من احمق نیستم که درک نکرده باشم. اکنون دیگر حاضر نیستم چیزی بشنوم، اگر می‌خواهی حرفی بزنی، به طور واضح و رُک حرفت را بزن و مواظب باش. به خدا سوگند اگر به من دروغ بگویی از حرفت توبه خواهی کرد.

جسارت و شجاعت شیرازی از او رخت بربست. اما او اکنون تسلیم شده بود. اگرچه قلبش به تندی می‌زد و دستهایش شروع بـه لرزیـدن کـرد، و تـصمیم گـرفت سـرپوشی بـر نقش‌بازی کردن خود بگذارد و بعداً رک و راست باشد.

– من هرگز به شاه دروغ نگفته‌ام.

چشمهای نادر حالتی از خوار کردن و مسخره‌انگاری را به خود گرفته و پرسید: مگر فارس هم هرگز دروغ می‌گوید؟

– قسم می‌خورم که حالا دروغ نمی‌گویم، ولی نمی‌توانم ببینم که نسبت به اعتماد شاه خیانت بشود. او هر شب به بیرون می‌رود، و از باغ به خانهٔ همسر نصرانی علی‌قلی می‌رود و زنهای ارمنی را ملاقات می‌کند. علی‌قلی و ولیعهد با هم دوست هستند و خانه‌های آنها از هم دور نیست و شاه می‌داند که در اصفهان ولیعهد، خیلی از سگهای مسیحی حمایت کرد. درصورت امکان، شاه مرا ببخشد که از شدت شور و حرارت و شوق خدمت به خود او، کور شده‌ام. آیا این که او اغلب به آنجا می‌رود، برای هیچ چیزی نیست؟ بگذارید شاه بپرسد و ببیند آیا من دروغ می‌گویم؟ او هرشب آنجا است. همین حالا او بیرون است. بگذارید شاه تحقیق کند و خود ببیند.

نادر تا آخر گوش داد. او خیلی کلاه سرش نمی‌رفت. او می‌دانست که این اتهام ناشی از کینه و انزجار است و می‌دانست که قلب ستاره راست و درست است. ولی او طوری بار آمده بود که به زن جماعت اعتماد نمی‌کرد و بر اثر فکر و خیال طولانی درمورد دردسرش با رضاقلی‌خان، ذهنیتش طوری بود که فقط آمادهٔ پذیرش هر نوع سوءظنّی بود. در هر صورت، ستاره نمی‌بایست فرصتی برای چنین صحبتهایی بدهد. می‌توان پذیرفت که ستاره، لااقل نسبت به آبروی او بی‌دقّتی و حماقت به خرج داده است. لذا خنده‌ای از روی استخفاف تحویل شیرازی داد.

او گفت: خُب هرچه داشتی تمام شد؛ تو حسود هستی. چه کار بکنم که دختر هندی می‌رود تا زنهای مسیحی را ببیند؟ او مثل یک ایرانی مملو از دروغگویی و فریبکاری نیست. چون او زیبا و جوان است، تو با او کینه و نفرت داری. من چشم ندارم؟ نمی‌توانم ببینم که صورت تو چروک دارد و مثل یک قزلباش ریش درآورده است؟ آیا این زرنگی فارسی تو است که مثل یک بچهٔ عصبانی دروغ بگویی. دروغهایت را برای کسانی نگه بدار که به قدر کافی احمق باشند تا ترا باور کنند و زین‌پس دیگر یک کلمه از این گونه با من نگو. به خدا قسم می‌توانستم مثل یک مار تو را بکشم.

او به پاهای خود خزیده و سرافکنده شروع به عذرخواستن و نالیدن و دعا و التماس برای

عفو و بخشش نمود. در حالی که در چشمهای مخفی کرده‌اش شرارهٔ نفرت، و در دلش ترس و وحشت لانه کرده بود. نادر ایستاد و با حالتی از غضب به پایین نظری افکند و از اتاق شیرازی قدم به بیرون گذاشت.

وقتی بیرون رفته بود، شیرازی برخاست و با هرآنچه از کلمات و اصطلاحات فحش بلد بود، بدترین و تلخ‌ترین فحشها و لعنتها را نثار او کرد. اما در هر حال، همراه با همهٔ خشم و ترس و کینه‌اش، حسّی از پیروزی نیز مخلوط بود. او آنقدر هوش و ادراک داشت که بفهمد به خال زده است و با خود زمزمه کرد: نادر هرگز فراموش نخواهد کرد. «من دانه را کاشته‌ام و در طول زمان، ثمر به بر خواهدآورد. خواهیم دید که در نهایت چه کسی برنده می‌شود. ترکمن احمق بی‌مقدارزادهٔ کله‌پوک نفهم. تخم سگ! امشب آرامشی نخواهی داشت».

چند دقیقه بعد شیرازی، آغاباشی را دید که به سرعت به سوی جایگاه نـادر شـتافت و آشکار بود که در جهت اطاعت امری می‌رفت، و شیرازی علت را حدس می‌زد.

آغاباشی به حضور شاه رسید. نادر با ترشرویی و اخمی در چهره، ایستاده بود.

– شاه دنبال من فرستادند؟

– بله دختر هندی کجاست؟ من به اتاق‌های او رفتم و او را نیافتم.

– ممکن است شاه مرا ببخشد. من فکر کردم که شاه امشب را به او افتخار نخواهد داد. او رفته است تا اندرون و اهل بیت علی‌قلی میرزا را ملاقات کند.

– چرا او در شب بیرون می‌رود تا بهانه و فرصت به زبان شیطان بدهد؟ آیا او تمام روز را وقت ندارد که برود و با این ...های نصرانی وراجی بکند؟ تـو عـقل و فـهم نـداری کـه می‌گذاری تا روی من سیاه بشود؟

– فدای شاه بشوم؛ پنداشتم که هیچ ضرری در این نیست. او هرگز قصر را ترک نمی‌کند و همواره در خدمت حاضر است.

– احمق، تو می‌دانی که به کجا می‌رود؟ او را به اینجا بیاور.

آغاباشی در سکوت خارج شد و نادر دستور آوردن شراب را داد. او چند دقیقه منتظر شده بود خواجه، همراه با ستاره بازگشت. نادر او را مرخص و به طرف دختر برگشت.

او گفت: روبنده‌ات را بالا بزن.

– او چنین کرد و نادر دید که رنگش پریده است.

– تو کی هستی که وقتی دنبالت می‌فرستم، باید تا نصف شب منتظرت بمانم؟ کجا بوده‌ای؟

– سرورم، منظور سویی نداشتم. با همسر علی‌قلی میرزا نشسته بودم.

– همیشه با آن نصرانی‌های لعنتی. تو شرم و حیا نداری که شب باید بیرون بروی؟ خدا می‌داند که تو کجا می‌روی، روی مرا سیاه می‌کنی و سبب می‌شوی تا افراد درباره‌ات بد حرف بزنند. یعنی من هیچ نیستم، که تو جرأت می‌کنی که وقتی من به دنبالت می‌فرستم، غایب باشی؟

ستاره یکه‌ای خورد و سرش را بالا گرفت. و گفت: سرورم می‌داند که از من خطایی سر نزده است. من شنیدم که شاه به جایی دیگر رفته‌است و پنداشتم که امشب را به من افتخار حضور نمی‌دهد.

کلمات، نادر را عصبانی کرد، و به نظر رسید که بوی شکوه و گلایه را می‌دهند.

ـ بنابراین، تو جاسوس برای من گمارده‌ای. به تو چه ربطی دارد که من به کجا می‌روم؟ آیا من شاه نیستم؟

– سرورم، به خاطر خدا عصبانی نشوید. من منظور سویی نداشتم.

نادر در سکوت شروع به نگاه کردن به او کرد. حتی در عصبانیتش زیبایی ستاره بر احساسات او غلبه می‌کرد. او روزها بود که ستاره را ندیده بود، و در اینجا یک شور و اشتیاق ناگهانی به نادر دست داد تا آرزو کند که بار دیگر ستاره را در آغوش خویش گرفته و همه چیز همان‌طور که همیشه بوده تلقی گردد. اما غرورش خیلی محکم و استوار بود.

او گفت: برو به اتاقهایت، و دقت داشته باش که اگر هرگاه، بار دیگر به سراغ تو آمدم، تو را بیابم. برو!

ستاره با حالتی از خواهش، لحظه‌ای به او نگریست. سپس روبنده‌اش را در سکوت فروافکند و برگشت و او را ترک کرد.

بخش بیست و سه

در طول آن هفته‌های رقت‌انگیز، نادر سوءظن خود را که رضاقلی‌خان محرک واقعی، در سوء قصد جهت به قتل رساندن وی بوده است، به احدی ابراز و افشا نکرده بود. اگرچه این رأی و عقیده هرگز از ذهنش خارج نگردیده بود، لیکن امید داشت که فرزندش از این جنایت مبرا باشد و او آنقدر احتیاط و ملاحظه و آنقدر بی‌اعتمادی نسبت به تمامی اطرافیانش داشت، که نمی‌توانست هرآنچه را فکر می‌کرد، با آنها درمیان گذارد. شیرازی مثل ستاره آنچه را که نادر برای خود نگه داشته بود، می‌دید؛ لیکن برعکس ستاره، بیشترین کوشش خود را به کار می‌بست تا شک و ظن نادر بیشتر شود. او و برادرش، هرچند وقت یک بار، فرصتی به دست می‌آوردند تا بدون اینکه خودشان را گرفتار کنند، با ظرافت و رندی، به آن آتش دامن بزنند. شیرازی دایم شعری را که مناسب و درخور قضیه بود، اقتباس کرده و وِرد زبان خود ساخته و بدین شکل تکرار سزاوار لعنت خود را پیش می‌برد. مضمون آن شعر چنین بود:

«این طور به نظر می‌رسد که تیر از کمان بیرون می‌آید، ولی مرد عاقل و با خرد، می‌داند که تیرانداز آن را رها کرده است» [1]، یا مثلاً علی‌اکبر در وسط خنده‌اش توقفی می‌کرد تا چیزی در مورد پسرش بگوید و برای اندک عشق و علاقه‌ای که هر پدری از فرزندانش توقع دارد، آهی بکشد. اما نادر هیچ توجهی نسبت به اشارات آنها نشان نمی‌داد. ولی او بیش از حدِ

---

۱) شعر از گلستان سعدی و درباب اول - آخر حکایت بیست و چهارم یافت شد و از این قرار است:

گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد

مترجم.

اطلاعاتِ آنها، خود، دلایلی در دست داشت که موجب سلب اعتماد وی از پسرش می‌شد.

تنها چند روز از ورودش به تهران گذشته بود که از حاکم مشهد، پاسخی دربارهٔ تحقیقات وی درمورد نیک‌قدم دریافت کرد. حاکم گزارش داده بود که پس از استخلاص یوسف‌زای، موقعی که سپاه از طریق بیابان به مرو می‌رفت، او در مشهد دیده شده است و سپس ناپدید گردیده بود. نادر می‌دانست که در همان هنگام، رضاقلی‌خان نیز در مشهد بوده‌است. نتیجه روشن بود. نادر تدبیر شخصی خود را به کار گرفت. و اما نامه‌ای با دست‌خط خویش باز فرستاد و دستور داد که باید فوراً آن مرد را پیدا کنند. حالا موضوع داشت به اصل قضیه می‌رسید. کمی قبل از آنکه آن دردسر برای ستاره ایجاد شود، پیک مخصوصی خبری را برای نادر آورد، مبنی بر اینکه نیک‌قدم پیدا شده بود، و تحت‌الحفظ به سوی تهران اعزام گردیده است.

نادر شخصاً پیک را به حضور پذیرفت. او قزلباشی بود که فاصلهٔ دویست فرسنگی از مشهد را ظرف شش روز با اسب طی کرده بود. او نامه‌ای از حاکم آورده بود که حاکی از این بود که یوسف‌زای در هنگام دستگیری، با از جان گذشتگی دست به نبرد زده و سرانجام از پای افتاده‌است. از آن پس تاکنون، جسور، بی‌اعتنا و هتاک شده و عیناً به شاه فحاشی کرده‌است. نادر پیک را بلافاصله بازپس فرستاد و به او سپرد که درباره موضوع سکوت اختیار کند. اما با همهٔ احتیاطاتی که نادر به دقت به کار بست، موضوع به گوش علی‌اکبر رسیده بود. او نیز برای خود مأموران اطلاعاتی داشت و چنین اتفاق افتاد که افسر فرماندهٔ گروهی که یوسف‌زای را به تهران می‌آوردند، از عوامل او بود که به علت منافع شخصی، با او پیوند خورده بود.

این افسر، به نام حسین‌خان، یک فارس و اهل شیراز بود و علی‌اکبر به عنوان پاداش، مالیات و خراج زمینهای ملکی او را بخشودگی داده بود. هنگامی که مسئولیت یوسف‌زای، به او محول گردید، حدس زده بود که علی‌اکبر باید از آگاه شدن از اینکه چه می‌گذرد، خوشحال بشود. لذا توسط همان پیک مخصوصی که برای شاه پیغام آورده بود، چنین نامهٔ خصوصی نیز برای علی‌اکبر فرستاد، که مضمونی بسیار معصومانه و چاکرانه داشت. مضمون نامه این بود که حسین‌خان با مسئولان اعزام فرد زندانی، دارد به تهران می‌آید و دیگر اینکه آرزو کرده

بود، پس از مدتهای مدید، افتخار این را داشته باشد که بار دیگر چشمش به جمال ولی‌نعمت و بانی خیر خود، یعنی علی‌اکبر، روشن و خوشحال گردد.

علی‌اکبر یکباره مطلب را گرفت و همه چیز را درک کرد و بلافاصله برای خواهرش پیغام فرستاد که می‌خواهد او را ببیند. شیرازی به منزل علی‌اکبر آمده و در اندرون او، مورد استقبال قرار گرفت. او به شیرازی گفت که: چه واقعه‌ای رخ داده است.

علی‌اکبر گفت: اکنون، ما چه کار باید بکنیم؟ و اگر درست اقدام و ایفای نقش نماییم، کل امور باید به نفع ما و برتری ما تمام بشود.

– آیا تو عقیده داری که آن گلوله را یوسف‌زای شلیک کرده‌است؟

– چرا [1] ؟! بله. و چرا که نه؟ اما او هیچ چیزی را اعتراف نکرده و گردن نگرفته است.

– پس چیزی و مدرکی جهت اثبات علیه ولیعهد وجود ندارد؟

– نه، لیکن درهرصورت، این موضوع به ضرر او هست؛ زیرا این مرد در زمرهٔ محافظان او بوده است.

– شیرازی لحظه‌ای به فکر فرو رفت، سپس هوش سرشار و سریع‌الانتقال او، وی را به نتیجهٔ نهایی رهنمون گردید.

– به آن افسر که مسئول امر هست بنویس و به او بگو که بهتر است یوسف‌زای در مقابل تأمین عفو، اعتراف کند. آنگاه او می‌تواند بگوید که از جانب ولیعهد و آن دختر هندی، استخدام و خریده شده بوده است.

– دختر هندی! تو دائم داغ او را داری و به او می‌اندیشی. این بچگانه است. شاه هرگز نخواهد پذیرفت که ستاره در این توطئه دستی داشته است. این احمق کوچولو هنوز عاشق شاه است، و شاه این را می‌داند. اگر پای او را میان بکشیم، همه چیز خراب می‌شود.

– من فقط تمام توجهم با آن دختره معطوف است و الاّ ولیعهد برای من هیچ نیست و اهمیتی ندارد.

علی‌اکبر حالتی از بی‌صبری بروز داد؛

– تو دیوانهٔ کار آن دختر هستی. گوش کن، من همان طوری که تو پیشنهاد دادی خواهم

1) Chera

نوشت. فکر خوبی است. ما کاری می‌کنیم که آن یوسف‌زای چنین باور کند که بهترین شانس و فرصتش برای نجات جان خود، اینست که ولیعهد را رسماً متهم سازد. بعد از آن، ما می‌توانیم به هر نحوی که باشد، پای دخترک هندی را هم به میان بکشیم. اما حالا و در حال حاضر نباید او را به وسط آوریم. چون اگر این کار را بکنیم، همه چیز خراب می‌شود.

- شیرازی با درخششی رام شده و گفت: معتقدم که درست می‌گویی. من هر کمکی که از دستم برآید، علیه ولیعهد به کار می‌بندم و دریغ نمی‌کنم. اما تو هم قول بده که کار دخترک را فراموش نکنی. او روی مرا سیاه کرده و مرا از میدان به در کرده و لذا از او نفرت دارم.

- فراموش نخواهم کرد. اما هرچیزی به جای خودش. اول بگذار تا کار ولیعهد را یکسره سازیم. سپس من قول می‌دهم که راهی بجویم تا هرآنچه را که مطلوب تو هست، به انجام رسانم. آن را به من واگذار کن.

همان روز، نامه فرستاده شد. مطلب خیلی‌خیلی پوشیده و در لفافه بیان شده بود؛ لیکن تردیدی نبود که حسین‌خان، اصل مطلب را درک، و متوجه قضیه می‌شد.

قرار شده بود که طوری یوسف‌زای اغوا شود که اگر حرفی نزند و همچنان به پرده‌پوشی ادامه بدهد، به علت اتهام وارده و سوءظن موجود، قطعاً کشته می‌شود و اما اگر تصمیم بگیرد که تمام حقایق را درقبال گرفتن تأمین جانی از نادر، ابراز و برملا سازد، احتمال دارد که جان به سلامت ببرد. حسین‌خان کار خودش را به خوبی به انجام رسانید. او افزون بر آن که سعی در تقویت و احیای اعتماد در مرد ایلیاتی نمود، برای او این نکته را واضح و روشن ساخت که همه این عقیده را داشتند که ولیعهد محرک و دستور دهندهٔ اصلی این جنایت بوده‌است، و دیگر اینکه شاه، تقریباً دست به هرکاری می‌زد تا این امر را اثبات کند. قبل از آنکه هیئت اعزامی وارد تهران بشود، یوسف‌زای تصمیم خودش را گرفته بود.

به عنوان یک حقیقت، رضاقلی‌خان حقیقتاً بی‌گناه بود. یوسف‌زای در مشهد به نزد او آمده بود و جریان آن اعدامها در خیوه را به او گفته و در نهایت تقاضای ادامهٔ خدمت در نزد او را نموده بود. اما رضاقلی‌خان، درخواست او را برای استخدام نپذیرفته و کمی پول به او داده و او را مرخص کرده بود. همان‌قدر که رضاقلی‌خان از دست پدرش عصبانی بود، آنقدر از نادر می‌ترسید که جرأت نمی‌کرد، مردی را که توسط نادر تنبیه و اخراج و رانده شده بود،

اکنون به استخدام خویش درآورد. این یک دیوانگی به حساب می‌آمد و وقتی نیک‌قدم اصرار ورزید، او با خشونت پاسخش را داده بود، و یوسف‌زای درحالی به دنبال کار خویش رفته بود که ته دلش شدیداً از جنونِ خشم و کینه، در رابطه با رفتاری که در قبال او شده و به خدماتش این‌گونه پاداش داده شده بود، می‌سوخت و شعله‌ور بود. او تا زمان برگشتن سپاه، در همان جا در اختفا به سر برده بود، و بعد شنید که افراد هم قبیله‌ای او، چطور در طول حرکت اردو در آن بیابان برهوت، سختی کشیده و رنج برده بودند. دربین آنها یکی بود که خشم کینه‌اش به ترسناکی و مهابت خود او شده بود. آنها هردو، تصمیم گرفته و معین کرده بودند که انتقام خویش را بگیرند. طرح ناموفق مانده بود، اما نیک‌قدم اکنون تقریباً به همان اندازه که از نادر نفرت داشت، از رضاقلی‌خان نیز متنفر شده بود و حالا که نتوانسته بود پدر را بکشد، آماده بود تا هر بلایی که می‌تواند به سر پسر بیاورد.

نادر با بی‌اعتمادی کامل نسبت به تمامی درباریان، مصمّم بود که حتی‌الامکان تا قبل از آنکه هرکس به نیک‌قدم دسترسی و تماسی حاصل کند، خود، شخصاً او را مورد آزمایش و بازجویی قرار بدهد. هنگامی که هیئت به دو منزلی تهران رسیده بود، ناگهان فرمان داد تا چند باب خیمه، در مسیر جادهٔ مشهد به بیرون فرستاده شده و آنها را در نقطه‌ای در چند کیلومتری جادهٔ مشهد برپای دارند. یک گلهٔ گورخر در دشتهای آن حوالی دیده شده بود و او می‌خواست یکی دو روز با شکار، خود را سرگرم و آرامشی بیابد. او با اسکورت کوچکی به بیرون رانده و دربار و مقامات رسمی را در پشت سر رها ساخت.

همین طور که نادر در مسیر جادهٔ مشهد، در طول دشت و بر معبر سنگفرش اسب می‌راند، سرش را برروی سینه‌اش خم کرده بود و عمیقاً داشت به مواجهه و مصاحبه‌ای که در پیش بود، می‌اندیشید. هنوز عشق و علاقهٔ قدیم، نسبت به پسرش نمرده و هنوز هم کلماتی چند، از صحبت پرمهر و محبت رضاقلی‌خان، در گوشش به صدا درمی‌آمد. اما رضاقلی‌خان هم همان روحیه و طبع آمرانه و متکبرانه و غرور پدرش را دارا بود. او احساس می‌کرد که با خشونت و بی‌عدالتی، با او رفتار شده است. او به طرز مخوفی از اینکه مورد تحقیر قرار گرفته، رنجیده بود.

به وضوح رفتار او بیانگر احساسش بود و چند دیداری هم که بین پدر و پسر رخ داده بود،

با بدتر کردن و بیشتر کردن بیگانگی و غریبه شدن آنها نسبت به هم، به پایان رسیده بود. هریک در وجود دیگری چیزی جز نفرت و کینه و انزجار و دشمنی نمی‌دید و یا به نظر و تصورش می‌رسید که این طور می‌بیند. پسر، عقیده داشت که پدرش نسبت به او حسادت می‌ورزد. پدر عقیده داشت که پسرش وظیفه‌نشناس و متمرد بوده و بی‌صبر و بی‌قرار است تا هرچه زودتر وارث تخت و تاج او گردد. تنها لازم بود تا دمی ملایم وزیده شود و آتش خشم آن دو را شعله‌ور گرداند.

در صبح روز بعد، نادر کمی وانمود به شکارکردن کرد. گلهٔ گورخرها دیده شد، ولی کمی بعد، از تعقیب کنندگان خود فاصله گرفته و در دشت برهوت صحرا ناپدید گردید. چندتایی کبک کوهی، با باز شکاری به دام آمدند و مقداری هم دنبال غزالها، اسب راندند و تعاقبی نمودند. آنگاه گردِ و خاکی از سمت شرق جاده دیده شد که حاکی از حرکت افرادی بود که به پیش می‌آمدند. لذا نادر به خیمهٔ خویش بازگشت.

او تازه غذای نیمروز و ناهارش را صرف کرده بود که افراد هیئت وارد شدند و افسر فرمانده، بی‌درنگ فرا خوانده شد تا گزارش خود را تقدیم دارد. او به نادر اطلاع داد که زندانی او سالم است، ولی گفت که او هیچ چیز دیگری نمی‌توانست بگوید. نیک‌قدم عبوس و ترشرو و ساکت بوده و هیچ اعتمادی را تعهد نکرده و داوطلب نشده بود.

نادر گفت: آیا تو می‌دانی که او به چه چیزی متهم شده‌است؟

– من هیچ نمی‌دانم، مأموریت من این بوده که زندانی را تحت‌الحفظ به تهران آورده و او را تسلیم حضور نمایم. من به علی(ع) و به روح خود سوگند یاد می‌کنم که هیچ چیز دیگری نمی‌دانم.

نادر به چهرهٔ بی‌حالت آن مرد که هیچ چیز را بروز نمی‌داد و چشمان افسرده و به پایین افتادهٔ او نگریست و اصلاً حالت او را باور نکرد. او یک فارس بود و برحسب عادت فارسها، حرفهایش را با قسمها و سوگندهای بی‌درپی مستظهر می‌ساخت که بین فارسها رایج بود. اما با منکر شدن اظهارات او، هیچ چیزی حاصل نمی‌شد.

– زندانی را به اینجا بیاورید.

یوسف‌زای توسط دو سرباز، به درون هدایت شد. او قلادهٔ فولادی در گردنش و حلقه‌های

مچ‌بند در مچ دستهایش و بخو و مچ‌بند فولادی در پاهایش داشت به طوری که آن چنان سفت و محکم توسط زنجیرهایی به هم بسته شده بود که به سختی می‌توانست سرپا و راست و مستقیم بایستد. در همین حالت و وضعیت، او را وادار کرده بودند تا روزانه پانزده تا بیست فرسنگ را سواره بیاید. او خسته و فرسوده شده بود، لیکن مثل یک مرد، خود را سرپا نگه داشته و با چشمهای نترس و بی‌باک، جسورانه به تمامی چهرهٔ نادر خیره گشته بود.

نادر به افسر فارس گفت تا خیمه را ترک کند. سپس او به سوی یوسف‌زای برگشت.

ـ خُب، تو باز دوباره در برابر من قرار گرفته‌ای. تو آن قدر احمق بودی که فکر کردی که با مخفی شدن در سرزمین تایمانی [1] می‌توانی از دست من فرار کنی؟ اگر به آخرین نقطهٔ زمین هم رفته بودی، پیدایت می‌کردم.

- بازوی شاه دراز و رسا است، چه کسی در این تردید دارد؟ اما من مخفی نشده بودم. مگر من چه کرده‌ام که باید خودم را مخفی نمایم؟

- تو جسورانه دروغ می‌گویی. تو قبلاً هم یک بار سعی کردی که مرا به قتل برسانی و اینک بار دیگر سعی خود را به کار بسته‌ای. چرا من باید برای بار دوم جان تو را ببخشم؟

- شاه می‌تواند مرا به قتل برساند، اگر او را خشنود می‌سازد. اما من دست بسته و مأیوسم و خطایی نکرده‌ام. من به شاه خدمت کرده‌ام.

- بله تو خدمت کردی، تو یک ترسوی نامرد نیستی. بنابراین، وقتی که حماقت کردی و سزاوار مرگ بودی، جان تو را بخشیدم. تو مدیون حق نمک من هستی، و می‌دانی که آن را نشان داده‌ای.

او آرام پاسخ داد: نمک‌شناسی! چشمان مرد درخشیدن گرفت. و ادامه داد: اما زندگی شیرین است. صحبت کردن چه فایده دارد؟ شاه قدرت دارد که هرچه دلش می‌خواهد بکند. اما من خطایی نکرده‌ام. من نمی‌دانم که به چه چیزی متهم شده‌ام.

- دروغ گفتن مال ترسوها و نامردها هست. یک مرد شجاع نباید دروغ بگوید. وقتی که تو گلوله را از پشت صخره‌ها، شلیک کردی من تو را دیدم. من محال ممکن است مردانی را که شناخته‌ام، فراموش کنم.

1) Taymany

- چشمهای شاه، او را فریب داده‌اند. من گلوله‌ای شلیک نکرده‌ام. از وقتی که شـاه در چارجوی مرا اخراج کرد، من در افغانستان و در جستجوی شغل و خدمتی بوده‌ام.

- این احمقانه است. چشمهای من گول نمی‌زنند. اما تو مرد شجاعی هستی و من یک بار جان تو را بخشیده‌ام. من گاه گاه مجبورم تنبیه‌هایی بکنم، ولی من بخشنده هستم و تو آن را دیده‌ای.

- یوسف‌زای ساکت ماند.

- قبل از آنکه فرمان را صادر کنم، تو هیچ چیزی برای گفتن نداری؟ دلت نمی‌خواهد که بار دیگر روستای خود را ببینی؟ کوهپایه‌های یوسف‌زای زیبا هستند و می‌گویند که زنهای یوسف‌زای لطیف و دلربا هستند.

مرد ایل‌نشین چشمهایش را برای لحظه‌ای به سوی چهرهٔ نادر بلند کرد. یک دست او بر دست دیگر به سختی فشرده شد و نادر آن حالت را دید. هنوز او ساکت بود، و اندیشه می‌کرد که چه کلماتی بیشتر به دردش می‌خورد.

- این چه خوبی برای تو دارد که بمیری و حرفی نزنی؟ آیا زندگی هیچ چیز نیست؟ من بخشنده هستم و اگر توانستم، به تو رحم خواهم کرد. حقیقت را به من بگو و آزاد شو.

یوسف‌زای دوباره به چهرهٔ نادر نگریست.

- من گلوله‌ای را شلیک نکردم من خطایی نکرده‌ام. اما من چیزهایی را می‌دانم که ممکن است خدمتی به شاه بکند. اگر من حرف بزنم، آیا شاه به سر خودش و پیغمبر قسم یاد می‌کند که من به سلامت به کشورم برسم؟

- من سوگند می‌خورم به سر خودم و به پیغمبر. اما باید همه راست باشد.

نیک‌قدم با چنین قسم و سوگندها و قولها، اندکی احساس اعتماد کرد. این آسان خواهد بود که در نهایت با بهانه کردن دلیلی، او را به قتل برسانند. اما این تنها شانس زندگیست. آیا او عاقبت نمی‌مرد؟

پس من حرف خواهم زد؛ شاه همه چیز را می‌داند. چه کسی بیشترین بهره را از مرگ شاه می‌برد؟

پس چنین شده بود. او کلاً آن را دانسته بود. خدا!! که پسر خودش، پسری که برایش آنقدر

احساس عشق و مباهات کرده بود، باید نقشهٔ مرگ او را طراحی کرده باشد!

– ادامه بده و صریح صحبت کن، نه اینکه معما بگویی. و همه را راست بگو، در غیر این صورت به خدا سوگند همین ساعت می‌میری. اول، تو گلوله را شلیک نمودی؟

یوسف‌زای تردید نمود، اما تکذیب کردن چه فایده داشت؟ او را نجات نخواهد داد و اگر او آن را می‌پذیرفت که حرف بزند، نادر بیشتر علاقه‌مند می‌شد که بقیهٔ داستانش را باور کند.

شاه همه چیز را می‌داند. من دیگر دروغ نخواهم گفت. گلوله را من شلیک کردم یکی از زنان شاه مرا دید و من با عجله شلیک کردم، غالباً تیر من به خطا نمی‌رود.

– سرانجام! و تو چرا آن کار را کردی؟

– هنگامی که من توسط شاه اخراج گردیدم، به مشهد رفتم. من در ردهٔ محافظان مخصوص ولیعهد بوده‌ام و در چارجوی، به او خدمت کردم. پنداشتم که او به من کمک خواهد کرد.

– بله؟

– من ولیعهد را دیدم؛ ولی او نمی‌خواست که به من شغلی بدهد، او می‌ترسید که شاه عصبانی گردد.

– ادامه بده.

– او گفت که من مردی شجاع هستم و دیگر اینکه او خیلی غم مرا خورد. سپس به من زر داد و گفت که اگر زمانی شاه بشود، جایگاه رفیعی در زیر دست خودش به من خواهد داد.

– چقدر به تو داد؟

– بیست تومان طلا، او گفت که پس از سه ماه، مجدداً بروم و او را ببینم، شاید پول بیشتری به من بدهد.

– آن چیزی نیست. ولیعهد منظور بدی نداشته.

– او گفت که شاه نسبت به من و مردم من، تند و سختگیر بوده است و دیگر اینکه آن عادلانه نبوده؛ اما تا زمانی که شاه زنده است، او هیچ‌کاری نمی‌تواند بکند.

– ادامه بده و مواظب باش.

– من گفتم که بیست تومان خیلی کم است و پرسیدم که اگر خدمت بزرگی برای او انجام

دهم، به من چه خواهد داد؟ و او پاسخ داد که مادام که تحت غضب و بی‌رحمی قرار گرفته، هیچ‌کاری از دستش بر نمی‌آید. اما اینکه، اگر شاه بشود، مبلغ هزار تومان به من خواهد داد؛ به علاوهٔ پست و مقامی رفیع. سپس من صریحاً به او گفتم که شاه را خواهم کشت، و ظرف سه ماه باز خواهم گشت.

– آفرین! و بعد؟

– بعد، ولیعهد گفت که چنین کلماتی را او نمی‌خواهد بشنود. من گفتم: بسیار خوب[1].

اما آیا سوگند می‌خورد، که اگر وقتی که پس از سه ماه، من برگشتم و او شاه شده بود، پول و مقام بالا به من بدهد؟ و او قسم یاد کرد، که چنین خواهد کرد.

– اگر تو بخواهی دروغ بگویی، من خواهم دانست و تو خواهی مرد، مرگی که برای نوع بشر به یاد ماندنی باشد.

– شاه قدرت دارد که هرچه اراده کند، به انجام رساند. من آماده هستم.

– پس از آنکه تو در کشتن من ناموفق ماندی، چه کار کردی؟

– به مدت یک هفته در کوه‌ها کمین گرفته، سپس دور شده و به کشور تایمانی رفتم.

– به سوی ولیعهد برنگشتی؟

– چه نفعی داشت؟ او چیزی به من نمی‌داد. به علاوه او به تهران رفته و دور شده بود.

– نادر مدتی ساکت ماند. درحالی که داشت به تمامی این امر فکر می‌کرد. بعد دستوراتی صادر کرد تا آن مرد را از آنجا برداشته و بی‌درنگ به داخل شهر ببرند. به محافظان و افسران مأمور قضیه، شدیداً اخطار شد که جریان را مخفی نگه بدارند.

هنگامی که این به انجام رسید، نادر سوار شد و سواره به تهران بازگشت. او در تنهایی و گرفتگی عمیقی اسب می‌راند. او داستان یوسف‌زای را باور کرده بود، اما هنوز امیدی ضعیف و کم رنگ داشت، که رضاقلی‌خان ممکن بود بتواند آن را تکذیب و علیه آن استدلال و اثباتی بیاورد. کار بعدی این بود که رضاقلی‌خان را شخصاً ببیند و سپس اگر لازم بود، او را با این آدم‌کش حرفه‌ای روبرو و مواجه کند.

---

1) Besyar Khub

بخش بیست و چهار

صبح روز بعد، نادر پس از آنکه کمی به برخی امورات ضروری پرداخته و رتق و فتقی نمود، پسرش را به حضور خویش فراخواند.

رضاقلی‌خان به اتاقی که پدرش نشسته بود، آمد. رفتارش احترام‌آمیز، امّا چهره‌اش نشان می‌داد که با بی‌میلی آمده و حالتی از بی‌اعتنایی در وضعش لمس می‌شد. او به لحاظ مدت مدید محدود بودن در قصر، رنگ پریده به نظر می‌آمد. نادر تصمیم گرفته بود که به عواطف پسرش متوسل شود، و حتی تا حالا هم امیدوار بود. اما طبق معمول، شیوه و رفتار رضاقلی‌خان احساس او را جریحه‌دار ساخت و حتی هنگامی که جواب سلام پسرش را داد، حالت سردی و خشونت و بدرفتاری در چشمهایش نمودار شد.

موقعی که تنها شدند، نادر یک دقیقه‌ای در سکوت باقی ماند، درحالی که نگاه خیره‌اش به چهرهٔ رضاقلی‌خان که به حالت انتظار، بی‌حرکت نشسته و چشمهایش را به پایین انداخته بود دوخته شده بود. سپس نادر با حالی شبیه آه کشیدن شروع به صحبت کرد.

به خاطر می‌آوری که هنگامی که در حال برگشت به تهران بودم، سوءقصدی برای کشتن من به وقوع پیوست؟

رضاقلی‌خان بدون اینکه چشمهایش را بلند کند، پاسخ داد: آن را می‌دانم، الحمدلله! سپاس بر خدای باد که سوءقصد نافرجام ماند.

نادر داشت چهرهٔ او را می‌پایید.

– مردی که به من تیراندازی کرده بود، پیدا شده و اعتراف کرده‌است.

رضاقلی‌خان با شگفتی به بالا نگریست و دید که چشمهای پدرش، با زبانی که یک ترس ناگهانی به قلب او ریخت، بر روی او ثابت مانده‌است.

– آن مرد چه کسی بود؟ و چه چیزی او را برآن داشت تا چنین شرارت و بدجنسی بکند؟

– آن مرد، نیک‌قدم یوسف‌زای بود که دیرزمانی در زمرهٔ نیروهای محافظ تو بود.

رضاقلی‌خان حس کرد که شعاع داغی برگونه‌هایش نشسته است، اما با تهور و بی‌باکی با نادر روبرو شده و گفت:

نیک‌قدم، همان مردی که در چارجوی آنقدر خدمات برجسته به انجام رساند. من شنیده‌ام که بعد از آن، او احمقی کرده و شاه او را رانده است.

– درست است. او احمقی بود که سزاوار مرگ بود، اما من به او ترحم کردم. سپس او به مشهد رفته و با تو دیدار کرده بود.

– بله، او آمد و تقاضای شغلی کرد؛ ولی البته که من نپذیرفته و او از دست من عصبانی شد.

– آیا وقتی او را در زمرهٔ محافظان خود درآوردی، می‌دانستی که هنگامی که اردوگاه در کنار سند بود، او یکی از آن مردانی بود که سعی در کشتن من کرده بودند؟

– بله، من آن را می‌دانستم.

یک بازشناسی ناگهانی از بلاهت و احمقی نادر، یکباره همچون توده‌ای از یخ، بر قلب رضاقلی‌خان نشست. او ادامه داد: من می‌دانستم. ولی شاه او را بخشیده و به خدمت گماشته بود. اوکه یک قاتل نبود. مبارزه می‌کرده، همچنان که این کوه‌نشینان همواره می‌جنگند و شاه شجاعت و دلاوری مردان یوسف‌زای را مورد تحسین قرار داده بود. من فکر نمی‌کردم که شاه تصویب نفرماید.

– اما تو هرگز به من نگفته بودی که چنین کاری کرده بودی.

– خدا می‌داند که آیا من در این باره صحبت کرده بودم. آن مرد در قشون به مدت یک سال خدمت کرده و از خود شجاعتها بروز داده بود. او برای من به عنوان یک فردی متهور و وفادار توصیه و معرفی شده بود. من هرگز شک نمی‌کردم که شاه می‌داند.

– تو هرگز از آن صحبت نکردی و من تا هنگام جنگ در چارجوی، آن را نمی‌دانستم.

– من حالا می‌فهمم که می‌بایستی رخصت و اجازهٔ شاه را می‌گرفتم. ولی سوگند به روح خودم یاد می‌کنم که من هرگز به آن نیندیشیده بودم.

– تو مانند یک فارس قسم می‌خوری. حداقل می‌توان گفت که این کار یک ابله می‌تواند باشد.

رضا متغیر و برافروخته شد، لیکن ساکت ماند.

– هنگامی که در مشهد به نزد تو آمد، تو به او پول دادی.

– بله او به من خدمت کرده بود و گرسنه بود. من نتوانستم او را استخدام کنم، لذا چند تومانی به او پول دادم.

– و بعد او رفت و در کوه‌ها کمین گرفت و سعی در قتل من کرد.

منظور نادر روشن بود. و تمامی هراس از وضعیت او، بر قلب رضاقلی‌خان فرود می‌آمد، و بر او سایه می‌افکند؛ اما او در این رابطه، کاملاً بی‌گناه بود و به طرز مخوفی از سوءظن نادر رنجیده گردید.

او گفت: خدای بزرگ! ممکن است که شاه تصور می‌کند من از آن اطلاع داشته‌ام؟! من باور نمی‌کنم که چنین ذهنیتی بتواند فکر شاه را تاریک و آلوده سازد.

نادر مطمئن نبود که چه بیندیشد. رنجش و غیض رضاقلی‌خان، بی‌ریا و واقعی به نظر می‌آمد. امّا مقتضیات خیلی علیه او بود. نادر دلش می‌خواست که باور کند؛ ولی نمی‌توانست.

او گفت: گوش بده، من شخصاً آن مرد را بازجویی کرده و او همه چیز را گفته است. او گفت که تو قول داده‌ای که در صورتی که مرا بکشد، به او جایزه و مقام بدهی. آرام باش و گوش بده. تو عصبانی و ناراحت بودی؛ پس او به نزد تو آمد، و آدم جوان و خام، قبل از حرف زدن، اندیشهٔ کافی نمی‌کند. وقتی من در هند بوده‌ام، تو در اینجا در اوج قدرت بوده‌ای و بی‌قرارِ به دست گرفتن سلطنت شده‌ای. این عجیب نیست که بخواهی پادشاه بشوی. من سراسر به آن فکر کرده و تو را معذور داشته‌ام. اگرچه تو اشتباه کرده‌ای، تو پسر من هستی. همهٔ حقیقت را به من بگو. به خدا قسم من بی‌رحم نیستم؛ هیچ کس نمی‌داند که چه اتفاقی افتاده است. اگر تو به من اعتماد کرده و نشان بدهی که پشیمان و توبه کرده‌ای، همه چیز درست می‌شود و چیزی برای ترس وجود ندارد. ولی برای خاطر خودت هم که شده، اصرار

نکن که مرا گول بزنی. دیگر بیش از این چه باید بگویم؟

رضاخان چندبار شروع کرده بود که حرف بزند و وسط صحبتهای پدر بیاید، اما نادر او را متوقف کرده بود و او اکنون با عصبانیت و بی‌خردی حرف می‌زد.

- برای من چه فایده دارد که حرفی بزنم یا نزنم؟ شاه قبلاً مرا محکوم شمرده‌است. آیا اینست عدل و انصاف شاه؟ من هیچ‌کاری نکرده‌ام. من سزاوار سرزنش نیستم. شاه در حضور همگان مرا تحقیر و مورد اهانت قرار داده و چنان کثافتی به خورد من داده که هرگز دیگر نمی‌توانم سرم را راست بگیرم و حالا هم شاه به حرفهای مزخرف یک افغان گوش می‌دهد که می‌خواهد نسبت به من شرارت و بدی بکند. این چه انصافی است؟ شما پیشنهاد عفو و بخشش را در قبال تسلیم شدن و لو دادن خودم، به من می‌دهید. چه بخششی تابه حال نشان داده‌ای؟ تو پدر من نیستی. تو همیشه از من بیزار بوده‌ای و اکنون می‌خواهی که جان مرا بگیری.

و در اوج هیجان و خشم خود، دستهایش را بر قبضهٔ شمشیرش گذاشت.

نادر، تبرزین را در کنار دستش نگه داشته بود.

- آهاه! تو جرأت می‌کنی که مرا تهدید کنی؟ من به قدر کافی شنیده‌ام، اکنون می‌دانم تو چه هستی.

آنگاه آواز داد و آغاباشی به داخل اتاق آمد. نادر به پسرش اشاره کرده و دستور داد: او را ببرید و تحت‌الحفظ نگاه بدارید، تا وقتی که او را باز احضار کنم.

سیاه، چهرهٔ دردآلودی پیدا کرده و به رضاقلی‌خان با حال احترام سلام داد. و گفت: تشریف بیاورید [1] . افتخار همراهی بدهید.

رضاقلی‌خان به پدرش نگریست و گفت: من قصد تهدید شاه را نداشتم و احمقانه حرف زده‌ام. دیوانه شده بودم. اما من بی تقصیر هستم.

نادر با ژست و حالتی از راندن و اخراج کردن، هیچ پاسخی نداد، و رضاقلی‌خان با حالی که مرگ در چهره‌اش بود، قدم به بیرون گذاشت.

نادر برای ساعتی، در تنهایی نشست و به سنجیدن و اندیشیدن دربارهٔ صحنه‌ای که گذرانده

1) Tashrif Biyarid

بود، پرداخته و به تدریج خشم و غضب او، جای خود را به حسّ دردناکی از شک و تردید داد. سرانجام اگر پسرک بی‌گناه باشد، چه پیش می‌آید؟ اما نه، این نمی‌شود. او دوباره آغاباشی را احضار کرد.

- آیا زندانی را از مشهد وارد کرده‌اند؟

- بله اعلی حضرتا. او دیشب وارد شد.

- بیاورش اینجا.

یوسف زای به داخل آورده شد، و نادر بار دیگر تمامی داستان را زیر و رو و تکرار کرد و از سر گرفت تا شاید سعی کند که او را در تله‌ای بیندازد و جعلی بودن مطالبش را اثبات کند. با کمال دقت و مراقبت تمامی حلقه‌های این زنجیر را چک کرد. اما بی‌فایده بود. یوسف‌زای کلاً استوار و یکنواخت و یک دنده بود. نه تهدیدات و نه وعده و وعیدها، هیچ کدام نتوانستند او را تکان بدهند.

آن شب، نادر یک بار دیگر سعی کرد تا وحشتی که بر زندگی او سایه افکنده بود، برطرف و خود را نجات دهد. نادر از اطرافیان خود چیز چندان مهمی به دست نمی‌آورد که بخواهد با آنها به مشورت و تبادل نظر بپردازد. اما گاهی مردانی که بالاترین اعتماد به نفس را دارند و بیشترین پشت‌گرمی و امیدواری آنها به خودشان هست، باز هم نیاز مبرم به مشاوره و تشکیل شورای مشورتی دارند. لذا نادر برآن شد که قبل از محکوم ساختن نهایی پسرش، هرآنچه را که ممکن بود گفته بشود، شنیده باشد. آن شب خیلی کم غذا خورد؛ اما جام، پشت جام، شراب نوشید. پس از صرف غذا، او یک شورای سه نفره غیررسمی را در اطاقش فراخواند، که تشکیل شده بود از آغاباشی، حکیم مهربان و خوب، و علی‌اکبر.

اعضای شورا خیلی خوب انتخاب شده بودند. نادر می‌دانست که آغاباشی همواره یک دوست برای رضاقلی‌خان بوده است، هنوز هم کاملاً وفادار بود. علی‌اکبر، دشمن رضاقلی‌خان، و زیرک‌ترین فردی بود که نادر در اطراف خویش داشت. شرافت و امانت‌داری و حسّ وسواس و دقت بیش از حد حکیم در امر عدالت و انصاف هم، برای همهٔ روشن و مبرهن بود. همچنین نادر می‌دانست که حکیم، بدون ترس و دلیرانه هرچه رأی و خرد و نظرش باشد، به صراحتاً ابراز و اظهار و تکلم می‌نماید.

روابط بین حکیم و علی‌اکبر، در ظاهر به قدر کفایت خوب و دوستانه بود، اما آنها در ته دلشان با هم دوست نبودند. علی‌اکبر در طریق خوشی و خوشبختی و کیف، فوق‌العـاده بـا حکیم، گرم و قلبی بود، تا جایی که گه گاهی دیده می‌شدند که دست در دست هـم، مـانند کودکان، در باغ نادرشاه قدم می‌زدند و خیلی لطف‌آمیز و گرم با او برخورد داشت. امّا اگرچه حکیم در دوستی و چاخانهای علی‌اکبر را از خود نمی‌راند و دور نمی‌کرد، لیکن به طور کلّی نسبت به او بی‌اعتماد بود و علی‌اکبر هم نسبت به نفوذ حکیم، شدیداً حسادت می‌ورزید. حکیم که همه روزه به طور خصوصی نادر را می‌دید، فرصتهای بی‌شماری داشت که هرآنچه را انتخاب می‌کند، بگوید. در حالی که علی‌اکبر عقیده داشت، برخی از طرحها و توطئه‌هایش به این علت خراب از آب درمی‌آمد که فرصتی برای بحث و استدلالهای لازم در حضور شاه نمی‌یافت. به هرحال، در واقع بین این دو نفر دوستی و عشق و محبت چندانی، وجود نداشت.

نادر، به آهستگی و آرامی و با دقت و احتیاط، تمام ماجرا را در این شورا مطرح و فاش ساخته، از آنها خواست که هر یک، عقیده و نظر خویش را ابراز کنند. او، اول بـه سـمت علی‌اکبر چرخید و از او نظرش را جویا شد.

علی‌اکبر همان‌قدر و همان‌طور که نادر پیش‌بینی کرده بود و از او انتظارش را داشت، پاسخ داد. او تکیه بر شرارت در این جنایت نموده و برروی اینکه شرارت زیادی شده، زیاد بحث کرد و لزوم اینکه در آینده ضرورت دارد که برای حفظ جان شاه، در این گونه عبرتها و موارد، باید محکم‌کاری شود تا امنیت جان شاه تأمین گردد. او با بی‌میلی پذیرفت که این جریان یک موردی خیلی قوی علیه رضاقلی‌خان بوده، ولی تأکید کرد که ولیعهد جوان بوده و ممکن است که آنچه راکه در هنگام خشم و عصبانیت بر زبان آورده، بیش از حدی بوده که قصد و نیت و نظرش بوده. علی‌اکبر ابراز عقیده کرد که اگر او حالا، اعتراف و اظهار ندامت و توبه نمود، شاه جا دارد که انعطاف‌پذیری قلب پدرانه خود را بیش از حد معمول ابراز و نسبت به او ترحم و بخشش نشان بدهد.

نادر در سکوت گوش فراداد و به سوی حکیم چرخید.

حکیم گفت: اعلی حضرتا، شکی نیست که یک عبرتی ضروری هست و خاطی باید تنبیه گردد. ولی «قطب عالم» اراده فرموده‌اند تا نظر این غلام را بپرسند؛ من فقط می‌توانم بگویم

که ولیعهد بی‌گناه و مبرّا هست. او شاید بی‌ملاحظه بوده‌است؛ لیکن هیچ دلیل و برهانی مبنی بر اینکه قصد داشته که صدمه‌ای به شاه برساند، وجود ندارد. کتاب مقدس می‌گوید که عمل شیطان است که براساس ظن و گمان، کسی را مجازات کنند. این محرز و مبرهن است که یوسف‌زای مجرم است. او اعتراف به جرم کرده‌است. او کیست که حرف و کلام او، در مقابل و علیه فرزند شاه به کار گرفته شود؟ در قضاوت من، او به خاطر نجات جان خویش دروغ می‌گوید. چه چیزی بیش از این محتمل است؟ و نکتهٔ مهم اینکه؛ اگر ولیعهد دشمنانی دارد، یا اگر شخص یا اشخاصی وجود دارند که منافعشان با مرگ او به مقصود می‌رسد، آنها ممکن است از یوسف‌زای بهره جسته و وادارش کرده باشند تا هم خود را نجات دهد و هم آنها را به مقصود نهایی و پایانی برساند. شاه اینها را بهتر می‌داند، اما به قضاوت بنده، این برای خدمت به شاه است که آنها که گناهکار شناخته می‌شوند، می‌باید مجازات ببینند و هیچ اهمیتی نباید به اظهارات فردی داد که با متهم کردن دیگران، کلّی منفعت می‌بیند و همه چیز به دست می‌آورد و هیچ‌چیزی هم با ایراد اتهام به دیگران از دست نمی‌دهد.

آغاباشی قدری با کم‌رویی و ترس و خجالت، اظهارات حکیم را حمایت کرد، لیکن موقعی که همهٔ صحبتها را کرده بودند، نادر اظهار نمود که یوسف‌زای، محرکی جهت متهم نمودن رضاقلی‌خان که جز نیکی و محبت، کار دیگری در حق او ننموده بود، ندارد و درمورد هرگونه سوء عملی از جانب دیگران نیز، گفت: مطمئن است که کسی فرصتی برای دسترسی به آن مرد نیافته است.

علی‌اکبر به طور کامل در این زمینه و دیدگاه هم عقیده و اعلام موافقت کرد. او گفت: او افسر مسئول زندانی را نمی‌شناخت، اما بدون شک، او به عنوان یک شخص امین و قابل اعتماد انتخاب شده بوده و به علاوه، فرد زندانی، قبل از ورود به تهران، توسط شخص شاه مورد بازجویی و بازرسی قرار گرفته است. در عمل، این غیرممکن می‌نمود که حتی احدی از دشمنهای ولیعهد توانسته باشد امکان دسترسی به او را یافته باشد. اما شاید یوسف‌زای، منظور ولیعهد را درست نفهمیده و سوءتفاهم برایش پیش آمده باشد. چنین چیزی امکان دارد که باشد؛ و او اظهار امیدواری کرد که کاش چنین باشد.

حکیم آرام گوش می‌داد، و دستش بر نی آب یا شیلنگ قلیانش بود. نادر، باز به او

بازگشت که یعنی نظرش چیست.

او با همان شیوهٔ پسندیدهٔ خود، با احتیاط و سنجیده و آرام گفت: که شاه از همه بهتر می‌داند. من کی باشم که دوباره صحبت کنم؟ اما در قضاوت این غلام، ولیعهد کاملاً بی‌گناه است.

نادر پاسخی نداد. او برای یکی - دو دقیقه ساکت ماند، و سپس به مشاوران خود رخصت رفتن داد. صبح هنگام، او تصمیم خویش را می‌گرفت.

در همین حال، او دستوراتی صادر کرد تا رضاقلی‌خان به اتاق مجاور اتاق خودش آورده شود و تحت مراقبت شدید محافظان، قرار گیرد.

بخش بیست و پنج

صبح شد و نادر همچنان مردد بود. کلمات حکیم، اثر قابل توجهی بر او گذاشته بود، ولی او باور نداشت که کسی جرأت کرده باشد که زندانی را تحریک یا رشوه داده باشد. جهت احراز اطمینان، دوباره فرستاد تا نیک‌قدم را بیاورند.

هنگامی که یوسف‌زای در مقابل او قرارگرفت، گفت: گوش کن. من به تمام آنچه که تو گفته‌ای، اندیشیده‌ام. من به تو گفتم که جان تو را می‌بخشم، به شرط اینکه همه را راست گفته باشی، و البته چنین نیز خواهم نمود، ولی تو تا الان دروغ گفته‌ای. چنین به من رسیده است که یکی از دشمنان ولیعهد، تو را وادار کرده که او را متهم سازی و تو که از جان خویشتن بیمناک بوده‌ای، ادعای جعلی و ساختگی نموده‌ای. اکنون یا حقیقت را به من بگو یا فرمان را صادر می‌کنم و مأموران اعدام هم منتظر و آماده هستند.

یوسف‌زای خم به ابرو نیاورد و هرگز تردید نشان نداد. به او از قبل پیشدستی شده و هشدار رسانده شده بود که برای رویارویی با چنین احتمالاتی و رخدادی مهیا باشد، و لذا او با کمال خون سردی و آرامش و یکنواختی با موضوع روبرو شده و برخورد کرد.

او گفت: بسیار خُب. خیلی خوب، شاه قدرت آن را دارد که هرچه اراده کند به انجام رساند. من از زندگی بیزار شده‌ام، و اگر شاه مرا باور نمی‌نماید، بگذار فرمان را صادر کند. من چیز بیشتری برای گفتن ندارم.

و او به طور ثابت و پابرجا، به این نکته چسبیده و تکیه کرد. هیچ‌کدام از گفته‌های نادر، نتوانست او را به تحرّکی وادارد. او سرش را تکان داده و از حرف زدن بیشتر خودداری

می‌نمود.

او گفت: چه فایده دارد؟

نادر، نیک‌قدم را مرخص و رضاقلی‌خان را فراخواند، که به طور مساوی او را هم کله‌شق و سرسخت یافت. حرفهایش همان کلمات قبلی بود.

- چه فایده دارد؟ من حقیقت را گفته‌ام و شاه هم باور نمی‌کند. من چیز بیشتری برای گفتن ندارم. من بی هیچ تقصیری هستم. هرآنچه را که شاه تمایل دارد، بگذار بکند. من از زندگی خسته شده‌ام.

آنگاه نادر هر دو را روبرو کرد و یوسف‌زای را واداشت تا داستانش را دوباره تعریف کند. رضاقلی‌خان اول به آرامی گوش فراداد و حقایق حرفهایش را پذیرفت. اینجا و آنجا مداخله می‌نمود، لیکن بدون حرارت.

او کلمات دروغ [1] - کذب را، دو یا سه بار اظهار کرد.

وقتی یوسف‌زای سخنانش را به پایان رساند، نادر باز به سوی رضاقلی‌خان چرخید:

- چه حرفی داری که بگویی؟

- برای چه فایده‌ای، من باید حرفی داشته باشم که صحبت کنم؟ هرچه او گفت، بخشی از آن حقیقت دارد، که قبلاً هم خودم آنها را به شاه گفته‌ام. وقتی او می‌گوید که من به او رشوه داده‌ام تا شرارتی نسبت به شاه به انجام برساند، او دارد دروغ می‌گوید. من به طور کل، بی تقصیر هستم. ولی چه فایده که من حرف بزنم و چیزی بگویم؟ اگر شاه می‌پسندند که باور کند، می‌تواند چنین کند.

رضاقلی‌خان طوری حرف می‌زد که گویی هیچ امیدی ندارد و اصلاً سعی نمی‌کرد که از خودش دفاع بکند، ولی او با عزّت و شکوه حرف می‌زد که برای نادر حکم بی‌اعتنایی و مبارزطلبی را داشت.

نادر یک سؤال دیگر پرسید:

اگر تو وعده ندادی که وقتی شاه شدی جایزه به یوسف‌زای بدهی، کجا هستند افرادی که

1) Darugh

آنها در آن هنگام که یوسف‌زای را دیدی، با تو بودند؟ قاعدتاً باید عدهٔ زیادی باشند که به خاطر بیاورند.

- رضاقلی‌خان گفت: هیچ‌کس حضور نداشت. ما تنها بودیم.

- شما تنها بودید، و تو به او پول دادی و او رفت و کاری کرد که ما همه می‌دانیم. آیا تو معمولاً افرادی را که جهت استخدام به تو مراجعه می‌کنند، در خلوت و تنهایی می‌پذیری؟

- نه، ولی او شب هنگام و درحالی که من تنها در خیمهٔ خود بودم، آمد. و من به هیچ ضرری نیندیشیدم و اجازه دادم داخل شود.

- نادر خندهٔ کوتاهی کرد. خندهٔ اهانت‌آمیز. رضاقلی‌خان به چهرهٔ پدرش نگریست و احساس کرد که دامی در اطرافش بسته شده است. طوفانی ناگهانی از خشم و نومیدی قلبش را مورد حمله قرار داد، و غرش هولناکی از لبهایش جستن گرفت:

- آی، [خنده - خنده]. ای لعنت و نفرین خدا بر تو باد. اکنون فرمان بده تا مرا به قتل برسانند. تو هزاران تن از افراد بی‌گناه را کشته‌ای. من کی باشم که از آن بگریزم؟ کاش خدا می‌خواست و این کذّاب دروغگو درست و مستقیم تیر انداخته بود و جهان را از شرّ تو و از شر ستمگری لعنتی تو نجات می‌داد. اکنون مرا بکش.

دستهای نادر به دستهٔ تبرزین نزدیک شد و رگهای شقیقه‌هایش متورم گردید. او با جهد و کوشش بر خود مسلط شد. و گفت:

تو کشته نخواهی شد. تو زنده خواهی ماند تا از جنایت خود توبه کرده و از ترحم و بخشش من تشکر و سپاسگزاری نمایی، اما تو در سیاهی و تاریکی و نابینایی از من سپاسگزاری خواهی کرد. من صحبت کرده‌ام.

رضاخان با صدایی بلند از روی استهزا ریشخند نمود.

- شکر [1]! شکر! او فریاد برآورد. تشکر! تشکر! پدر من! قلب تو همواره نرم و مهربان و بخشنده بود. من آن دو نفری را که تو را به این کار کشانده‌اند، می‌شناسم. مثل همیشه تو را بازیچه و ملعبهٔ دست خویش ساخته‌اند. چشمهای مرا برکن و درآور، و در دامن شیرازی

1) Shukr

بینداز. او چطور با معشوقهایش خواهد خندید ـ جوانهای [1] قزلباش!

نادر با این اهانت، به آتش کشیده شد؛ ولی هیچ نگفت. او با تبرزینش به سمت در اشاره کرد. رضاقلیخان، سربلند و راست و بیاعتنا و سرفراز قدم به بیرون گذاشت.

1) Juwans

بخش بیست و شش

شیرازی از تصمیم نادر به زودی آگاه شد، و در آن شب دیروقت، و هنگامی که دیگر شانس آمدن نادر به اتاق او وجود نداشت، او راهش را کشید و به سوی جایگاه برادرش رفت. او برادر را با روحیه‌ای نه چندان خوب، در انتظار خود دید. اگر از روی انصاف نظر داده شود، علی‌اکبر بی‌رحم و ظالم نبود.

او کاملاً آماده بود تا خواری و مغضوبیت رضاقلی‌خان را با هرگونه اتهام جعلی فراهم آورد؛ آن یک مبارزهٔ مطلوب بود، اما او تصور چنین مجازات هراس‌انگیزی را هم که قرار بود تحمیل شود، دوست نداشت. هنگامی‌که خواهرش داخل شد، همین را با برافروختگی و زهرخند ناراحت کننده‌ای، اظهار نمود. چهرهٔ شیرازی، حالتی از خوارشماری و تحقیر به خود گرفت. و گفت:

تو همان‌قدر بدی که آن احمق حکیم. چه اهمیتی دارد که چگونه این خوکهای ترکمن، همدیگر را پاره کنند؟ تو هرآنچه را می‌خواستی به دست آوردی. در آتیه او، از سر راه تو برکنار خواهد بود. حال برای سهم من، چگونه باید ما، پای هندی را به‌میان آوریم؟

ـ همواره این هندی! چرا نمی‌توانی بگذاری او وجود داشته باشد؟ او دارد محبوبیت خود را ازدست می‌دهد و به زودی او نیز بی‌ضرر خواهد شد.

ـ اگر او محبوبیتش را ازدست داده، اکنون وقتش فرارسیده که ضربه را وارد آوریم. چه کسی می‌داند که سحر و جادوی او چکار ممکن است بکند؟ چه کسی می‌تواند سیاهی را از یک حبشی بشوید؟

– او سیاه نیست. او سحر و جادویی جز زیبایی ندارد و من چکار کنم؟ او برای من چیزی نیست. من به خاطر همهٔ این چیزها مریض و بیمار شده‌ام. ای کاش من درویشی به دور از

همهٔ این شرارتها و شیطنتها می‌بودم.

شیرازی با ناشکیبایی به سوی او برگشت و گفت: برای خاطر خدا یک ابله نباش. حالا وقت این حرفهای بچگانه نیست.

- این حقیقت است. من برای خدمت به این حکام و شاهان ظالم و مستبد ساخته نشده‌ام. من از همهٔ اینها نفرت دارم. آدم که اگر نان خشک جوین بخورد و روی زمین خشک و خالی بنشیند، بهتر است، تا کمربند طلا بپوشد، ولی در مقابل اینها دست بر سینه بایستد.

- آه بله، می‌دانم و یک مرد فقیر با قناعت، بهتر است از یک مرد غنی با آن همه دارایی و مال و ثروت، و غیره و غیره، آیا صد بار این را نشنیده‌ام؟

- این بار دیگر حرف نیست. به مادرم که مرا به دنیا آورد قسم می‌خورم که درویش خواهم شد.

نگاهی ناخشنود و نامطلوب به چشمهای شیرازی آمد. و گفت:

تو قول دادی و اگر به گوش شاه رسانده شود که به طور مسجّل، نامه‌ای به سوی جادهٔ مشهد فرستاده شده بود، چه اتفاقی خواهد افتاد.

علی‌اکبر یکّه‌ای خورده و گفت: قدرت خدا را! و براساس چنین فکری، رنگش پرید. تو مادر شیطان هستی!

شیرازی خندید: پس درست حرف بزن و قول خودت را به خاطر بیاور.

علی‌اکبر خواهر خود را می‌شناخت. اگر او هوایش را می‌داشت، او ظرفیت و توانایی هرکاری را داشت و هرکاری از او برمی‌آمد.

علی‌اکبر آهی کشیده و با صراحی شراب شیراز، خویشتن را دریافت.

- بگذار دقیقه‌ای فکر کنم. من آنچه را که قول داده‌ام، انجام خواهم داد. اما این آسان نیست و به راحتی نمی‌توان راهی پیدا کرد.

او صدا زد قلیانش را بیاورند، و چند پک عمیق به دود زد. سپس از ریه‌اش دودها را بیرون داده و قلیان را به خواهرش تعارف کرد.

او گفت: گوش کن. اگر تو باید به این دختر بدی بکنی، یک راه وجود دارد. تو می‌دانی که این خون‌آشام چیست؟ وقتی دارد تصمیمش را می‌گیرد، به همهٔ کلماتی که باید بگویی گوش

فرا می‌دهد، ولی وقتی که حکمش را صادر کرده‌است، وای بر احوال کسی که یک کلمه‌ای حرف بزند. طرفداری کردن از فردی که او وی را محکوم ساخته، مانند این می‌ماند که بخواهی صیدی را از دهان شیری بگیری. دختر، قلب نازکی دارد و کمی هم احمق است. وادارش کن تا به نفع ولیعهد حرفی با او بزنند.

ـ شکرالله [1]! ـ سپاس خدای را! به ریش پیغمبر [2] که زدی به خال. موقعی که تو در یکی از آن حالات بچه‌گانه نباشی، عقل و تدبیرت از تمامی بقیه بیشتر و بهتر است. اما چگونه می‌شود این کار را انجام داد؟ اگرچه احمق است، لیکن اگر من چیزی بگویم، مشکوک می‌شود. بله؟ آری.

ـ البته که تو نباید حرفی بزنی. من باید از بیرون وارد شوم. ما نباید مستقیم کار به این کار داشته باشیم.

غرور و باد دماغ او، با کلمات خواهرش، اغفال شده و تکبر و نخوت حرفه‌ای او تحریک گردید.

ـ اگر او هم مثل سایر زنها بود، من از طریق ملایی به او دست می‌یافتم. اما این فایده ندارد، و او مسلمان نیست. پیدایش کردم! او همیشه با آن سگهای نصرانی می‌پلکد. و ولیعهد هم در اصفهان، از آنها هواداری کرد. کشیش اعظم ارمنی‌ها هم مایل به نجات او است.

ـ چه عالی! فراست ذهن تو و تیزهوشی تو به تیزی و خوبی یک شمشیر آب دیده است. ولی ما چطوری، دَمِ کشیش ارامنه را ببینیم؟ ما نمی‌توانیم وقت را از دست بدهیم. فردا ممکن است خیلی دیر شده باشد.

ـ آن را به من واگذار کن. من امشب او را می‌بینم. کاری می‌کنم که او از طریق همسر مسیحی علی‌قلی، روی دختر کار کند. آنها با هم دوست هستند و علی‌قلی همواره دست اندر دست با ولیعهد بود.

ـ خُب. به تمامی ائمه قسم، تو از حضرت سلیمان هم زرنگ‌تری.

ـ آه! من که همین الان یک بچه بوده و پدربزرگ الاغها بودم.

---

1) Shukrullah

۲) شیرازی به محاسن پیامبر(ص) سوگند می‌خورد. مترجم.

– باشد [1]، باشد، بگذار باشد. وقتی که تو انتخاب می‌کنی می‌توانی به ریش هر مردی که دلت بخواهد بخندی. هیچ کس مثل تو نیست.

ـ تو یک شیطان هستی، ولی گوش کن. در این حال علی اکبر داشت یک مرحلهٔ عاطفی عشقی را نسبت به خواهرش می‌گذراند و با عشق بود [2]. لذا ادامه داد: در چلهٔ کمان او، اکنون تیر دیگری قرار دارد، که این کار تو هست تا آن را رها کنی. تو مادر ولیعهد را می‌شناسی. او پیر است، و شاه هرگز وی را نمی‌بیند. او می‌داند که خودش کاری از دستش برنمی‌آید. او را وادار کن تا به نزد دخترک هندی برود.

شیرازی: افسوس! افسوس! من یک هفتهٔ قبل او را دیدم و به او خندیدم. حالا او از من نفرت دارد.

ـ این چه کوته‌نظری است؟ چرا تو همواره برای هیچ هیچ دشمن‌تراشی می‌نمایی؟ هزار بار به تو نگفتم که اگر بذر کلمات شیرین و دل ربا بیفشانی، برخی از آنها در مواقعی که نیاز به آنها داری، ثمری شیرین به بار خواهد آورد؟ لیکن به هرحال، این پیرزن به‌دست خواهد آمد. یکی از زنان و ندیمه‌های خود را به سوی زنان دور و بر او بفرست.

ـ من احمق بودم، من که مثل تو دوراندیش نیستم. اما این درست است و زنهای دور و بر ما، یکدیگر را می‌شناسند.

– پس برو و هرکاری که می‌توانی بکنی، انجام بده. بدون تردید، ما، این پرنده را در تور خواهیم آورد. ما به آنها نشان خواهیم داد که فارسها چه هستند.

– انشاءا...، خدا بخواهد.

خواهر و برادر به هم شب بخیر گفته و خداحافظی کردند.

ـ خدا حافظ [3] ـ خداوند سبحان، حافظ شما باشد و در حالتی از تأثر و احساسات از هم جدا شدند.

بدین ترتیب، پیش از ظهر روز بعد سپری گردید، ستاره خویشتن را در زحمت و اندوه یافت. اول همسر گرجی علی‌قلی به نزدش آمد، و بر او فشار آورد تا در نزد نادر میانجیگری

1) BaShad

۲) Con Amnore این لفظ اسپانیولی است که مؤلف به کار برده است.

3) Khuda Hafiz

کند. زن گرجی، سرنوشت هراس‌انگیز رضاقلی‌خان را به تصویر کشید، که در اولین فروغ جوانی و توانایی خود، مادام‌العمر نابینا خواهد شد. و افزود که او همواره نسبت به ما مسیحیان مهربان و خوب بوده‌است. حال، ما نباید برای کمک به او، کاری بکنیم؟ می‌شود که حضرت عیسی(س) ناظر باشد و اجازه بدهد که این کار بشود؟ اگر تو مسیحی نیستی، ولی خیلی به آن نزدیک هستی. اکنون به ما کمک کن و خدای مسیحیان تو را نگهداری خواهد کرد.

کلماتش، همان کلمات کشیش ارامنه بود که علی‌اکبر او را به دام انداخته بود. زیرکی ندیمه‌اش، توان مباحثه و استدلال بهتری را به او تعلیم داده بود:

این برای خوبی کردن به شاه است. او اکنون عصبانی است، اما اگر او این کار را بکند، مادام‌العمر ندامت و پشیمانی خواهد برد. چنان که شاه‌عباس کبیر پشیمانی و ندامت برد و همگان او را محکوم خواهند کرد. او را از دست خودش نجات بده. فقط تو می‌توانی این کار را بکنی. من می‌دانم که این کار سختی است که از تو می‌خواهم. اما تو شجاع هستی. این کار، به زودی تمام خواهد شد و او از آن پس، تو را بهتر و بیشتر دوست خواهد داشت. ستاره مأیوسانه و بیهوده تلاش می‌کرد بفهماند که امیدی به این قصد و نیت نیست و تحمیل کردن چنین قصد و نیتی بر او، ظالمانه و بی‌رحمانه می‌باشد.

لذا ستاره گفت: من او را می‌شناسم. من او را می‌شناسم. او تصور خواهد کرد که من اعتنایی به این نکته ندارم که زندگی و جان او باید در خطر باشد. او دیگر هرگز مرا نخواهد بخشید و بار دیگر به من اعتماد نخواهد کرد. من عشق و علاقهٔ او را نسبت به خود ازدست خواهم داد و این امر، به خودی خود، مرا خواهد کشت. آه! من نمی‌توانم. من نمی‌توانم.

گرجی در اوج پریشانی او را ترک کرد. ستاره هنوز یک دقیقه‌ای تنها نشده بود که مادر رضاقلی‌خان به نزد او آمد. اگر مصاحبت او با گرجی دردناک بود، با این یکی هزاربار بدتر بود. زن سالخورده و از پای درآمده هنوز هم سرپا و با قامتی راست و قد بلند بود و هنوز ته‌ماندهٔ زیبایی و ملاحتی که روزگاری مایهٔ شعف و لذت چشمهای نادر می‌گردید، در او دیده می‌شد. او همسر زمان جوانی او بوده است. اما اکنون، پیر شده بود، و همان‌گونه که سن و سال و روزگار آدمی در شرق سپری می‌شود، گیسوانش خاکستری و چهره و صورتی که

روزگاری زیبا بوده، وارفته و پژمرده شده بود. او خود را برروی پاهای ستاره افکند، درحالی که همه چیز را فراموش کرده و تنها به پسری می‌اندیشید که از پستانش به او شیر داده بود.

– از برای خدا [1] ! ـ به خاطر رضای خداوند، خانم، او را نجات بده، او را نجات بده. رحم داشته باش و او را نجات بده. من سوگند یاد می‌کنم که او بی‌گناه هست. تو زیبا و جوان هستی و شاه عاشق تو هست. یک کلمه بگو. آه! من شاه را می‌شناسم. من می‌دانم او چقدر مخوف است؛ ولی می‌گویند که تو دلیر و رقیق‌القلب و مهربان هستی، رحم کن. رحم کن. و چسبید به پاهای زنی که او عشق شوهرش را به خود اختصاص داده بود. پاهای او را از اشکهای خود خیس و بوسه‌باران کرد. ستاره سعی کرد که او را بلند کند.

او گفت: آه خانم جلو من زانو نزنید. من چه هستم که باید حرف بزنم؟ تو مادر بچه‌هایش هستی. او مطمئناً به حرفهای تو گوش خواهد داد.

اما زن بلند نمی‌شد. و گفت:

نه او به من گوش نخواهد داد. من کوشش کردم که نزد او بروم، ولی او مرا نمی‌خواست ببیند. من پیرم، و عشق او مدتها است که از من بریده شده است. اما او جوانمرد است. در ایام گذشته هرگز نسبت به من سختگیر نبود. تو زیبا و جوان هستی و او به تو عشق می‌ورزد. او به حرفهای تو گوش خواهد داد.

– آه! من نمی‌توانم، نمی‌توانم. تو نمی‌دانی که چه چیزی را از من درخواست می‌کنی. این از جان و زندگی من بالاتر است.

– ای وای! وای [2] ! رحم کن، رحم کن. نمی‌گذارم بروی مگر اینکه به من قول بدهی؛ من نخواهم گذاشت.

برای یک مادر این چه بود که از یک زن دیگر، درخواست می‌کرد که شادی و زندگی خویش را به خاطرش به مخاطره اندازد؟ تمام فکر و غرور خودش از کف رفته بود، و دیگر در قلبش اکنون جایی برای به فکر آن دیگری بودن، وجود نداشت. او شیون و زاری می‌کرد که: رحم کن، رحم کن. او چقدر جوان و قوی و زیباست. نگذار که او نابینا و در تمام عمر بدبخت بشود. رحم کن، رحم کن.

1) Az Barae Khuda

2) Ai Wahi! Wahi!

این بیش از آن بود که ستاره بتواند طاقت بیاورد. سری خاکستری رنگ بر پاهای او، او را دیوانه کرد. لذا به حالت یأس و نومیدی دستهایش را بالا آورده و گفت: او هرگز مرا نخواهد بخشید. هرگز، هرگز، و من خواهم مرد. اما من خواهم رفت. حالا به خاطر خدا مرا رها کن.

– تو خواهی رفت؟ قول می‌دهی؟ برای من سوگند بخور که همین امروز، همین حالا و همین ساعت می‌روی، در غیر این صورت، ممکن است خیلی دیر باشد. سوگند بخور.

– من مستقیماً خواهم رفت، شاه از دیوان‌خانه برمی‌گردد، من سوگند می‌خورم. اکنون مرا رها کن. اُه خانم! تو که خودت تقاضای رحم می‌کنی، تو به من هم کمی رحم کن.

زن پیر از روی زانوهای او برخاست، در چهره‌اش نوری از امید می‌درخشید و بر سر دختر، دعای خیر فراوان بارید. اما ستاره هیچ جوابی نداد.

هنگامی که مادر رضاقلی‌خان رد می‌شد، شیرازی کنار پردهٔ درب ورودی اتاقش ایستاده بود. تور روبندهٔ زن مسنّ، به پایین افکنده شده بود، ولی طرز راه‌رفتن و رفتار و حرکاتش نشان می‌داد که او موفق شده بود. لبخندی از پیروزی به چهرهٔ شیرازی سرازیر گردید.

– شکر و سبحان خدای را! اکنون ای دختر سیاه، خواهیم دید که چه کسی برنده می‌شود. انشاءا... این آخرین بارت خواهد بود که روی او را می‌بینی.

ستاره حق‌حق گریه را سر داده و بر بالشهای خود تکیه داده بود. صحنه‌ای را که پشت سر گذاشته، او را شکسته کرده بود. برای چند لحظه چنین احساس کرد که او نمی‌تواند برود. اما به زودی خود را بازیافته و بر پای ایستاد. او قول داده بود و کلام و قول خود را نمی‌شکست. وقتی برای از دست دادن، وجود نداشت. او زنی را فرستاد تا از آغاباشی بخواهد که به نزد او بیاید. تا هنگامی که او بیاید، ستاره آرام و ثابت‌قدم شده بود.

قیافهٔ سیاه، نشان می‌داد که چیزهایی از آنچه را که اتفاق افتاده بود، حدس زده‌است. ستاره ضمن چند کلمه به او گفت که او چه کرده بود و سیاه از شنیدن آن، اعتراض تندی بروز داد.

او گفت: خانم، این دیوانگی است. شاه عزم خود را جزم نموده است و هیچ چیزی آنقدر او را از کوره به در نمی‌برد که وقتی فرمانی را صادر کرده است، کسی در کارش مداخله کند. برای خاطر خدا نرو. آنها هرگز نمی‌بایستی از تو تقاضا می‌کردند. این بازی کردن با جان تو

است.

ستاره گفت: می‌دانم. اما من قول داده‌ام. وقتی مادرش آمد، من طاقت نیاوردم و قول دادم.

– این یک شرمساری و تبهکاری است. خانم، فایدهٔ این چیست؟ تو دلیلی برای معصومیت او در دست نداری. و شرایط طوری است که او گناهکار به نظر می‌آید. تو چه می‌توانی بگویی؟

– می‌دانم. هیچ چیزی وجود ندارد که برای او گفته بشود. شاید چنین بهتر باشد. من فقط خواهم گفت که مادرش به نزد من آمده و درخواست بخشش کرده‌است.

– بی‌فایده خواهد بود. این فقط او را دیوانه و خشم‌آگین خواهد ساخت. خانم بیا ول کن و نرو.

ستاره دست خود را بر بازوی سیاه گذاشت. او گفت آغا صاحب، تو همواره نسبت به من مهربان بوده‌ای، و می‌دانم که تو درست می‌گویی، این دیوانگی است. اما من قول داده‌ام و چه کسی می‌تواند بگوید که چه اتفاقی ممکن است رخ بدهد؟ شاه عادت داشت که به ولیعهد عشق بورزد و دلهای پادشاهان در دست خداست. من باید بروم. حالا تو تنها می‌توانی یک کاری را برای من انجام دهی. انگشتر خاتم را بگیر و به نزد شاه ببر و درخواست بده که او مرا بپذیرد.

سیاه تا مدتی نپذیرفت و گفت: اگر می‌خواهی بروی، نمی‌توانم جلو تو را بگیرم. اما من دستی در آن نخواهم داشت.

امتناع او بی‌فایده بود. او ملاحظه کرد که آن فقط سبب پریشانی ستاره شده، بدون آنکه در تصمیم وی تغییری به وجود آورد. سرانجام، او راه داد و کنار آمد. پر واضح بود که ستاره می‌خواست برود و چه بسا که اگر او نادر را آماده می‌کرد که ستاره می‌خواهد بیاید، نادر ممکن می‌بود که کار خوبی انجام بدهد. لذا او خاتم را گرفته و به سوی اتاق نادر رهسپار گردید. نادر هنوز در دیوان‌خانه به سر می‌برد و انتظار نمی‌رفت که تا غروب بیرون آید.

صبحگاهان، نادر حکیم را به نزد رضاقلی‌خان فرستاده بود تا برای آخرین بار بپرسد که آیا پسرش چیزی برای گفتن داشت. هنگامی که نادر با امیدواری پشت امیدواری بازگشت. با حالی از امید در قبال امید، حکیم را احظار کرد. او گزارش داد که، رضاقلی‌خان پاسخ داده بود

که من خطا نکرده بودم. من هیچ چیز دیگری برای گفتن ندارم. به عنوان یک حقیقت، مرد پیر، حد اعلای تلاش خود را به کار بسته بود تا به رضاقلی‌خان القا کند که به نحو دیگری پیغام بفرستد؛ حداقل یک عذرخواهی، به خاطر کلماتش که شب قبل ابراز کرده بود. اما او موفق نشده بود.

رضاقلی‌خان گفت: فایده‌ای ندارد. من محکوم به فنا هستم. برای خاطر خدا برگرد و بیش از این مرا عذاب نده.

حکیم، قبل از اخذ رخصت بیرون رفتن از حضور نادر، با دلیری و شجاعت صحبت نمود. او گفت: ولیعهد هیچ امیدی ندارد و او، بیش از آن عزت‌مند و با غرور و در عین حال رنجیده است که درخواست بخشش کند. لیکن باشد که شاه عنایت و توجه بفرماید که او جوانست و می‌اندیشد که به طور غیرمنصفانه‌ای محکوم گردیده است. شایسته است که شاه شاهان مرا عفو بفرماید. اما من باید باز هم صحبت کنم. من پیرم، و به زودی لبیک حق را اجابت خواهم کرد. من اگر اکنون ساکت بمانم، فردای قیامت نمی‌توانم دربرابرش بایستم. در قضاوت من، ولیعهد معصوم و بی‌گناه است. دشمنانی چند، به یوسف‌زای القا کرده‌اند تا به طور ساختگی او را متهم سازد.

نادر پاسخ داد: کافیست. شما مرخص هستی.

حکیم به قیافهٔ او نگریست و پی‌برد که همه چیز تمام است.

همین که او قدم به بیرون درگاهی گذاشت، شنید که نادر سرنسقچی را که مجازاتهای صادرهٔ او را به اجرا درمی‌آورد، به نزد خویش خواند. دستور مرگبار داده شد.

موقعی که آغاباشی وارد شد، نادر تنها نشسته بود. چهره‌اش از عمیق‌ترین غم و درد پوشیده بود. او به آهستگی به بالا نگریست: چی، تو هم؟ چه داری که بگویی؟ مواظب باش.

دل مرد سیاه فروریخت و مردد ماند.

او گفت: من قربان تو گردم. سرش خم شده و چشمهایش برروی زمین دوخته شد. ستاره خانم استدعای اجازهٔ پای بوسی دارد. او به من گفت که این خاتم را به شاه نشان بدهم.

نادر یکّه‌ای خورد؛

او گفت: آیا دیوانه هستی که همه‌اش جاسوسی برعلیه مرا می‌کنی؟ به خدا قسم تو داری با

جان خویش بازی می‌کنی. تو نباید به او اجازه می‌دادی که این پیغام را بفرستد.

شایسته است که شاه مرا معاف فرماید. من آنچه راکه می‌توانستم برای ممانعت از او به کار بستم. اما گوش نمی‌دهد. او با رضایت خودش نیست که پیغام داده. مادر ولیعهد نزد او بوده و از او قول گرفته‌است.

- بگذار بیاید.

اما قلب نادر، علیه زنی که مورد عشق و علاقه‌اش قرارگرفته بود، رنجیده و مکدّر گردید و پنداشت که حداقل قضیه این است که او این موقعیت فلاکت و نکبت وی را نادیده گرفته است.

بخش بیست و هفت

چند دقیقه بعد، ستاره وارد اتاق شده و پرده را در پشت سر خود فروافکند. پس از یک نظر کوتاه به قیافهٔ نادر، سرش را به زیر انداخته و در برابر او ایستاد. ستاره قبل از این، هرگز چنین نگاهی را در چشمهای وی ندیده بود. نگاهی که ممزوجی از درد و خشم و غضبی بود که تقریباً سبب نقض رأی و تصمیم او می‌شد. قلبش وحشیانه می‌زد و به نظرش می‌رسید که در غباری فرو رفته است. صدای او، وی را به خود آورد.

ـ بنابراین تو آمده‌ای ـ تو هم. چه داری که بگویی؟

برای لحظه‌ای نتوانست حرفی بزند. آرزو کرد که خود را بر پاهای وی افکنده و تمام آنچه از وفاداری و سرسپردگی که در دلش بود، بیرون بریزد. ولیعهد برای او چه چیزی بود؟ اما او به فکر آن مادر با موهای جوگندمی که برای اولین فرزندش التماس می‌کرد، افتاده و لذا با تلاشی مذبوحانه و از روی استیصال و ناچاری که می‌خواست با اعتماد و صداقت خود روراست باشد، گفت:

– سرورم! من لایق و شایستهٔ عفو و بخشش نیستم. من حقی برای حرف زدن ندارم. من هیچ نیستم و تو مرا به همه چیز رسانده‌ای. جان من از بهر توست.

–کلمات، کلمات. تو آمده‌ای که چیزی را درخواست نمایی. آن چیست؟

– با صدایی که علی‌رغم وجود واقعی آن، مرتعش شده بود، گفت: سرورم، می‌گویند که شاه‌زاده تحت نارضایتی شما افتاده و محکوم به مجازات گردیده است.

– او کوشید تا مرا به قتل برساند، و سزاوار مرگ گردید. من جان او را بخشیده‌ام، لیکن او نباید بتواند بعد از این، شرارت بیشتری بکند.

او با تُن و حالت صدایی حرف می‌زد که به ستاره جسارت و شجاعتی داد.

– سرورم! من هیچ چیز نمی‌دانم. من چه می‌توانم بدانم؟ ولی می‌گویند که او بی‌گناه است.

تو هیچ نمی‌دانی و باز هم از قول و وعدهٔ من نهایت بهره را برده تا بیایی و دست خود را در اموری فرو کنی که کار یک زن نمی‌باشد.

– آه! سرورم، به خاطر فضولی و سوءاستفاده‌ای که کرده‌ام مرا معاف بفرمایید. این درست است که من هیچ نمی‌دانم. اگر سرور من بفرماید که او گناهکار است؛ او گناهکار است و سزاوار مرگست. اما سرور من...

– اما چه؟

– سرور من! او پسر شماست. رحم کنید. زندگی‌اش او را برای ابد تاریک و سیاه نکنید. او ابله بوده است، اگرنه بدتر. لیکن اگر بخشش و عفو بفرمایید، او هرگز فراموش نخواهد کرد.

نادر خندید.

– اوه! سرور من، بگذارید من یک کلمه‌ای برای خدمت به شما به عرض برسانم. مادرش به نزد من آمد، این مسأله دارد او را می‌کُشد، و او به نزد من آمد. رحم کنید. می‌گویند که او بی‌گناه است. بی‌گناه یا گناهکار، چه کار می‌تواند بکند؟ اگر او را بخشیده و آزاد بفرمایید، همهٔ افراد، تو را تحسین و تمجید خواهند کرد. اگر نه، قلب شما بزرگ و با سخاوت است. این برای شما در زمانهای بعد که فرا رسد، غم و غصه به بار خواهد آورد و شما آرامشی نخواهید داشت. سرور من! به خاطر خودتان هم که شده، او را رها و عفو بفرمایید. او خیلی جوان است، و پسر شما است.

تا اینجا نادر بر خودش مسلط مانده بود. اکنون موجی از غضب به او هجوم آورد. بنابراین همهٔ منظورش از این امر، همین بود؟ که رضاقلی‌خان جوان بود، مثل خودش، و او پیر است. پس در مقایسهٔ با رنج کشیدن یک پسرهٔ خائن و جانی، زندگی و جان او برای زنی که دوستش داشته بود و به او اعتماد کرده بود، هیچ نبود. صدای عمیقش، اکنون دورگه و شکسته و وارفته شده بود.

نادر گفت: برو. اگر هرچیزی و استدلالی ضروری بود تا مرا وادارد که او را مجازات کنم، همین کلمات تو کفایت می‌کند. من دستور و حکم را صادر کرده‌ام و دارد به اجرا درمی‌آید. اکنون او خواهد مرد.

ستاره خود را در پیش او به زمین افکند.

- اوه! سرور من، رحم کنید. به من اجازه ندهید که احساس کنم، من او را به کشتن داده‌ام.

نادر با خشونت و تندی او را کشاند و سرپا واداشت. در همین حال که او چنین نمود، از اتاق پسرش، صدای مبهم و خفه‌ای از درگیری و برخورد آمیخته با صدای مردان، به گوش رسید.

او فریاد کشید: برو! و نگذار که دوباره قیافه‌ات را ببینم. برو! تو بی‌وفای بی‌شرم، که تو هستی.

این کلمات از او، فریادی از هیجان و تحریک بیرون کشاند:

- نه! نه! به من گوش بدهید. فقط به من گوش کنید!

او اکنون داشت برای خودش التماس می‌کرد.

او به بازوی وی آویخت و محکم چسبید و با آخرین تلاش مأیوسانه و مذبوحانه گفت: به من گوش کنید. سرور من فقط گوش کنید.

او کوشید تا وی را از خود دور کند؛ اما نتوانست. چه چیزی جز یک عشق گناه‌آلود می‌توانست به او چنین قدرتی را ببخشد؟

- به من گوش دهید! فقط به من گوش دهید! و در حین همهٔ این احوال، یک صدای هولناک و مهیب، یک صدای لرزه، لرزه‌ای که به خفگی و خاموشی می‌گرایید و یک نالهٔ زجر و تقلّا به گوشش رسید، که به او می‌گفت همه چیز تمام شد. یک کفرگویی و فحش و ناسزای مهیبی از او جستن نمود و تبرزینش را کشید و به هوا بلند کرد.

ستاره آن را دید و دستها و بازوان خود را با جیغی [برای حفاظت از خود]، به بالای سر خود گرفت، امّا آن دمیدن تبرزین، با زدن و فروکوفتن بر آن حفاظ نحیف و ظریف، فرود آمد.

نادر، برای لحظه‌ای ایستاد، حیرت‌زده و مبهوت، توأم با هراس و دهشت، به دختر بیچاره

که در پای او افتاده بود و از شقیقه‌اش جویی از خون به سوی کف اتاق جاری شده بود، خیره گشت.

سپس درحالی که در چشمهایش آثار جنون و دیوانگی و خشم آشکار بود، روی گردانده و دور شد.

بخش بیست و هشت

نادر، طی یک شرابخواری بی‌پروای شبانه، آرامش خویش را جستجو نمود. سرانجام، غوغا و آشفتگی ذهن در مغزش، آرام گرفته و بر اثر شراب، مات شده و به خواب سنگینی فرو رفت.

وقتی بیدار شد، با به یاد آوردن آنچه که گذشته بود، دهشتی ناگهانی سراسر وجود او را در بر گرفت. او دوباره نالهٔ دردآلود و شبیه به سکرات مرگ را که از لبهای پسرش شعله کشیده بود، شنید. پسری که از این پس، با لعن و نفرت و نفرین به او، در تاریکی خواهد زیست. او زنی را دید که بیش از زنهای دیگر عاشقانه دوست می‌داشت، غرق در خون خود، در پایش افتاده، که با دستهای خودش او را به این روز انداخته و ضربه زده بود. سپس به یاد آورد که سفاک و خشم‌آلود، به شراب و نکبت و بدبختی دست به گریبان بوده‌است. او برخاست تا با زندگانی و سرنوشتی که خود برای خویشتن ساخته بود، دست و پنجه نرم کند.

چون بر کرسی خود در سالن حضار خویش جلوس نموده و با چشمانی خونبار و غضب‌آلود، به دور و بر خود نظر می‌افکند، به نظرش رسید که همگان از برابرش می‌گریختند. مجازاتهایی را که او در آن روز صبح کیفر داد، سریع و ضربتی و بسیار هولناک بودند. گروهی از بیچارگان و تبه‌روزگارانی که ناقص‌العضو شده بودند، شیون کنان و زوزه کشان، از دروازهٔ قصر به خیابانها می‌رفتند. و هنگامی که او، دیوان‌خانه را ترک و به جایگاه و اتاقهای خویش بازمی‌گشت، اطرافیان او ساکت و وحشت‌زده می‌نمودند. چنین به نظرش می‌آمد، که در چهره‌های آنها، ملامت و نکوهش و همچنین وحشت را می‌دید و لذا او

به خاطر این امر، از آنان انزجار پیدا می‌کرد.

چون به جایگاه خویش وارد شد، نور آفتاب گرفته و تیره و ابرآلود شده بود. طوفانی از دریای خزر بلند شده بود و ابرهای تیره و سنگین را به بالای سلسله جبال، در سمت شمال کشانده و جمع کرده بود. اکنون در قلهٔ کوه‌ها، ابرها عقده گشوده و بر بالای دشتها، بارش خود را فرو می‌ریختند. نادر در اتاقی مشرف بر باغ قصر قرار گرفته و بر مسند خود، بر بالای تخت خویش در کنار پنجره‌ای که باز بود، جلوس نمود. چند دقیقه بعد، آسمان به رنگ سربی درآمده، در کوه‌ها رعد به غرش درآمد و حوضهای باغ، لبریز از قطرات باران گردید. نادر، با چهره‌ای گرفته و افسرده، به بیرون خیره شد. خدمتکاری به درون اتاق آمده و با پاهایی در جورابهای پشمی خویش، بر روی قالی‌های ضخیمی که کف اتاق فرش شده بود، بی‌صدا گام برداشت. او برای اینکه جلب توجه کند، به آرامی سرفه‌ای کرد و نادر را از جا پراند. که وحشیانه به طرف او برگشت:

– لعنت خدا بر تو باد، چی هست حالا؟

– قربان شاه گردم. حکیم‌باشی تقاضای پای بوسی را دارد.

نادر اخم کرد. او حدس می‌زد که حکیم برای چه منظوری آمده بود. هنگامی که او هند را ترک کرد، حکیم مشغول تدارک سفر حج شده بود، زیارت مکه، و نادر او را معطل کرده بود. از بعد از آن، حکیم پیوسته بی‌قرار و مضطرب رفتن شده بود و در این اواخر، نشانه‌هایی از بی‌قراری و بی‌حوصلگی بروز داده بود. نادر هربار به عذر و بهانه‌ای، به عهدهٔ تعویق انداخته بود. او آنقدر که به علوی‌خان اعتماد داشت، نسبت به هیچ پزشک دیگری چنین اعتمادی نداشت و لذا نمی‌خواست او را از دست بدهد. دست آخر به حکیم گفته بود: پس از یک هفته بیاید و با او صحبت کند. نادر گفت:

بگذار تا حکیم‌باشی بیاید.

– مرد پیر، قدم به درون اتاق گذاشته و سلام عمیق و غرّایی نمود، و چند قدم مانده، به حالت ایستاده، باقی ماند. چهره‌اش وخیم و چشمها را به پایین دوخته بود.

– چی هست این، حکیم صاحب؟

– باشد که از اینکه مزاحم شاه شده‌ام، مورد عفو قرار گیرم. آخرین باری که استدعای

خویش را تقدیم داشتم، شاه به من دستور داد تا یک هفته صبر کنم. یک هفته سپری شده است.

- آیا این برای تو حقیقتاً ضروری است که بروی؟ من همواره با تو به عنوان یک دوست رفتار کرده‌ام. نمی‌توانی تا بازگشت من از داغستان، اینجا بمانی؟

- الطاف و مراحم شاه همواره بیش از حد لیاقت من بوده‌است، اما رفتن من ضروری است.

حکیم اندکی درنگ کرده، سرش را بلند کرد و به آهستگی افزود: من دیگه از این پس درخدمت شاه امنیت چندانی حسّ نمی‌کنم.

- امنیت نداری؟! کیست که جرأت داشته باشد که نسبت به تو که در کنف حمایت من هستی، شرارتی بکند؟!

- هیچ کس از اطرافیان شاه جرأت ندارد که به من شرارتی بکند؛ لیکن ممکن است دچار ناخرسندی شاه بشوم، کما اینکه خیلی از دیگران دچار گردیده‌اند. شاه شخصاً ممکن است مرا به قتل برساند. کما اینکه دیروز ضربهٔ مهلکی را بر خانم هندی زده‌است.

این یک درشت‌گویی دلیرانه و به استقبال خطر رفتن بود و اگر هرکس دیگری بود که چنین جسورانه سخن گفته بود، ممکن بود که به قیمت جانش تمام بشود. اما حکیم، نفوذ و قدرت خود را نزد نادر می‌دانست. لذا کلمات خود را صلابت داد. تصمیم چنین شد که او برود، و همچنین قبل از آنکه برود، به طور واضح و صریح بیاید حرفهای خود را بزند. امّا، ستاره نمرده بود، و احتمالاً شاید هم نمی‌مرد. برای خاطر او و به خاطر خود نادر، او می‌خواست ریسکی برای بعضی کارها، بکند. اگر نادر عامداً قصد کشتن ستاره را داشت، حداقل کاری که حکیم می‌توانست بکند، این بود که او را نیز ببرد و دور کند تا لااقل جان او را به سلامت در ببرد و اگر چنان که انتظار هم داشت، نادر علایمی از ندامت بروز می‌داد، همه چیز را حتی همین حالا می‌توانست روبراه سازد.

هرگز اتفاق نیفتاده بود که نادر زنی را بزند و از پای درآورده باشد، و به چنین کاری شناخته نشده بود و حال، از هرآنچه که در یک لحظهٔ جنون خشم و بی‌خبری کرده بود، اکنون قطعاً شرمسار و پشیمان از انجام چنین عملی گردیده بود. به نظر می‌رسید که او عاشق دختر است.

حق با حکیم بود. در آن لحظه، نادر با شور و اشتیاق و ندامت، داشت به آن دخترک می‌اندیشید و در زوایا و اعماق قلبش، کورهٔ امیدی جوانه می‌زد که دختر نمرده باشد. سرزنش و انتقادِ حاکمِ بر گفتار مرد پیر، با عدم اعتنای نادر سپری گردید و یا لااقل می‌توان گفت که توبیخ نشد.

نادر بی‌پروا گفت: آه، او مرده، او مستوجب مرگ شد.

- مگر آیا بازوان شاه ضعیف شده که درهم نشکند و خورد و خاکشیر نکند، آن هم یک زن را؟

- چه کاری با او انجام داده‌اند؟

- گفته می‌شد که او مسیحی شده‌است. لذا ارمنی‌ها جسد او را گرفته و برده‌اند تا به خاک بسپارند.

نادر ساکت نشست. و حکیم با نظر کوتاهی، چهرهٔ او را مورد بررسی و جستجو قرار داد. او بدون هیچ دلیلی دریافت که در لحن صدای نادر، تشویش و اضطرابی وجود دارد، که چهره‌اش هیچ نشانی از آن را بروز نمی‌دهد. پس از لحظه‌ای، نادر مجدداً به حرف آمد، و کلماتش خط پایانی بر هرچه امید است، کشید. غرور لعنتی او هرچه نشانه‌های خوب در او بود، پنهان می‌کرد.

- خوبست، او وظیفه نشناس و بی‌وفا بود، و مرگ او ضروری بود. اما برای تو، من تو را بیش از این معطل نمی‌سازم. تو تا شش ماه اجازهٔ مرخصی داری. برو و حجّ خود را به جای آور. هنگامی که تو در کشورهای دیگر باشی، خواهی دید که چگونه برای پادشاهان مفید و لازم است که خیانت را مجازات فرمایند. آیا تو در هندوستان این مسئله را ندیده‌ای؟ من می‌دانم که تو خودت صادق و وفادار هستی، ولی تو، زیاد دقیق و وسواسی هستی؛ برو و به طور کامل بدان بیندیش و وقتی که برگشتی، فراموش نکنی. مداخله کردن و حرف زدن از جانب یک خائن، خردمندانه نبوده و از احتیاط و مآل‌اندیشی نیز به دور است. می‌توانی بروی؛ تو اجازه داری.

حکیم دستها را بر سینه گذاشته و تا کمر خم شد. رنجش عظیمی در قلبش بود، ولی به همراه آن، حالتی از غم و تأسف برای ارباب خود نیز وجود داشت.

– بنده از لطف و بزرگواری شاه نسبت به خود، بسیار سپاسگزارم. باشد که شاه، بنده را به خاطر صحبتی که برای درواقع، خدمت به شاه عرضه داشتم، عفو بفرمایند. من وفادار و خدمتگزاری بوده‌ام، و هرگز نخواسته‌ام به نفع و یا از جانب خائنین صحبتی کرده‌باشم و یا مداخله‌ای نمایم. ولی امکان دارد که گاهی شاه از جانب عدّه‌ای که در خدمت منافع شخص خودشان هستند، فریب بخورد. مجازات نمودن بی‌گناهی، برای شاه خوبیت ندارد. چنین کاری قلب مردم را آتش می‌زند. شاه، بزرگ و قدرتمند است. چه کسی می‌تواند علیه او دست به کاری بزند؟ اگر فرد خطاکاری حتی بگریزد، بهتر است تا شخص بی‌گناهی عذاب ببیند.

نادر ترشرویی کرده و در مسند خود با بی‌قراری حرکتی نمود:

– حکیم صاحب، تو مرد خوبی هستی، اما درک نمی‌کنی. من کار خودم را می‌دانم. یک پادشاه نمی‌تواند بدون کمی سخت‌گیری کردن، قدرت خود را سرپا نگه بدارد. تو مرخص هستی. برو، و خدا تو را نگه دارد.

کلمات نوعی فرمان بود، و حکیم صلاح ندید که حرفی دیگر بزند، زیرا بی‌فایده بود. با به جای آوردن احترام غرّای دیگری، از اتاق قدم به بیرون گذاشت.

وقتی او رفت، نادر تا یک ساعتی تنها باقی مانده، به تمامی آنچه که بر او گذشته بود، فکر کرد. یک ساعت پر از عذاب، به خاطر دلیل و برهانی که هرچه سعی می‌کرد، نمی‌توانست تردید و دودلی طولانی و قابل تأمل خود را دربارهٔ گناه و خطایی که به پسرش نسبت داده بود، از ذهن و یاد خود، خارج سازد. همین طور دربارهٔ معصومیت ستاره نیز، جای تردید نبود. ستاره باوفا و عاشق او بوده‌است. چقدر هم عاشق او بوده‌است و چگونه به او عشق آورده بود! و چقدر زیبا بود! هرگز بعد از این او دیگر نخواهد توانست زنی را بیابد که نسبت به او مثل آنچه که ستاره بوده‌است، باشد و در یک لحظهٔ جنون و خشم، او همهٔ اینها را به دور ریخته بود. احمق، چه احمق و ابله بوده است و شرمساری آن، همگان خواهند دانست. زندگی و جان یک زن، یک اجنبی، برای آنها چیزی نبود؛ اما آنها خواهند گفت که نادر با دست خود او را به قتل رساند! حتی قزلباش خواهد گفت که شرم بر او باد.

او برای راحت شدن از این افکار، به کارهایی که در پیش داشت روی آورد. در لشکرکشی به سوی لزگی‌ها، همهٔ این چیزها را فراموش خواهد کرد: به خدا قسم! آنها به خاطر گستاخی

خود، بهای گزافی خواهند پرداخت. مردانشان را باید در قلاع و استحکامات کوهستانیشان از پای درآورده و زنهایشان را بین سربازان تقسیم کرد. انتقام خون برادرش، به طرز هولناکی گرفته خواهدشد.

در تمام روز، شدیداً سرگرم کار و تمشیت امور گردیده سرانجام فرمانهای نهایی را صادر کرد. به هنگام شب، هنگامی که همهٔ کارها آماده بود، او به خیمهٔ شیرازی رفت. شیرازی به او کمک خواهد کرد تا همه چیز را از یاد ببرد. لااقل در چشمهای او، هیچ سرزنش و گله‌ای نخواهد یافت.

او به این خواسته، خوب پاسخ داد. هرگز او تا به حال چنین خرسند و سرحال نبوده است. حتی یک کلمه هم درمورد هول و هراسهای روز قبل، بر زبان جاری نگردید. او به قدر کافی و به طور واضح، احساساتی را که زمینهٔ رفتار بی‌اعتنایی و جسورانهٔ نادر را فراهم می‌نمود، درمی‌یافت، و لذا باکمال دقت و ظرافت از دست زدن و به هم آوردن هر چیز و هر کاری که آن زمینه را فراهم آورد، خودداری نمود. در عوض، او شراب پیاپی همراه با قصه‌ها و لطیفه، با سعی وافی چنان عرضه کرد و به ناف نادر بست که نادر بلند بلند شروع به خنده و قهقهه‌های طولانی کرد. چشمهایش درخشان و هوش و بذله گویی و ظرافتش تیز و زیرکانه بود. گه گاهی هم تقریباً زیبا به نظرش می‌رسید، و نوازشهای شهوت‌انگیز شیرازی، خون او را به غلیان و جوش و هیجان درمی‌آورد. لااقل برای لحظه‌ای گذشته را فراموش می‌کرد.

بخش بیست و نه

نادر، صبح روز بعد، پس از طلوع فجر، بسیار زود به اتفاق دربار خود، به قزوین عزیمت کرد تا به سپاه خویش بپیوندد. طوفان در پشت کوه‌ها پایان گرفته و هوا صاف و بدون ابر بود. پس از باران، هوا شفاف و خنک بود. برف تازه، گُله به گُله بر بلندیها و قلل سلسله جبال قرار گرفته بود. همان طور که سوار بر اسب از دروازهٔ قزوین به سوی نقطهٔ آبی رنگی در بی‌کران طولانی، و جایی که به نظر می‌رسید سلسلهٔ جبال در دشت غربی غرق می‌شوند می‌راند، احساس شادمانی بیشتری می‌نمود. اکنون بار دیگر بر زین اسب نشسته و در مقابل خود هیجان و کارزار؛ و قزلباش شعف‌زده از اینکه بار دیگر او را مانند نادر پیشین می‌دیدند، که اندام رشید و بلندش، برافراشته، و دستش به آرامی بر روی تبرزینش قرار گرفته و چشمانش روشن و درخشان از خوشی و مرکب ترکمنی، او شروع به تاخت کرده بود. اما دیگر با قرق حرکت نمی‌کرد و از وقتی که حادثه سوءقصد به جان او رخ داده بود، تصمیم گرفته بود که زین پس در محافظت و بین سربازانش قرار بگیرد. در واقع، حالا دیگر علاقه‌ای نداشت که با قرق مواجه گردد. قیافهٔ غمزدهٔ آغاباشی او را می‌آزرد و او، خود را از دیدگاه دستهٔ سوار مخصوص قرق که دیگر در آن چشم نمی‌گرداند تا اندام رعنا و باوقار زنی را که عاشقش بود، جستجو کند، کنار می‌کشید و گریزان بود. او در جلو مسیر پهن و مسطحی که در زیر پای مردان، اسبان و شتران پوشیده شده بود، چهار نعل می‌تاخت، و بدون هیچ فاصله‌ای در پشت سرش یک گروه صد نفره از محافظان او اسب می‌تاختند.

در قصر دلتنگ کننده، در تهران، که اکنون با هجرت دسته‌جمعی سربازان و خدمهٔ دربار که در آن سکنا داشتند، متروک و خالی شده بود، شاه‌زادهٔ نابینا با چهرهٔ باندپیچی شده، که



نادرشاه

هنوز از درد میلهٔ گداختهٔ آهنینی که بینایی را از حدقهٔ چشمش سوزانده و زدوده بود، درد و زجر می‌کشید، قرار گرفته بود و لعنت و نفرین می‌فرستاد به آن روزی که به دنیا آمده بود، و از همه بیشتر به آن مردی که مسبب تولد یافتن او بوده‌است. کمی آن طرف‌تر، در اندرون حکیم، قربانی دیگر نادر، زنی که او را می‌پرستید، بی‌هوش افتاده بود، و از هذیان و اشباح و اوهام ناشی از تب زجر می‌کشید.

هنگامی که نادر ضربه را وارد آورد، قصد کشتن او نکرده بود و فقط قصد او در آشفتگی آنی آن لحظهٔ ناگهانی، این بوده که فشار دستهای ستاره را که به بازوی او چسبیده بود، برطرف سازد و اصرار زیاده از حد و فشار او را که داشت دیوانه‌اش می‌کرد، پایان بخشد. او ضربه را با پشت سلاح خود حواله کرده بود و، هنگامی که ستاره دستهای خود را به بالا بُرده بود، نادر حتّی در حین عمل سعی کرده بود که وزش ضربهٔ سلاح را کنترل و یا متوقف کند، اما خیلی دیر شده بود. تبرزین فرود آمده و دستبند مرصعی، که ستاره بر مچ دستش پوشیده بود، به داخل شقیقه‌اش رانده شده بود.

هنگامی که آغاباشی او را از روی زمین بلند کرد، به نظر می‌رسید که مرده باشد و سیاهِ دل نازک و مهربان، که حقیقتاً دخترک را دوست می‌داشت، در حالی که اشکها از صورت بی‌ریشش سرازیر شده بودند، او را بر روی دستهایش بلند و حمل کرده و برده بود. لیکن فوراً دنبال حکیم فرستاده بود. یک معاینهٔ کوتاه لحظه‌ای، کافی بود که مشخص بشود که اگرچه بی‌هوش و به سختی زخمی شده بود، اما او زنده می‌ماند. به عجله معاینه و مشورتی سریع انجام و آنها تصمیم گرفتند که او را به اندرون خود حکیم منتقل کنند. جایی که از همهٔ چشمها می‌توانست در امان بماند. آنها چنین انتشار دادند که او مرده‌است و زنها و ندیمه‌های او نیز به توسط آغاباشی به نزد سایر خانمهای نادر منتقل شدند. زنها، قبل از رفتن، با یورش به لباسها و پول ستاره، از خودشان پذیرایی کردند، لیکن آغاباشی سبقت جُسته و جواهرات و جعبهٔ طلاجاتش را که نادر در ضمن یکی از مناسبتهای سخاوت و بخشندگی‌اش که عشقش کشیده بود، به او بخشیده بود، به نام شاه برداشت و گرفت و قبل از آنکه همراه قرق عزیمت کند، اینها را تحویل حکیم داد که در نزد او امن و امان بماند. او همچنین مهر خاتم زمرّد را که نادر ازش نگرفته بود، نیز تحویل حکیم داد.

تنها مردی که آنها ماجرا را به او گفته بودند، کشیش ارامنه بود. او در فرستادن وی به نزد نادر مؤثر بوده‌است، و او از این نتیجه بسیار ناراحت و آشفته بود. چنین به نظر حکیم رسید

که در آینده، ستاره دربین ارامنه امن‌تر خواهد بود. کشیش ارامنه فوراً در جریان طرح قرار گرفته و قول داد که تا بهبودی کامل او، از وی مراقبت نموده و مسئولیتش را به عهده بگیرد.

جای خوشبختی بود که طوری به سرعت اقدام به معالجه نمودند که هنوز چند ساعتی نگذشته بود که ستاره تاحدودی بهبودی نسبی، از بابت شوک و ضربهٔ وارده حاصل نموده بود، که شروع کرد به نالیدن و جیغ و فریاد کشیدن.

او بی‌هوش بود، و چند روزی سپری شد تا مغزش بیدار گردید و به طور کامل توان به یاد آوردن را بازیافت. در همین حال، به طور مداوم و پی در پی، ذهنش به طرف صحنه رفته و استغاثهٔ بخشش و عفو برای رضاقلی‌خان را کرده و یا در حالی که در قیافه‌اش حالتی از وحشت و ترس هویدا می‌شد، بازوان خود را به بالای سرش می‌برد.

هنگامی که به هوش آمد، خود را در اتاق ناشناخته و دربین زنانی ناآشنا و مجهول یافت که با چهره‌های غریبه و شگفت‌زدهٔ خود، او را مراقبت و نظاره می‌کردند. به همین حال، چند ماهی در استراحت قرار گرفت تا تمام افکارش به سوی او برگشت و به تدریج خاطرات آنچه که بر او گذشته بود، به حافظه و ذهنش برگشت. او دستهایش را بر بالای سر خود کشیده و متوجه شد که سرش را باندپیچی کرده‌اند و احساس ضعف و اشتباه و سردرگمی پیدا کرد.

ستاره پرسید: من کجا هستم؟ لطفاً ندیمه‌هایم را فراخوانید.

– زنی جواب داد، شما کسالت داشته‌اید خانوم. اما حالا بهتر هستید و به سلامت و امن، در اندرون حکیم‌باشی به سر می‌برید؛ او را صدا می‌زنم.

چند دقیقه بعد، حکیم در کنارش ایستاده بود و تا چشمش در چشمهای ستاره افتاد، احساس خوشحالی و لذتی به او دست داد.

او گفت: شکر بر خدا. حالا انشاءا... به زودی دوباره خوب و خرّم خواهید شد. اما باید آرام و بی‌حرکت استراحت کرده و صحبت نکنید.

– آیا حکیم صاحب! شما از من مواظبت و معالجت نموده‌اید؟ یک حادثه‌ای پیش آمده بود که من افتادم و خودم را مجروح ساختم. چقدر خوب است که شاه شما را نزد من فرستاده‌است. چند مدت است که من اینجا هستم؟ و چرا در اتاقهای خودم نیستم؟

– خانوم شما خیلی بیمار بودید؛ چند روزی هست که اینجا هستید. اکنون اگر شما استراحت کنید و آرام بگیرید، خوب و سلامت خواهید شد.

اما او تا همه چیز را نمی‌دانست، آرام نمی‌گرفت. چشمان او روشن و درخشان از شوق گردیده، چهره‌اش پرفروغ شد.

– حکیم صاحب، به شاه بگو که چیزی نیست و من باز خوب شده‌ام. او همیشه به من مهربان بود. او مضطرب خواهد گشت. برو به او بگو که طوری نیست. آیا می‌روی و جوابش را برایم بیاوری؟

نگاهی از درد و تأسف و تأثر بر چهرهٔ مرد پیر آمد، و ستاره دید که او جریان را می‌دانست. ستاره چشمهایش را به سویی دیگر گرداند.

ستاره دوباره گفت: حکیم صاحب تو می‌روی. بگو که دل من می‌سوزد که به شاه زحمت دادم و دیگر اینکه تا شاه مرا مورد عفو و بخشایش خویش قرار ندهد، آرام نخواهم گرفت، آیا همین الان فوری خواهی رفت؟

حکیم کوشید تا او را آرام کند، ولی سعی بیهوده‌ای بود. تنها آرزوی ستاره شنیدن یک کلمهٔ محبت‌آمیز از سوی مردی بود که عاشقش بود.

سرانجام حکیم سر برداشت و گفت: خانوم من نمی‌توانم حالا به نزد شاه بروم. او با اردو در قزوین به سر می‌برد.

در این حال فریادش بلند شد:

و آنها مرا جا گذاشته‌اند؟! آه! من باید بروم. من نمی‌توانم اینجا بمانم. حالا من حالم خوب است، حکیم صاحب. برای من کاملاً مناسب است که با تخت روان سفر کنم. فوری بگو ترتیب کارها داده شود.

سپس او دید که هر نوع کوششی در پنهان داشتن بیشتر ماجرا، بی‌فایده است. و هرچند خوب می‌فهمید که یک ریسک است، لیکن همهٔ ماجرا را تعریف کرد. حتی بدتر از همه، افشا کرد که شاه چه حرفهای تلخی درمورد او اظهار کرده‌است.

او گفت، می‌بینی خانوم؟ حالا رفتن تو یک دیوانگی است، حتی اگر مناسب سفر کردن هم باشی. تو باید صبر پیشه کنی. به موقع، اگر خدا بخواهد و لطف خدا باشد، عصبانیت شاه برطرف خواهد گشت. اما حالا اگر بفهمد که زنده هستی، او فرمان مرگ تو را صادر می‌کند و با مرگ هولناکی خواهی مرد. تو باید صبر کنی.

اما نمی‌شد جلو ستاره را گرفت.

لذا گفت: چه بهتر! حتی اگر معنی آن مرگ باشد، من خواهم رفت. برای من مردن بهتر

است تا کشتی شکسته بودن. جان برای من چه معنی می‌دهد؟ ولی من شاه را می‌شناسم، او همواره به زنان مهربان و نسبت به من عشق و علاقه داشت. او هرگز نمی‌خواست به من صدمه‌ای بزند. هرآنچه را که گفته باشد، گفته باشد. او اکنون غم آن را دارد می‌خورد. من باید به سوی او پر بکشم.

سپس حکیم آخرین استدلال و بحث خود را عرضه کرد. و اگر از اول این را اصلاً عرضه کرده بود، خیلی بهتر می‌بود.

او گفت: خانوم! اگر تو به جان خویشتن اهمیتی نمی‌دهی، باید به فکر دیگران باشی. آغاباشی و کشیش ارمنی، همواره دوستان تو بوده‌اند. با ریسک کردن بر جان خویش، تو را به اینجا منتقل کرده و نجات داده‌اند. اگر شاه بفهمد که آنها وی را فریب داده‌اند، آنها تلخی مرگ را خواهند چشید. آیا تو می‌خواهی آنها را قربانی نمایی؟

ستاره حالتی از نومیدی بروز داد:

- آه! چرا آنها نگذاشتند که من بمیرم؟ چرا شاه را فریب دادند؟ آنها بی‌وفا بوده و سزاوار مرگ هستند.

سپس ستاره زد زیر گریهٔ شدید و حکیم دانست که او غالب آمده بود. همان طور که او سر را دربین دستهایش مخفی کرده بود، حکیم برگشت و او را ترک کرد.

چند ساعت بعد، او دوباره دنبال حکیم فرستاد. او اکنون علی‌رغم هیجانات دیدار اولش، آرام و معقول شده بود.

او گفت: حکیم صاحب! من ناسپاس و دیوانه بوده‌ام. می‌بینم که حق با تو است. من صبر خواهم کرد. اما این به خاطر خودم نیست. خدا می‌داند که من خیلی زود خواهم مرد. به محض اینکه تشخیص بدهی که حالا برای امنیت و سلامت آنها مناسب شده‌است، تو به من اطلاع خواهی داد تا من بروم. آیا تو، به من این قول را می‌دهی؟

حکیم به او قول داد. هرچند که عقیده نداشت که تا ابد چنین شرایطی به دست آید. از آن لحظه، هرآنچه را که حکیم می‌گفت، ستاره عمل می‌کرد.

ستاره به زودی دوباره قوی و سرحال و سرپا می‌شد، زودتر می‌توانست احضاری را که حس می‌کرد مطمئناً خیلی به درازا نخواهد کشید، اجابت کند.

بخش سی

ستاره چند روز بعد در یک تختِ روانِ کاملاً پوشیده شده، به منزل یک خانوادهٔ ارمنی که قرار شد نزد آنان بماند، برده شد. هنگامی که تخت روان بر زمین گذاشته شد، و پرده‌ها را کنار زده و پیاده شد، خویشتن را در داخل اتاقی و در کنار پنجره‌ای یافت، که ناظر بر باغی خرم و مملو از درختان و گلها بود. حکیم مهربان خودش به او کمک کرد تا از تخت روان پیاده و خارج گردد. در کنار او، زن مسن‌تری در لباس ارمنی‌ها ایستاده بود، که چهرهٔ دل نشینش برای او احساسی ناگهانی از آسایش و راحتی به ارمغان آورد. دو تن دیگر از آن زنان، او را حرکت داده و در کنار پنجره، به سوی تخت نیمکت هدایت کردند و بر بالای آن قرارش دادند و نشسته و آرام گرفت.

حکیم گفت: خانوم! شما اکنون دربین دوستان هستید. بانو مریم، آشنای کشیش می‌باشد و هر نوع نیکی و خدمت به شما تقدیم خواهد داشت. می‌دانم که من می‌توانم شما را تحت مراقبت و مواظبت او، به سلامت و امان، رها سازم.

ارمنی در کنار ستاره خم شده، یکی از دستهای دختر را در هردو دست خود گرفت.

او با لحنی آرام و شیرین گفت: خانوم همانند دختر خود من خواهد بود.

حکیم تبسمی نموده و گفت: خداحافظ خانوم ـ خدا تو را حفظ کند. من می‌توانم به آغاباشی بگویم که من تو را به خوبی در جایی و در دستهایی مهربان و خوب گذاشته‌ام.

ستاره کوشید تا به خاطر تمام خوبی‌هایش، از او تقدیر و تشکر کند، ولی حکیم او را متوقف ساخت.

- اینکه قابلی ندارد خانوم! من یک حکیم و طبیب هستم، هرکاری که من کرده‌ام هرکس دیگری هم بود، می‌کرد. قابلی ندارد و چیزی نیست.

ستاره، فقط یک کلمهٔ دیگر گفت:

- به خاطر خواهی داشت، حکیم صاحب؟ که قولی را که به من داده‌ای فراموش نخواهی کرد؟

- نه خانوم، فراموش نخواهم کرد. خداحافظ.

و با ادای احترامی به بانوی ارمنی، آن دو زن را تنها گذاشت.

مریم مدتی در کنار ستاره نشست و با کلمات ملایم، اسباب راحتی او را فراهم آورد. او به دختر گفت، که همه را می‌دانست و ستاره خیالش راحت باشد و کاملاً آزادانه می‌تواند هر حرفی را که بخواهد، بدون هیچ گونه ترس و واهمه‌ای بزند. او گفت: چنان که هر کسی دربارهٔ شاه، می‌داند، او همواره نسبت به زنها آرام و مهربان بوده. هرچه شده، کلاً اشتباهی بوده، که به وقت خودش همه چیز خوب و درست می‌شود. شما مدت زمان کوتاهی در نزد ما خواهی بود و سپس به لطف الهی راه باز می‌شود و تو دوباره خوشحال و خرم خواهی بود. قلب و خاطر خود را آسوده کن و قوی دل و سلامت و سالم شو که همه چیز خوب و روبه‌راه می‌شود.

سپس او دربارهٔ خودش با ستاره حرف زد. شوهرش تاجری بود و همراه با اردو رفته و غایب بود. تنها پسرش مرده بود، و در حال حاضر او تنها بود، اما شوهرش گه‌گاهی سری می‌زد و به مدت طولانی از او دور نخواهد بود. شوهرش علاوه بر این خانه که در شهر داشتند، قسمتی از روستای وراوه [1] نیز در مالکیت خویش داشت، که چند کیلومتر از شهر دور بود و تابستانها معمولاً مریم به آن ییلاق می‌رفت. در روستا، همه از افراد خودشان بودند و ستاره در آنجا آرام و به سلامت و امنیت خواهد بود. آنها به محض اینکه ستاره حالش خوب خوب بشود که بتواند سفر کند، می‌خواستند دست به کار شوند.

پیش از آنکه ارمنی برود، و ستاره را برای یکی ـ دو ساعت استراحت تنها بگذارد، دختر فهمید که دوستی پیدا کرده است.

---

1) Varava

او در کنار پنجرهٔ باز، قرار داشته و باغ پایین پای خود را نظاره می‌کرد. آنجا پر از منظره‌های قشنگ و اصوات گوش‌نواز بود. اگرچه در وسط شهر قرارداشت و تابستان ایران بر آنها افتاده بود، لیکن هوا خنک و لطیف و دوست داشتنی بود. نسیم ملایمی برگهای درختان چنار را به جنبش درآورده و به درختان تبریزی، درخشش لوزان سیم‌گونی می‌داد. جویبارهایی از آب روان، ریشه‌های درختان را شستشو داده و زمزمه‌ای در سراسر باغ، سر می‌دادند. گلهای سوسن و زنبق، در طول خط سیرشان همچون خرمنی از آتش، شعله می‌کشیدند و عطر گلهای بی‌شمار رُز، سراسر هوا را پر می‌کرد. بلبلان از بیشه‌زار پای دیوار نغمه‌سرایی می‌نمودند. از نوک بلندای چنارهای فرنگی، سوت با شکوه و آرام طُرقه‌ای آواز برمی‌داشت. یک جفت زاغ کبود، در دیوار کنار پنجره، لانه ساخته، و هدهد دوست داشتنی، با آن کاکل برافراشته و آهنگ ملایم «وُوهوی» خود، آستانهٔ درگاه پنجره را با خوش‌آمدگویی خویش منور می‌ساخت. درمیان سبزی درختان، یکی ـ دو نقطهٔ سرخ خوش‌رنگ بود که درختان انار به گل و شکوفه نشسته بودند. در دور دستها، از ورای بالای دیوار و حصار باغ و سقفهای مسطح خانه‌های اطراف، ستاره می‌توانست در فاصلهٔ چند کیلومتری شمال شهر، سلسلهٔ طولانی جبال البرز را تماشا کند که قلل آنها هنوز از برف سفید بود و از فراز همهٔ آنها، قلهٔ مخروطی شکل و توانای دماوند، همچون برجی سر به فلک کشیده بود و همهٔ اینها برای قلب جریحه‌دار او، یک حس و معنای شگفتی و لذت و آرامش می‌آورد.

او یک هفته‌ای در آنجا ماند و آنگاه در بامدادی، او و مریم، خود را سوار بر کجاوه‌های پرده‌پوش شده که بر قاطرهای ستبر و تنومند بار شده بودند، نموده و راهی منزلگاه ییلاقی و تابستانی شدند. همراه با آنان، چند تن دیگر از زنان ارمنی و محافظان از خدمه در حرکت بودند. همان‌قدر که آنها به خیابانهای باریک شهر پیچیدند، خیلی گرد و خاک و سر و صدای های و هوی به وجود آمده، و شتران و قاطرها و الاغها، درمیان هین و هون و داد و فریاد و سوت زدنهای رانندگانشان، به یکدیگر تنه می‌زدند و هل می‌دادند. اینها، مردانی خشن که قوی و گردن کلفت به نظر می‌رسیدند، بودند، که به آنها فحش و لعنت حواله می‌دادند که: سگهای نصرانی!



کجاوه‌های ایرانی

هوا سنگین و آلوده بود. لیکن به زودی خیابانها پشت سر گذاشته شدند، و کاروان کوچک، پس از عبور از دروازه، که در حصار خاکی و خشتی که شهر را محصور کرده بود، قرار داشت، قدم به بیرون شهر گذاشته و در حومهٔ گستردهٔ آن قرار گرفتند. ستاره از ورای پردهٔ کجاوه‌اش نظاره کرده و در برابر خود، دشت سنگلاخی را می‌دید که به آرامی به سمت دامنهٔ کوه‌ها که در طول و راستای آسمان شمالی واقع شده بودند، ارتفاع گرفته و سربالایی می‌رفتند. در جلو و مستقیم، قلهٔ دایره مانند کوه‌های عظیم توچال، قرار داشت، که توده‌های برف هنوز هم در لابلای علفها و صخره‌ها خودنمایی می‌کرد. در هوای صبحگاهی، هر لایه و چین خوردگی در پهلوهای جانبی آن طوری روشن و واضح خودنمایی می‌کرد، که گویی در فاصلهٔ یک مایلی قرار گرفته‌اند.

همچنان که قاطرها با جلنگ جلنگ زنگهایشان، راهشان را در طول معبر باریک، و از میان تخته سنگها پیش گرفته بودند، و به مدت یکی ـ دو ساعت به طور تقریباً نامحسوسی سر بالا رفته و ارتفاع گرفتند، برودت هوا بیشتر و شدیدتر گردید. سرانجام، قبل از آنکه گرمای آفتاب مؤثر شده باشد، کاروان به دامنهٔ کوهستان رسید، و ستاره در برابر خود، منزل آینده‌اش را مشاهده کرد. آنجا یک روستایِ ارمنی‌نشین بود که با حصاری خشتی محصور شده و در چهار گوشهٔ آن، برجهایی تعبیه شده بود. در اطراف آن، چند مزرعهٔ ذرت که در حال زرد شدن بودند، وجود داشت. جاده از میان آنها می‌پیچید. آنها مملو از خوشه‌های ذرّت و خشخاش و کوکنارهای سرخ رنگ، و در ردیف واله‌های آنها، گلهای ستاره مانند و آبی رنگ زیبای کاسنی می‌درخشیدند. قبل از دروازهٔ ورودی روستا، چندین درخت توت سفید وجود داشت که پسرکهای ارمنی، داشتند سنگهایی به داخل آنها پرتاب می‌کردند. پشت روستا، چتر کوچکی از زراعت در لایه به لایه‌های بین سنگلاخهای دامنهٔ ضلع جانبی کوه رو به بالا جلو برده شده بود. نهر خنکی که از برفهای بالا حاصل می‌شد، کف‌آلوده، از میان کانالی از جنس سنگهای سختِ آب سوده شده، که در دوطرف آن نیز باغهای میوهٔ پر از درختان سیب و چنار و تبریزی رشد کرده بود، سرازیر گردیده بود.

روستا که دربین دره‌ای کوچک از نظرها پنهان شده بود، و تا فاصله چندین کیلومتر از آن، هیچ سکنه‌ای وجود نداشت، به طرز شگفت‌آور و وهم‌انگیزی خاموش و آرام و مصفا به نظر می‌آمد.

ستاره از کجاوه‌اش، در حیاط یکی از منازل روستا، در جایی که مریم مهیای استقبال از او ایستاده بود، پیاده شد.

او گفت: خوش آمدید خانم. با صورت جذاب و درخشانش، با خرسندی ادامه داد: به منزل خودتان خیلی خوش آمدید. باشد که لطف و رحمت پروردگار بر شما باشد.

در آنجا، که درمیان چهره‌های مهربان و بشّاش، و در هوای پاک و خالص کوهستان، روز به روز صحت و استقامت و توانایی و نیرومندی به او بازمی‌گشت، ستاره زندگی جدید خود را آغاز کرد.

دقت و مراقبت عاقلانه و به جای آغاباشی، او را در جایگاهی ماورای حد نیاز قرار داده بود. در داخل صندوقچهٔ فلزکاری شده، که حکیم در هنگام ترک تهران به دست او سپرده بود، مخزنی از قطعات و مسکوکات طلای گران بها بود که می‌توانست درصورت احتیاج، برای سالیان سال، او را تأمین مالی کند، تا تحمیلی بر دوستان ارمنی‌اش نباشد.

غمگینانه، اما با قلبی سرشار از امید، در آنجا قرار و آرام گرفت تا با آینده‌اش مواجه گردد.



یک خانهٔ ایرانی در یک روستای کوهستانی

بخش سی و یک

نادر به اتفاق لشکریانش به قفقاز لشکرکشی نموده، و ضمن معوق شدن طولانی عملیات جنگی، وارد و رو در روی لزگی‌ها قرار گرفته بود.

او کار خیلی سنگینی را بر عهده گرفته بود. لزگی‌ها معبر صعب‌العبور و ناهمواری را در کوهستانِ پوشیده از جنگل اشغال و شدیداً کنترل نموده بودند که تقریباً برای سربازان غیرقابل نفوذ بود. درهٔ علفزاری که آنها گله‌هایشان را در آن به چرا فرستاده بودند، حتی در تابستان خالی از برف نبود. پرتگاه‌های سر به فلک کشیده و دور از دسترس و پرشیب، در بالای سر آنها، تنها جایگاه عقابها و بز کوهی بود. در زمستان، باران و مه، و برف و یخ، منطقه را غیرقابل تردد می‌ساخت. نژادی سخت و پرطاقت از کوه‌نشینان، در ورای این استحکامات و قلاع طبیعی، سالم و دست نخورده، در طول اعصار و قرون باقی مانده بودند، که آزادی عمل کامل و غیرقابل دسترسی را برای خودشان تدارک و تأمین کرده بودند. یک ضرب‌المثل یا گفتار حکیمانهٔ فارسی است که می‌گوید: «اگر پادشاهی در ایران احمق بود، بگذارید تا علیه لزگی‌ها لشکرکشی کند».

چون مجموعهٔ پیروزیهای غیرقابل شکست، چشمهای او را کور کرده، و کشته شدن و شکست برادرش، او را به خشم آورده بود، از خیلی قبل، نادر تصمیم گرفته بود تا حصار کوهستانی آنها را درهم شکسته و این قبیلهٔ نترس را که جرأت کرده بودند با بزرگ‌ترین فاتح عصر، رو در رو بشوند، یک بار و برای همیشه مضمحل و مقهور گرداند.

اکنون که او وارد مرزهای آنان شده بود، خشم و غضبش علیه آنها، مبدل به تعصّب و

کینه‌ای شده بود که در حال تحلیل رفتن بود. درطول لشکرکشی از تهران، او دربارهٔ وقایع چندماه اخیر، خیلی عمیق و طولانی اندیشه کرده بود، و معیارها از چشمش افتاده بودند. روز به روز که به سمت غرب می‌راند، ندامت و پریشانی و غم، با هراس بیشتری بـر او پـنجه می‌افکند، تا جایی که به نظر می‌رسید بر اثر آن، نیمه دیوانه شده‌است. تنها چیزی که او را آرامش می‌داد، فکر انتقامی که در پیش داشت، می‌بود. او با خشمی به سوی لزگی‌ها شتافته بود که ناشی از فلاکت و بدبختی غیرقابل تحمل بود. ولی مجازاتی که او عهد کرده بود تا بر آنها وارد آورد، چنان وحشیانه و مهیب اظهار شده بود، که حتی سربازانش هم از کلمات او شگفت‌زده شده بودند. او چنین روح نفرت و کینه‌ای تا آن زمان و قبل از آن هرگز نسبت به یک دشمن، در صحنهٔ کارزار، نشان نداده بود.

در ابتدا چنین به نظر رسید که گویا ممکن است بلوفها و ادعاهایش جامهٔ عمل بپوشد. یک گروه از افغانها که از بدو تولدشان تعلیم جنگ کوهستان یافته بودند، فرستاده شدند که به طور نسبی موفقیتهایی نیز در برابر آن قبیله‌ها به دست آوردند و هنگامی که نادر با عمده قوایش وارد شد، بخشی از لزگی‌های جنوبی آمدند و پیشنهاد تسلیم شدن دادند.

آنها همگی با خانواده‌هایشان و مایملکشان به نقطهٔ دور دستی از ایران تبعید شدند تا در آنجا منزل جدیدی تشکیل دهند و دیگر هم قبیله‌ایهای آنها، از ترس چنین سرنوشتی، ترجیح دادند که بمیرند، ولی تسلیم نشوند.

هنگامی که نادر از مرزهای آنان گذشته بود، تقریباً پاییز زودرس کوهستانها فرا رسیده بود. او با دشمن ماهری روبرو شده بود که از هر معبر جنگلی و پرتگاهی، با شجاعتی ناشی از یأس و از جان گذشتگی، دفاع می‌کردند. این یک جـنگ شـبیخونی و کـمین‌گاهی بـود. در گردنه‌ها و تنگه‌های جنگلی و پردرختی گرفتار شده بودند که نه درست می‌توانستند ببینند و نه می‌توانستند به دشمن برسند. سربازانش به ستوه آمده و در برف و باران و مه و گِل، با تیر از پای می‌افتادند، تا جایی که کلاً و کاملاً دل و جرأت خویش را از دست دادند. عمده قوا، عاقبت‌الامر موفق شدند با رخنه در بخشی از سلسلهٔ کوه‌های جنگلی، در ماورای منطقه، و در شهر دربند [1] خود را مستقر سازند، که در منطقه‌ای هموار و گسترده، قرار داشت. لیکن آنها

1) Darband

به شدت رنج برده و سختی و عذاب کشیده بودند، و به زودی روشن شد که در آن هنگام پیشروی بیشتر، غیرممکن بود. سپاه عقب‌نشینی کرد، و در خوابگاه‌ها و جایگاه‌های زمستانی کناره گرفته بود، که البته در هر قدم و گام به گام در عقب‌نشینی، تلفات سنگینی را متحمل شده بود.

در بهار مجدداً و تحت هدایت و رهبری شخص نادر، پیش روی را آغاز کردند، و با بریدن جادهٔ پهنی درمیان درهٔ پر از جنگل، معیاری چند از موفقیت را به دست آوردند. اما دوباره تلفاتشان خیلی سنگین بود. یک فوج عظیم دربین کوه‌های پربرف، در میان گرفته شده و انشقاق بین آنها انداخته و به چند گروه منشعبشان کردند. نیروی عقبی، که وظیفه‌اش تأمین ارتباطات نادر بود، مورد حملهٔ شدید قرار گرفته و نتوانست جواب دشمن را بدهد. حتی عمده قوا، تحت فرماندهی نادر به سختی توانستند از بلا و بدبختی جان به در ببرند. کوهیان که دیده نمی‌شدند و دور تا دور آنها را احاطه کرده بودند، شب هنگام بر آنها فرود می‌آمدند و آنها را دچار بزرگ‌ترین سردرگمی و گیجی می‌ساختند. آنها عاقبت‌الامر درهم کوبیده شدند، و لزگی‌ها حتی موفق شدند مقادیر قابل توجهی از خزانه و گنج را برده و تقریباً در خیمهٔ شخص نادر نیز نفوذ کنند.

او با نیرویی بود که سخت تحلیل رفته، تعدادش تقلیل یافته، و با شکستهای متوالی، روحیهٔ خود را باخته و ترس بر آنها چیره شده بود، که نادر در پایان دومین عملیات جنگی، خود را جدا ساخت.

او اکنون به طور کامل به این حقیقت رسیده بود که، جنگ روبرو کردن با کوهیان و از یک مقرّو استحکاماتِ تقریباً غیرقابل دسترس به مقر دیگری راندن و با موقتاً عقب زدن آنها، بی‌حاصل است. تنها مرحله‌ای که می‌شد به آن، امید موفقیت داشت، به نظر می‌آمد این باشد که منطقه را از پشت سر آنها اشغال نموده و آنها را در محاصرهٔ حلقه‌ای از سربازان قرار دهد. برای این منظور، تسلط بر دریای خزر، از اهمیت بزرگی برخوردار بود، چنان که با این حساب نادر می‌توانست قفقاز را دور بزند و سربازان و تدارکات سپاه را در دربند فرود آورد.

چنین اتفاق افتاد که در همین ایام، یک شرکت انگلیسی داشت تلاش می‌کرد که باب

تجارتی از طریق مرز روسیه، با ایالات شمالی ایران، افتتاح کند. در میان کارکنان آن، دریانوردی انگلیسی به نام التون [1] وجود داشت که مردی با تدبیر و تجربه و شجاع بوده و از طرف جورج دوم انگلستان، به نادر معرفی شده بود. چند کشتی مسلح کوچک، قبلاً برای شرکت ساخته شده بود. یکی از تاجران کشتی به نام هان وی [2] که او در این وقت از ایران دیدار کرده، شرح می‌دهد که: «چگونه خود و همراهانش وارد شهر یرکی شده و بر کشتی بریتانیایی به نام ملکهٔ روسیه [3] سوار شدند، و او بیشتر خوشحال که خویشتن را در کشتی و جهازی از جنس چوب عالی و یکنواخت و یکدست بلوط که قطعاتش خیلی خوب سوار شده و کارگذاشته شده بود، می‌یافتند، که احتمالاً تنها کشتی کاملی بوده که تا آن زمان در دریای خزر ظاهر گردیده بوده است. خوشحالی ناشی از دیدن پرچم در حال اهتزاز انگلیس نیز کمتر از آن خوشحالی نبود و قدری هم رضایت و خرسندی از بابت مواجه شدن با احترامی که از جانب مالکان کشتی‌ها، که معمولاً وقتی تاجرهایشان بار اسلحه داشته باشند، علائمی از حرمت و احترام بروز می‌دهند». اکنون التون به خدمت در نزد نادر پذیرفته شده و مفتخر به لقب فارسی جمال‌بیک گردیده و حقوق و مواجب قابل ملاحظه‌ای به او داده می‌شد و وادار شد تا با همهٔ مشکلات بی‌پایانی که وجود داشت، اسکادرانی از کشتی‌ها بسازد که خزر را به یک دریاچهٔ ایرانی تبدیل کند. یکی از این کشتی‌ها تمام شده و تعداد بیست قبضه سلاح توپ حمل می‌کرد.

اما این پروژهٔ بزرگ و جاه‌طلبانه، زمان کافی نیافت تا به انجام برسد. روسها، چندسال قبل از آن، بر اثر خواست نادر، از سرزمینهای شمالی ایران که قبلاً فتح کرده بودند، دست کشیده و آنجا را تخلیه و ترک کرده بودند. اکنون که تدارکات نادر آنها را هراسان و بیدار کرده و مضطرب امنیت مرزهای خود شده بودند، عملاً سپاهیان خود را در حمایت از لزگی‌ها به حرکت درآورده و طبیعتاً هرآنچه که از دستشان بر می‌آمد، جهت خنثی کردن و بطلان کار التون به کار بستند. همزمان، دشمن دیرین نادر، یعنی ترکها نیز از ترس امنیت خودشان، علایمی از تیز کردن شمشیرشان، نشان دادند. نادر که از فقدان و نقص موفقیت خود

1) Elton
2) Han Way
3) Empress of Russia

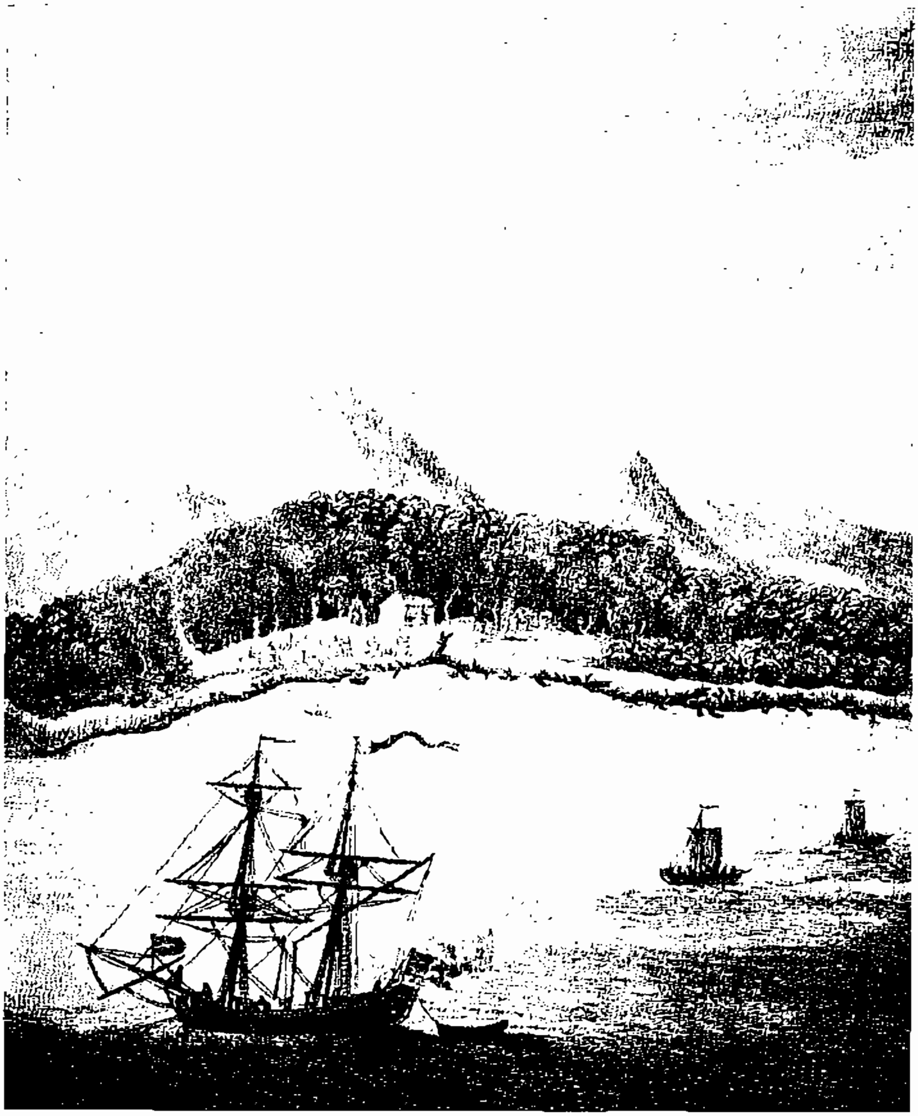
خشمگین بود، کهنه سربازی بود، قلدرتر و زیرک‌تر از آنکه نبیند، اوضاع و احوال مأیوس کننده بود. او سپاهیان خود را از کوهستانها، به مرز ایران فراخوانده و فعلاً، لااقل تمام امید به درهم کوبیدن لزگی‌ها را ترک کرد.

این اولین شکست واقعی زندگی‌اش بود؛ اما انجام یافت. سپاهیانش در راه بازگشت، به قدر کافی شجاعانه جنگیدند. اما آنها قدم به قدم توسط افراد قبیله، که حالا به خود می‌بالیدند، تعقیب شده و به ستوه می‌آمدند و هنگامی که در دشتهای باز و گسترده دوباره اردو زدند، فهمیده بودند که حتی رهبر توانا و مقتدرشان هم، شکست‌ناپذیر نبود.

اینجا مرحلهٔ بحرانی و نقطهٔ عطف شخصیت نادر بود. مانند فاتح بزرگ که نیم قرن بعد، اروپا را ویران ساخت [۱]، او بیشتر توسط نیروهای طبیعت و تقدیر شکست داده شد، تا اینکه به وسیلهٔ دلاوری دشمنانش. اما او شکست خورده بود.

---

۱) منظور مؤلف ناپلئون است، مترجم.



کشتی بریتانیایی «ملکه روسیه» در خور استرآباد

بخش سی و دو

در این ضمن، در دهکدهٔ کوچک ارمنی‌ها که به ستاره پناه داده بودند، ستاره داشت ماه‌های طولانی را پشت سر می‌گذاشت. همیشه امید پشت امید که خبرهای خوشی به دستش برسد. در آغاز با بی‌قراری صبر کرده بود، و همه روزه توقع این را داشت که یکی از قاصدهای فراوانی که از طریق تهران به ولایات دوردست رانده تا فرمانهای نادر را به دیگر نقاط برسانند، نامه‌ای از آغاباشی برایش بیاورند که به او بگوید که همه چیز روبراه شده، و او را فرابخواند تا برگردد. اما هفته‌ها پس از هفته‌ها و ماه‌ها بعد از ماه‌ها گذشت، و هنوز هیچ خبر و پیغامی نرسیده بود.

او می‌دید که محصولات مزارع و گندمزارهایِ در اطراف دهکده رسیده و زیر تیغهٔ داس درو می‌شوند. سپس در کف زمینهای صاف و مسطح، جایی که بافه‌ها پهن کرده شده بودند، گاوهای نر می‌چرخیدند تا خرمنها را کوبیده و دانه‌ها را جدا ساخته و بیرون بکشند. روستاییان، غلات را با چنگکهای چتری خود به هوا داده و کاه و پوسته، با نسیم بادهای جنوبی تفکیک و باد داده می‌شد. مزارع و تمامی اطراف، در جنب و جوش و سرزندگی بود. از یک طرف ملخها و از طرف دیگر، در قطعات ماسه‌ای، لانه‌های مخروطی حفر شدهٔ آسیابانکِ مورچه خوار، به تعداد بی‌شماری یافت می‌شد. کُپّه‌های بزرگ ارغوانی‌رنگ بوته‌های خار ایرانی از زمین سربرآورده بودند. بلبلان و طُرقه‌ها، از نغمه‌سرایی بازمانده بودند. زاغهای کبود و آبی‌رنگ جوان و لطیف، و هُدهُدان، موقّرانه، بر روی دیوارهای گلی نشسته، یا از روی درختها به بیرون و به درون آنها، سبک می‌پریدند. در بالای سر، گروه

مرغان مگس‌خوار با بالهای برنزرنگ خود، پرپر زده و در هوا، با آن آوای شیرین خود که شبیه خندیدن با دهان بسته بود، معلق می‌ماندند. توده‌های برف بر فراز کوه‌ها کمتر و کمتر می‌شدند. نهرهای آب که چنان قوی و پرآب بودند، اکنون به لحاظ ذوب شدن برفها، راه فنا را طی نموده تا وقتی که زمزمهٔ آنها نیز خاموش و بستر آنها تقریباً خشک شود.

وقتی که باد پس از غروب آفتاب از کوه‌ها به پایین می‌وزید و شب پرشتاب فرا می‌رسید جغدهای کوچک «حق حق» یکدیگر را با آهنگی زیبا و تک تک صدا می‌زدند. ولی چون تابستان سپری گردید، آنها نیز سکوت اختیار کردند.

در شهریور ماه، برفها در توچال تقریباً از بین رفته بودند. فقط یکی ـ دو تکهٔ کوچک، مانند شکل V به دره‌های تنگ شرقی چسبیده بودند. چند روز بعد، اولین برف تازه بر روی قله‌های رشته کوه‌ها بارید. در پایین باران بود و هوا سرد شده و درختان تبریزی به زردی گراییدند.

شاهین‌ها به هنگام غروب آفتاب از کمین‌گاه‌هایشان در بدنهٔ کوه‌ها پایین می‌آمدند تا گاهی وقتها دسته‌های زیادی از آنها، با هم در هوا چرخ می‌خوردند.

به زودی سلسله جبال، تا نصفه‌های آن از برف پوشیده گشت. مرغابی‌ها و نوک‌درازها و کبک‌انجیرها و دُرناهای بزرگ، شبها بر فراز آسمان، پروازکنان عبور می‌کردند. آسمان بی‌ابر و درختان با رنگ سبز و زرد و قرمز جلوه گر شدند.

آنگاه زمستان از راه رسید. زمستان زیبای تهران، بارش سنگین و اتفاقی برف، تقریباً دهکده را پوشاند. کُپه‌های برف را در حیاط خانه‌ها انباشته ساخت، اما هفته‌های طولانی، هوای دلچسب و بدون ابر با کمی یخ بستن در شبها، و روزها با آفتابی نسبتاً گرم و روشن که در زیر آن، برفها همچون دانه‌های الماس در زیر آسمان آبی می‌درخشیدند پیاپی می‌گذشتند.

در عین حال گاهی، و وقتی که برف جمع می‌شد و آسمان خاکستری، و تمام رنگها همراه با آفتاب از روی دشت و کوه و تپه به فنا سپرده می‌شدند، به قدر کافی دلتنگ کننده نیز می‌گردید. آنگاه ستاره، متولد و پرورش یافتهٔ هند، از سرما می‌لرزید و نزدیک بخاری ذغالی یا منقل و کرسی سوزان که در وسط اتاق می‌گذاشتند می‌نشست، و یا در زیر لحافی که بر آن افکنده می‌شد و آن را می‌پوشاند، می‌خزید و آشیان می‌گرفت.

سرانجام او پیغامی را که ماه‌ها در انتظارش به سر برده بود، دریافت کرد. صبح زیبایی بود و مریم بلافاصله پس از طلوع خورشید، با قاطر سوار شده و برای سر زدن به منزلش راهی تهران شده بود. ستاره تا مسافت کمی به همراهش قدم زده بود و آنگاه توقف کرده و او را که در سرازیری شیب تپه‌ای تنها می‌راند، نظاره می‌کرد. برای مدتی برفی نبارید. آخرین بارش برف، ذوب شده بود و هوا صاف و بدون ابر بود. توده‌ای از مه و غبار و دود در آن پایینهای دوردست، محل شهر را نشان می‌داد. نوک بلندای مسجدی یا دروازه‌ای به طور خفیفی در اینجا و آنجا می‌درخشید. در ورای آن، جلگهٔ بزرگی قرارداشت که گاهی با خطوط دیوارها و درختها، رگه‌دار به نظر می‌آمد. خارج از آن، چند رشتهٔ صخره‌ای سر بر آورده بود. یکی از صخره‌ها، آبی تیره بوده و برج گبر در وسطش، از آن بیرون زده بود، که برج دفن پارسیان قدیم، جایی که مرغان هوا، مردگان را می‌دریدند و می‌بلعیدند بود. رشته کوه‌های بیشتر دیگری نیز در فواصل دور، در قسمت جنوبی و جنوب غربی دیده می‌شدند که بیشترشان از برف سپیدپوش شده بودند.

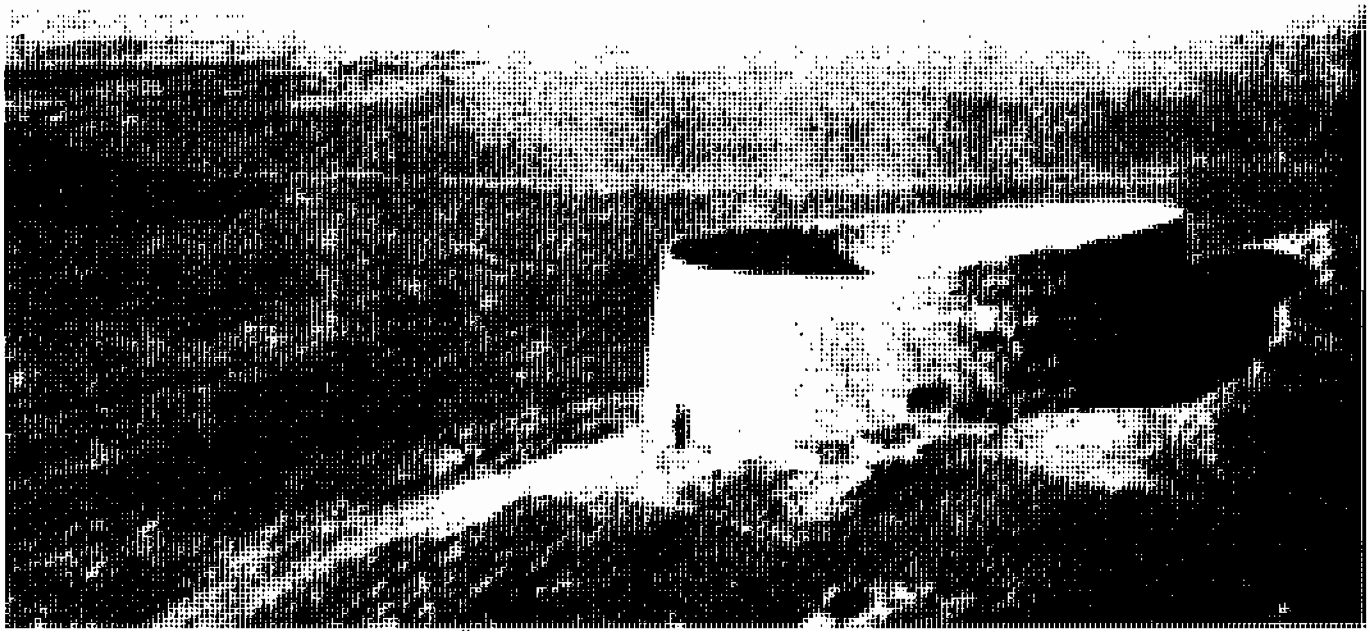
لیکن همچنان که روز سپری می‌گردید، ابرهای سنگینی بر قلهٔ توچال جمع شدند. نور خورشید ناپدید شد و هوا به سردی گرایید. سپس باران همراه با برف شروع به باریدن کرد و ستاره که از پنجره‌اش، بیرون را تماشا می‌کرد، نگران مریم گردید، که نکند که او دچار کولاکی بشود. چند لایه‌ای از برف فروافتاده بود، و همهٔ اینها به طرز هولناکی دلتنگ کننده به نظر می‌آمد تا اینکه صدای تلق و تولوق سُم قاطر را در بیرون شنید و ارمنی پیاده گردید.

ستاره با خوشحالی و گشاده‌رویی به استقبال او شتافت، ولی چشم‌هایش غمگین بود.

ستاره گفت: چیست؟ آیا خبری را دریافت کرده‌ای؟

او گفت: بله. من نامه‌ای را از اردو دریافت کرده‌ام و خبرها خوب نیستند.

یک خدمتکار ارمنی از نزد شوهرش که در اردو قراردادی برای تدارکات خواربار به عهده داشت و نمی‌توانسته ارتش را رها سازد، آمده بود. او نوشته که کشور تماماً فرسوده شده و خواربار و تدارکات، مشکل به دست می‌آید. در جنگ کوهستانی، سربازان شدیداً صدمه دیده و سختی کشیده‌اند. فارسها ناراضی و علیه شاه غُر می‌زنند و زمزمه‌هایی سر می‌دهند، و حتی افغانها و تاتارها نیز دلسرد شده‌اند. همگی می‌گفته‌اند که شاه به طرز عجیبی تغییر



برج تدفین گبرها

کرده است. در جنگهای قبلی‌اش، او همیشه قبل از هر جنگ، خود را به سجده افکنده و به دعا و نیایش می‌پرداخت، و پس از هر پیروزی نیز خداوند را ستایش و شکرگزاری کرده بود. او اکنون بدون هیچ دعایی، و همانند بی‌ایمانها وارد جنگ شده، و پس از جنگ و در صورت قصور یا شکست، افراد خود را شدیداً مورد سرزنش قرار داده و به شدیدترین مجازاتها می‌سپرد. ترسهای ناشی از اوهام و خرافاتشان تحریک شده و آنها از جنگ هراسان و روی‌گردان شده بودند. مرد ارمنی از قول خود، اضافه کرده بود که: نادر با چنان افسردگی و کیفیت دماغی نامناسبی به اردوگاه برگشته بود، که همهٔ اطرافیان خود را وحشت‌زده ساخته بود. اُسرای لزگی همگی اعدام شده و در کنار اردوگاه، هرم عظیمی از کلّه‌های آنان برپای شده بود. حتی معتمدترین افسرانش از نزدیک شدن به او هراس داشتند. خشم و غضبش به طور یکسان بر همه فرود می‌آمد و همه روزه افرادی نابینا می‌گردیدند یا به خاطر کوچک‌ترین خطایی خفه می‌شدند.

ارمنی در آخر چند کلمه‌ای دربارهٔ ستاره نوشته بود که: او آغاباشی را دیده بود، که به وی گفته بوده که ستاره نباید به مراجعت به اردوگاه بیندیشد. چراکه در موقعیت دماغی فعلی شاه، چنین کاری برابر است با مرگ حتمی او و مرگ خود او و مرگ کشیشش ارمنی. اگر خدا بخواهد، وقتی که لزگی‌ها مقهور و مجازات گردیدند، کارها بهتر پیش خواهد رفت و او ممکن است شانسی پیدا بکند. تا آن هنگام، او جرأت ندارد کلامی دربارهٔ وی بر لب جاری بسازد (و یا با نادر مطرح کند). او از وی خواهش کرده بود که اگر وی برای جان آنها، ارزشی قائل است، باید در اختفای کامل به سر ببرد و اگر احدی از جاسوسان شاه از فرار کردن او بویی ببرند، کار همگی‌شان ساخته است.

ستاره در سکوت، به خواندن و ترجمه کردن نامه توسط مریم، گوش فراداد و قلبش فروریخت. او ماه‌ها بعد از ماه‌ها منتظر خبری بود و حالا این آخرش بود. او باید تا مدت نامعینی انتظار می‌کشید تا اینکه مردی راکه عاشقانه دوست می‌داشت، او را فراموش سازد. او به شیرازی که سرحال و فاتح تحت مرحمت نادر بود می‌اندیشید. این اندیشه او را زجر می‌داد و برای لحظه‌ای، او از پذیرفتن چنین سرنوشتی خودداری کرد. او تصمیم به رفتن گرفت و همهٔ این خطر را پذیرفت. بهتر بود که در یک آن به دست نادر نابود گردد، تا اینکه بخواهد

چنین دورنمایی را در برابر خود داشته باشد.

اما به زودی ناممکن بودن دسترسی به اردوگاه را دریافت. هیچ کس جرأت کمک به او را نداشت و یک زن تنها هم نمی‌توانست راهش را بگیرد و صدها کیلومتر در طول کشوری که مملو از راهزنان و سربازان بی‌قانون بود، طی طریق کند. نوشتن نامه‌ای به نادر هم، تازه اگر به دستش رسانده می‌شد، ممکن بود که هرگونه امید و شانسی را بر باد فنا بدهد. او بایستی خود، شخصاً وی را می‌دید. اما التماسهای مریم و شامهٔ تیز خودش به زودی غالب گردیده و این راه حل و تصمیم عجولانه را رها کرد.

در طول ماه‌های زمستان، او در دهکده باقی ماند. اعتماد اولیه‌اش از دست رفته بود. و گاهی وقتها به نظر می‌رسید که انتظار، بیش از حدّی است که او بتواند تحمل کند. اما وی جوان بود و به زودی امید به او بازمی‌گشت. مطمئناً چند هفته‌ای یا چندماهی حداکثر، برای نادر کفایت خواهد کرد تا دشمن حقیر خود را از پای درآورد و وقتی که فلاکت و ناکامی او، به شادمانی و پیروزی تبدیل گردد، آنگاه آغاباشی خواهد توانست که صحبتی بکند. در بهار یا اوایل تابستان، موقعی که جاده‌ها باز بشود، دعوت و فراخواندن او فراخواهد رسید و معلق بودن و بلاتکلیفی او به سر خواهد آمد.

زمستان سپری گردید و بهار فرا رسید، ولی احضار و دعوتی نرسید.

باد غربی ـ باد شهریار [Bad -i- Shahrıyar]، ابرها را پراکنده ساخت و روزهای دل پسند و شفاف، و هنگامی که آفتاب گرم و ملایم و آسمان آبی و ژرف بود فرارسید. در اطراف دهکده، زمین نرم به صورت لکّه‌هایی، از زیر برفها، شروع به بیرون آمدن نمود. قبل از آنکه اواخر بهمن ماه سپری گردد، باغ، پر از بنفشه که هوا را تماماً مطبوع می‌کرد، شده بود. در اواخر اسفندماه، بید مجنون که همیشه اول همه فرا می‌رسد و آخر همه هم می‌رود، شاخه‌های نرم و افشان خود را که سر در هم پیچیده بودند، با برگهای ریز و کوچک، در حال اهتزاز و لرزیدن، در معرض بادها قرار می‌دادند. در کنار دروازهٔ دهکده، برروی بوتهٔ خاری، چندین دور از شکوفه‌های سفیدرنگ ظاهر و شکوفا گردیده بود. جلگهٔ شنی از درخشش و نوری موج‌دار، از سبز کم‌رنگ پوشیده شده بود. پرندهٔ طرقه‌ای شروع به نغمه‌خوانی کرد. ولی هنوز هیچ پیغامی نیامده بود. بادهای بهاری اسفند ماه سپری گشت، و باغهای دهکده از شاخ

و برگهای درختان سبز و خرم گردیده بود. یاسهای بنفش و درختچه‌های پروانه‌ای شکل آبنوس دروغی و اقاقیاهای سفید، یکی پس از دیگری به گُل نشسته و شکوفه دادند. در کنارهٔ جویبارها و نهرها، و به جای بنفشه‌ها، گلهای فراموشم مکن، و سوسن و زنبقهای زیبا و سفید به صف درآمده بودند. مرغان مگس‌خوار یا قرکها، در نور آفتاب موج می‌زدند، و صدای نرم و مطبوع هدُهُدان بار دیگر شنیده شد. زاغهای کبود رنگ سینه صورتی، در دیوارها، لانه می‌ساختند. در توچال به سرعت برفها ذوب می‌شدند. جریانهای آب سیل‌آسایی که به رنگ خود کوه‌ها، قهوه‌ای رنگ جلوه گر می‌شدند، از بدنهٔ کوه‌ها سرازیر و راه خودشان را به سوی جلگه و دشت می‌بریدند و پیش می‌رفتند. در اینجا و آنجا و در همه جا، توده‌ای از زمرد سبز نشاط و سرزندگی ـ گندمهای پرخوشه و موّاج به چشم می‌خورد. اما هنوز هم که هنوز است، پیغامی نرسیده است.

آنگاه ستاره فهمید که نادر و سپاهیانش به سوی کوهستانهای لزگی‌ها، مجدداً پیشروی و یورش برده بودند، و تابستانی دیگر مملو از انتظار، در پیش روی او قرار گرفت.

بخش سی و سه

تابستانی گرم و طولانی بود، و ستاره اغلب چنین درمی‌یافت که زمان، آونگ‌وار برروی بازوانش سنگینی می‌کند وبلاتکلیف شده‌است. او هرآنچه که از دستش برمی‌آمد، برای کمک در امور خانه و خانه‌داری، به مریم می‌کرد و با یکی ـ دو تن دیگر از خانمهای جوان‌تر دهکده نیز آشنا شد. اما هرچه آنها به او مهربان بودند، لیکن به هر حال او درمیان آنها یک غریبه بود و روحیه و دلخوشی چندانی برای یافتن دوستان جدیدی نداشت.

او خیلی تنها بود. روزها پیاپی می‌گذشت، و هنگامی که گرما سپری می‌گشت، او برای خودش آواره و به تنهایی پرسه می‌زد تا به نقطه آرامی رسیده و ساعتها سر به زیر افکنده و می‌نشست و به آن پایین دستهای دشت خیره می‌شد و در پایین پاهای خویش زندگی آن دوردستها را که او از آن فاصله داشت و به نظرش می‌رسید که دیگر از آنها برای ابد بریده است، به تماشا می‌نشست.

او برجها و مسجدهای شهر را که با فروغی کم‌رنگ درمیان مه رقیق و غبار هوا می‌درخشیدند، می‌دید و یا چشمهایش خطوط طولانی گرد و غبار را که محلی را نشان می‌دادند که سربازان در حال پیشروی به سوی غرب و در مسیر جادهٔ قزوین و شاید هم به منظور پیوستن به سپاه در سرحد، تعقیب می‌کردند. او دلش می‌خواست که با آنها می‌بود. یا یک قطار از شتران را که خواربار بارشان بود، و به سوی شهر و به دروازهٔ همدان می‌آمدند همه در سکوت، و خیلی دور، چنان بودند گویی او از جهانی دیگر نظاره می‌کرد.

اغلب اوقات او همچنان تا فرارسیدن تاریکی می‌نشست، و در بحر تفکر، به خاطر

غمهایش غرق می‌شد. ولی گاهی اوقات هم می‌شد که قوای جوانی و سلامتی او غلبه می‌کرد و از ماهیت خودشان دفاع می‌کردند. سپس او سیر و سیاحت و گردشی نه چندان دور، به دور و بر و اطراف دهکده می‌کرد، و با اکتشاف و جستجوی تپه‌های خاموش و تنها، در فاصله‌ای امن و سلامت، سرانجام چیزی را پیدا می‌کرد تا فکر و ذهن خویش را با آن مشغول سازد. او دسته‌هایی از گلهای وحشی را جمع می‌کرد یا به تماشای مورچه‌ها که راهشان را مابین مخروطهای لانه‌هایشان در زمین شنی می‌پیمودند، و یا موشهای صحرایی را که دربین کُلَش‌ها و جایی که قبلاً گندم‌زار بوده جست و خیز و بازی می‌کردند، می‌پرداخت. و یا قرقی‌ها و شاهین‌ها را که برروی تپّه‌های شنی مستقر شده بودند، نظاره می‌کرد.

تهران و روستاها و باغات اطرافش با آب قناتها [1] یا کانالهای زیرزمینی مشروب می‌شد، که از مسیرهای دوردست و از کناره‌های کوه‌ها و جایی که روزی مرد دانا و متخصصی با چوب دستی یا چوب میزانهٔ خود، در آن محل وجود آب را کشف و مشخص کرده بوده است، سرازیر و به پایین دستها هدایت می‌شدند. هنگامی که یک قنات ساخته و بنا می‌شد، حفره‌ها یا چاه‌های عمودی ستون مانند، نیز در فواصل سی یا چهل متری از یکدیگر در بالای کانال زیرزمینی احداث می‌شد، تا هم کانال را مستقیم درآورد و هم جهت لایروبی و زدودن لجن و علفهای هرز، امکان دسترسی به مسیر کانال باشد، و مردان مسئول بتوانند از آن راه‌ها وارد کانال بشوند. خاک آن از طریق همین چاه‌ها یا محورها به کمک چرخهای زمخت و بی‌قواره و سطلها به بالا کشیده می‌شد و در اطراف دهانهٔ بیرونی چاه‌ها، حصاری دایره‌وار از ماسه و خاک تشکیل می‌داد. سرازیری جلگه با این حصارهای دایره‌ای، از دور مانند تپه‌های موش کور که زیرش پوک و توخالی است و نوک آنها در بالا مسطح شده، به نظر می‌رسید و یک سپاه کوچکی از مقنی [2] ها ـ یا معدنچیان آب، به استخدام درمی‌آمدند، تا همواره قناتها را مرمت و مرتب کنند. کار سختی بود و گاهی هم خطرآفرین. زیرا کانالها باریک و زمخت و ناصاف و نقبهای آبگیر، در بافت خاک ماسه‌ای و قابل ریزش، و در عین حال برخی از چاه‌های محوری، بسیار عمیق، تا نودمتر و یا بیشتر قرار داشتند.

یک رشته قنات سرازیر، و ضمن عبور از وراوه به باغی در تهران می‌رسید، و حلقهٔ

1) Kenats

2) Mugannis

حصار، دور دهانه یکی از چاه‌های محوری آن، جایگاه مورد علاقهٔ ستاره بود که همیشه آنجا می‌نشست. از آنجا چشم‌اندازی به سمت جنوب وجود داشت و معمولاً همین که آفتاب غروب می‌کرد، قاعدتاً آنجا پیدایش می‌شد که به آن پایین‌های دشت نظاره می‌کرد.

در طول دوران طولانی نابسامانی، که ایران خیلی از آن دوران صدمه دید، خیلی از این قبیل قناتها متروکه و بدون مرمت رها شده بودند، که این قنات، یکی از همانها بود. مقنّی‌های مسئول کار، آن را رها کرده بودند، و خرگوشها و روباه‌ها در این حلقه‌های حصار چاه‌ها، منزلگاه و کنامی برای خود مترتب ساخته بودند. و خود چاهکها شده بود محل سکونت اجتماع کبوترهای چاهی.

در یک غروب، ستاره طبق معمول در تنهایی نشسته بود. هنگامی که از فکر و خیال زیاد خسته و بی‌قرار گردید، بلند شده و بی هدف از این چاه به آن چاه شروع به پرسه‌زدن کرد.

به طور اتفاقی، چنین رخ داد که به یکی از چاهکها نگاه و توجه کرد که در آنجا چند کبوتر را دید که آرام گرفته بودند. به محض اینکه او به کنارهٔ آن نزدیک گردید، همهٔ آنها پروازکنان با سر و صدای بالهایشان از دهانهٔ چاه به خارج پریده و رفتند، اما چندتایی باقی ماندند و او متوجه شد که آنها در نزدیکی وی، در زیر پای او و در مدخل ورودی محل آشیانه‌هایشان نشسته‌اند.

همان‌طوری که او به تماشا ایستاد، متوجه شد که در بدنه و دیوارهٔ چاه، میله‌هایی فرورفته؛ چنان که همانند پله‌کانی از بالا به پایین تا سطح آب هدایت می‌دهند. آنها در تاریکی چاه از نظر ناپدید می‌شدند. اما ستاره می‌دانست که نهر تحتانی، بیش از شش متر از سطح زمین فاصله ندارد. حسّ کنجکاوی او تحریک گردید و اشتیاقی به او دست داد تا بداند که مفهوم این نردبان در این چاه چیست و چه منظوری را در بر دارد. چون به طور معمول، مأموران و کارگران قناتها، خودشان به کمک طناب و چرخک گردان آن، به پایین می‌روند.

وی دو تا پله یا میلهٔ اول، را که در دسترس او بود، امتحان کرد. هردو سفت و محکم بود. سپس با دقت و قدری بیم و هراس، خودش را به پایین‌تر کشاند و به سوی پایین چاهک رفت. پس از چند ثانیهٔ اول، او دریافت که فرود آمدن آسان بود. لذا ظرف یکی ـ دو دقیقه در ته چاهک قرار داشت. اینجا بود که فهمید که چرا این پلکان ساخته شده بوده است.

مقنّی‌ها یک اتاقک کوچکی را شصت یا نود سانت بالاتر از سطح جریان آب، حفر کرده بودند. به طور آشکار مشخص بود که آنجا قبلاً در اشغال کسانی بوده است. وقتی چشمهایش به فضای نیمه تاریک آنجا عادت کرد، با اندکی روشنایی که از چاهک به پایین می‌تابید، دید که چندین طاقچه در دیوار کنده و خالی شده. چنان که در دیوار گلی خانه‌های ایرانی چنین می‌کنند. یکی از آن طاقچه‌ها برای چراغ یا روشنایی نفت سوز یا پیه سوز، استفاده می‌شده و بشقاب کوچک ته گلدانی از جنس سفال، هنوز در آنجا بود. اتاقک، یک گوشهٔ دنج و خنک را برای مقنّی‌ها، در گرمای تابستان، تشکیل می‌داده و یک محل راحت برای خواب آنها که در زمستان گرم‌تر از چادر و خیمهٔ آنها که در بالا، در معرض وزش بادها قرار داشته است، بوده. دیوارها به طور کامل طوری محفوظ باقی مانده بود، که گویی همین حالا آنها را حفر و ساخته‌اند.

ستاره به بالا و به هوای بیرون صعود کرده، از اکتشاف خویش خشنود بود، تا اینکه شب هنگام، مریم از شنیدن مطالب آن، اظهار شعف و سرور کرد، زیرا که این اولین بار بود که او روشن و با نشاط و با علاقهٔ جدّی، از مطالبی صحبت می‌کرد. آنها تصمیم گرفتند که این راز را بین خودشان محفوظ نگه بدارند. مریم در حالتی از خنده و مزاح گفت: چه کسی می‌داند؟ تو ممکن است که یک روز و روزگاری اینجا را برای یک استفادهٔ حقیقی لازم بدانی.

روز بعد، ستاره به چاه برگشت و با خودش یک قطعه طناب محکم آورده بود که به اولین و بالاترین میلهٔ پلکان خود، محکم کرد. خیلی آسان‌تر از بار اول که با قلبی پرطپش پایین رفته بود، حالا نزول کردن و هبوط به چاه، خیلی امن و راحت بود. در حقیقت یک لیزخوردن ممکن بود که به قیمت جان آدمی تمام بشود. زیرا اگر دیگر قادر نباشد که به بالا صعود کند، به سختی ممکن است او را پیدا بکنند. خیلی جانها و زندگی‌ها بر اثر سقوط در چنین چاه‌هایی فنا گردیده بوده است. با طنابی که به خود گرفته بود، او احساس می‌کرد که به سلامت خواهد بود.

اغلب در طول باقی ماندهٔ تابستان، دخترک به پایین و به محفظهٔ زیر زمینی خویش می‌رفت، تا جایی که نزول در چاه برای او همانند پایین رفتن از یک پلکان معمولی، آسان و راحت و عادت شده بود. در بدترین و گرم‌ترین روزها، اتاقک همیشه خنک بود و آب پاک

و خالص و گوارای نهر در دسترس او و نزدیکش بود. او برای روشنایی اتاق نیز ترتیباتی داد و با خودش قطعه نمدی و چند بالش نیز برد و آنجا قرار داد، تا جای راحت و آسوده‌ای بشود.

محل مدخل ورودی چاه، در یک جای باز و خالی در بین دو تپهٔ کوچک و کوتاه شنی واقع شده بود، که سبب می‌شد در هنگام رفت و آمد او، ابداً دیده نشود و تازه، به جز خود او و مریم هیچ احد دیگری آنجا را بلد نبود و خبری نداشت.

سرانجام ستاره تصمیم گرفت که از این اتاقک استفادهٔ مهم‌تری بکند. پنهان کردن گنج و دفینه در زیر زمین، یک کار خیلی معمولی و عادی در تمامی مشرق زمین می‌باشد. مریم بارها با ستاره دربارهٔ جعبهٔ حاوی طلاها و جواهراتش که آغاباشی به او داده بود، صحبت کرده بود. شاید در منزل در وراوه جای امنی داشت، ولی این سبب یک اضطراب و دلواپسی برای زن ارمنی شده بود، زیرا که دوست نداشت ببیند که آن با بی‌احتیاطی در اتاق ستاره مانده باشد.

یک روز ستاره تقریباً تمام محتوای آن را در دستمالی خالی کرده و آن را محکم گره زده و با خود برد. بستهٔ دستمال به قدر کافی کوچک و به سادگی قابل مخفی کردن در زیر لباسهایش بود. با کارد ستبری که از منزل در دهکده برداشته بود، در کف اتاقک مخفی خود، گودالی حفر کرد و در آنجا، گنج و دفینهٔ خویش را ذخیره نموده و با دقّت طوری آنجا را با ماسه‌ها پوشاند و آن را کوبید که در کفِ آنجا هیچ علامتی دال بر اینکه دست خوردگی در آنجا حادث شده باشد، ملاحظه نمی‌شد.

هنگامی که برگشت، تمامی ماجرای اقدامات خود را برای مریم توضیح داد.

بخش سی و چهار

در آخر تابستان بود که آوانِس، شوهر مریم، از اردوگاه بازگشت. او مردی خوب و جا افتاده، با موهای سپید و چهره‌ای مهربان و خوش تیپ بود. اطوار و رفتارش مؤدبانه و با تربیت بود. ستاره از ابتدا او را دوست داشته و احساس می‌کرد که می‌تواند به او اعتماد کند. اخباری که او آورد هیچ خوب نبود. در کوهستانهای لزگی‌ها جنگ سهمگین، همراه با تلفات جدّی به وقوع پیوسته بود. سربازان از جنگی که موجب شده، بدون فرصت دست‌یابی به یک پیروزی قطعی، و بدون هیچ حفاظی، مدام در معرض عوامل طبیعی و مرارت و سختیّ قرار بگیرند، دلسرد و خسته شده‌اند. شاه برای تأمین هزینه‌های سنگین جنگ و استخدام سربازان تازه‌نفس، مالیاتهای سنگین را وضع کرده است. چه در اردوگاه و چه درمیان مملکتی که خود آوانس ازمیان آن عبور کرده و آمده بود، نارضایتی و زمزمه‌هایی به چشم می‌خورد.

اما آنچه که برای ستاره از همه چیز ناجورتر و بدتر بود، اینکه آوانس به او گفت که هیچ جای سؤالی برای بازگشتش وجود نداشت. او خیلی به آرامی با ستاره صحبت کرده و تا آنجا که ممکن بود، با لحنی ملایم و با سیاست، درمورد تغییر شخصیتی که در شخص نادر به وجود آمده بود، اظهاراتی عرضه کرد، اما برایش مشخص و مبرهن کرد که تا لزگی‌ها تار و مار و مقهور نگردیده‌اند، آغاباشی هرگز نمی‌توانست هیچ کوششی جهت کمک کردن به او بنماید. و او باید به آن مسأله اعتماد کرده و حوصله داشته باشد. هرگاه موقعیتی پیش بیاید که مستقیماً امیدی به صحبت کردن با نادر برایش به وجود آید، که برای هیچ‌یک از آنان پیامدهای مرگبار را نداشته باشد، او حتماً صحبت خواهد کرد. لذا ستاره باید تا آن موقع،

صبر و انتظار را پیشهٔ خود سازد.

ستاره همان حرفی را که از اول زده بود، به این ارمنی نیز گفت، و آن اینکه از آغاز کار، همهٔ این تصمیم‌گیریها یک اشتباه بوده و اگر از اول حقیقت قضیهٔ او را به نادر گفته بودند، نادر از شنیدن اینکه ستاره زنده مانده است، اظهار شعف و خرسندی می‌کرد و این مدت طولانی اختفا اصلاً ضرورتی نمی‌یافت. حالا هم اگر دوباره می‌رفت و نادر را شخصاً می‌دید، مطمئناً می‌دانست که نادر خوشحال می‌شد و با شادمانی از او استقبال می‌کرد و همهٔ گذشته‌ها را عفو می‌کرد. اما مرد پیر سرش را با مخالفت تکان داد.

او گفت: خانم! شما ممکن است صحیح بفرمایید، اما آغاباشی و کشیش، هردو به یک مطلب می‌اندیشند؛ آنها می‌گویند که این عمل، یعنی مرگ برای همگی. خدا شاهد است من برای خودت می‌گویم و به فکر شما هستم و آنها نیز همین جور به فکر تو هستند. اما حالا برای تو غیر ممکن است که بروی. شما باید به آنها اعتماد کنی و صبر پیشه سازی.

ستاره با احساس عمیقی از سَرخوردگی و نومید شدن از آنچه که می‌خواست، به این امر غیرقابل اجتناب و مسلّم، تن در داد.

آوانِس چند روز بعد، مجدداً رخت سفر بربست و رفت. با وجود همه چیز، آمدن او برای ستاره خوب بود. او گفته بود که جنگ باید به زودی تمام بشود و ظرف چند ماه آتی، سرما و برف قاعدتاً موجب توقف جنگ می‌شد. سربازان می‌بایستی به سوی جلگه‌ها عقب کشیده بشوند و در طول زمستان ممکن است اوضاع و احوال، همه با هم تغییراتی بیابد. در بهار، اگر خدا بخواهد، شاید ممکن باشد که ستاره بتواند بیاید. او ستاره را با روزنهٔ امیدی در دلش، ترک کرد و رفت.

او موضوعی را که راحتی و آرامش مخصوصی برای ستاره آورد، گفته بود، و این گفته، چنین بود که شاه از رفتار و برخوردی که نسبت به رضاقلی‌خان کرده بود، شروع به اظهار توبه و پشیمانی کرده و علیه همهٔ کسانی که بازار این دعوا و مرافعهٔ بین آنها را گرم کرده بودند، به خشم آمده بود. گفته می‌شد که در اردوگاه به خصوص علی‌اکبر موقعیت خودش را از دست داده و شیرازی نیز به کلی مورد بی‌مهری قرار گرفته بود.



یک تاجر انگلیسی در بین قزلباشها

در حقیقت اگر ستاره فقط همین نکته را قبلاً فهمیده بود، اینقدر نیاز نبود که در آن مقطع، به حال هووی خود آنقدر رشک بورزد و غبطه بخورد.

نادر با مرد انگلیسی، جمال‌بیگ، در دربند، مشغول هم آهنگی و اقداماتی جهت ساخت ناوگانش بود و نیرویی از سربازانش که خزانه و زنهایش، از جمله شیرازی را همراهی می‌کردند، حرکت کرده بودند تا به او بپیوندند.

این نیرو، مورد شبیخون کوهیان قرار گرفت. این حمله چنان ناگهانی و سخت و متهورانه انجام گرفت، که، در ابتدا سردرگمی و دستپاچگی عظیمی را به بار آورد. سربازان کهنه کار نادر، دوباره دور هم جمع شده و با جنگ و سخت‌کوشی مداوم، افراد قبیله را به عقب راندند، اما نه قبل از آنکه مهاجمان به قلب اردوی آنها نفوذ کرده و مقداری از خزانه را همراه با چندین نفر از زنها با خود ببرند. یکی ـ دو روز بعد، پیش قراولها در مسیر خود، یکی از زنها را دیدند که به کندهٔ درختی محکم بسته شده و در بالای سرش روی کندهٔ همان درخت، نامهٔ سرگشاده‌ای را که به خط دست و پا شکستهٔ فارسی نوشته شده بود، با میخ کوبیده بودند، که مطلب نامه، چنین می‌رساند:

«به فرماندهٔ سربازان شکست خوردهٔ ایران:

سلام و تحیّات. به اربابتان نادرقلی، راهزن ترکمن، که سوگند یاد کرده که زنهای ما را ببرد، اطلاع بدهید که ما یکی از زنهای خود او را که صورتش مو دارد و به ما کیف نمی‌دهد، بر می‌گردانیم. مابقی زنهایش و گنج و خزانه را، نگه می‌داریم تا خود بیاید و خواستارشان گردد. ما امیدواریم که او به زودی بیاید. و همچنین امید داریم که وقتی بیاید، این دفعه زنهای خوشگل‌تری را که بیشتر خوشگل و کمتر بداخلاق باشند، برایمان بیاورد».

وقتی شیرازی خود را آزاد ولی خیلی ژولیده و بدون حجاب و روبنده، در بین قزلباشهایی که هره می‌خندیدند و به مسخره کردن و سرزنشهای لزگی‌ها حق می‌دادند و طعنهٔ آنها را تصدیق می‌کردند، دید، سیل فحش و بددهنی بود که از لبهایش سرازیر گشت. و از همه بدتر اینکه نادر، باوجود خشم و غضب خود ـ و شاید هم به همان علت خشم ـ با او همدردی چندانی هم نکرد. سربازانی که مسئول این خبر و حادثهٔ شگفت‌آور بودند، با سختگیری و بدون رحم مجازات شدند؛ اما آن شب، وقتی نادر به خیمهٔ آن زن آمد، او با لبخندی در چهره

و کلمات و سخنانی کنایه‌دار از تلخ‌ترین و بدترین طعنه‌ها آمد. او با شیرازی، به خاطر عدم توفیقش با کوهیان اظهار همدردی و تسلیت نمود، و بر خشم و جنونی که شیرازی نتوانست آن را کتمان کند زهرخند زد. هنگامی که نادر او را ترک کرد، او بدتر و بیشتر از همیشه، از او منزجر و پرکینه بود.

همچنین برادرش هم چندان و بیشتر از خود او خوشبخت و خوشوقت نشد. چون نادر این اواخر مشکلات فراوانی جهت فراهم کردن پول برای حوایج سپاه داشت. این خود، حقیقتی بود تا به نظر آید که وجود او، بیش از هر وقت دیگر، مفیدتر و ضروری باشد. اما تکبر و خودبینی او و طبع آمرانه و پرتحرکش، او را خیلی دور و به بیراهه کشانده و سوق داده بود. شب قبل از ورود شیرازی، علی اکبر با چند تن از مصاحبان خود، مشغول شام بود و تحت تأثیر شراب طلایی شیراز، حرفهای غیرعاقلانه و نسنجیده‌ای زده بود. یکی از آنها، برحسب عادت مرسوم فارسها، در حضور و روبه رو خیلی او را مورد ستایش و تمجید قرار داد.

آن مرد گفت: فوق‌العاده عالیست. به ریش پیغمبر(ص) سوگند یاد می‌کنم که غیر از حضرتت، هیچ کس دیگر نیست که بتواند خواسته‌های شاه را برآورده سازد. در ماه گذشته؛ دوبار، این [...]ی جهود و نصاری را وادار فرمودید که مبالغ هنگفتی فراهم آورده و تقدیم کنند. من به خدا سوگند یاد می‌کنم که هیچ کس دیگر مانند حضرتت نیست.

تکبر و خودبینی علی‌اکبر، قلقلک داده شده بود، او کارش این بود که در غیاب و محفل خصوصی، به نادر فحش و ناسزا بدهد؛

لذا گفت: شاه یک ابله و احمق است. یک ترکمن احمق کلّه خوک، غیر از جنگیدن دیگر هیچ کاری از او برنمی‌آید، حتی در این مورد هم، که این گداگشنه‌های کوه‌نشین می‌توانند او را بکوبند. درمورد کشورداری و حکومت هم که بدون ما فارسها، او هیچ عرضه‌ای ندارد و کاری از دستش برنمی‌آید.

– این حقیقت است، من به علی(ع) سوگند یاد می‌کنم که در مقایسه با حضرتت، او اصلاً هیچ است. خاک [1] است ـ او کثافت و بی‌ارزش است.

علی‌اکبر گفت: گوش کنید، من به او گفتم که غیرممکن است که حتی یک تومان دیگر

1) Khak Ast

بتوانیم ازش در بیاوریم و آن احمق هم از من پذیرفت و باور کرد. من همواره و در هر موقعی می‌دانم که از کجا می‌توانیم صدهزار تومان را به دست آوریم. من می‌توانستم همین فردا هم اگر میلم بود، آن را به دست آورم. وجود دارد؛ اما نمی‌خواهم آن را به دست او برسانم.

– فوق‌العاده است.

– بله، من آن را در دست دارم.

و علی‌اکبر تکیه بر متکاها و پشتی خود داده و خنده را سر داد، خندهٔ کیف و خوشی را.

اما او این آیه از کتاب مقدس را فراموش کرده بود، که می‌گوید: «به پادشاه ناسزا مگو، نه، نه حتی در فکرت، چون مرغ هوا، صدا را منتقل می‌نماید! [1]».

روز بعد، نادر دنبالش فرستاد. موقعی که خود را به حضور رساند، ارباب خود را تنها یافت.

علی اکبر با دستهای بر سینه قرار داده، گفت: شاه بنده را احضار کرده‌اند؟

– بله، من پول بیشتری می‌خواهم تا به سربازان بپردازم. من باید درجا، صدهزار تومان داشته باشم.

– یک صد هزار تومان! کجاست این غلام که چنین مبلغی را به دست آورد؟ همین هفتهٔ قبل بود که من دنبال همگی آن رباخوارانی که پول به مردم قرض می‌دهند، فرستادم و آنها را تا قطرهٔ آخرشان به خاطر خدمت به شاه، فشردم و خشک کردم. من به خدا و پیغمبرش(ص) سوگند یاد می‌کنم که آخرین تومان را هم از آنها گرفته‌ام و آنها با گریه و اشک برگشته و رفتند. من حتی مجبور شدم که تاجرباشی [2] ، رئیس بازرگانان را، قبل از آنکه یک قطعه سکّهٔ طلا بیابد، به فلک ببندم. او مجبور شد جواهرات همسرش را بفروشد تا مبلغی را که شاه خواسته بود، فراهم سازد. سوگند می‌خورم که آنها تا هفته‌ها بعد نتوانند چیز بیشتری را به دست آورند.

نادر می‌دانست که همهٔ اینها دروغ است. علی‌اکبر ظالم نبود. او در تمامی عمرش هرگز کسی را شکنجه نکرده بود. اما نادر وانمود و تظاهر کرد که باور کرده است.

---

۱) احتمالاً منظور مؤلف، اشاره به هُدهُد است و موضوع حضرت سلیمان(س) که در قرآن کریم آمده است.

2) Tajer Bashi

او با چهره‌ای ترش روی و سختگیر گفت: بنابراین، تو مرتکب ظلم و تعدی نسبت به این رعایای فقیر و ضعیف من شده‌ای، چنان که گویی تو یک پادشاه هستی، دستور به فلک بستن آنها را داده‌ای.

نادر اشاره‌ای کرد و علی‌اکبر توسط نسق‌چی‌ها گرفته و بسته شد. همواره در بیرون خیمهٔ نادر یک فلک وجود داشت و آمادهٔ کار بود و ظرف چند ثانیه، وزیر اعظم، با وجود اشکها و التماسهایش، دمرو و درحالی که پاهایش رو به بالا به چوب فلک بسته شده و کف پاها در هوا بود، خوابانده شد که با فریاد به دعا و قول و تعهد ادامه داد، تا اینکه چوب دراز نی خیزران، سوت‌زنان به پایین آمد. اما نادر به نگریستن با لبخندی خشمناک و سخت ادامه داد تا اینکه فریادها و پیچ و تاب خوردن او، ساکن و متوقف گردید. هنگامی که پاهایش آنقدر چوب خورد تا به جسم بدشکلی مبدل شده و خودش از شدت درد، غش کرد، آن وقت پاهایش و خودش را از فلک باز کردند.

پس از افتادن، به مدت چند دقیقه بر روی زمین، او به خود بازآمد و هوش پیدا کرد. عمامه و سربندش افتاده و کلهٔ تراشیده شده‌اش را آشکار می‌ساخت و ریش و صورتش پوشیده از خاک شده بود. نادر در کناری با تکیه بر دستهٔ تبرزینش ایستاده و به آرامی می‌خندید.

نادر گفت: خُب، عالی جناب! باز هم بی‌گناهان را به فلک خواهی سپرد؟ حالا برو پی کارت و هنگام غروب آفتاب، با صدهزار تومان برگرد بیا و الاّ دوباره چوب خواهی خورد.

علی‌اکبر، با حالی ناله مانند، کلمه‌ای چند از اعتراض و التماس بیرون داد.

نادر گفت: دوباره بگیرید ببندیدش.

- نه، نه! از برای خدا - برای خاطر خدا! هرآنچه را که بتوانم انجام خواهم داد. ترحم کنید، ترحم کنید! من پول را به دست خواهم آورد.

- من همین‌طور فکر می‌کردم. شما فارسها خیلی زرنگ و باهوش هستید. نه اینکه مثل ترکمن‌ها احمق، که غیر از جنگیدن هیچ کار دیگر نمی‌توانند بکنند. بدون شما فارسها، من هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. شکر خدا که من چند تا از شماها را دارم.

نادر به خیمه‌اش برگشت، و علی‌اکبر به اتاقها و جایگاه خودش برده شد؛ درحالی که ناله

و نفرین و ناسزا سرمی‌داد. وقتی پاهای مجروحش در پوست تازهٔ بره، پیچیده و بسته‌بندی و باندپیچ شد، او می‌بایستی به دنبال گردآوردن و جمع‌آوری مبلغی که مقرر شده بود، باشد. رباخواران فراخوانده شدند. در این مرد، سحر و افسونی بود که حتی رباخوارها هم پی بردند که نمی‌توانند مقاومت کنند. از آنجا که در مواجهه با خطرات خیلی ترسو بود، زجر و درد خود را هم با چهره‌ای بشاش و سرزنده تحمل می‌کرد.

او با چهره‌ای که از درد، گه گاه بی‌اختیار درهم کشیده و منقبض می‌شد، خنده کنان، گفت: خوش آمدید. مرا ببخشید که همچنان نشسته‌ام و جلو شما بلند نمی‌شوم، شاه کـه هـمواره نسبت به خادمین خود مهربان و با محبت است، فکر می‌فرمایند که من به کمی استراحت نیاز دارم، و لذا قدغن کرده‌اند که حالا من از جایم بلند نشوم و سرپا نایستم. او مجدداً در حالتی نیمه خجالتی و دلربا و سحرآمیز، خنده‌ای کرد، که روی گونه‌هایش سرخی کم‌رنگی از شرم نیز ظاهر ساخت. همه کس از رسوایی و مغضوب واقع شدن او، که برای بلندپایه‌ترین مقامات نادر هم چیز شگفت‌انگیزی محسوب نمی‌شد که مجازات و مغضوب بشوند، وقوف و اطلاع داشتند، و لذا هیچ نیازی نبود که او خود را باوقار و بزرگ جلوه دهد.

رباخواران برای او اظهار تأثر و تأسف نشان داده، و شجاعت او را تحسین کردند. در آغاز آنها گفتند که غیرممکن بود که حتی یک تومان بتوانند به دست آورند. اما به ضرب چرب زبانی و قول و قرارها و وعده وعیدها و حتی قسم به قرآن، که با ژست اینکه اگر ندارند تا از جیب خودش بپردازد، همراه و قاطی کرد، علی‌اکبر همان‌گونه که همواره کارش این‌گونه بود، سرانجام، راهش را پیدا کرد. او قبل از غروب آفتاب با لنگیدن، به حضور نادر رسیده و وجوه را تسلیم کرد.

نادر او را که از پا درد عذاب می‌کشید و تقلّا داشت، همچنان که سکه‌های زر شمارش می‌شد، سرپا و ایستاده واداشت. موقعی که شمارش سکه‌ها به پایان رسید و چهرهٔ سفید شده و رنگ پریدهٔ علی‌اکبر نشان می‌داد که بیش از آن طاقت تـحمل ایسـتادن را نـدارد، نـادر اجازه‌اش داد تا برود.

نادر گفت: آفرین! فارسها خیلی باهوش و ذکاوت هستند؛ من شکر خـدا مـی‌گویم کـه خادمی مثل تو دارم. برو به سلامت و امان. من حکیم خود را برایت می‌فرستم تـا بـه تـو

رسیدگی و معالجه کند. باشد که خواب راحتی داشته باشی.

علی‌اکبر به اتاقهای خویش بازگشت و قبل از نیمه شب، خواهرش به دیدنش آمد. نادر تازه او را ترک کرده بود و شیرازی داشت بر اثر سرزنش‌های او، با خشم و جنون، به خود می‌جوشید. او علی‌اکبر را در حال لم دادن بر متکاهایش یافت که پاهایش در پوست بره پیچیده شده و صراحی شراب شیراز نیز کنار دستش قرارداشت. او قبلاً شراب فوق‌العاده زیادی نوشیده بود و در آن لحظه حالش بهتر بود. پس از چند کلمهٔ ظاهری که بین آنها ردوبدل شد و دلسوزی و همدردی، شیرازی به غم و غصه‌های خود پرداخته و همراه با فحش و لعنت به نادر و به لزگی‌ها، دربارهٔ تمامی خواری و خفّت و بی صورتی‌هایی که کشیده بود، با او گفتگو کرد. علی‌اکبر با او همدردی نموده و قلباً در تأکیدات او علیه نادر با او هم رأی گردید. اما در تمامی تسلیتها و هم دردیهایش حالت روحی مسلم و حتمی از لذت و سرگرمی نیز وجود داشت.

علی‌اکبر در حالی که با احتیاط به دور و بر خود، به خاطر امنیتشان چشم می‌انداخت، با صدای خیلی آهسته‌ای گفت که: آری او سگ و تولهٔ سگ است. اما در هر حال این به سر آمده و تمام شده و آنها ضرر خیلی بزرگ و مهمی به تو نرسانده‌اند، چرا باید بیش از این، در این باره غم و غصه بخوری؟ ما سرانجام روزی پدرش را می‌سوزانیم. درعین حال بگیر یک جام شرابی را و همه چیز را از یاد ببر. بله؟

ـ فراموش کنم! باشد که شیطان تو را و جام شرابت را متوقف کند. تو خجالت نمی‌کشی که در ماه رمضان شراب می‌نوشی؟ و این برایت مهم نیست و هیچ نیست که در نظر تمامی اردوگاه روی من سیاه و بی‌آبرو شده است؟ تمام لوطی پوتی‌ها (مردم پست و ارازل) در بازار دارند درمورد آن آواز می‌خوانند.

علی‌اکبر خندید، رمضان! آنهایی که مثل من شب و روز به خدمت شاه ایستاده‌اند که نمی‌توانند روزه بگیرند. ملاها مرا معاف کرده و اجازه داده‌اند. آیا آبروی من نیز نرفته است و رویم سیاه نشده‌است؟ به تمامی امامان قسم که کف پای تا فرق سرم سیاه روی شده‌است. اگر من بتوانم دردسرهای خودم را تحمل کنم، آیا تو نمی‌توانی مشکلات و دردسرهای خودت را تاب بیاوری؟

لحن او، وی را دیوانه و خشمگین ساخته و مغرورانه و با توهین گفت: دردسرهای تو! چند تا ضربهٔ چوب خیزران خوردن، چیزی است که تمامی شماها افراد نادان ابله و بی‌مهارت، دیر یا زود به آن می‌رسید. آن چیست که درباره‌اش صحبت بشود؟ تقصیر خودت بوده. دفعهٔ دیگر اگر نمی‌توانی تحمل نیش خوردن را بکنی، انگشتت را در سوراخ عقرب فرو نکن.

علی‌اکبر آه کشید. و گفت: من یک احمق و ابله بودم، یک احمق و ابلهی که به هر کس و ناکس اعتماد می‌کند و یک احمق از آغاز، که به خدمت شاه درآمدم. من سوگند می‌خورم که این کار را رها کنم و بروم و درویش بشوم.

شیرازی روی پاهایش پرید و با چشمانی پرفروغ گفت: پس یک درویش و فقیر باش. خدا شاهد است که این همان چیزی هست که تو مناسبش هستی. اگر من یک مرد بودم، محال ممکن بود که در همهٔ عالم، پادشاهی مرا فلک بکند و زنده بماند.

او پرده را به کنار زده و قدم به بیرون گذاشت. و گفت:

و اف، اف! او مثل یک گربهٔ وحشی می‌ماند؛ من یک درویش خواهم شد، سوگند یاد می‌کنم. و در همین حین، او برای خودش جامی از شراب شیراز را پر کرد و آن را بلعاند.

ـ شکرالله. تشکر باد بر خداوند، که در این دنیای فانی و ناپایدار، چیزهای خوبی هم وجود دارد.

بخش سی و پنج

گرچه گزارشات شکست و عدم رضایت و کاهش محبوبیت که به تهران می‌رسید اغراق‌آمیز و بخشی از آن نیز جعلی و دروغ بود، امّا باز مقدار زیادی حقیقت هم در بین آنها وجود داشت. حقیقت این بود که نادر همانند سایر فاتحان، در دام جاه‌طلبی افتاده و آرزوهای دراز، او را طعمهٔ خودکرده بود تا فتوحاتش را به خیلی دوردستها بکشاند و تحمیل کند. این درست است که او از روی تعقل، مانع از انضمام هند، و بخارا و خیوه، به مرزهای قلمرو خود شده بود، لیکن حتی با وصف این، باز هم امپراتوری او، از حدود استطاعت و کارآمدی و امکانات موجود، خیلی بزرگ‌تر بود. فتح کردن و گرفتن یک چیز است، و نگه‌داشتن آن، چیز دیگر است. چنان‌که قلمرو سلطنت او از فرات تا سند و از قفقاز تا دریای عرب کشیده و گسترده بود.

در آن روزگار که امکان ارتباطات خیلی کند و ناچیز بود، یک سپاه عظیم به صورت حاضر و آماده لازم بود تا چنین مسیر و خطوط کشوری، آن هم با ساکنینی از ملیتهای مختلف و آشفته و یاغی را باهم و منسجم نگه بدارد و برای مخارج و هزینه‌های چنین سپاهی، او به یک منبع عایدی عظیم نیاز داشت و او از چنین درآمدی برخوردار نبود، چون که اساساً امپراتوری او فقیر بود.

فرسودگی عادی سیزده سال جنگ مداوم، سبب فقدان نفرات و پول شده بود. پیدا کردن افراد تازه‌نفس، روز به روز سخت‌تر می‌شد و غنی‌ترین ایالات او داشتند فقیر و بی‌خاصیت می‌شدند. همه ساله، هزاران نفر از افغانها و تاتارهای پرطاقت و باتهور، هنوز به زیر

پرچمهای او گرد می‌آمدند، و او گنج عظیمی را که از امپراتوری مغول به غنیمت و غارت گرفته بود، در ذخیره نگه‌داشته بود. اما تهیهٔ افراد، به زحمت شکاف و جای خالی افرادی را که بر اثر مجروح شدن یا امراض و بیماریها بین ردیفهای سربازانش ایجاد شده بود، پر می‌کرد. او نسبت به برداشت کردن از ذخیره‌اش، بی‌میلی نشان داده و شانه خالی می‌کرد. نیازش به سربازگیری، فوریت بیشتر و بیشتری پیدا کرد و خراج و مالیاتهای سنگینی تحمیل کرد. و چون فشار، شدت بیشتری یافت، زمزمه و زیر لب و پنهانی اظهار نارضایتی نمودن، شروع به شنیده شدن کرد. فارسها می‌گفتند که این ما بودیم که سبب شدیم که او تاج و تخت را به چنگ آورد، حالا ما را به وسیلهٔ سپاهی از افغان و تاتار، تحت فشار گذاشته است.

حتی سپاهیانش از جنگ خسته و وامانده شده بودند. افسران و افراد داشتند با جنگیدن ثابت و پیوسته، از پای در می‌آمدند و به مشغول شدن به یک لشکرکشی تازه، بی‌میل و بی‌میل‌تر می‌شدند. آنها نیاز داشتند که برای مدتی استراحت کنند و از غنایم و غارتی که به چنگ آورده بودند، لذت ببرند. در اولین رخداد شکست جدّی، آنها شروع به زمزمه کردن و غر زدن نمودند و نسبت به مردی که تاکنون آنها را از این پیروزی به آن پیروزی هدایت کرده بود، لعن و نفرین و زیر لب فحش و ناسزا حواله می‌کردند.

به نظر می‌آمد که تغییری در خود نادر به وجود آمده است. او داشت تا حدود زیادی، آن دقت و حوصلهٔ پیشین را که تمامی موفقیتهای شگفت‌انگیزش به طور وسیعی مدیون آن بود، از دست می‌داد و رها می‌کرد و شروع می‌کرد به اعتماد کردن بیش از حدّ به ترس و ابهت دیگران از اسم خود، و در حملات و یورشها، بی‌پرواتر و نسنجیده‌تر عمل می‌کرد. تازه، همه‌اش این نبود. او وقتی نادر سپه سالار بود، در شکستها حتی عظمت و بزرگی او، بیش از پیروزی‌اش بود. کهنه سربازان قدیمی او، به خاطر می‌آوردند که، ده سال قبل، هنگامی که سپاه او توسط ترکها تار و مار شده بود، او شکست به ظاهر جبران ناپذیرش را با حوصله و خوشحالی تحمل کرده بود و به جای انتقاد و سرزنش، به حد اسراف به آنها جایزه و ستایش نثار کرده بود، و لذا از سقوطش، صعود کرده و بلند آوازه گردیده بود. اما اکنون در تحمل کوچک‌ترین مقابله، ناتوان و بی‌ظرفیت به نظر می‌رسید. شکست، او را تا مرز جنون خشمناک می‌ساخت و او را وادار می‌ساخت که سربازان را به اصرار زیاد، به انجام کارهایی

راغب سازد که، آنها می‌فهمیدند، ناممکن می‌نماید.

اگر آنها قصوری می‌کردند و موفق نمی‌شدند، او سرزنش و فحاشی و توهین بار آنها نموده و یا وحشیانه‌ترین مجازاتها را نسبت به آنها به اجرا در می‌آورد. در یک تلاش نومیدانه و بی‌حاصل جهت یورش به یکی از ارتفاعات قله‌های لزگی‌ها، سربازی دیده بود که شخص نادر دربرابر خطر بزرگی از آتش دشمن قرار دارد، و خود را به جلو انداخته و جسم خود را سپر بلای شاه قرار داده بود. نادر با سوگندی از آتش خشم، به او برگشته که: آیا تو جرأت می‌کنی که مرا ترسو بپنداری؟، او فریادی کشیده و آن مرد در همان نقطه خفه شده بود.

اطرافیان شخص نادر، احساس می‌کردند که او دیگر بیش از این، آن آدم قبلی نیست. گاهی وقتها، همانند نادرِ روزهای قدیم به نظر می‌آمد. گاهی وقتها در بی‌عاطفگی و بی‌علاقگی و عصبانیت و در خود فرورفتن، چنان غرق می‌شد که بر اثر آن، ناگهان با انفجاری از خشم و جنونی غیرقابل کنترل از جا در می‌رفت و برمی‌خاست. حسّ پیشین لطف و مرحمت، داشت او را ترک می‌کرد. همچنین گاهی وقتها، او بیمار می‌شد. وقتی در هند بود، از شروع بیماری استسقا رنج می‌برد، که حکیم علوی او را از آن بیماری معالجه و نجات داده بود. از هنگامی که حکیم رخت سفر بربسته بود. نابسامانی بیماری او عود کرده بود، و او را دوچندان مخوف و تحریک‌پذیر کرده بود. آغاباشی و احمدخان و دیگر کسانی که با او روراست و ارادتمند بودند، با هراس و غم و غصّه و تأسف، شاهد این تغییر حالت او بودند.

همچنین او ظنین‌تر شده بود. از زمانی که به جانش سوءقصد شده بود، به نظر می‌رسید که به هیچ کس اعتماد نمی‌کند. وفادارترین خادمان او، شروع کرده بودند به ترسیدن از وی، و از اینکه با یکدیگر دیده بشوند، ابا داشتند. یکی از ژنرالهای او، روزی در دربار، سرش را به طور اتفاقی بلند کرده و متوجه شد که چشمهای نادر روی او ثابت مانده است. او بلافاصله شب گریز کرده و شبانه اردوگاه را ترک نموده و به مرز ترکیه گریخته بود. چنین گفته می‌شد و حقیقت هم این بود که؛ سرنوشت پسرش، به مغزش آسیب رسانده بود و دیگر اینکه رحم و پشیمانی و فلاکت از این امر، بیش از شکستها و رنجهای دیگرش، موجب تغییرات در شخصیت و رفتار او گردیده بود.

اوضاع و احوال، بدین منوال بود که نادر لشکرکشی و تهاجم به لزگی‌ها را رها و متوقف

نموده و به جایگاه‌های خود در مرز ایران برگشت. زمستان سپری گردید و او قصد کرد و مصرّ شد که تلاش عظیمی را برای بازسازی توانایی خود جهت رویارو شدن با مزاحمتهای آتی ترکیه، اهتمام ورزد.

در این رابطه اولین گام او این بود که یک خراج فوق‌العاده تحمیل کند. این خواسته به قدر گزافی زیاد بود و مأموران ضابط مالیات و خراج او، با چنان ظلم بی‌رحمانه‌ای فشار آوردند، که فارس‌هایی که قبلاً خودشان از مالیاتهای اضافی به ستوه آمده بودند، به سوی یأس و ناامیدی رانده شدند. تاجران و کسبه و کشاورزان، به طور یکسان شروع کردند به ترک خانه و کاشانهٔ خود و پناهنده شدن به دیگر ممالک. قطعات و نواحی عظیمی از زمینهای مزروعی بدون کشت و بی‌حاصل ماند، و عایدات او در منابع خود خشکید. این شروع یک خاتمه و ختم کار بود.

امّا هنوز ختم کار نبود؛ زیرا با نهایت جد و جهد و زور ورزی، نادر موفق شد در بهار، سپاه عظیمی را جهت تهاجم و درهم کوبیدن ایالات ترکیه، جمع‌آوری و فراهم کند. هنگامی که در خرداد ماه پرچمهای دم اسب از قصر قسطنطنیه به عنوان نشانی برای جنگ برافراشته شد، سپاه ایران از مرز عبور کرده بود.

سربازان، از خستگی جنگیدن با لزگی‌ها، آرام گرفته و استراحت کافی کرده بودند. به لحاظ سربازگیریهای تازه، ردیفهای آنها پر و انباشته گردیده بود. نادر در پیش چشم آنها دورنمای غارت کردن بغداد و به سر بردن زمستان در شاخ طلا در افریقا را به نمایش نهاد. او امید داشت که جهان را به خاطر شکوه و عظمت فتوحاتش خیره سازد و لکّهٔ ننگ شکست از لزگی‌ها را، از پرچمهای خویش بزداید.

در واقع او فاتح بود؛ اما نه آن قدر آسان، و نه آن قدر قطعی که در جنگ قبل بوده. او به دشمنان خود آموخته بود که بجنگند. او متوجه شد که ترکها با چنان سرسختی و مهارتی با او مقابله می‌کردند که قبلاً از خود نشان نداده بودند.

در شرایطی که نادر و نیروهایش به سر می‌بردند، برای حمله و پیروزی سریع بر ترکها، بسیار دیر شده بود. اخبار شکستها در کوهستانهای لزگی‌ها، به وسیله شایعات، مبالغه و بزرگ گردید و در تمامی امپراتوری پخش شده بود و قبل از آنکه بتواند آنها را با اخبار

فتوحات تازه، وادار به فراموشی کند، آگاه شد که قلمرو خودش در پشت سر، در شعله‌های اغتشاش و طغیان قرار گرفته است. اعتقاد اینکه او دیگر شکست‌ناپذیر نیست، توأم با رنجشی که از تحمیل زیاده‌ستانی او دامن زده شده بود، رشته‌ای را منفجر ساخته بود.

آن دوردستها در جنوب، ناوگانش در آبهای خلیج فارس درهم کوبیده شده و نیرویی از سربازانش در مسقط نابود شده بود.

سپس توده‌ای کوچ‌نشین از افراد قبیلهٔ بختیاری، که او آنها را از مرکز به شمال شرق ایران کوچ داده بود، از بیعت خود سرپیچی و بیرون رانده بودند. در تبعید، آنها برای وطن خنک و خوش آب و هوا، کوهستان‌هایشان، برای جنگلهای بلوطشان و برای سرزمین مرتفع و خوش نسیمشان، جایی که گله‌هایشان عادت داشت در کنار آبهای نیلگون و عمیق کارون بچرند، دلشان لک زده بود. آنها کوچ کرده و به وطن و خانه‌های خود برگشته بودند، و به شاه بی‌اعتنایی و مخالفت نموده بودند.

در شرق، بلوچ‌ها، در صحراهای آفتاب‌زده‌شان، از تأمین سرباز خودداری کرده و با بیرون زدن از روستاهای فلک زده‌شان، یک گروه از سربازانی را که فرستاده شده بودند تا آنها را مجبور به اطاعت کنند، شکست داده بودند.

از اصفهان، حتی مرکز ایران، و پایتخت قدیمی سلسله‌ای که او به جایشان نشسته بود، خبرهایی آمده بود که مردم بخشهای هم‌جوار، در مقابل مأموران جمع‌آوری و وصول مالیات او، مقاومت کرده و یا هزاران تن از آنها به هند و ترکیه مهاجرت کرده‌اند.

در شهر بزرگ و جنوبی شیراز، یکی از قابل‌ترین و معتمدترین قائم‌مقامها به نام تقی‌خان، نیرویی را به راه انداخته و علیه او اظهار استقلال نموده‌است.

در شمال، نزدیک خزر، قاجارها در استرآباد طغیان کرده و به ترکمن‌های چادرنشین پیوسته بودند. و لزگی‌ها که توسط ترک‌ها برانگیخته می‌شدند، یک مدعی را علم کرده و به ایالات ایرانی مجاور و نزدیک قفقاز دست‌اندازی و هجوم کردند.

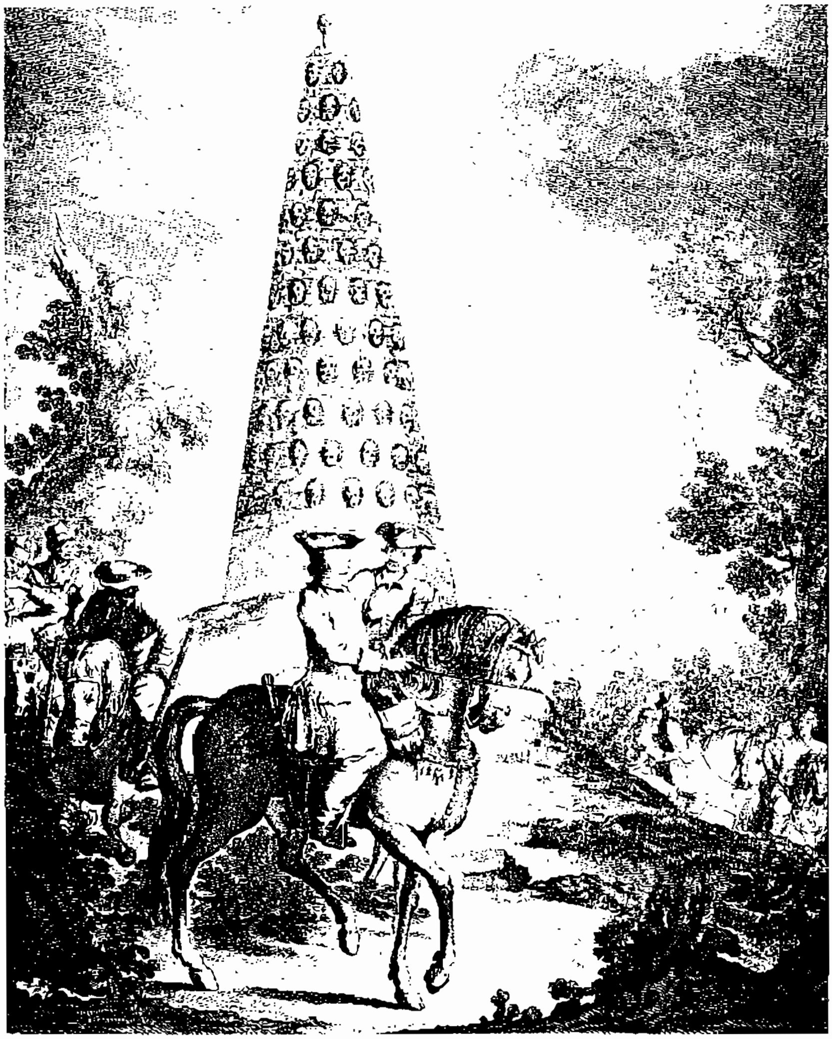
به نظر می‌آمد که تمام ایران دفعتاً در آتش طغیان و شورش شعله‌ور شده، و نادر فکر کرد، تا هنگامی که این آتشها را سرکوب و خاموش نکرده است، می‌بایست از جنگیدن در برابر ترکها، دست بردارد.

او مجدداً برگشته و از مرز عبور کرده و اردوگاه خود را درحالت مرکزیتی در همدان برپای ساخت، که از آنجا می‌توانست به تمامی جهات بشتابد و درعین حال، همزمان، قشونهای عثمانی را مراقبت کند.

انتقام او علیه آشوب‌گران، سریع و مهیب بود. او بدون صرف وقت و بی‌اعتنا به زمان لازم جهت دسترسی به آنان که در فاصلهٔ دورتری بودند، به طرز هولناکی به آنها که در دسترسش بودند رو کرد. سربازانش که ناراضی هم بودند، و خسته و کوفته از امور جنگِ به هم پیوسته و مداوم، هنوز هم از خودشان مغرور و خرسند بوده، و علیه کسانی که با طغیان خود، آنها را وادار به یک هجوم و کارزار تازه و جدیدی کرده بودند، خشمگین شده بودند. آنها افتادند روی شورشیان و با چنان صعوبت نظامی که به آنها تعلیم داده شده بود، عمل کردند که در مقابل آنها، محال ممکن بود افراد نامنظم و دوره ندیده، ولو هر تعدادی می‌خواهند باشند، بتوانند امیدی به ایستادگی داشته باشند.

قاجارها و ترکمن‌ها مثل پرکاه و پوشال، لت و پاره و تکه تکه شدند. هزاران تن از آنها مقتول و یا کور شدند و هرمهای عظیمی از کله‌ها برپا شد تا اخطار و عبرتی باشد برای آینده. لزگی‌ها که با بیرون راندن از کوهستانهایشان کار و سفر مخاطره‌آمیزی کرده بودند، خرد و شکسته شده و با تلفات عظیم متلاشی گردیدند. آنجا هم هرمهای مهیب و ترسناکی از گِل و خون آنها برپا شد. تقی‌خان، درهم کوبیده و اسیر شد. فارس‌ها هنوز که هنوز است دربارهٔ سرنوشت او داستانها می‌گویند. یکی از چشمهایش بیرون آورده شد و جلو آن یکی چشمش، زنهایش بین سربازان تقسیم شدند. و او با آخرین نوع خفت و شکنجه‌ای که می‌شود با یک موجودی به جای آورد، زجرکُش گردید. اصفهانی‌های فلک‌زده با تحمیل دوبرابر خراج و مالیات به خاک کشیده شدند، تا هرگونه فتنه‌انگیزی دربین آنان شکسته و نابود گردد.

شعلهٔ طغیان، درهم کوبیده و برکنده شد. خاکسترها هنوز دود می‌کرد و می‌سوخت، اما برای مقطع فعلی و حاضر، اینها فعلاً خطرآفرین نبود، و نادر بدون درک بیم از آیندهٔ کشوری که پشت سر می‌گذاشت، مجدداً برگشت تا با ترک‌ها مواجه گردد.



یک هرم از کلهٔ آدمی زاد

بخش سی و شش

تقریباً در حدود سه سال بر ستاره، از هنگامی که نادر ضربتی به او کوفت و به زمین افکند، گذشته بود. با امید بی‌پایان و بی‌انتها و با وفاداری که از نسل و نژاد او سرچشمه می‌گرفت، او هنوز انتظار می‌کشید، و به امید آن بود که سرانجام روزی برسد، مردی که عشق او همهٔ زندگی وی را تشکیل می‌داد، ممکن باشد که به دنبالش بفرستد و او را به کنار خودش بخواند. هنگامی که شنید او دوباره به فاصلهٔ چند روز سفر تا وراوه آمده، اشتیاق به مخاطره افکندن خود و دیگران و برگشتن به نزد او، در وجودش با نیرویی دو برابرِ گذشته، عود کرد. او با همهٔ احترام و علاقه‌ای که برای آغاباشی قائل بود، داغ‌تر از همیشه، علیه بی‌اقدامی و بی‌حرکتی که خود به آن محکوم شده بود، دلش می‌شورید و طغیان می‌کرد. به نظر می‌رسید که او وی را فراموش کرده است. پیغامهایش خیلی خیلی کم و به ندرت به دست او می‌رسید و ستاره ماه‌ها حتی یک کلمه هم از او دریافتی نمی‌کرد. آیا باید تمامی عمرش قربانی این ترس می‌شد که نکند صدمه‌ای به جان آغاباشی برسد؟

ستاره همیشه عقیده داشت که پنهان نگاه داشتنِ موضوعِ نجات جانش از مرگ طی ضربتی که نادر با دست خود به او زده بود، یک اشتباه غم‌انگیز بوده است. و همچنان که سالها می‌گذشت، این محکوم کردن موضوع، قوی‌تر و قوی‌تر در ذهنش قوت می‌گرفت.

غریزه‌اش او را شکست نمی‌داد و مردود نمی‌کرد. او نادر را بهتر از هرکس دیگری که او را می‌شناسد، می‌شناخت و قلب زنانه‌اش، حقیقت را به او گفته بود.

اما قلب زنانه‌اش همچنین به او می‌گفت که مدت سه سال، زمان زیادی برای یک مرد

است که به خاطرات وی، وفادار باقی بماند. آیا وی همچنان باید سکوت اختیار کند، و بگذارد که او، وی را فراموش کند؟!

در یک غروب زیبای بهاری وی با مریم در نقطهٔ مورد علاقه‌اش نشسته بود، و به آن پایین‌ها، به سوی دشت می‌نگریست، به همان جایی که گفته می‌شد، اردوگاه در آنجا هست، به طرف غرب. هوا به طرز مطبوعی لطیف و صاف بود، با روشنی بلورین آسیای مرکزی. او می‌توانست تا کیلومترها فاصله را تا پایین دشت ببیند؛ یک ردیف طولانی از شتران در طول مسیر همدان، در حرکت بود و ستاره آن را به مریم نشان داد.

او گفت: کمی بیش از یک هفته راه تا اردوگاه است. آه! کاش من می‌توانستم همراه قافله بروم. تو نسبت به من خیلی خوب و مهربان بوده‌ای و خدا شاهد است من سپاسگزارم. اگر تو نبودی من چه کار می‌بایستی می‌کردم. لیکن این مرا دیوانه می‌سازد که او به این نزدیکی، و من نمی‌توانم به نزدش بروم.

ارمنی دستش را که بر زمین قرار داده بود برگرفت، و گفت:

– صبر، تو آن را تا به حال تحمل کرده‌ای. یک کمی بیشتر صبر داشته باش. همه چیز به موقع خودش درست می‌شود.

– من سعی خود را می‌کنم که صبر داشته باشم، ولی گاهی اوقات نمی‌توانم. می‌گویند که رشته کوه‌های پربرف، بین قزوین و همدان، پشت اردوگاه قرار دارد. چقدر نزدیک است. من می‌دانم که آغاباشی اشتباه می‌کرد. شاه قصد صدمه زدن به من را هرگز نداشت. اگر مرا می‌دید، همه چیز را می‌بخشید و خوشحال می‌شد. آغاباشی تنبیه نمی‌شد. آه! دیگر من نمی‌توانم بیش از این صبر پیشه کنم. من نمی‌توانم. باید بروم.

مریم برای چند لحظه‌ای ساکت ماند. او نیمه اعتقادی داشت که ستاره درست می‌گوید. اما پیامهای واصله از اردوگاه، حتی چندتای آخری، ولیکن تصمیم ابلاغی مثل همیشه بوده‌است.

خانم کمی بیشتر صبر کنید. می‌دانی در مورد شاه چه می‌گویند؟ چقدر از دست یاغیان عصبانی شده؟ صبر کنید تا امور بهتر بشود. تو اکنون یک مسیحی هستی و می‌گویی که **کتاب مقدس** به تو کمک کرده است، ایمان داشته باش ـ در وقت خدا، دعاهای تو

مستجاب می‌شوند.

- من می‌دانم که بی‌ایمان هستم. **کتاب مقدس** به من کمک کرده است. فکر می‌کنم که می‌بایستی بدون آن، تا به حال دیوانه شده باشم. اما من نمی‌توانم به انتظار بنشینم و هیچ کاری نکنم. او مرا فراموش می‌کند. شاید به دیگری عاشق بشود، همان طوری که به من عاشق شد. افسوس! افسوس! افسوس! که من هرگز پسری برایش به دنیا نیاوردم! این بیش از آنست که من بتوانم دوام بیاورم. به خاطر خدا کمکم بکن.

مریم یک دختربچهٔ کوچک ارمنی را به منزلش آورده بود، کمی از یک نوزاد بزرگ‌تر، که مادرش به هنگام وضع حمل درگذشته بود. سپس پدرش هم توسط یکی از قزلباش‌هایی که قصد داشت پول اضافی به زور ازش بگیرد و او مقاومت کرده بود، کشته شد. طفل، خودش را به ستاره وابسته کرده، و شده بود مشغولیت مخصوص او.

مریم گفت: من فکر کردم که این دختر بچه برای تو راحتی می‌آورد، و تو خوشحال‌تر می‌شوی. حالا او بدون تو چه کار می‌کند؟

ـ طفلکی، او سبب خوشحالی بزرگی بوده‌است، تقریباً انگار که بچهٔ خود من باشد. ولی او مرا برای مدت مدیدی که از دست نخواهد داد و وظیفهٔ من، خدمت به شاه است. گویا او عصبانی و دل ریش از نمک‌نشناسی فارسها است، چه تعجبی دارد؟

- خانم، آنها حالا این اواخر، خیلی چیزها هست که باید بِکِشِند و تحمل کنند.

- می‌دانم، امّا به کارهای بزرگی که شاه برای آنها کرده است، بیندیش. تو می‌گویی که حالا آنها به او فحش می‌دهند و لعنت می‌فرستند. و شنیدن این، مرا دیوانه می‌سازد. من عادت داشتم وقتی مشکل و دردسری بود، به او کمک می‌کردم. شاید حالا هم بتوانم کمکی به او بکنم. من معتقدم که کتاب می‌گوید که باید بروم. بگذار کتاب را باز کنیم و آیه‌ای را بخوانیم ببینیم چه می‌گوید. اگر بگوید که باید بروم، تو به من کمک می‌کنی؟

خانم، ما نباید این کارها را بکنیم. کتاب مقدس که ***دیوان حافظ*** و ***قرآن*** که نیست و ما هم که مسلمان نیستیم. گوش کن، من نامه‌ای می‌نویسم و قاصد ویژه‌ای را می‌فرستم. به من قول بده که در انتظار جوابی، صبر خواهی نمود. آن، ظرف دو تا سه هفته خواهد آمد.

دو یا سه هفته! در آن هنگام برای او، در بی‌قراری و بی‌صبری‌هایش، تحت تأثیر بهار که بر

تمام جوارح او و خون جوانی او اثر کرده بود، به نظرش می‌رسید که مریم از او می‌خواهد که دو یا سه سال باید صبر کند.

او گفت: خیلی محکم و مؤثر خواهی نوشت؟ آیا تو به آنها خواهی گفت که من دیگر بیش از این نمی‌توانم تحمل نمایم؟ زیرا این مرا دارد می‌کشد؟

ـ هرچه بنویسم، تو خواهی دید. من هرچه که تو دلت بـخواهـد مـی‌نویسم. امـا بـدون رخصت و بدون یک نفر همراه که تو را اسکورت بکند، تو نباید بروی. من به شوهرم و به کشیش قول داده‌ام و در غیر آن صورت، در امان نخواهی ماند. تو در دست قزلباش خواهی افتاد، خدا داند که چه بر سر تو خواهد آمد. تصور کن آنها با سایرین چه معامله‌ای کرده‌اند.

ستاره لرزید و گفت: من صبر خواهم کرد. اما بیا و نامه را بنویس.

نامه فرستاده شد، و چون موعد متعارف برای یک پاسخ فرارسید، طوری ستاره شروع به ناآرامی و بی‌قراری نمود که دیگر نمی‌توانست در درون منزل قرار و آرام بگیرد. همه روزه او می‌رفت و ساعتها چشم انتظار در نقطه انتظاری می‌نشست و چشم به جادهٔ شهر، که آن پایین‌ها بود، می‌دوخت. دو هفته گذشت و سه و چهار. زنبق و سوسن‌های سفید و دلنشین پژمرده شدند و به زمین ریختند. یاسهای بنفش و شکوفه‌های یاس هم به سر آمد. و گلهای سرخ رُز و بلبلها آمدند. رأس کوه توچال کم‌کم رنگش از سفیدی برف به سبزی مخمل سبزه‌ها مبدل گردید و به هنگام روز، حرور غبارآلود و مه‌آلود گرما بر پهن دشت جلگه نـمودار می‌شد. اما هنوز جوابی در کار نبود.

یک روز تنگ غروب، ستاره، در محل کشیک خود نشسته بود و از سر بی‌کاری، لکه‌ها و توده‌های کوچک برف را در روی کوه می‌شمرد. فقط نشانی از رگه‌رگه‌های کوچکی وجود داشت، و از روز قبل تا به حال، یکی از رگه‌ها ناپدید و ذوب شده بود. طفل در کنار او بر روی زمین، نزدیکش نشسته بود یک آسیابانکِ مورچه‌خوار، لانهٔ ماسه‌ای و مخروطی شکل خود را در شنهای نرم و در زیر یک تیغه از برگ علفی، ساخته بود، و مورچه‌ای از آن تیغهٔ برگ بالا رفته بود، که طفل آن را تکان داد و مورچهٔ بی‌چاره در داخل مخروط افتاد و هر چه تلاش مذبوحانه کرد که از بدنهٔ مخروط بالا بیاید، نتوانست. اما دشمن او، او را به زیر خاکها در کف مخروط خود برد و نگه داشت تا طعمهٔ خویش بسازد. طـفل جـیغ و داد تـوأم بـا

شادمانی سر داد، و ستاره برگشت تا ببیند که موضوع از چه قرار است، با احساس دلسوزی هندویی نسبت به حیوانات، او آشفته و داغدار شده و قویاً به این شادی بچه اعتراض و غیضی نمود و بچه لب و لوچه را آویخت و اخم کرد.

ناگهان دختربچه صدا زد که: خانم! نگاه کن! یک اسب سوار دارد از جاده سربالا می‌آید.

ستاره آن مرد را، همچنان که به آرامی در طول جادهٔ ماسه‌ای به بالا اسب می‌راند، تماشا کرد و سرانجام! او قاصد مریم بود. خاک آلود و خسته از چندین روز اسب راندن.

– تو از اردوگاه آمده‌ای؟

– بله خانم من مستقیماً به اینجا رانده‌ام.

– آیا تو نامه‌ای آورده‌ای؟

– بله خانم.

او سلام داد و به راندن اسب ادامه داد. ستاره چند دقیقه‌ای همان جا بی‌صبرانه انتظار کشید، تا اینکه فکر کرد در این فاصله، حالا دیگر مریم نامه‌اش را خوانده است و آنگاه راهش را گرفت و به خانه رفت. اولین نگاهش به چهرهٔ مریم، برایش کافی بود. از چشمهای زن مسن‌تر، اشکها جاری شده بودند.

– خبر بدی هست؟

– خانم، من برای شما غصه می‌خورم. شوهرم می‌گوید که شما نمی‌توانید بروید. شاه در این هنگام به سوی مرز ترکیه پیشروی کرده است و او از همیشه عصبانی‌تر است و هیچ کس جرأت نمی‌کند با او کلمه‌ای حرف بزند. شما باید صبر کنید.

ستاره در کنار آستانهٔ پنجره به زانو درآمده و صورتش را با دستهایش پوشاند. کودک ایستاد و برای دقیقه‌ای او را تماشا کرد و سپس آمد و کوشید تا آنها را بکشد و از صورتش جدا سازد. ستاره او را بوسید و بلند شد ایستاد.

او شجاعانه کوشید تا تبسّمی بر لب آورده، و به مریم گفت: برای من غصّه نخورید. دیر یا زود، خداوند حرفهای مرا خواهد شنید و اجابت خواهد فرمود و دعوت به احضار برای من خواهد رسید.

بخش سی و هفت

خبرهای ارمنی صحیح و راست بود. نادر که با سرکوبی و قلع و قمع بخشی از شورشها و ناآرامی‌های داخلی ایران، تاحدودی خیالش در مقطع، راحت گشته بود، تصمیم گرفت که بخت و اقبال خویش را در مقابل ترکها، یک بار دیگر بیازماید.

ماه‌ها، سخت گرفتار تلاش و سختی بدون وقفه بود تا سطح تعداد و نفرات و نیز کارآیی سپاه خود را به حدی برساند که او را قادر به حرکت به سوی یک یورش ناگهانی انفجارمانند و سنگین بنماید. او از صبح زود تا ظهر در دیوان‌خانه که صحن جلو آن به همهٔ جهات باز بود، به انجام تحقیق در جزئیات امور و صدور فرمانها، می‌نشست. اغلب او در همان جا، دوباره می‌آمد و تا دیروقت در شب نیز باقی می‌ماند. به نظر می‌رسید که دل مردگی و بی‌علاقگی از او دور شده و پشتکارش در این مشغله، همهٔ اطرافیانش را شگفت‌زده کرده بود.

نادر به تمامی اقتدار و توانایی‌اش نیاز داشت، کشوری را که در پشت سر داشت، مخروبه و ویران شده بود. روستاهای خالی از سکنه و مزارع کشت نشده و بایر، گواه بر طبیعت خردکنندهٔ تحمیلها و زیاده‌ستانیهای او بود. خستگی مداوم لشکرکشی طولانی، و سختگیری در فراهم سازیها، سواره نظام ایران را به تباهی کشانده بود. اسبهای خود نادر هم مثل بقیه، عذاب کشیده بودند. اسلحه و تجهیزات افسران و بسیاری از افرادش، با طلا و نقره، زینت یافته، و حقوق و مواجب آنان به طرز فوق‌العاده‌ای کافی و سخاوتمندانه بود؛ اما آنها از جنگ خسته شده بودند و نیروهای تازه نفس و جدیدالاستخدام هم که وارد سپاه شده بودند، با رتبه و درجات پایین و زیردست آنها بودند. نادر توانست به چشم‌اندازی از خلعتها و

جوایز بی‌شمار روی آورده و وعده می‌داد که وقتی پرچمهایشان بر بلندای دیوارهای قسطنطنیه برافراشته گردید، چه خلعتهای وسیع و گزاف خواهد داد. به تدریج، با جد و جهدهای خستگی‌ناپذیر، سپاه به نظم درآمد و با وجود اینکه کیفیت سربازان دیگر آن چیزی که قبلاً بوده‌است، نبود، لیکن هنوز هم این نیرو به خوبی نشان می‌داد که در دستهای یک استاد بزرگِ هنرِ جنگ، اسلحه‌ای مهیب و قوی به شمار می‌آید. گرچه نادر در مشکلات عدیده‌ای احاطه و محصور شده و به ستوه آمده بود، لیکن هنوز او دشمن و ضرری محسوب می‌شد، که همگان از او حساب می‌بردند و می‌ترسیدند. ترک‌ها این را می‌دانستند و تمام مقدمات و تدارکات ممکن را برای رویارویی با او، فراهم کرده بودند.

در تابستان پرچمهای عظیم زرد و قرمز برچیده شد و سپاه ایران از مرز گذشت و موفقیتهایی داشت. ترک‌ها عقب رانده شدند و در استحکامات قارص محصور گردیدند. به زودی نادر شخصاً از استحکامات مشهور آن باز دید و بررسی به عمل آورد، ولی قلعه سقوط نکرد. ترک‌ها که همیشه دشمنی سرسخت و لجوج بوده‌اند، از دیوارهای خردکننده‌شان با شجاعتی سخت مأیوس کننده، دفاع می‌کردند، و نیروی محاصره کننده، کم‌کم داشت با کاهش تدارکات و مایحتاج و آذوقه مواجه می‌شد. زمستان هم فرا می‌رسید و نادر اگرچه کسی بود که شخصی در موردش گفته بود؛ «جنگاور تمام فصول [1]» از عهدهٔ اینکه آخرین سپاه خود را بگذارد که در محیط بی‌حفاظ، با سختی روبرو گردند، برنمی‌آمد و لذا با ترش‌رویی، محاصره را رها کرده و به جایی گرم‌تر و آبادتر، در نزدیکی مرز ایران عقب‌نشینی کرد. در آنجا سپاهیان را استراحت داده و برای نبردی دیگر آماده کرد.

ترک‌ها مجاهدات و تلاش خود را دوچندان کردند. قوای آسیایی آنها توسط صربستان و بوسنی و رومانی، با دادن سربازان کمکی، حمایت شده و هنگامی که نادر در بهار، مجدداً قوای خود را به حرکت درآورد، یک سپاه عظیم در مقابلش صف‌آرایی نموده بود.

نادر فرمان داد تا پرچمها را پایین آورده و دیگربار از مرزهای ایران گذشتند. و از این حیث دلش افسرده و دلتنگ شده، با خود اندیشید که زمان پیروزیهای آسان و قطعی، به سر آمده است. ترکها از آنچه که قبلاً بوده‌اند، قوی‌تر شده بودند و قوای نادر آنچه که قبلاً

---

۱) جنگاور یا جنگ جوی همهٔ فصول gerrero de totes les saisons .

بودند، دیگر نبود. اما از وحشت اسم او بود که دشمنانش از جلو آنها رم می‌کردند. او بیش از این نمی‌توانست امیدی به نابود کردن قوای آنان داشته باشد. و به آسانی از میان سرزمینهایی که بدون نشان دادن هیچ مقاومتی بودند گذشته و به سواحل بوسفور رسید. از همه بدتر او داشت پیر می‌شد و در جایگاه زمستانی‌اش از بیماری رنج برده بود. بعضی مواقع سستی و بی‌حالی مرگباری بر او مستولی می‌گردید. روزگار او به سر آمده بود. او این را می‌دانست. بعد از این دیگر او هرگز به پایتختهای دشمن، پیروزمندانه وارد نخواهد شد و اسمش در تمام جهان طنین نخواهد افکند. اما با آن ضعف و یأسی که در او بود، باز بار دیگر آن روحیهٔ قدیمی گذشته، شعله‌ور شده و به سراغش آمد و در همان حال، به آخرین گسترهٔ عظیم قلمرو خود می‌رفت. او باز هم دلش می‌خواست پژواک و بازتاب یک یورش دیگر را چنان در جهان درافکند که نشان دهد همان نادری هست که بشر تا به حال شناخته است.

افسوس! فقط چند روز راه پیمایی کافی بود تا یورش دیگری از ضعف و بیماری بر او مستولی شود و هنگامی که در سرزمین مرتفع گرجستان وارد شد، به علت کسالت، در حالتی از ضعف و درد، در تخت روان حمل می‌شد.

ترک‌ها به جلو شتافتند که با او روبرو شوند و خبر نزدیک شدن آنها، خون را در عروقش همانند لرزش و غرش بوق و کرنا، به جوش و خروش واداشت. بار دیگر قزلباش او را در زین اسب، مهیب و متهور مثل همیشه دیدند و این بار با امید پیروزی قطعی به جلو راندند.

ترک‌ها با شجاعت با آنها روبرو شدند. ولی این موضوع توأم با تردیدی دور و دراز بود. نادر مجبور شد با تمام قوا و حتی ذخیرهٔ قوا و حتی قوای ارزشمند شش‌هزارنفری کهنه سربازان خود، جملگی به صف کارزار بزند و خود هدایت آنها را به عهده گرفت. تبرزین در دست، دو رأس اسب در زیر رانش از پای درآمدند. اما مهارت و وحشت اسمش، سرانجام او را حریف شده به پیروزی رساند. آخرین درخشش پیروزی بر تارک پرچمهایش درخشید و بقایای قشون عثمانی، وحشت‌زده و هراسناک، بار دیگر در پناه حصارهای قارص، خود را مخفی ساختند.

او فاتح شده بود و ترک‌ها و روس‌ها همانند هم، از عظمت او در هراس افتاده و همچنان که او هنوز سرسخت و مهیب و مبارزه طلبانه، در آستانهٔ قلمرو آنان، سرافراز و فاتح، بر پای

ایستاده بود، از عظمتش و از ترس، با دیدهٔ احترام به او می‌نگریستند.

اما نادر فریفته نشد. او می‌دانست که در پشت سر او، کشوری که از سالها جنگ رنج کشیده‌است، ویران و در حال جوشیدن از اغتشاش قرار دارد. اگر او یک شکست دیگر خورده بود، به طرز جبران ناپذیری خراب و از کار افتاده می‌شد. سپاه تحت فرمانی که در زیر لوای او گردآمده بودند، آخرین دستاورد او بود و دیگر امیدی نبود که بتواند سپاهیان دیگری را به کار بگیرد و حتی همانها را هم به سختی می‌توانست تأمین کند. اما برای گنج خود که از هند آورده بود، نمی‌توانست هم گنج را دست نخورده بگذارد، و هم قشون را تأمین مخارج کند. لذا دید بهترین کار اینست که تا فرصت هست، صلح را بپذیرد. از این رو، راه دیگری برایش نبود جز اینکه صلح را قبول کند، و تا وقتی که دشمنانش هنوز از او می‌ترسند، صلح کند و سپس به مسائل داخلی پرداخته و یک بار و برای همیشه، آشوبها و طغیانهای داخلی کشور و قلمرو سلطنت خود را، سرکوب، خاموش و آرام سازد.

هراس و بیماری و پشیمانی، و هدفها و آرزوهای به نتیجه نرسیده و به بی‌راهه رفته، سبب شد تا انتقام وحشتناکی را از رعایای خود، از فارسهای مورد نفرتش که طرح‌های فتوحاتش را خراب کرده بودند و بند توقف بر اهداف بزرگ او گذاشته بودند، بگیرد.

او به ترک‌های شکست خورده و درهم کوبیده شده، پیشنهاد صلح داده و قوای خود را به سوی خاک ایران، عقب گرد داد. سپس به زودی او در پایتخت قدیمی اصفهان قرار گرفت.

آنگاه اخبار هراس‌آور و داستان مهیب شکنجه و عذابی را که او بر تمامی اطرافیانش وارد آورده بود، به دهکدهٔ وراوه رسید.

به نقل قول از یک نویسندهٔ هم عصر نادر:

«به لحاظ خستگی مفرط و عذاب روحی، در عین بیماری جسمانی که به هم رسانده بود، مصمّم گردید که به یک درنده‌خویی دیوصفتانه‌ای، در کمال شقاوت از رنج بردن انسانها دست بزند».

به ویژه او درمورد اصفهانی‌های بی‌چاره، شیشهٔ زهر غضب و کینهٔ خود را ریخت و خالی کرد. به منظور پر کردن مجدد خزانهٔ ته کشیدهٔ خود، و برای مجازات کردن آنهایی که غیروفادار، و یا مظنون واقع شده بودند، او به شکنجه‌های ترس‌آور و مرگباری توسل جست.

وزرا و امرای او شلاق خوردند و یا چشمهای خود را از دست دادند و یا به قتل رسیدند، تا جایی که حتی آنهایی که می‌توانستند در زمرهٔ دوستان و ارادتمندان او قرار داشته باشند، به علت وحشت و ترس، به صفوف دشمنانش سوق داده شدند. دیوانگی خشم و ستمگری که بر مغز و فکر نادر خیمه زده بود، روز به روز افزایش می‌یافت، و سرانجام، به نظر می‌رسید که او در واقع یک فرد دیوانه است. قهرمانی که روزگاری مورد ستایش و عشق‌ورزی و پرستش، به عنوان یک بت قرار داشت، اکنون به عنوان یک ابلیس و دیو مجسّم، مورد نفرت و وحشت عمومی قرار گرفته بود.

بخش سی و هشت

بعدازظهر زیبایی از ماه آبان بود. چندین روز بود که برفراز کوه‌ها ابرهای سنگین، برف باریده بود؛ اما باد غربی ابرها را پراکنده، و سپس متوقف شده و هوا را صاف و آرام رها کرده بود. کوه عظیم مخروطی شکل دماوند، تماماً سفیدپوش شده و در طول سلسله جبال، در زیر آسمان نیلگون، برفها درخشش و پاکی خیره کننده‌ای داشتند.

ستاره، طفل را برداشته و قدم به بیرون گذاشته و به جای مطلوب خود آمد. چه خوب تمام جزئیات چشم‌اندازی را که در پیش رو داشت، می‌شناخت. سالی پس از سال دیگر، او آنجا نشسته و به آن جلگهٔ چشم دوخته و خیره شده بود. تصویر شگفت‌انگیزی بود. برخی درختان، هنوز آثار سبزی را نشان می‌دادند، ولی اکثرشان رنگ پاییز را به خود گرفته بودند. در اینجا و آنجا، در سراسر جلگهٔ خاکستری رنگ سنگلاخی، باغی دیوارکشی شده که در آن درختان زرد شدهٔ توت و تبریزی که با رنگهای سرخ و نارنجی چنارها مخلوط شده بود، به چشم می‌خورد. در ماورای آنها، کوه‌های آبی رنگ، و برفراز آنها آسمان بدون ابر، که همگی جلوه‌ای از رنگ جداً زنده و با نشاط در هوای خشک و پاکیزه و صاف بودند.

خورشید پایین می‌رفت و آرام آرام نور گرم آن، از فراز رشته کوه پربرف، رخت بر می‌بست. تا اینکه فقط قلهٔ دماوند، تنها زیر تاجی از آخرین ذرات نور باقی ماند. سپس شکوه دماوند نیز پژمرده و بی‌رنگ شده و رشتهٔ طولانی قله‌ها، سرد و سفید، در مقابل آسمان نقره‌فام قرارگرفت.

آنگاه سرخی پس از غروب فرا رسید و از نقطه‌ای در سمت مشرق، خیلی دور از مخروط

عظیم سفیدرنگ، از آنجا مخلوطی از شعاعهای گلرنگ و آبی‌رنگ، به آسمان تابیده می‌شد، که در بالای سر گسترده شده و در مغرب و برفراز جایی که خورشید غرق شده بود، خود را ناپدید می‌کردند.

ستاره در سکوت، داشت تماشا می‌کرد، که کودک که در دامن او نشسته بود، به سرازیری آن پایین اشاره نموده و گفت:

خانم نگاه کنید، آنها دارند چه کار می‌کنند؟

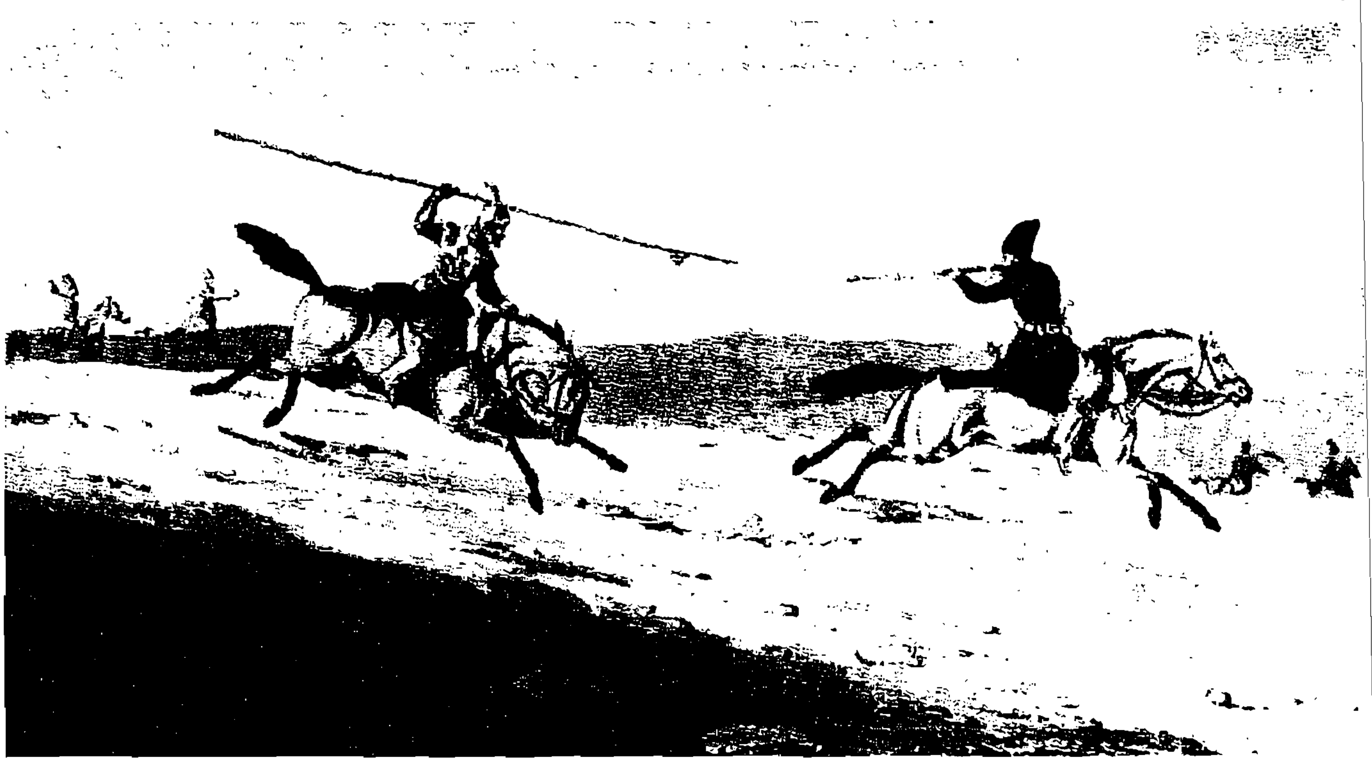
چشمهای ستاره، مسیر انگشت کودک را تعقیب کرد. یک گروه اسب‌سوار داشتند به تاخت در طول زمین آزاد به پیش می‌آمدند. آنها هنوز یکی ـ دوسه کیلومتر دور بودند، ولی ستاره توانست به وضوح آنها را ببیند. به نظر رسید که یکی در جلوتر از آنها درحال تاخت بود و دیگران او را تعقیب می‌کردند. او در اینجا و آنجا، پرتو ضعیفی از درخشش فولاد اسلحه را متوجه گردید. مقداری دود باروت در مسیر سوارانی که چهارنعل می‌تاختند خودنمایی کرده و صدای شلیک گلوله از راه دور به سربالایی آمده و به گوشش رسید.

در ابتدا ستاره اهمیتی نداد. بارها دیده و تماشا کرده بود که در دشتهای سنگلاخی، سواران ایرانی، درحال تاخت، نقطه‌ای را در روی زمین هدف قرار داده و به رسم ایرانیان، با چرخشی از روی زین [1] به سوی آن شلیک می‌کردند. اما آنها به ندرت ممکن بود که خیلی دور رفته و تا کوهپایه‌های لخت و عور بتازند. به علاوه این بار، آنچه را که می‌دید، شباهتی به ورزش و تفریح نداشت، و چرخ خوردن و توقف کردن هم وجود نداشت. تمامی گروه، با هم داشتند به پیش می‌تاختند، و به طور واضحی، با حد اعلای سرعت می‌راندند. آنها داشتند مستقیماً به سمت دهکده هجوم می‌آوردند.

ستاره برپای ایستاد. دروازه درحدود صدوهشتاد متری او قرار داشت و بیش از آنکه بتواند خود را به داخل دروازه برساند، وقتی برایش نمانده بود. ممکن است خطایی به وقوع بپیوندد به یاد آورد که همواره نگهبانی، در برج کوچک کنج حصار دهکده وجود دارد. بهتر است اعلام خطری بدهد و خود نیز پناهی بگیرد. او دست کودک را در دست خویش گرفته و به سوی دهکده دویدن گرفت.

---

۱) قیقاج



ورزش‌ها و تفریحات ایرانی

چون به دهکده رسیدند، متوجه شد که قبلاً اعلام خطر شده بوده و چند تن از مردان، در حال دویدن به سوی جان پناه حصار بوده و سلاح‌هایی نیز در دست داشتند. سایرین داشتند لنگه‌های آهن‌کشی شدهٔ سنگین دروازه را می‌بستند. آنها بر ستاره بانگ می‌زدند که عجله کند و او با کودک ازمیان دروازه گذشته و به داخل رفته و در قفای او بلافاصله دروازه بسته و کلونهای سنگین و محکم تخته‌ای پشت درب دروازه، در کشوهای خود قرارگرفته و قفل شدند.

او به داخل خانهٔ خود رفته و از پلکان آجری با شیب تند، به بالای پشت بام رفت. از پشت بام یک نردبان چوبی پل مانند، به دیوار حصار دهکده هدایت می‌شد. لحظه‌ای بعد در کنار جان‌پناه حصار قرار داشته و بیرون را می‌نگریست. وقتی چنین کرد، دید که در فاصلهٔ دویست یا دویست وپنجاه متری، تک سواری مستقیماً دارد به سوی دروازهٔ روستا می‌شتابد. او داشت بازوانش را برای روستاییان تکان می‌داد و کمک می‌طلبید. پشت سرش، گروهی که ستاره آن را قبلاً در پایین دیده بود، می‌آمدند. تاخت طولانی آنها، جنس و کیفیت اسبهایشان را نشان داده بود. چند تایی در تیررس مردی که تعقیب می‌شد قرارگرفته بودند و بقیه به صورت یک خط، خارج از تیررس در طول مسیر سنگلاخی بودند، لیکن همهٔ آنها با آتش خشم و شتاب، به جلو می‌تاختند.

ستاره روی جان‌پناه خم شد و فریادهای اخطار و تشویق ارمنی‌ها را شنید، و دید که سوار اولی از ورای شانه‌اش، با چهره‌ای از هراس وحشت نگاه می‌کرد. لحظهٔ بعد او از اسبش به پایین جسته و از دریچهٔ کوچک که در داخل دروازه تعبیه شده بود، با شیرجه خودش را به داخل حصار دهکده رساند.

فریادی از خشم از سواران پشت سرش بلند شد، ولی او به سلامت رسیده بود، و چون آنها به حصار دهکده رسیدند، دهنه‌های اسبها را کشیده و توقف کردند.

ستاره آنقدر در اردوگاه بوده، که بتواند آنها را شناسایی کند. از نیزه‌های بلند و پوشش گشاد و نیمه‌عربی آنها تشخیص داد که آنها، کُرد بودند. شاید از وحشی‌ترین وحشیان درمیان سربازان نادر. بین آنها و ارمنی‌های مرز غربی ایران، یک کینه و عداوت نسلی و خانوادگی طولانی مدت وجود داشت. وقتی آنها دیدند که صید آنها از دستشان گریخته است، و دروازه

هم خیلی محکم و امن قفل شده، آنها نیزه‌هایشان را تکان داده و با فریاد شروع به فحش و تهدید کردند.

ستاره دید که یکی از آنان که به نظر می‌رسید فرماندهٔ ایشان باشد، به جلو و عقب آنها می‌راند و فرمانهایی صادر می‌کند. او نتوانست صدای آنها را بشنود و بفهمد که او چه گفت. ولی او با شمشیر آخته‌ای که در دست داشت، به عقب سر اشاره کرد. و به تدریج گروه برگشت و در خارج از تیررس، به استراحت و عقب‌نشینی پرداخته و او را تنها گذاشتند. او مردی با چهرهٔ زیبا و قدی بلند و قدرتمند و قوی، با حالتی درنده و مهیب و بی‌پروا، که خوب به او می‌برازید، بود.

هنگامی که گروه او، عقب نشستند، او به مردان بالای حصار پرداخته و پرسید:

– این چه روستایی هست؟ و شما چه کسانی هستید که دروازه را برروی خدمتگزاران شاه بسته‌اید؟

کدخدای دهکده با احترام، ولی محکم پاسخ داد:

– اسم دهکده، وراوه هست و ما کشاورزان آرام و بی‌آزاری هستیم. در این مواقع ما دروازه‌های خود را در مقابل تمامی افراد مسلحی که ما آنها را نمی‌شناسیم، بسته نگاه می‌داریم.

– شما به خوبی می‌دانید که ما به سپاه شاه تعلق داریم و اکنون من به نام شاه از شما می‌خواهم که دروازه‌هایتان را بگشایید، و بگذارید که افراد من، داخل بیایند. آنها امروز راه درازی را پیموده‌اند و لذا نیاز به غذا و یک شب استراحت دارند.

از بین مردان جوان‌تر روستا، خنده‌هایی بر اثر گستاخی و بی‌شرمی فرماندهٔ کُرد بلند شد، اما کدخدا آنها را کنترل کرد.

او گفت: آیا فرمانی از ناحیهٔ شاه داری؟ بدون آن، ما نمی‌توانیم دروازه را بگشاییم.

چشمهای کرد برقی زدو با بی‌باکی گفت: عیسوی [سگ]. فقط همین یک بار را می‌گویم، از دستور من اطاعت می‌کنید یا گزارش شما را به شاه بدهم؟ و شما می‌دانید که او برای یاغیان چه جریمه‌ای در نظر می‌گیرد.

حرفهایش که به گوش ارمنی‌ها رسید، از سوی آنها زمزمه‌هایی بلند شد، دزد. جانی.

شیطان‌پرست. و چندین لولهٔ تفنگ بر روی دیوارهٔ جان‌پناه حصار آماده شد. مرد کرد از سر نخوت و گردنکشی، نگاه کوتاهی از تحقیر به آنها افکنده. ستاره، نمی‌توانست شجاعت او را تحسین نکند. کدخدا به آرامی جواب داد:

– ما یاغی نیستیم؛ اما نمی‌توانیم بدون فرمان کتبی شاه، دروازه را باز کنیم. همچنین درمورد غذا و محل استراحت، شهر نزدیک شما است و ما هم فقیر و بی‌چیز هستیم.

کُرد، شمشیرش را به هوا بلند کرد. پس شما کافران لعنتی گوش کنید! هم اکنون من خواهم رفت و گزارش خواهم داد که چگونه وقتی به نام شاه درخواست پناه دادن نمودیم، مورد استقبال شما قرار گرفتیم و وقتی برگردم به شما نشان خواهم داد که شاه با یاغیان چه کار می‌کند. ولی بدانید که قبل از گذشت یک ماه، تمامی مردهای شما طعمهٔ سگهای دهکده و زن‌ها و دخترانتان در خیمه‌های افراد من به سر خواهند برد.

فریادی از خشم جواب او بود. اما او بر زین اسبش بی‌حرکت نشسته بود تا فریادها تمام شد. آنگاه تفی بر زمین انداخته و به برق لوله‌های تفنگها پشت نموده و به آهستگی به سوی افرادش اسب راند و همگی گروه به ستون یک، به سوی دشت راندند. روستاییان از بالای دیوار حصار، این قدر آنها را تماشا کردند تا در پناه تاریکی زودرس مشرق‌زمین که آرام و دلنشین فرا می‌رسید، از نظرها پنهان گردیدند و در تپه‌های سنگلاخی دشت، ناپدید شدند.

آن شب، پس از آنکه شام صرف و تمام شد، ستاره، کودک را خواباند و چند لحظه به تنهایی نشست. مریم برای یکی ـ دو روز به تهران رفته بود و به جز خدمتکارها، کس دیگری در خانه نبود. طبعاً افکار ستاره به سمت صحنهٔ جلو دروازه سوق داده شد، و یک ناآرامی و تشویش مبهمی سراغ او آمد. تهدیدات مرد کُرد، چنان مهیب و جدّی بود که او نتوانست همگی آنها را از ذهن خود خارج سازد. او به خودش دلداری می‌داد که او فقط بلوف زده است، زیرا بر اثر شکست و ناکامی خویش می‌خواسته روستاییان را بترساند؛ اما چیزی در آن مرد بود که سبب اضطراب ستاره می‌شد. مرد ارمنی که در یأس و ترس مذبوحانه تلاش و از نزد آنها با فرار اسب رانده بود، چیزهایی از کردها گفت و گزارش داده بود که به نحوی آنها سوء رفتارها و کج‌رویهایی داشته‌اند. او از بی‌راهه و از طریق میان‌بر، از شهر به سوی دهکده پیش از آنها می‌رانده است. آنها را دیده بود که به سوی کوهستانها به پیش می‌آمده‌اند و مسیر

آنها طوری بوده که مقصدی جز دهکده نداشته‌اند. او اول آنها را دیده بوده و شروع به چهار نعل رفتن کرده تا فاصله‌اش را با آنها زیاد کند تا از دست آنها در امان بماند. لیکن آنها ناگهان سر او فریاد می‌کشند و چون او به تاختن خود ادامه داده، یک گلوله شلیک کرده بوده‌اند. او صدای صفیر گلوله را بر بالای سر خود شنیده بوده‌است. سپس آنها با تاخت و چهار نعل، او را دنبال کرده بودند تا اینکه جلو دروازه مثل خرگوشی او را داشتند شکار می‌کردند. همهٔ اینها مشکوک به نظر می‌آمد. ولی با این همه، یک گروه یا کمی بیشتر یا کمتر، از آن سواران، به ندرت می‌شد که منظور یورش به یک روستای حصاردار را داشته باشند و شباهتی به این نداشت که آنها بروند تهران و به حاکم شاه در آنجا شکایتی بکنند و کمک بگیرند و برگردند. نادر همواره با ارمنی‌ها خوش رفتاری کرده بود و این دهکده، اگرچه مالیاتها و خراجهای سنگینی را می‌پرداخت، اما هرگز به طور جدی مورد مزاحمت قرار نگرفته بود. اکنون به نظر نمی‌رسید که ضرر عمده‌ای برای آنها وجود داشته و بر آنها بلایی نازل گردد.

سرانجام، دختر به اتاق خود رفت، و باوجود هیجان و آشفتگی آن روز، وی به زودی به خواب فرو رفت.

چندان از نیمه شب نگذشته بود که از صدای باد و زوزه بیدار شد. طوفانی به سمت کوهستان می‌آمد. او برخاست تا دریچه‌ای را که با باد باز شده بود، ببندد. شب بسیار تاریک و سردی بود. صدای زوزهٔ باد و بارش مختصر برفی شنیده می‌شد. او به بستر برگشت و مجدداً خوابید. هنگامی که یک بار دیگر از خواب بیدار شد، به سرعت از بستر خود به علت احساس خطری وحشیانه بیرون پرید. او داشت خانهٔ پدری را در هند در خواب می‌دید. در گوشش غرش صدای شلیک تفنگ شنیده می‌شد که با فریادها و استغاثه‌های وحشت قاطی شده بود و همچنین صدای چکاچک برخورد فلز و اسلحه را می‌شنید. به خوبی فهمید که این سر و صداها یعنی چه و چه شده است. دهکده مورد حمله واقع شده و دشمن به داخل نفوذ کرده بود. لحظاتی مردد ماند که چه کار بکند. آنگاه باوجود دودلی، خنجر خود را با انگشتر خاتم از زیر بالشش برداشت و ردای پوشش خود را پوشید و کودک را برداشت و حرکت کرد و دوید به سوی پلکان که به پشت بام می‌رفت.

یک نگاه انداختن به پایین به سوی دهکده کافی بود. آسمان تیره بود، ولی بارش گُله به

گُلهٔ برف ملایم که به تازگی نشسته بود، از شدت تاریکی، اندکی می‌کاست. از بعضی خانه‌ها کمی نور به چشم می‌رسید و در یکی از آنها چیزی در حالت سوختن بود و شعله می‌کشید. دربین تاریک ـ روشن در اینجا و آنجا توانست بین شک و یقین صحنه‌هایی از درگیری و افراد و فرار بعضی را ببیند. او برگشت به سمت درب ورودی و دید عده‌ای بالای دیوار آمده‌اند. در همان لحظه صدای افتادنی پایین جایی که ایستاده بود شنیده شد و چند تن از افراد مسلح به درون حیاط خانه ریختند. او از طریق پل چوبی، به سرعت به سمت دیوارهٔ حصار و دور از سمت دروازه، به طرف برجی که در گوشه بود، از کنار جان‌پناه شروع به دویدن کرد. صدای فریادی آمد و او نگاه کوتاهی به پشت سرش انداخت و دید که یکی از کُردها، تفنگ به دست، دارد او را دنبال می‌کند.

تنها یک شانس فرار وجود داشت. به کودک گفت تا او را محکم بچسبد و در همان حال پرید روی جان‌پناه و آویزان به بیرون شده و خود را در تاریکی به بیرون پرت کرد. چون چنین نمود، کسی که تعقیبش می‌کرد، به بالای جان‌پناه رسیده بود. در گوشهٔ برج، باد مقداری برف انباشته بود و ستاره همان جا به پایین پرید ولی ضربهٔ فرود آمدن طوری بود که کودک را که شدیداً ترسیده بود، از او جدا ساخت. وقتی ستاره خم شد تا او را از روی برفها برداشته و بدود، تیری شلیک شد که گلوله از بالای سر آنها گذشت.

ستاره به سرعت در تاریکی شروع به دویدن کرد و در پناه درختان توت که به صورت یک ردیف وجود داشتند قرار گرفته، کمی توقف نمود. نفسش بند آمده و طوری خسته و وامانده شده بود که، نمی‌توانست فکر کند چه کار بایستی بکند. کودک سخت به او چسبیده و هق هق گریه و ناله را سر داده بود. ستاره او را بوسیده و سعی کرد که او را ساکت و آرام سازد. ولی کودک آرام نمی‌گرفت. ستاره با خود گفت که این صدمه دیده و مجروح گردیده. سپس ستاره احساس کرد که دستش داغ و از خون خیس شده است. به بدن کودک و در کنار کتفهایش تیری اصابت کرده بود.

تا کیلومترها فاصله، روستای دیگری در آن حوالی وجود نداشت و در هر لحظه ممکن بود که او را تعقیب و ردیابی کنند. او به فکر اتاق زیر زمینی خود در قنات افتاد. اگر آنها می‌توانستند بدون اینکه دیده بشوند، خود را به چاه قنات برسانند، لااقل برای این مقطع به

سلامت بودند. او دوباره به پیشروی ادامه داد و تا آنجاکه می‌توانست آرام و نرم راه می‌رفت تا به بچه صدمه‌ای وارد نیاید. ولی او در هنگام پایین پریدن، یک کفش خود را از دست داده بود و جا مانده بود. برف هم چندان زیاد نبود که سنگها را بپوشاند. بارها با پای برهنه چیز تیزی را لگد کرده و لاجرم سکندری خورده بود.

سرانجام به ردیف چاه‌های قنات رسیده. و راهش را به سوی چاه مورد نظر سوق داد. برای حصول اطمینان، کودک راکه ناله می‌کرد، نزدیک دهانهٔ چاهک بر زمین گذاشت و ردای پوشش خود را دور او پیچید و از لبهٔ آن، بالا خزید و با دستمالی دنبال پله‌های میله‌های چوبی می‌گشت. داخلهٔ کناره، خیلی با یخزدگی و برف لیز شده بود، ولی او پله و طناب آن را پیدا کرد. چند تا کبوتر پرپرزنان از بالای سرش پریدند و رفتند.

او بیرون آمد و دوباره کودک را برداشت و با همان ردا محکم به پشت خودش طوری او را بست که رانها آزاد بود. پایین رفتن، آنقدرها که می‌ترسید، مشکل نبود. چندتا پلهٔ اول لیز بود و دستهای کرخت شده‌اش تقریباً بی‌حس و در اختیارش نبود. ولی قبل از آنکه خیلی به پایین رفته باشد، دید که از این به بعد میله‌های چوبی پلهٔ چاه خشک است، ظرف یکی ـ دو دقیقه، او به پایین و ته چاه رسیده بود.

هوای داخل اتاقک زیر زمین، خیلی گرم‌تر از هوای آزاد بالا بود. او، ردای پوشش خود را باز کرد و بچه را روی زمین قرار داد. سپس چند تکهٔ باریک از لباس خود جدا کرده و در آب جاری کف قنات آنها را خیساند، و محل زخم طفل را شست و تا آنجاکه در آن تاریکی می‌توانست انجام دهد، باندپیچی کرد. زخمها دیگر خیلی خون ریزی نمی‌کردند.

او سنگ آتش زنه و فلز آن را جا گذاشته بود و لذا نتوانست چراغ را روشن کند، و از طرفی هم اگر روشن می‌کرد، ممکن بود برای امنیت آنجا خوب نباشد. همان طور با بچه در آغوشش نشست، تا یواش یواش اولین شعاعهای روشنایی صبحگاهی از چاهک قنات به پایین تابید، و به سرعت گسترش یافت و به زودی ستاره می‌توانست ببیند. اما این خیلی کم به او کمک می‌کرد. هیچ کاری نبود که انجام دهد و روشنایی با خودش یک ترس جدیدی را برایش همراه آورد و آن اینکه اگر یکی از کردها او را تعقیب کرده باشد، ستاره می‌دانست که تعقیب کننده، به راحتی حالا می‌توانست ردّ پای او را در برف‌ها تا آنجا تعقیب و ردّیابی

کند. می‌شد که در مجرای قنات بخزد و برود، ولی با بچّه نمی‌شد. تازه اگر کسی از چاهک پایین می‌آمد، آن شخص ظرف یک ثانیه با او برخورد می‌کرد؛ لذا تصمیم گرفت که از خویشتن دفاع کند.

مدتی انتظار کشید، که برای او ساعت‌ها به نظر می‌رسید. با نگاه کردن به سمت بالای چاه، متوجه شد که روشنایی کامل روز است. و خورشید می‌درخشید. دست طفل از شدت تب داغ بود و هنوز کمی ناله می‌کرد، اما خیلی ضعیف، و به نظر می‌رسید که بی‌هوش شده باشد. ستاره با آب، کمی لبهای بچه را مرطوب کرد. اما بچه واکنشی نشان نداد. آنگاه رعشه به او دست داده و به آرامی آهی کشید و جان داد.

ستاره مدتی همان طور که جسم کوچک طفل را در آغوش داشت، نشست. سپس برخاست و از داخل یکی از طاقچه‌های داخل دیواره، کاردی را که جهت دفن کردن طلاهایش از آن قبلاً استفاده کرده بود، برداشت و قبر کوچک و کم عمقی را کند، و بچه را در آن جای داد.

هنگامی که این کار را به انجام رسانده، و کمی بیشتر صبر کرد، بی‌قراری و ناآرامی او غیرقابل تحمل شد. در این هنگام، او به این فکر افتاد که تا به حال، کردها باید دهکده را ترک کرده باشند. او دیگر بیش از این نتوانست تردید و دو دلی را تحمل کند.

او مجدداً ردای پوشش خود را پوشید و دور خود آن را محکم کرد و خنجرش را طوری و در جایی قرار داد که می‌توانست دستش را روی آن بگذارد. سپس آهسته از چاهک به بالا رفت. در هر پله که بالا می‌رفت قدری گوش می‌داد؛ هیچ صدایی به جز زمزمهٔ جریان آب در پایین قنات، و صدای تپش قلب خودش، به گوش نمی‌رسید. موقعی که به قدر چندپایی، سرش از بالای چاهک به بیرون رسید، و از ترس اینکه مبادا از بالا کسی به پایین نگاه کند و او دیده شود، نفسش بند آمده بود، کمی توقف کرد؛ جرأت نفس کشیدن نمی‌کرد. ناگهان از دیدن سایهٔ چیزی که جلو نور خورشید راکمی گرفته و رد شد، یکّه خورد. فوراً خود را جمع کرده و کمی به داخل چاهک فرو رفت. اما چون این کار راکرد، متوجه شد که صفیر ضعیف بالهای کبوتران است. و آنگاه کبوتری را دید که بر کنارهٔ گِلی دور حلقهٔ بالای چاهک فرود آمده و نشست. او فهمید که هیچ کسی در آن اطراف و نزدیکی آنجا وجود ندارد. لذا از چند پلهٔ

بالایی هم بالا رفت. کبوتر به پرواز درآمده و رفت. او به زیر نور خورشید آمده و در لبهٔ داخلی کنارهٔ حفاظ دور حلقه چاه، قوز کرد و دولا شد. به آرامی و آهستگی سرش را اینقدر بلند کرد تا از بالای لبهٔ آن توانست اطراف را ببیند. اولین نگاهش به سمت دهکده بود. آن به وسیلهٔ پست و بلندیهای زمین مخفی از دید بود، ولی دود غلیظی از آن، مستقیماً به سمت آسمان آبی رنگ، بالا می‌رفت. از موقعیت خورشید، دریافت که حدوداً یک ساعت قبل از ظهر می‌باشد. او با دقت به تمامی دور و بر و اطراف نگاه کرد. هیچ موجود زنده‌ای در دید نمی‌آمد.

او با احتیاط قدم به بیرون از پناهگاه خود در چاه، گذاشته، و دولا دولا به بالای نزدیک‌ترین تپه خزید. آنجا درمیان صخره‌ها قرار گرفت و کمی نشست. سپس دل به دریا زده و سرش را بالا برده و به اطراف نگریست.

تپّه، چشم‌اندازی را به سرازیری دشت و به خود دشت، داشت. همین که نگاهش به بالای نوک تپّه رسید، چشمش به منظره‌ای افتاد که او را مجبور کرد که از وحشت، مجدداً دولا شده و قوز بکند.

فقط چند صد متر آن طرف‌تر، در معبری که به سوی شهر هدایت می‌شد، اسب سواران کرد آهسته داشتند به سمت پایین می‌راندند و نوک نیزه‌هایشان در زیر نور خورشید می‌درخشید. برای لحظه‌ای ستاره خودش را دمرو به زمین چسباند، سپس جرأتش به او برگشت. اگر او دیده شده باشد، تنها وقت داشت که با دویدن خودش را به آخرین پناه خود، یعنی دهانهٔ چاهک برساند. او دوباره سرش را بلند کرد. کردها به طور یکنواخت داشتند به راه خود ادامه می‌دادند.

این بار با دقت به تماشای آنها پرداخت، و دید که پشتشان به او می‌باشد. تعداد افراد دسته خیلی بیش از آن بود که روز قبل بودند. در حدود صد نیزه‌دار دیده می‌شد، که درمیان آنها، در حالی که، قلبش به شدت می‌طپید و به ارتعاش درآمده بود، تعدادی زن نیز مشاهده کرد.

ستاره حدود یک ساعتی نشست و رفتن کردها را تماشا کرد، و به دور و بر منطقه نظر انداخت. به جز صف دراز اسب سواران هیچ آثاری از حیات در نظر نمی‌آمد. او دید که صف آنها از مسیری که به شهر می‌رفت، خارج و به سمت غرب رفتند. سرانجام آنها در دوردستها

و در پشت تپه‌های شنی از نظر ناپدید گشتند. او احساس سرما و لرز می‌کرد، زیرا گرچـه آفتاب گرمی بود، اما در لابه‌لای تخته سنگها هنوز توده‌های بـرف وجـود داشت. یکـی از پاهایش مجروح شده و گرسنگی آزارش می‌داد و احساس نیاز به غذا می‌کرد. سرانجام مصمم شد به دهکده رفته و ببیند که آیا کسی را زنده می‌یابد؟ و اگر نه سعی کند تا به شهر رفته و مریم را پیدا کند.

او برخاست و به راه افتاده، لنگ لنگان از میان سنگلاخها به ردیف درختهای توت رفت و برای چند دقیقه‌ای مجدداً به تماشای دِه پرداخت. به طرز مهیبی دهکده در حال سوختن بود. تا به حال هیچ یک از کردها نباید در آنجا باقی مانده باشند. در نهایت او تمامی نیرو و جرأت تحلیل رفتهٔ خود را به کار گرفته و از بین درختان توت، و در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، قدم به بیرون گذاشته و به سوی دروازهٔ دهکده قدم برداشت، دروازه کاملاً باز و چهارطاق مانده بود. او از میان آن عبور کرد.

صحنهٔ هراس‌انگیزی به چشمش خورد. در هر طرف، خانه‌ها در شعلهٔ آتش می‌سوختند. و سقوط سقف‌های خانه‌ها در همهٔ اطرافش به وقوع می‌پیوست. درمیان خرابه‌های درحال سوختن، و در هر جای باز و بدون سقف، اجساد مردان و زنان و کودکان به خاک افتاده بود. از هیچ کدامشان آثار حیات مشهود نمی‌شد. چندتا از سگهای دهکده مشغول دریدن شکم قاطری بودند. ستاره از به یاد آوردن حرفهای رئیس کردها به رعشه درآمد.

برای چند دقیقه‌ای در دور و بر دهکده و تا آنجا که اجتماع شعله‌های آتش اجازه می‌داد، پرسه می‌زد و آواز داده و گوش می‌داد؛ ولی هیچ پاسخی نمی‌آمد. کردها کار خود را خیلی خوب به انجام رسانده بودند! سپس یکی از سگها زوزه‌ای کشیده و به سمت دروازه دوید. جایی که چند تیر سقف درحال آتش گرفتن بودند. و بقیه سگها هم آن را تعقیب کرده و بدان سو شتافتند. ستاره دید که اگر او هم فرار نکند، تکه پاره می‌شود. یک لحظه بعد، او در حالی که از هراس و دلهره بیمار شده بود، در بیرون از دیوارها زیر نور آفتاب ایستاده بود. موقعی که به خود آمد، حصار را دور زده و به سمت کوه رفت و با صدای بلند فریاد زد. در راه، لنگه کفش خود را که از پایش افتاده بود، پیدا کرد. در آن نزدیکی در یک مزرعه، او به جنازهٔ دو زن مرده رسید که معلوم بود آنها هم مثل خود او درحال فرار بوده‌اند که تیر خورده و به

زمین افتاده بودند. از دیدن این صحنه، فرار موفقیت‌آمیز خود را مایهٔ شگفتی دید.

مقابل دیوار و در سینهٔ حصار دهکده، سه عدد نردبان ناهموار و بلند قرار داده شده بود که از شاخه‌های تازهٔ درختان ساخته شده بودند، که نشان می‌داد که کردها در تاریکی شب، آنها را سرهم کرده و از دیوار، بدون اینکه دیده بشوند و یا شاید هم دیده شده باشند ولی خیلی دیر شده بوده، بالا رفته و به داخل دهکده رسوخ نموده‌اند.

دست آخر او هرگونه امیدی را برای پیدا کردن فرد زنده‌ای از دست داد و رها کرد و به این فکر پرداخت که پایین آمده و به سوی مریم به شهر بشتابد. راه درازی بود که بپیماید. در هنگام غروب، دروازهٔ شهر هم بسته می‌شد. ممکن است که امن‌تر و بهتر، این باشد که تا هنگام تاریکی صبر کند. اما احساس کرد که باید در همان وقت حرکت کند. این تنها راه امید به نجات زنان و دخترانی بود که توسط جنایتکاران برده شده بودند و نیز تنها امید به مجازات کردها. اگر کسی قصد صدمه رساندن به او را می‌کرد، او همیشه خنجرش را همراه داشت.

او به خاطر آورد که در یک باغ درختان میوه، در نزدیکی روستا، او چند عدد سیب را دیده بود که روی زمین و در زیر درختها افتاده بودند. او رفت و چندتایی را برداشت و در ردای خود، آنها را بست و در حالی که به سوی چاهک قنات قدم برمی‌داشت، شروع به خوردن آنها کرد.

او دفینه و ذخیرهٔ خود را از دل خاک بیرون کشید و همراه خود و نزد خود، آن را مخفی کرده و سپس در بالای قبر کودک، روی دیوار، صلیبی نه چندان شکیل و مرتب، کنده کاری نموده و سپس بر سر قبر کودک زانو زده و دعا و طلب آمرزش بر زبان جاری ساخت.

پس از آن، او پای مجروح شدهٔ خویش را در آب جاری شستشو داده و با چند تکه پارچه، که از لباس خود کنده بود، آن را بست، و از راه پلکان مجدداً به بالا رفت.

هنگامی که راه خود را در پیش گرفت و سفرش را آغاز کرد، دهکده به طرز مهیبی هنوز در شعله‌های آتش می‌سوخت و هنگامی که از آخرین پیچ جاده برگشت و نگاهی به دهکده انداخت، مشاهده کرد که دروازهٔ آن نیز به بیرون افتاده‌است.

ستاره دقایقی چند، قبل از غروب آفتاب، لنگ لنگان خود را به دروازهٔ شهر رساند. در

طول مسیر سنگلاخی دهکده تا شهر، با هیچ کسی برخورد نکرده بود تا اینکه به نـزدیکی حصار شهر رسیده و به طور نسبی به سلامت و امنیت و امان دست یافت. او بدون هـیچ مباحثه‌ای وارد شهر شد، درحالی که ردای خود را روی صورتش کشیده بود، و قبل از آنکه شب زودرس زمستانی فروافکنده شود، بار دیگر در منزل مریم و پربار از ماجرا و داستانها که بر دلش سنگینی می‌نمود بود که می‌بایستی تعریف کند. اما دیگر از خطر رهیده بود.

بخش سی و نه

هنوز در میان ارمنی‌های تهران، ثروتی به چشم می‌خورد و مشهور بود که همواره نادر نسبت به آنها مرحمت و خوش‌رفتاری نشان داده است.

پس از کمی تأخیر، حاکم شهر با دریافت هدایای فراوان وادار شد تا اقداماتی جهت دستگیری کردها بکند و ظرف صبح روز بعد، اسب سوارانی از شهر خارج و به دنبال ردیابی آنها رفته و در همان حال نیز پیک مخصوصی به قزوین اعزام شد تا حاکم آنجا را نیز آگاه سازد. اما کشور از نظم خارج شده و دو حاکم مزبور با هم دوست نبودند. پس از آن، دیگر هرگز چیزی و خبری از مهاجمین کُرد که راهشان را گرفته و به سلامت به سرزمین خود رسیده و برحسب مورد یا مخفی شده بودند و یا مقابله و جنگ کرده بودند و یا رشوه داده بودند، شنیده نشد تا اینکه تعاقب و پی گرد آنان به کلی تمام شد.

طرح حمله به دهکده، یک توطئهٔ از قبل طراحی شده، بوده است. دسته‌های اصلی کُردها در همان هنگامی که یک دستهٔ کوچک از آنها به عنوان به دست آوردن اجازهٔ ورود به ده رفته بودند، در تپه‌های سنگلاخی مخفی شده و انتظار می‌کشیدند. اقدامات، با روبرو شدن با آن فرد ارمنی که به طور اتفاقی رخ داد، کمی لطمه دیده و به تعویق افتاد؛ ولی متأسفانه در نتیجهٔ آن تفاوتی صورت نگرفت. و نتیجه همان بود که طراحی شده بود.

در خرابه‌های سوخته و دودگرفتهٔ وراوه، چیزهای خیلی کمی پیدا شد و استخوانهای ذغال شدهٔ مردگان و هرآنچه اشیاء قیمتی پیدا شده بود، به صورت بلاتکلیف توسط حاکم جمع‌آوری و نگهداری شد تا دستور شاه برسد که با آنها چه کار باید بکنند.

یک ماه پس از شب حادثه و هجوم؛ آوانس ارمنی، از اصفهان خارج شده و به منظور

سرکشی به امورات خود، رهسپار وراوه گردید. ستاره با اضطراب و دلهرهٔ عمیق، منتظر ورود او بود. اوضاع و احوال و اخباری که از اردوگاه شاه می‌رسید، بدتر از همیشه بود. زیاده‌ستانی و مجازاتهای رعب‌انگیز نادر که توسط او به اجرا درمی‌آمد، نقل دهان همگان شده بود. آشکارا و آزادانه گفته می‌شد که او دیوانه شده است و همهٔ فارسهاکه در خدمت او بودند، همه روزه در وحشت ناامنی جان خود به سر می‌بردند. شایعاتی از توطئه علیه جان خود او دربین نزدیک‌ترین و معتمدترین کارگزاران او، و حتی خویشاوندان نزدیک او قوت گرفته بود. به نظر می‌رسید که همگی پذیرفته و قبول کرده بودند که اوضاع و احوال و جریانات نمی‌توانست آن طور که وجود داشت، همچنان به پیش رفته و ادامه بیابد، و یک فاجعه در شرف تکوین بود.

این داستانها و مطالب به گوش ستاره رسید، و یک بار دیگر در روح و قلبش یک قدرت فوق‌العاده بروز کرد که سبب طغیان آرزو و اشتیاق به رفتن و برگشتن به نزد او می‌شد. او بیش از همیشه معتقد شده بود که اختفای او کاملاً بی‌مورد و بی‌فایده بوده‌است و حتی بیش از بی‌فایده. او دوباره شروع کرد به خود پرداختن و بررسی کردن اوضاع و احوال که اگر از اول به سوی نادر برگشته بود، چه بسا که اوضاع او به این روز نمی‌افتاد و خیلی از این حوادث و اتفاقات اصولاً رخ نمی‌داد و می‌توانست از خیلی از آنها که رخ داده است، جلوگیری کند. علاقه‌اش به بازگشت، اکنون غیرقابل تحمل شده بود.

او تصمیم گرفت که وقتی آوانس برگردد، سعی مجدد دیگری بنماید. اما اصولاً نیازی به آن نبود. یک بعدازظهری بود که مرد ارمنی وارد شد. غروب همان روز، مریم به نزد ستاره آمده و او را دعوت کرد تا به نزد آوانس رفته و او را ملاقات کند. چیزی و اثری در چهرهٔ زیبا و دلنشین زن پیر وجود داشت که قلب ستاره را به طپش واداشت.

ستاره پرسید: چه خبر است؟ آیا او اخباری برای من آورده است؟

مریم دست او را گرفته و گفت: بیا و خداوند من تو را هدایت می‌نماید، بیا.

ستاره به همراه او به اتاقی که آوانس در آن منتظر آنها بود، رهسپار گردید و به نظر ستاره رسید که در چهرهٔ آوانس نیز می‌توانست همان اثر مخلوطی از پشیمانی و شادی را ببیند. او احوال‌پرسی‌ها و سؤالات و همچنین تسلیت ستاره را پذیرفت و آرام سری تکان داده و کلماتی چند، از تشکر و قدردانی بر زبان راند. سپس گفت: خانوم، من خبرهایی را برای شما

دارم. خداوند تفضل کند، و باشد که آن اخبار برای تو خوب باشند و خوبی به ارمغان آوَرَد.

ستاره با چشمانی سرشار از اشتیاق و سؤالات مشتاقانه، به او می‌نگریست.

خانوم شما شنیده‌اید که در اصفهان چه می‌گذرد؟ در همهٔ جهات، زمزمه‌ها و اعتراضات بیشتری به وجود آمده و در بین آنان که به شاه وفادار و خادم هستند، زحمت زیادی به وجود آورده است.

چهرهٔ ستاره برافروخته گردید:

– هرآنچه را که شاه کرده‌است حتماً ضروری و لازم بوده‌است. فارسها همیشه ناراضی و غرغرو و بی‌وفا و درغگو هستند.

– خانم، فارسها خیلی رنج کشیده‌اند. آنها دارند مأیوس می‌شوند. شما می‌دانید که وقتی حکیم رفت، دیگر هرگز مراجعت ننمود و این یک ضرر بزرگ بود. پس از او تا به حال، آغاباشی و کشیش، هرچه که از دستشان بر می‌آمده کرده‌اند. اما کار بیشتری از آنها بر نمی‌آید. آنها حالا دیگه می‌ترسند که حرفی بزنند. مگر اینکه تغییراتی در شاه رخ بدهد، والاّ شرارتهای زیادی ممکن است به وقوع بپیوندد. آنها می‌اندیشند و عقیده دارند که برای شخص شاه خطری وجود دارد.

– من باید با او باشم. آنها از اول هرگز نمی‌بایست مرا از او دور نگه می‌داشتند. به خاطر خدا به من اجازه بدهید همین الان بروم. من دیگه نمی‌توانم در اینجا بیش از این بمانم.

– آیا تو هنوز هم مایلی بروی؟ تو با جان خود بازی خواهی کرد.

– زندگی و جان من! جان من چیست؟ تمام این سالهای فلاکت و بدبختی چه بوده‌است؟ آه ببخشید، خدا شاهد است من ناسپاس به این همه خوبی‌های شما نیستم. ولی من نباید هرگز او را رها می‌کردم. به من کمک کنید تا همین حالا بروم.

– خانوم، اگر شما حاضرید بروید، دیگر بیش از این غیرممکن نیست. کشیش و آغاباشی در این باره زیاد فکر کرده‌اند. و نیز در مورد هرآنچه که تو گفته‌ای. به خاطر خود شاه، اکنون آنها همه حاضرند تا هر خطری را برای حتی جان خود نیز مواجه بشوند و ریسک کنند. آنها عقیده دارند و فکر می‌کنند که شما ممکن است بتوانید کاری بکنید. اگر شما نتوانید، هیچ کس دیگر نمی‌تواند و خدا داند که چه اتفاقی خواهد افتاد.

دستهای ستاره به هم قفل شد و چهره‌اش رنگ شادی و نشاط یافت. سرانجام گفت: آه!

خدا را شکر، خدا را شکر! و او مثل فنر بر پای خاست.

- بگذارید حالا بروم. امشب. من می‌توانم ظرف یک ساعت حاضر و آماده گردم.

لبخندی بر لبان ارمنی ظاهر گشت: خانم وقت فراوان وجود دارد. شاه دارد از راه کرمان رهسپار مشهد می‌شود و تو نمی‌توانی به او برسی. اگر هم مستقیماً از اینجا به مشهد بروی، قبل از ورود اردو به مشهد می‌رسی. اما بنشینید و گوش فرا دهید. مرا می‌بخشید از آنچه که می‌گویم؟

- من همه چیز را می‌بخشم، فقط سعی نکنید که مرا متوقف سازید.

- خانم، آغاباشی از شما ملتمسانه خواهش می‌کند که با دقت قبل از آنکه تصمیم‌گیری کنید بنشینید و فکر کنید. او می‌گوید، مرا ببخشید که صحبت می‌کنم، که شاه از آن روز تا به حال، اصلاً اسم تو را نیاورده و هیچ یادی از شما نکرده‌است. آغاباشی بارها سعی نموده که ذهن شاه را به نحوی به قضیه رهنمون گردد، ولی تلاشش بی‌فایده و بی‌ثمر مانده‌است.

- اگر شاه حقیقتاً از من عصبانی می‌بود، او هرگز ساکت نمی‌ماند. من می‌دانم که او هرگز قصد نداشت که به من صدمه برساند.

- امیدوارم چنین باشد. اما خانم فکر کنید. وقت و زمان زیادی گذشته است و ببخشید؛ مدت به یاد ماندن در ذهن مردها کوتاه و اندک است.

- آیا تو مریم را طی سالیان فراموش کرده‌ای؟

مریم دست دختر را گرفت و محکم نگه داشت. شوهرش تبسّم نمود.

- بسیار خُب خانم، اکنون من دیگر چیز بیشتری نمی‌گویم. بروید و به آرامی و کامل و تمام به آن بیندیشید. فردا اگر شما مصمم هستید که بروید، ما تصمیم خود را خواهیم گرفت و شما به مجرد اینکه آن را مفید یافتید، شروع به کار کنید.

ستاره به طرف مریم برگشت: تو همیشه می‌گفتی که آن هنگام خواهد آمد و وقتش خواهد رسید. تو در تمامی این سالها امید را در دل من زنده نگه داشتی. و به من این قدرت را دادی تا زنده بمانم. تو به من آموختی تا خدای شما را بپرستم و اکنون او استغاثه‌های مرا شنیده است. بنابراین، از این پس، و تا روزی که زنده هستم، تا لحظهٔ مرگم، او را به مبارکی خواهم ستود و به او اعتماد خواهم کرد.

بخش چهل

چند روزی نگذشته بود که، در یک صبح روشن زمستان، ستاره از تهران همراه با یک قافله رهسپار گردید تا به مشهد برود.

برفی باریده بود، اما دوباره آسمان صاف و بدون ابر شد. در تمامی اطراف او، دشت سپید در زیر نور درخشان آفتاب، برق می‌زد. هوا صاف و خوب بود، چنان که چنین وضعی فقط در فلات پهناور و بزرگ آسیای مرکزی مشاهده می‌شود.

با وجود جدا شدن از مریم، قلبش در درون سینه، با او هم آوایی می‌کرد و خون جوانی در وجودش نشاط زندگی را به حرکت در می‌آورد.

به جای سوار شدن در کجاوه، او ترجیح داده بود تا سواری بر اسب را برگزیند. اشتیاق داشت تا یک بار دیگر بر اسب بنشیند.

او گفت: من باید همراه با اردو، دوباره اسب برانم، و لذا حالا باید از قبل به آن عادت کنم و پیش دستی نمایم.

آوانس در کنار او اسب می‌راند. او می‌رفت تا دوباره به اردو در ارتباط با شغل و کارش بپیوندد.

چون به بالای گذرگاه کوتاه و سنگلاخی در چند کیلومتری مسیر مشرق رسیدند، ستاره دهانهٔ اسبش را کشیده و توقفی نموده و برگشت و نظری به سوی شهر افکند. مسجدها و باروهایش، در مقابل برف قد برافراشته بودند و او توانست سقفهای قصری را تماشا کند که غم و اندوه او، از آنجا آغاز شده بود. او به شاه‌زادهٔ نابینایی اندیشید که در آنجا سالهای پیاپی

باید به زندگی فلاکت‌بار و مأیوسانه خویش ادامه می‌داد. لااقل برای او، زمان غم و اندوه سپری شده بود، اما برای شاه زاده؟

او چشمانش را به سمت شمال، در مسیر سربالایی طولانی که دامنهٔ عظیم توچال را لمس می‌نمود برگرداند. کوه با دامنه‌اش، همانند خیره‌کنندگیِ سفیدیِ برف در مقابل نیلگونی آسمان، می‌درخشیدند و چنان صاف و پاکیزه بود که تمامی ساختمانها را می‌توانست تماشا کند. خرابه‌های وراوه در پشت پیچهای تپه‌های شنی از نظر مخفی مانده، ولی انبوه درختان تیره‌رنگ بالای آن را می‌توانست ببیند. او به خاطر سرنوشتی که بر سر آن روستای پر از آرامش، خیمه زد، و مردم آن، که آنقدر نسبت به او خوب و مهربان بودند، آه کشید.

ارمنی پیر، درکنار او بر روی اسب خود نشسته بود.

او گفت: خانوم، بیایید برویم، برای شما روزگار سخت و غم‌باری بود، اگر خدا بخواهد، حالا دیگر شما خوشحال و شادمان خواهید شد.

برای یک لحظه بیشتر، چشمانش بر روی صحنه درنگ نمود. او گفت: آنچه راکه شما و متعلقان شما برای من انجام دادید، هرگز فراموش نخواهم کرد. من خیلی سپاسگزار بوده‌ام. آن زمان، یک زمان آرامش بود و من هرگز نمی‌توانم فراموش کنم.

سپس برگشت و در سکوت به راه ادامه داد و با وجود اینکه دلش سرشار از امید بود، از چشمانش اشک سرازیر شد. در هوای زمستانی دویست فرسنگ راه سنگلاخی تا مشهد، مسیر طولانی و ملالت آوری بود. چون روزها می‌شد که آفتاب در پشت ابرها پوشیده می‌شد و نمی‌تابید، و آنگاه برف می‌بارید، و گاهی وقتها، همین طور که درکنار کاروان اسب می‌راند، سرما تا مغز استخوانهایش را می‌سوزاند. شبها یخبندان شدید رخ می‌داد، و کاروان‌سراهایی که شبها در آنها بیتوته می‌کردند، لخت و عور و بدون وسایل آسایش و فاقد اتاق دربست و خلوت، و بدون حرارت و گرما بودند. به عنوان یک رسم و عرف کلی، محل خوابی که ستاره داشت فقط یک حجرهٔ کم عمق در دیوارهٔ داخلی حیاط بود که استرها و شترها را هم داخل همان حیاط تجمع می‌دادند و غیر از آن، اتاق خواب دیگری نداشت. حتی همان حجرهٔ محل خواب نیز با سایر بانوان مشترک بود. سرما وگرد و خاک و سر و صدا، در اغلب مواقع تقریباً غیرقابل تحمل می‌شد.



نمای داخلی یک کاروانسرای ایرانی

در تمام طول مسیر جاده، او از دیدن نشانه‌های عذاب و نارضایتی‌ها، که نمی‌توانست از دیدن آنها اجتناب نماید، ناخرسند و معذّب می‌گردید. در طول سالیانی که او در وراوه سپری کرده بود، تغییرات شگرفی در مملکت و در احساس مردم به وجود آمده بود. جاده از کنار روستاهایی می‌گذشت که متروکه و خالی از سکنه بوده و کشتزارها بی‌حاصل و بدون کشت رها شده بودند. همسفران او در کاروان و حتی سربازانی که کاروان را اسکورت می‌کردند، علناً علیه شاه حرف می‌زدند، و او را به عنوان ستمگر خون‌آشام، مورد لعن و ناسزا قرار می‌دادند. بعضی اوقات صحبت زنها درمورد خود او، در حدّی بود که نمی‌توانست تحمل بکند. اگر نصایح و هشدارهای صمیمانه و جدّی آوانس نبود، هیچ چیز جلودار او نبود که از تف و لعنت به خود، او را باز دارد و از بروز طغیان و انفجار آتشین او جهت تسلیم شدن به حقایق موجود و از در صف معترضین درآمدن او جلوگیری کند.

اما جوانی و امید بزرگی که در قلبش بود، او را وادار به تحمل می‌ساخت. و سرانجام، خسته و کوفته و وارفته از سفر، اما قوی و خوب و سلامت، به مقصد رسیده و حصارهای شهر مقدس مشهد را دربرابر خود ملاحظه کرد.

در طول آن هفته‌های طولانی، ستاره و آوانس پیر، که در کنار هم و پهلو به پهلو، اسب می‌راندند. برای آینده، نقشه‌ها کشیده و مطالب آن را مورد بحث و تبادل نظر قرار می‌دادند. مسافران که از مشهد می‌آمدند، و در جاده یکدیگر را ملاقات می‌نمودند، گزارش می‌دادند که شاه هنوز وارد مشهد نشده بود. اگر اردوگاه هنگامی که، کاروان وارد می‌شد، آنجا می‌بود، او بلافاصله آغاباشی را می‌دید و با او ترتیباتی را می‌داد تا حضور او را به شاه بشناساند. او تا آنجا که می‌توانست کاری بکند، تصمیم خود را از پیش گرفته بود. می‌خواست وقتی را انتخاب و معین کند و هنگامی که نادر تنها باشد، تقاضای ملاقات و مذاکره کند. او دیدار یک زن را رد نخواهد کرد و لذا، آنگاه می‌خواست که اعتماد به عشق کهن و دیرین نادر نسبت به خود کرده و با بالا افکندن تور روبندهٔ خویش، خود را به او بشناساند. آنجا دیگر نباید در اختفا و یا مقدمه چینی، سعی و کوششی بشود. نادر، وی را دوست می‌داشت و عقیده داشت که اگر نادر صورت او را ببیند، دوباره قلبش به سوی وی خواهد گرایید.

روزها پی در پی، و شب‌ها پشت سر هم، وی همچنان بر روی جزئیات ملاقاتی که بنا بود

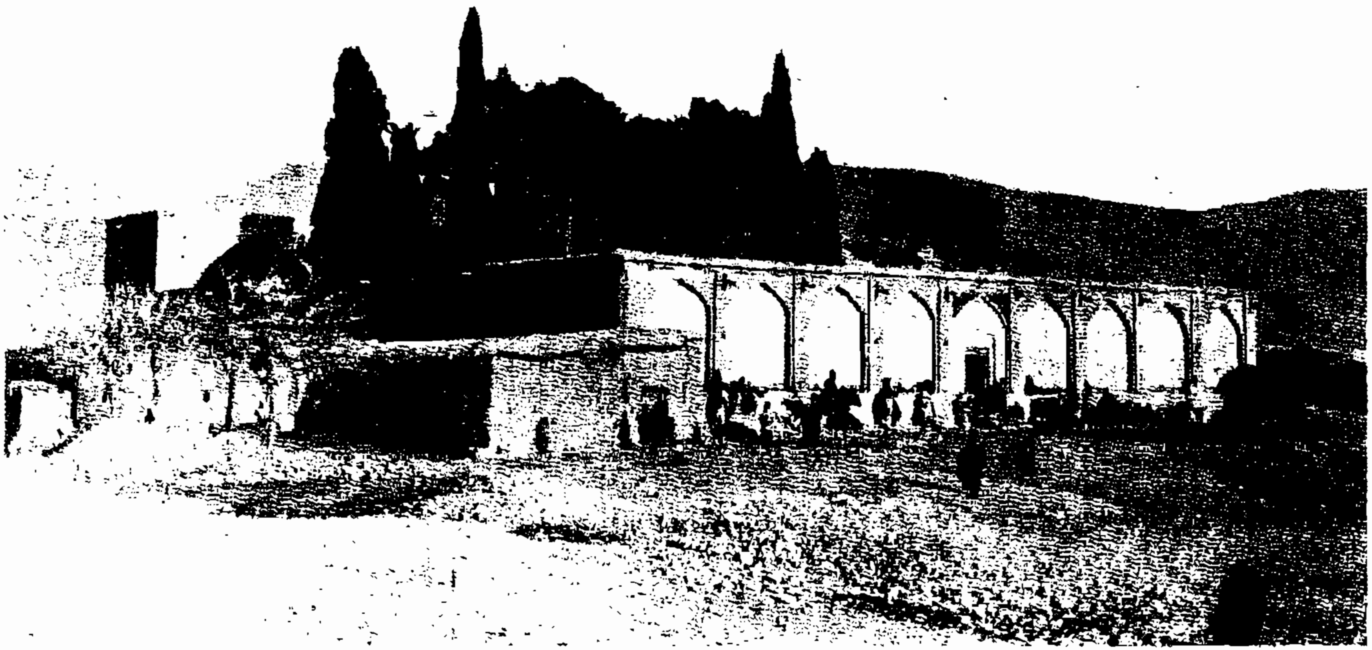
به وقوع بپیوندد فکر می‌کرد. بعضی وقتها ترس مهیبی قلبش را می‌فشرد. ترس، نه به خاطر جان خود، بلکه به خاطر آنچه که تا به حال از وی به دور بوده است. شاید کس دیگری جای وی را گرفته باشد، و او از وی برگردد و با سردی و بی‌احساسی، نسبت به او مواجه گردد. شاید او وی را پیر و شکسته شده بیابد و آن سلطهٔ دیرین وی بر او، برباد برود. چنین چیزی از مرگ هم بدتر خواهد بود. اما نقاط تاریک و مبهم ذهنش خیلی دوام نمی‌آورد و زیاد نبود.

دوباره و دوباره او به خودش دلداری می‌داد و می‌گفت که: او عاشقانه مرا دوست می‌داشت ؛ او مرا دوست می‌داشت. آن نقطهٔ اتکا و پشت و پناهش بود و می‌دانست که هنوز هم زیبا مانده بود. با این امید و اعتماد بود که با این دیدار مواجه می‌شد. ستاره چشمهای او را در حالی خواهد دید که با خشنودی و شادمانی و همان طوری که در گذشته نیز چنین بوده، پرفروغ گردد، و ظرف یک لحظه تمام تردیدها از او رخت برخواهد بست. حتی نسبت به آنهایی که به خاطر نجات جان وی، او را فریب داده بودند، نیز بخشش و شفقت خواهد داشت و با خوشحالی همه را خواهد بخشید و همه چیز خوب و رو به راه خواهد بود.

موقعی که وی به مشهد رسید، اولین خبر، به هم خوردن برنامه‌ها و امیدها بود، یعنی اردو هنوز خیلی فاصله داشت و هیچ کس نمی‌دانست که چه هنگام، نادر وارد می‌شد. وی ممکن بود که هفته‌ها و یا حتی ماه‌ها مجبور باشد که صبر کند و انتظار بکشد تا سرنوشتش رقم بخورد.

هنگامی که ستاره در مشهد مستقر شده و در میان ارمنی‌های مشهد آرام گرفته بود، اولین نومیدی او با نومیدی دیگر که تنگنای بدتری داشت، توالی یافت.

با اینکه اخبار و وقایع را هرچه بیشتر از او دور نگه می‌داشتند، زودتر و بیشتر به گوشش می‌رسید، و هرآنچه می‌رسید، همه برای وی بد و ترسناک بود. به زودی دریافت که نادر حتی در ایالت خودش هم، یعنی جایی که به واسطهٔ کارهای برجستهٔ روزهای آغازین او، از نادر بتی ساخته شده بود، اکنون نزد همه بدنام شده است. حتی بچه‌ها نفرین و ناسزا نثارش می‌کردند و تا ذکری از او در میان می‌آمد، تف بر زمین می‌انداختند. از همه بدتر، مردم علناً در مورد توطئه‌هایی که علیه جان او در شرف تکوین بود، حرف می‌زدند و برای موفقیت خودشان دعا می‌کردند. حتی گفته می‌شد که برادرزاده‌اش علیقلی که نادر او را همانند پسر



یک منظره و صحنهٔ کنار جاده در ایران

مورد علاقه‌اش احترام می‌کرد، در صف مخالفان درآمده بود. فارسها درباره او طوری حرف می‌زدند که گویی دیر یا زود، ستمگر مستبد ور خواهدافتاد و آنها را از شر افغانها و تاتارهای لعنتی‌اش رها خواهد کرد.

ستاره سعی می‌کرد که اغلب اینها را تکذیب کرده و باور نکند. وی به آوانس گفت که فارسها همیشه همین طور بوده‌اند، ناسپاس، دروغگو، لاف زن و مدعی شجاع در کوچهٔ خالی، و ترسو و کم دل در ذات خود. موقعی که شاه بیاید ما داستان متفاوتی را خواهیم شنید. آنها در برابرش تعظیم و کرنش خواهند کرد و قسم خواهند خورد که هرگز شاهی به اقتدار و عظمت و خوبی او نبوده‌است.

اما مرد پیر سرش را تکان داد و گفت: خانم، خودتان را فریب مدهید. زمان، بد زمانی است و خطر وجود دارد. خدا کند که کارها خوب بشود. ولی در حال حاضر امور خوب نیست.

روز به روز، حقیقت بودن حرفهای او، به ستاره در خانه می‌رسید، تا اینکه قلبش با سایه‌هایی از ترس، مکدر گردید.

آنگاه وی شروع کرد به کار کردن روی موضوع تا هرآنچه را که می‌توانست، دریابد. باشد که وقتی نادر بیاید، برایش مفید واقع شود. دوست قدیمی‌اش، همسر مسیحی علی‌قلی، در مشهد بود، اما ستاره حالا از رفتن به نزد او می‌ترسید. بیش از همیشه ضروری بود که خود را در اختفا نگه بدارد. اما تا آنجا که جرأت می‌کرد، او سخت می‌کوشید تا اطلاعات به دست آورد، و آوانس با خوشحالی به وی کمک می‌کرد. کار خیلی آسانی بود. خیلی زود فهمید که مردی را که دوست می‌داشت در حلقهٔ محاصرهٔ انزجار و خیانت و ریاکاری محصور شده و روز به روز دشمنانش نترس‌تر و خطرناک‌تر می‌شدند. ستاره این طور قضاوت کرده و نتیجهٔ محکومیت و قضاوت چنین برایش مجسم شد که تا زمانی که نادر تغییر نکرده و دست از کارهایی که دارد دنبال می‌کند نکشد، محکوم به فنا می‌باشد. ستاره به علت اینکه چشمهایش برای تشخیص حقایق باز بود، او را بسیار دوست می‌داشت، و فکر می‌کرد که نادر به لحاظ پشیمانی و فلاکت و بدبختی، به دیوانگی رسیده؛ اما شخصیت و طبیعت واقعی او، مثل همان سابق می‌باشد. ستاره او را چنان می‌شناخت که هیچ کس دیگری نمی‌توانست آن طور، او را

بشناسد. با خود می‌اندیشید آن خداوندی که جان او را نجات داده بود، به او کمک خواهد کرد، و وی، او را نجات خواهد داد.

بخش چهل و یک

در طول تمامی آن ماه‌های طولانی زمستان، ستاره در مشهد، بی‌صبرانه در انتظار آمدن اردو به سر برده و همواره خبرها بدتر و بدتر می‌شد.

زمان به زمان، داستانهای دلهره‌آور و ترسناکی از جنوب می‌رسید. داستانهای ویرانی و غارتگری و غم و مصیبت. گفته می‌شد که شاه در کرمان، همانند یک دیوانه، مشغول شکنجه، کشتار و قصابی و غارت می‌باشد. مردم از بازرگانان و دهقانان بی‌آزاری صحبت می‌کردند که، نابینا یا قطع عضو شده و یا به انواع زجر و شکنجه، به دژخیم مرگ سپرده شده بودند، و از اهرام عظیمی از کلّه‌های آدمیزاد صحبت می‌کردند که هرجا بر پا شده بود، محل توقف سپاه را نشان می‌داد. و همان‌طور که مردم صحبت می‌کردند، لعن و نفرین و تهدیداتشان را بیرون می‌ریختند.

علی‌قلی، مشهد را به مقصد هرات ترک نموده بود تا در آنجا، آشوب و اغتشاشی را که برپا شده بود، خاموش سازد. اما آشکارا گفته می‌شد که او دیگر هرگز برنخواهد گشت و به آنجا رفته است تا به یاغیان بپیوندد و به زودی استقلال خود را اعلام بکند.

تمامی فضا، مملو از هراس و تردید به نظر آمده و قلبهای مردم یا از ترس سکته می‌کرد، و یا چنان سخت و بی‌رحم می‌شد که دست از جان شسته، راه حلی را در پیش می‌گرفتند تا نیازی به تحمل کردن بیشتر نباشد.

به جایی می‌رسیم که ستاره هیچ چیزی که مایهٔ خوشحالی و امیدی باشد به گوشش نمی‌رسید. هیچ صدایی در دفاع از مردی که به کشورش حیات بخشیده و آن را به سکوهای

بلند افتخار یک امپراتوری رسانده بود، به گوش نمی‌رسید. همهٔ آنها به دست فراموشی سپرده شده و جز اینکه او از مردم متنفر بوده و مردم خود را عذاب می‌داد، در خاطر کسی نمانده بود.

زمستان، جای خود را به بهار داده و امید به قلب ستاره برگشت. اما این یک امید اضطراب آور، مملو از ترس و دو دلی بود.

سپس آخرین خبر مطمئن، مبنی بر اینکه سپاه داشت به سوی مشهد پیش می‌آمد، رسید. و پیش قراولان سپاه که از قبل اعزام شده بودند، شروع به رسیدن نمودند و یک بامداد، هنگامی که درختان دوباره سرسبز شده بودند، نادر وارد شهر شد.

اشتیاق ستاره برای دیدن او، بیش از حدی بود که وی بتواند تاب بیاورد، و ارمنی پیر با بی‌میلی تسلیم التماسهای وی شده، اجازه داد که وی بیاید و در حالی که در ردای بلند خویش پوشیده شده و توری روبنده هم انداخته بود، قاطی جمعیت بشود.

جمعیت ناجور و خطرناکی بود، مملو از ملّایان و طلبه‌های علوم دینی، که همواره ناآرام و گردنکش، و آشوبگر و فتنه‌انگیزند. اما این سبب مانع شدن ستاره نمی‌شد.

بی قراری وی، آن دو را خیلی پیش از ساعتی که برای ورود شاه معین شده بود، به خیابان کشید و زمان انتظار، چیز کسل کننده‌ای بود. اگرچه بهار بود، لیکن روز تاریک و گرفته و غمباری بود، و گه گاه باران می‌بارید. در اطراف وی، تمام جمعیت طعنه می‌زدند و غرغر می‌کردند، و وقتی که یک گروه از افغانها که دستهٔ پیش قراولان محافظان را تشکیل می‌دادند، به داخل شهر پیش روی نمودند، با اخم و ترشرویی و لعن و ناسزای مردم استقبال شدند. آنها آشکارا به احساس مردم و جمعیت نسبت به خودشان واقف بودند. چون همین که با آن ریش‌های انبوه و پوستین‌های زرد رنگ خود به داخل شهر راندند، مردم نگاه‌های کوتاهی از نفرت و نارضایتی به چپ و راست انداختند. پس از آنها، گروه گروه ترکمن‌ها با آن چهره‌های پهن تاتاری و کلاه‌های گُندهٔ پوست بره، وارد شدند. فارسها، نسبت به آنها نیز طعنه و استهزا نشان داده و غرغر کردند.

ـ ببین، ببین، آدم فروش‌ها را ـ برده‌فروشان را ببینید! ای سگ به قبر پدرشان نجاست کند!

ملا عبدالکریم، که در میان دسته‌ای از طلاب و محصلان ایستاده بود، با صدای بلند، به

آنها فحش و لعنت گفته و تف بر زمین افکند. یکی از ترکمن‌ها نوک نیزه‌اش را پایین آورد، و ملا با فریادی از وحشت، به داخل جمعیت شیرجه زد. ترکمن، خنده کنان به راه خود ادامه داد. و شلیک خندهٔ عمومی بود که بلند شد. فارسها، حتی در مشهد هم، از ملاها خوششان نمی‌آمد.

سربازان بیشتری وارد شدند، هزار پس از هزار، یکنواخت و بی‌تفاوت، سرد و بی‌خیال، و از آنها، مارک و نشان غیرقابل اشتباهی در ذهن بیننده متبادر می‌گشت که آنها، مردانی هستند که جنگ و کارزار، برایشان یک حرفه و تجارت است. آنگاه از فاصلهٔ دور، غرشی پیچید که نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، و جمعیت به تلاطم درآمده، به جلو هل می‌دادند و فشار می‌آوردند. ستاره که قلبش وحشیانه می‌طپید، فهمید که سرانجام لحظه‌ای که شوقش را داشت، دارد فرامی‌رسد. صدای مارش موزیک نظامی نیز وجود داشت که در همهمه و غرش جمعیت تقریباً غرق شده بود. وی توانست از ورای سر و کول مردها که در جلو قرار داشتند، منظرهٔ سربندهای نوک قرمز و زرهٔ فولادی بالاتنهٔ نیروهای محافظ را که با شکوه و جلال، ردیف پشت ردیف، مغرورترین پیاده نظام جهان، موج زنان به پیش می‌آمد، تماشا کند. ناگهان از میان شکاف ابرها، شعاعی از نور خورشید درخشید که همانند تاجی از افتخار، بر پرچمهای بافته شده از نخ طلا و ابریشم سرخی که موج می‌زدند، تابیدن گرفت.

آنگاه، همچون برجی رفیع بر تارک صفوف منظم خدمتکاران و سران و فرماندهان جماعتی که به پیش رانده می‌شد، ستاره، دوباره او را دید. مردی را که وی او را می‌پرستید. فاتح قلب و پادشاه وی. پس، این چه حسّ شوم و شیطانی بود که در وی قضاوتهای بد پیشاپیش را کرده و روح وی را مکدر ساخته بود؟ او، استوار با قامتی برافراشته و قوی مانند همیشه، که اسب جنگی در زیر رانش با غرور حرکت می‌نمود، به جلو می‌راند. ستاره بار دیگر کلاه‌خودِ طلایی را و چهرهٔ قوی با ریش مشکی و با چشمانی سخت و عبوس که برای وی نرم و شهلا بود، مشاهده کرد.

دستش مانند گذشته بر روی دستهٔ تبرزینش که همهٔ مردان آن را می‌شناختند، قرار گرفته بود. یک بار همان سلاح، وی را مجروح و خونین به زمین افکنده بود، که وی هرگز به آن جریان نمی‌اندیشید. وی ایستاده و خیره خیره، با لبی گشوده و چشمانی مشتاق، که تمامی

قلب زنانه‌اش با هیجان و شهوت و احساساتی از افتخار و عشق، به سوی او به پرواز درآمده بود، او را می‌نگریست. بالأخره ـ سرانجام! بالأخره سرانجام!

تمام شد. محافظان خاصهٔ او نیز در پشت سرش عبور کرده و از منظر دید ستاره گذشته بودند. وی آخرین تابش بازتاب نور را از کلاه‌خود طلایی، از فاصلهٔ دور نظاره کرده و در چشمهای خویش ضبط کرده بود. جمعیت در دور و بر وی شروع کردند به فشار آوردن و هل دادن و صحبت کردن و در حین صحبت، حرکات سر و دست نیز چاشنی آن کردن. ارمنی پیر بازوی وی را گرفته و وی را به خود آورد. وی ،آه بلندی از آن آه‌های خشنودی و رضایت کشید و برگشت تا برود. چون وی چنین می‌نمود، ملا عبدالکریم، فس و فس کنان از کنار آنها گذشته و لعن و ناسزایی از قَبل «دو تا سگ نصرانی» به سوی آنان نثار نموده و دامن قبای خود را در حین عبور به بالا کشیده و جمع کرد. اما وی هیچ توجهی به هل دادن یا فحاشی و لعن او ننمود. قلبش مملو از پیروزی و شادمانی بود. چرا تا به حال او ترسیده و تردید کرده بوده است؟ با این همه قدرت و افتخار و عظمت، چه خطری می‌تواند او را لمس کند؟ آن هم با آن همه کهنه سربازان جنگ آزموده و باشکوه در اطرافش و روح بلند او که بر همه، إشراف و تحکم دارد؟ راستی که وی چه ترسو و بی‌وفا بوده است!

بخش چهل و دو

آن شب، یکی از خوشحال کننده‌ترین شبهای زندگی ستاره بود، بار غم و غصّه به نظر می‌رسید که از قلبش فروافتاده است. او در نزدیکی وی بود. روز بعد وی می‌توانست دوباره او را ببیند، و شاید قبل از آنکه شب دیگر سپری شود، وی در آغوش او باشد.

حتی به نظر می‌رسید ارمنی پیر نیز از وضع نادر و سپاه کهنه سربازان جنگ آزموده‌اش، به وجد آمده و تشجیع شده بود. این حقیقت بود که مردم هیچ یک از آن ابراز احساسات قدیمی را از دیدن او بروز ندادند و قبل از آنکه او بیاید غرغر و ناسزا به جای شادمانی وجود داشته. اما هنگامی که او به پیش راند، تمام ناسزاها متوقف شده بود، و نادر از آنها برخلاف رأی خودشان، نشانه‌هایی از تحسین و شگفتی دریافت کرده بود.

روحیهٔ آوانس خیلی بهتر شده بود، و همچنان که ستاره با چهرهٔ پرفروغ و چشمان درخشان، و مملو از اعتماد و اطمینان و شادی به صحبت ادامه می‌داد. به نظر می‌رسید که او نیز چیزی از شجاعت وی، به خود گرفته‌است.

روز بعد قرار بود که قُرق وارد بشود، و آنگاه آوانس گفت که آغاباشی را خواهد دید و خبرهایی را خواهد آورد. در همان وقت ستاره می‌توانست برود، و امن و امان در پوشش و اختفای ردای بلند و روبنده‌اش، در دیوان‌خانه که نادر مطمئناً می‌نشست و طبق معمول به تمشیت امور و کار روزانه می‌پرداخت، به جمعیت حاضر، بپیوندند.

در هیجان و غلیان خود، دختر کمی خوابید، و به زودی پس از طلوع خورشید، وی آماده بود تا شروع کند. آن دو با هم به محوطهٔ آزاد و باز جلو سالن حضار رفتند، و نادر را دیدند که

بالا رفت و بر کرسی خود جلوس کرد. آنها نتوانستند خیلی به جلو بروند، ولی ستاره به قدر کافی نزدیک بود که بتواند او را ببیند که مانند قبل، لباس ساده و سفید خود را پوشیده بود و مثل گذشته در سربندش الماس درشت مغول‌ها، یعنی سنگ قیمتی کوه نور، می‌درخشید. چون گذشته دم دستش تبرزینش را در کنارش روی تخت قرار داده بود.

آنگاه کارهای طولانی روزانه را که ستاره آن را به خوبی به خاطر می‌آورد، شروع نمود. انگار که مثل دیروز بود که ستاره دیده بود که او آنجا نشسته و گروه‌های قبایل و سربازان، یکی پس از دیگری به بالا و به نزد او و روی می‌آوردند، و علی‌اکبر در کنارش ایستاده و کاغذها را می‌خواند. همهٔ اینها دقیقاً و کاملاً همان طوری که قبلاً بوده‌است، می‌بود. وی برای ساعتها تماشا کرد و توانست برای ساعتهای بیشتری تماشای بی‌صبرانه بکند و آرزو می‌کرد که خودش را جلوتر بکشد. ولی شدیداً خوشحال بود او به زندگی گذشته که می‌ترسید برای همیشه از دست داده باشد، برگشته است. حتی جمعیت هم همان طور مثل گذشته به نظر می‌آمدند و هیچ لعن و ناسزایی هم آشکار نبود. هیچ چیز، به جز حس کنجکاوی دیرینه و عشق به تماشا یا نمایش قدرت.

هنگامی که همه قرار و آرام گرفته بودند، مرد پیر خسته شده و آرزو می‌کرد که برود بیرون. علی‌اکبر به دنبال دستور نادر، از پلهٔ دیوان‌خانه قدم به پایین گذاشته و از میان جماعت گذشت. نادر او را فرستاده بود تا مقداری کاغذ بیاورد. او از نزدیک آنها گذشت و ستاره متوجه شد که او عوض شده است. او پیرتر به نظر می‌آمد و به سنگینی قدم برمی‌داشت و چهره‌اش دیگر گویای آن بشاشیت سابق نبود. اما چشمهایش به همان تیزی سابق بود. او آوانس را که با او مراودات و داد و ستدی می‌داشت به جا آورد و با تکان سر، سلام و احوالپرسی توأم با تبسمی مطلوب و دلچسب رد و بدل کرد. ستاره دریافت که نظر کوتاه او روی وی توقفی نمود. و وی خود را عقب کشیده و جمع و جور کرده و در دلش واهمه‌ای از ترس افتاد. علی‌اکبر ادامه داد و وی تشخیص داد که محتملاً نتوانسته وی را در زیر روبنده، بشناسد، اما دیدارش، وی را ناآرام ساخت. هنگامی که آوانس پیشنهاد داد که آنها باید بروند، چون که قرق ممکن است وارد گردد، وی درجا پذیرفت.

در ادامهٔ روز، وی در خانه ماند، و مضطربانه منتظر خبرها شد. حوالی غروب، ارمنی که

به بیرون رفته بود، به خانه برگشت. او گزارش داد که قرق وارد شده بوده و او موفق شده برای لحظه‌ای با آغاباشی که قرار شده بود، در صورت امکان آن شب مرخصی گرفته و به دیدن وی بیاید، مذاکره کند. وی با حالتی از تب بی‌قراری جهت ورود او، همچنان انتظار کشید.

در دیر وقت شب و هنگامی که دیگر تقریباً آنها سلب امید از آمدن او نموده بودند، او وارد شد و ستاره با خوشحالی و شادمانی که هیچ سعی در مخفی کردنش هم نداشت، از او استقبال کرد. به نظر رسید که او نیز همان قدر از دیدن وی خوشحال شده است.

اما بعد از اینکه مستقیماً سلام و احوال‌پرسی تمام شد، ستاره دید که او نیز به کلی تغییر یافته است. او، پیر و سالخورده و آب رفته به نظر می‌آمد و چهرهٔ سیاه‌رنگ او، آن حالت مهربان و خوش اخلاق را از دست داده و عصبی شده و در رفتارش ناآرامی مشاهده می‌شد. فقط وقتی شروع به پاسخ دادن به سؤالات مشتاقانهٔ وی دربارهٔ اربابش نمود، افسردگی و پریشانی توأم با اضطراب او آشکار گردید.

– امّا، آه! خانوم، او از آنچه که عادتاً می‌بود، خیلی متفاوت شده. از بعد از کور کردن رضاقلی‌خان تا به حال، او مرتباً و هرچه بیشتر و بیشتر رو به درنده‌خویی و بی‌رحمی نهاده، و اکنون هم خانوم، هیچ یک از ما جرأت نمی‌کند مستقیماً به صورتش نگاه بکند. اگر فقط او به حرفها و نصایح شما و حکیم گوش داده بود، حالا همه چیز به خیر و صلاح بود. اما او فریب خورد، و غم و غصه، ذهن او را تاریک گردانید. نسبت به من او همیشه خوب بوده و من حاضرم که جانم را به خاطرش تقدیم کنم. اما نسبت به سایرین، او همواره ظنین و عصبانی و تندخو می‌باشد. همگی در وحشت از بابت جانهایشان می‌باشند. خانم، این طوری نمی‌شود که پیش برود. من می‌توانم ببینم که ترس، همهٔ اطرافیانش را نومید و دست از جان شسته، نموده است. هیچ یک از افراد، ولو وفادار و مخلص، نمی‌توانند امید داشته باشند که برای مدت درازی بتوانند از خطر در امان باشند. همه دارند دیوانه و بی‌پروا و لاقید می‌شوند، زیرا امیدی ندارند و خدا داند که آخرِ این کار به کجا می‌رسد. خانم، من بر جان او بیمناکم.

دستهای سیاه داشتند می‌لرزیدند و چشمهایش پر از اشک شده بود.

ستاره با قلبی فکار و افسرده گوش می‌داد و گفت: لیکن سربازان، ثابت قدم هستند، و تا وقتی که آنها به نمکی که خورده‌اند صادق و وفادار باقی بمانند، هیچ کس، هیچ کاری

نمی‌تواند بکند.

– خانوم، اما برای آن هم، دوران گذشته سپری شده‌است. شاه هنوز هم نسبت به افغانها و ازبک‌ها علاقه نشان می‌دهد و آنها به او وفادار هستند. همچنین، برخی از قزلباش‌ها هم همین‌طورند. اما می‌دانی که شاه نسبت به فارسها نفرت دارد و هیچ لطف و بخشایشی نسبت به آنان ندارد. خیلی از سربازها هم وفادار نیستند.

او آن قدر از این موضوع و خیلی بیشتر هم گفت، تا اینکه آن اندک دلخوشی اطمینانی هم که در دل ستاره جوانه زده بود، باز به مقدار زیادی از وجودش رخت بربست و هنگامی که ستاره بر او فشار آورد تا اجازه بدهد که یکباره برود و خودش را به نادر نشان بدهد، به نظر می‌رسید که او ترسیده است. به ستاره تأکید می‌کرد که محتاط باشد و نباید کاری بکند که نسنجیده و تند باشد. و گفت که سعی خواهد کرد دنبال فرصت مناسبی باشد و به وی اطلاع بدهد. او بدون هیچ اطمینانی و با دو دلی حرف می‌زد. تقریباً به نظر می‌آمد که او از اینکه دنبال ستاره فرستاده است پشیمان است، و جرأت این را که موضوع را تا به آخر دنبال کند، در خود نمی‌بیند.

اما اکنون ستاره در شرایط خلقی و حالتی که بشود وی را متوقف ساخت، نبود. وی، عقلاً هیچ‌گاه عقیده به این نداشته که خود را از نادر که حقیقت علت زنده ماندن او تلقی می‌شد، مخفی کند، و حالا که می‌دید که سیاه، تمامی اعتماد به نفس خود را از دست داده است، بیش از این صلاح نمی‌دانست که خود را تحت رهنمودهای او قرار بدهد، و لذا باید شخصاً و برحسب رأی و قضاوت خود اقدام بکند. چون دل و جرأت او، به طور نسبی کم شده و از دست رفته بود، جرأت ستاره اوج گرفته تا جای خالی دل و جرأت سیاه را پر سازد.

لذا وی به طور قاطع و با شجاعت، بهانه‌ها و درخواستهای او را برای تأمل و درنگ کردن، یکسره به کناری گذاشت.

وی گفت: نه! من شاه را می‌شناسم. من می‌دانم که هرگز نمی‌خواسته که صدمه‌ای به من برساند. من می‌دانم که اکنون او نسبت به من عصبانی نخواهد بود. تو نسبت به من خوب و مهربان بوده‌ای، لذا من برخلاف قضاوت و رأی خودم، به خاطر تو، هرچه گفتی عمل کردم. اما اکنون اگر تمامی آنچه را که شما می‌گویید، درست هم باشد؛ مسألهٔ نجات او مطرح است.

آغاصاحب! من دیگه بیش از این نمی‌توانم ساکت بمانم. اگر فکر می‌کنی که خطری وجود دارد، من نمی‌خواهم که شما کمکی به من بکنید. من خود، شخصاً به سوی او خواهم رفت. او، دیدن یک زن را رد نخواهد کرد. من به خاطر او باید بروم.

سرانجام، شجاعت و اطمینان و اعتماد به نفس ستاره، بر ترس خواجه فائق آمد. او مردد و مضطرب بود، اما با قوت و شدت خواستهٔ ستاره، همه برطرف شد و اگرچه با بی‌میلی، ولی رضایت داد. قبل از آنکه از هم جدا بشوند، قرار گذاشته شد که روز بعد، هنگامی که نادر از دیوان‌خانه برگشته و تنها است، ستاره می‌بایست خود را حاضر و تقاضای ملاقات نماید. قرار شد آغاباشی هرکاری از دستش برمی‌آید، برایش انجام بدهد، و بدون اینکه خودش را جلو بیندازد، به وی کمک کند. و اگر هم سؤالی مطرح بشود، وی به شاه خواهد گفت که حکیم جان وی را نجات داده و وی را مخفی کرده است.

اگر با انصاف با آقاباشی مواجه شویم، او فقط به فکر خودش تنها نبود. و وقتی که ستاره، شجاعت و جرأت وی را تا حد تحمل و حتی‌المقدور، تحت فشار قرار داد، او کاملاً شجاعانه عمل کرد. او تظاهر به این نکرد که نترسیده‌است. اما مصمم شد که با تمامی خطرات روبرو بشود و حاضر شد اگر لازم باشد، به خاطر نجات جان اربابش، جان خود را هم نثار کند.

او گفت: خانم، شما مرا شرمسار نموده‌اید. شما دل و زهرهٔ یک شیر را دارید. هر چه می‌خواهد بشود، من در کنار شما خواهم ایستاد. این به خاطر اوست. خدا کند که همه چیز به خوبی پیش برود.

ستاره گفت: همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت. من این را می‌دانم. دل من به من چنین می‌گوید؛ شما نترسید. فردا تمام مشکلات و دردسرهایمان تمام خواهد شد.

آغاباشی بلند شد که مرخص شود. او به تمام معنی تحت روحیهٔ نترس و پرجرأت ستاره، بر خود مسلط شده بود. قبل از آنکه او برود، ستاره سؤالی را که بر روی لبهایش می‌لغزید، پرسید و گفت: آیا شیرازی هم اینجا هست؟ و آیا او هنوز می‌تواند صدمه‌ای برساند؟

– او اینجا هست، خانوم؛ ولی او مورد توجه و عنایت نیست. برای خاطر علی‌اکبر است که شاه او را در اینجا نگه داشته است. اما او اکنون به علی‌اکبر هم اعتمادی نمی‌کند، و خیلی به ندرت شیرازی را می‌بیند.

ستاره دو دل شده و از فروغی گرم شد. سپس دستش را بر بازوی آفریقایی گذاشته و چشمهایش را به چهرهٔ او دوخت:

- آیا کس دیگری هست، که او -که او برای شاه بیشتر ارزش داشته باشد؟

نه خانوم، از وقتی که شما دور بوده‌اید، شاه دیگر به هیچ کس دیگر در اندرون، گوش فرا نداده است. هیچ کس تا به حال، چیزی که شما برای شاه بوده‌اید، نشده است.

چشمهای ستاره با یک شادی ناشی از پیروزی، درخشیدن گرفت و گفت: من می‌دانستم، می‌دانستم که او فراموش نخواهد کرد.

بخش چهل و سه

روز بعد به هنگام غروب آفتاب، نادر دیوان‌خانه را ترک و به سوی اتاقها و جایگاه اختصاصی خود راند. ستاره و آوانس که در جمعیت انتظار می‌کشیدند، آرام به دنبال او به راه افتادند، و در کنار دروازه‌ای که آغاباشی گفته بود منتظر باشند، توقف کردند.

به زودی پس از فرارسیدن تاریکی، غلام سیاهی که آنجا ظاهراً ول می‌گشت، خودش را به آنها رسانده و سلام داد؛ و به مرد ارمنی گفت:

- شما کی هستید؟ و چه کار دارید؟ آیا کار شما مربوط به آن خانوم ارمنی که در ورواوه زندگی می‌کند می‌باشد؟ (این کلمات، همان کلمات بود که شب قبل قرار گذاشته شده بود)

آوانس گفت: ما طبق دستور ارباب تو، آغاباشی به اینجا آمده‌ایم. اسم من آوانس است.

سیاه‌پوست مجدداً سلام داده و گفت: خب، شما می‌توانید همین جا بمانید، و خانوم لطف بفرمایند و به دنبال من بیایند.

ستاره، قدم در پیش گذاشت و پیرمرد به زبان ارمنی گفت: دخترم! خدا تو را حفظ کند و مرحمت خدا شامل حالت بشود. صدا در گلویش شکست و ستاره دست خود را برای لحظه‌ای، بر روی دست او گذاشته و گفت:

برای من نترس و نگران نباش - می‌دانم که همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت و از میان دروازهٔ ورودی با سری افراشته و قدمهایی استوار، عبور کرد.

سیاه‌پوست وی را از حیاط، به سوی دری در دیوار قصر، و سپس از آنجا از میان یک راهرو طولانی که به اتاق انتظار کوچکی منتهی می‌شد، هدایت نموده و تنها گذاشت. طی این

کار، آنها با کسی برخورد نکردند.

یکی ـ دو دقیقه بعد، آغاباشی وارد شد. او کسل و هیجان‌زده به نظر رسید. چهرهٔ تیره‌رنگش، از ترس، تقریباً به خاکستری گرویده بود. ستاره نتوانست ببیند که دستهایش می‌لرزید.

او گفت: خانوم! آیا شما مطمئنید که از پس این کار برمی‌آیید؟ اگر تردیدی دارید، به خاطر خدا برای یکی ـ دو روز صبر کنید. خیلی دیر نمی‌شود.

ستاره تور روبنده‌اش را بلند کرد. چهره‌اش رنگ پریده و چشمانش پرفروغ بود، اما نشانی از ناآرامی در وی مشاهده نمی‌شد. وی بر روی او لبخندی افشاند.

ـ من تردیدی ندارم. کاملاً آماده هستم.

آغاباشی با تعجب به وی نگریست. و گفت: شگفت‌انگیز و عالیست.

او به ستاره گفت که یکی از غلامان، به شاه، که تنها می‌باشد، اطلاع خواهد داد که یک زن ارمنی خواهش کرده که اجازه یابد تا او را به خاطر کار مهمی، ببیند. اگر نپذیرفت، غلام خواهد گفت که وی از دوستان حکیم علوی خان می‌باشد. اگر او باز هم نپذیرفت، راه دیگری جز اینکه انگشتر خاتم را بفرستید، وجود ندارد.

ـ شما همان طور که گفته بودم، آن را آورده‌اید؟

ـ البته، ولی من میل ندارم که آن را بفرستم. من باید خودم شخصاً به نزدش بروم. اگر او مرا ببیند. همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت.

ـ اما اگر او نخواهد که شما را ببیند، در آن صورت؟

ـ آنگاه، آن را خواهم فرستاد.

آغاباشی خارج شد و دستوری را صادر کرد. وقتی برگشت، ساکت و عصبی نشسته و دستها را هی به هم قلاب می‌کرد و باز می‌کرد.

آنها فقط چند دقیقه‌ای به همان حال صبر کردند و سپس غلام به اتاق آمد.

ـ شاه تنها است و همین حالا خانوم را خواهد دید.

ستاره برخاسته و به دنبال او به راه افتاد؛ همه چیز طوری به آسانی پیش رفته بود که ستاره به سختی باور می‌کرد که موفق شده است و همچنان که اغلب در بحرانهای هر زندگی

رخ می‌دهد، وی نیز از آرامشِ خود و رهایی از موضوع، در شگفت بود. اما هنگامی که وی جلو پرده‌ای که در برابر درب اتاق نادر آویخته بود، قرار گرفت، در آنجا همهٔ آن احساسی را که تا لحظهٔ دیگر برایش مفهوم پیدا خواهد نمود، به سراغش آمد و صدای سنگین و عمیق، صدای آشنا، که به غلام می‌گفت وی را وارد کند، بر دل و جرأت و شجاعت وی، تقریباً غالب آمد. برای لحظه‌ای قلبش از ضربان ایستاد. اما خون شجاع راجپوت، وی را از سقوط نجات داد. وی با تلاشی بسیار سخت، خود را آرام نموده و قدم به درون نهاد. قامتش استوار و مستقیم و سرش را بالا گرفته بود. چون وی در برابر تخت که نادر بر آن نشسته بود، قرار گرفت، او چشمهایش را بالا برد و ستاره دید که دست به کار شده و به دقت به وی می‌نگرد.

اما صدای سنگین، اثری از هیجان را نشان نمی‌داد.

او گفت: شما کی هستی و چه کار داری؟ روبنده‌ات را بردار تا تو را ببینم.

دستهای ستاره بالا رفت، اکنون دستهایش می‌لرزید.

وی گفت: سرورم! مرا ببخشید و با صورتی بدون حجاب و چشمانی خواهشگر در برابرش ایستاد.

فریادی خرخری و گرفته از حلقوم نادر بیرون زده شد، و با نگاهی از بهت و حیرت، که تقریباً ناشی از ترسیدن بود، از جای پرید و برپای ایستاد. ستاره خود را در برابر او، به زانو افکند، اما او بازویش را نگه‌داشت و وی را بلند نموده، و به صورتش خیره گشت.

خدای بزرگ! به من گفتند که من تو را کشته بودم، و در تمامی این سالها، من در دوزخ به سر می‌برده‌ام. چرا تو مرا رها کردی؟ خدا شاهد است که من هرگز قصد مصدوم ساختن تو را نداشتم.

– سرورم من همواره این را می‌دانستم، و سعی کردم که برگردم. اما نتوانستم. من بیمار بودم و تو به داغستان لشکرکشی کرده و رفته بودی و نمی‌گذاشتند که من بیایم.

ـ چه کسی جرأت کرد که تو را متوقف کند. چه کسی جرأت کرد که مرا گول بزنند؟ به خدا قسم، آنها همین ساعت خواهند مرد.

ستاره با چشمانی پرخنده، به صورت او نگاه کرد.

– می‌دانم که اکنون مرا عفو فرموده‌ای، و آن همه فلاکت سپری و تمام شد. آیا می‌شود که

اولین ساعت شادمانی و سعادت مرا تیره نفرمایید؟ شما آنها را نیز عفو خواهید کرد. می‌دانم که آنها را خواهید بخشید.

آوانس در کنار درب ورودی قصر، همچنان انتظار می‌کشید. او فراموش شده بود. شب و دیر وقت شده بود و هنگامی که ستاره به سراغش آمد، او از خستگی و اضطراب، فرسوده شده بود.

ستاره اصرار داشت که برای اصلاح کردن فراموشکاری خویش، خود شخصاً برود، و خبرهای خوبی را که آوانس اشتیاق شنیدنش را داشت، برایش ببرد. در بین راه، ستاره چند کلمه‌ای هم از آرامش و راحتی و سلامت به وجود آمده، با آغاباشی که او نیز آوانس را فراموش کرده بود، صحبت کرد.

آنگاه در چند ساعت اول، ستاره احساس نمود که تمام جهان به او تعلق دارد. در آن شب، تمام فکر دردسر و زحمتی که آنها را تهدید می‌نمود، به کلی به کنار گذاشته شد، و برطرف گردید.

وقتی که سرانجام نادر به خواب رفت، تاریکی و تباهی از روحش رخت بربسته بود. او با چهره‌ای آرام و ابروانی گشاده خوابیده بود. خداوند سبحان، حداقل یک شب پر از صفا و آرامش و شادمانی کامل به آنها عطا کرده بود. و ستاره که در کنار او زانو به زمین زده بود، تمام روحش را در قالب کلماتی از شکرگزاری پرشوری، به خداوند سبحان که دعاهای وی را شنیده و اجابت فرموده بود، به کار گرفت.

بخش چهل و چهار

در این ضمن، خبر بازگشت وی، در میان اندرون پخش شده بود و در همان هنگامی که وی اولین جرعهٔ شادکامی نو بنیاد خود را می‌نوشید، همان تارها و دامهای گذشته، داشت دور و بر وی بافته و تنیده می‌شد.

برای شیرازی این خبر با ضربهٔ بی‌رحمی نازل شده، و دوباره نفرت و کینه‌اش را به مهابت و ترسناکی همیشه، شعله‌ور کرده بود. هنوز سر شب بود که به اقامتگاه برادرش آمد.

او طبق معمول در عمق جام شراب خود غرق شده بود، و حال و حوصلهٔ ناراحت شدن و درگیر شدن با کارهای جدی و وخیم را نداشت. امّا از اولین کلمات خواهرش، یکّه‌ای خورده و توجه و حواسش جمع شد. شیرازی با شدتِ لحنِ ویژه‌ای وارد مطلب شد.

شیرازی بدون اعتنا به استفسارات و احوال‌پرسی‌های مؤدبانهٔ او ـ چون که علی‌اکبر همیشه مؤدب و رعایت کنندهٔ آداب معاشرت بود ـ گفت: گوش کن، دختر هندی برگشته و دوباره نزد شاه است. خدا می‌داند با چه سحر و جادویی از قبر بیرون آمده تا ما را عذاب کند.

– الله! این غیرممکن است، وی سالهاست که مرده است.

– مرده یا نمرده، وی در قصر است. آغاباشی که لعنت بر سر و قیافه‌اش باد، خودش با پوزخند و شادی مثل یک ابلیس سیاه، این را به من گفت، کاش می‌توانستم و با کارد او را می‌زدم.

– عجیب است، اما سرانجام وی چه عذاب و صدمه و ضرری می‌تواند به ما برساند؟

– تو مرا دیوانه می‌سازی. چه احمق و ابله هستی. آیا وی همواره علیه ما نبوده است؟ وی

و آن سیاه‌پوست ناپاک و زشت؟ هرگاه خواستیم کاری علیه وی بکنیم، ما خاک خوردیم و خیط کردیم. وی از ما کینه و نفرت دارد و تمام شیطنت هندی خود را دوباره علیه ما به‌کار خواهد بست و حالا آن خون‌آشام هم به تو هیچ محبتی ندارد.

- او حالا بیش از هر زمان دیگری به پول نیاز دارد و غیر از من هیچ کس دیگری نمی‌تواند آن را برایش مهیا سازد. من از یک دخترک نمی‌ترسم.

اما او می‌ترسید. او حس می‌کرد که ستاره همواره نسبت به او و خواهرش بی‌اعتماد بوده است و احتمالاً حالا وی می‌دانست که آنها بودند که برایش دام مرگ را گسترده بوده‌اند. علی‌اکبر یک احساس خرافاتی داشت که از وقتی که او در طرح توطئهٔ مرگ، علیه ستاره شرکت نموده بود، بخت ازش برگشته و تمام اموراتش خراب از آب درآمده‌است.

و اکنون او بر زمین خطرناکی ایستاده بود و عمیقاً و عمدتاً، او در خیانت بزرگی ریشه داشت؛ بخشی به خاطر خودبینی و تکبر و عشق به دسیسه‌کردن، و بخشی هم به خاطر ترس و وحشتی که از وارد شدنش به توطئهٔ گسترده علیه اربابش، به او روی آورده بود. در واقع خود او، رهبر نارضایی و زمینه ساز شورش فارسهائی بود، که مغزهای گروهی بودند که سرنگونی نادر را هدف خویش قرار داده بودند. از خیلی وقت قبل، او دیده بود که دیگر او مورد توجه نادر نیست و اینکه نادر هرگز خصومت او را با رضاقلی‌خان نخواهد بخشید و فقط به خاطر مفید و مؤثر بودنش بود که نادر او را تحمل می‌کرد. او از این امر رنجیده شده بود و تا جایی که می‌توانست با خرابکاری در امور، انتقام خودش را می‌گرفت. هر کاری که نادر می‌کرد، به وسیله او طوری مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت تا اوضاع را به هم بریزد، و احساس بدی را باقی بگذارد و نادر، در دیوانگی خود، فرصتهای فراوانی را به یک خصم گوش به زنگ و مراقب، داده بود. هر اقدام و حرف نادر علیه روحانیت و مذهبیون، و هر لطف و مرحمتی که نادر به افغانها و تاتارها نشان می‌داد، و هر علامت و اثری از نفرت و نارضایتی برای فارسها، و هرکدام از مجازاتهای بی‌رحمانهٔ نادر که عمدتاً فارسها بیشترین و عمده‌ترین عذاب کشیده‌ها و مجازات شده‌ها بودند، سبب اقتدار علی‌اکبر و قوت دست علی‌اکبر شده بود.

او شجاع یا لایق میهن‌پرستی بلند مرتبه نبود، و یا حتی عرضهٔ ستمگری و نفرت و دشمنی هم نداشت. اندکی احترام به احساسات و راحت‌طلبی‌اش، و اندکی توجه به عزّت و آبرویش

در نظر دیگران، او را کاملاً خلع سلاح و مطیع و رام می‌نمود. اما نادر همواره با او با خشونت و توهین و تحقیر روز افزون که سبب جریحه‌دار شدن تکبر و خودپسندی او، و تحریک ترس و وحشتش می‌شد، رفتار می‌کرد. لذا با این حساب، او هم به تدریج خودش را هرچه عمیق‌تر و عمیق‌تر و عمده‌تر، در خیانتکاری غرق می‌ساخت.

این اواخر، او به این نتیجه‌گیری نهایی رسیده بود که توطئه‌ای را که او برانگیخته بود، داشت به یک نتیجهٔ مطلوب می‌رسید. ملاها و فرماندهان فارسِ سپاه، که در یک دیدار و ملاقات غیررسمی در منزل او جمع شده بودند، داشتند هرچه بیشتر و بیشتر در تهدیداتشان جدی‌تر و مصمم‌تر و علنی‌تر می‌شدند. او شنیده بود که توطئه‌ای به طور نصفه نیمه شکل گرفته تا در اولین فرصت نادر را از پای درآورد، او می‌دانست که سیستم امنیتی مخفی و اطلاعاتی نادر، از فعالیت افتاده و کمتر فعالیت و دقت دارد و کارهایشان دقیق نیست؛

نادر به علت کار و مشغلهٔ زیاد یا اعتماد زیادی، مدتها بود که خیلی در گماردن و رسیدگی و توجه نمودن به جاسوسان خود، که خیلی خوب به او خدمت کرده بودند، اهتمام و اصرار نداشت و غفلت می‌کرد و لذا اطلاعاتشان در امور، نسبت به سابق کاهش یافته و دیگر به خوبی سابق نبود. اینها همه روی هم رفته برای علی‌اکبر، چنین نتیجه می‌داد و به نظرش می‌آمد که دورهٔ اربابش به سر آمده است و دیگر چیزی در چنته‌اش نیست.

او در همین چارچوب ذهنی بود که، پاسخ نامه‌ای را که به هرات، به علی‌قلی، برادرزادهٔ محبوب نادر، نوشته بود، دریافت کرد. موضوع نامه در قالب استعمال و به کارگیری کلمات و الفاظ پیچیده و رمزی، جهت فهماندن مطلب، و با دقت و مراقبت فوق‌العاده زیاد، اما با کلماتی که برای یک استاد کهنه‌کار در دسیسه‌ها و حقّه‌های زبان فارسی، کاملاً روشن و واضح می‌نمود، همراه بود با پیغامهای شفاهی، که تکمیل کنندهٔ موضوع نامه بود. با این حال، او مطلع شد که، علی‌قلی از ولی نعمت خود برگشته، و به زودی استقلال و رسمیت خود را اعلام خواهد داشت. شاه‌زاده، محکم‌ترین و بهترین آرزوهای موفقیت و خوشوقتی و خوشبختی را برای علی‌اکبر مسئلت و تأکید نموده، و بر اتکا و وابسته بودن کامل خود به حمایتهای بی‌دریغ علی‌اکبر، که قول داده بود که به خوبی جبران خواهد کرد، اصرار و تأکید کرده بود.

این پیام، در نهایت معیارها را به طور کامل چرخاند و وارونه نمود. علی‌اکبر مـصمّم گردید تا تمامی تلاش و سنگینی و امکانات خود را به سمت علی‌قلی سوق بدهد. این پیام و نامه، اکنون شتاب بیشتر و بیشتری را در روند توطئه به وجود آورده و تسریع کرده بود. خود همین ترس او بود که وی را تا مرزهای بی‌پروایی و نترسی، تشجیع می‌ساخت. همیشه، مردی که ترسیده، توانایی هر کاری را که بخواهد بکند، دارد.

لذا، اگرچه حالا او در این لحظه، سعی می‌کرد با غرق کردن فکرها و دلواپسی‌های خودش در جامهای شراب، نشانه‌های ویژهٔ بی‌دردی، عشق، لذت رفاه، عیاشی و لذتـها را جـلوجلو مزمزه و احساس کند، اما خواهرش او را در این حال، در شـرایـط و مـوقعیتی یـافت، کـه می‌توانست به واسطهٔ آن، انرژی و توان پرزورتر خود را اثر ببخشد.

او همه چیز را به خواهرش نگفته بود، چون که او به واسطهٔ، خودبینی و زود رنجی و کج خُلقی خواهرش، و همچنین زبان بیش از حدّ دراز و همیشه حاضرش، به او اعتماد کـامل نمی‌کرد. اما شیرازی خیلی خوب اطلاعات داشت و خوب می‌فهمید، و حالا خیلی خـوب دانسته‌های خود را به کار می‌بست. لذا با حرافی حریصانه و مخوفی، خـطرات و مـضرات موقعیت حاضر را، که اگر ستاره مجدداً نفوذ فکری خود را بر ذهن و تصمیمات نادر به دست می‌آورد و می‌توانست مانند گذشته افکار نادر را به بازی بگیرد، بر او تأکید و پافشاری کرد.

نادر هنوز هم با اقتدار و قوی بود، و این چندان دور از ذهن نبود که همین حالا هم باز ستاره بتواند کاری بکند که تمامی معیارها را به نفع او تغییر بدهد. دخترک همواره در جناح مقابل و مخالف منافع آنها بوده‌است. وی بهترین تلاشها و اقدامات خود را جهت نجات نادر از اشتباه بزرگ زندگی‌اش، یعنی جلوگیری از کور کردن رضاقلی‌خان، به کار بسته و به انجام رسانده بود. اکنون وی می‌توانست هرآنچه را که از دستش بر می‌آمد، جهت جلوگیری کردن از روند دیوانه‌وار ستمگری نادر، به کار ببندد. افغانها و تاتارهایش هنوز با او بودند و اگر او را وادار و ترغیب کند تا کمی نسبت به سایرین مسالمت‌آمیزتر و با ترحم‌تر رفتار و برخورد کند، این دیگر غیرممکن بود، بشود پیش‌بینی کرد که چه نتیجه‌ای به دنبال داشته و چه خواهد شد. سربازان فارس، همواره متلون و بی‌ثبات بوده، و به راحتی قابل هدایتند. خیلی از آنان هنوز هم او را با هیبت تلقی و از روی ترس و واهمه به او احترام گذاشته و او را تحسین و

ستایش می‌کنند. او ممکن است مجدداً دلهای آنها را به دست آورده و آنها را به سوی خود کشیده و در این راه پیروز بشود. فقط خدا می‌دانست که چه پیش می‌آید. و مطمئناً علی‌اکبر و او، بیش از همه در عذاب خواهند افتاد. دخترک سیاه همیشه بر علیه آنـها بـوده. و حـالا ضدیت وی علیه آنها، دو چندان خواهد بود و تمامی شیطنت و مکر و حیلهٔ هندی وی، اکنون بار دیگر، به کار گرفته خواهد شد.

به هر طریق ممکن و به هر قیمتی، وی باید از میان برداشته شود. چرا که از ایـن پس، زندگی و جان خود آنها، بیش از این در امن و امان و سلامت نخواهد ماند.

علی‌اکبر در سکوت گوش فرامی‌داد. او احساس می‌کرد کـه حسـادت و کـینه و نـفرت خواهرش، او را به اغراق و گزافه گویی و تندروی، سوء هدایت می‌کند و به بی‌راهه می‌کشد. لذا او در دل خود، به خرافات و زودباوری وی می‌خندید. از دیدگاه علی‌اکـبر، سـتاره در نهایت، یک دختر بود، و آن هم دختری که آنها در گذشته، به سادگی گولش زده و فریبش داده بودند. لذا بازگشت وی چندان هم نمی‌توانست برای آنها واقعاً خطرآفرین باشد. اما با این وجود، او از این بابت احساس ناراحتی می‌کرد. اغلب، وقایع و اتفاقات بزرگ، معلول عوامل و علتهای کوچکی هستند. در اینکه اعمال نفوذ یک زن چه سوء عمل و اقدامـاتی در پـی می‌توانست داشته باشد، هیچ حرفی نبود. خیلی مایهٔ ناخشنودی بود که اکنون در همین اوضاع و احوال، وی نیز پدیدار شده بود. محققاً و مطمئناً این سبب رفتار بهتر نادر نسبت به او، نمی‌شد.

او با خواهرش همدلی و هم دردی نموده، و قول داد که مجدداً در جهت خلاص کردن او از شرّ هوو و رقیب موفقّش، به هر طریق ممکن، به او کمک خواهد کرد. این مسأله همواره بالاترین فکر در ذهن شیرازی بود. علی‌اکبر گفت: یک بار انجام داده‌ایم، و یک بار دیگر هم آن را به انجام خواهیم رساند.

او دربارهٔ نامه علی‌قلی، و یا توطئه‌ای که خبر داشت، چیزی به خواهرش نگفت. چرا که وی کسی نبود که بشود به او اعتماد کرد. علی‌اکبر نمی‌توانست مطمئن باشد که خواهرش از موفقیت توطئه علیه جان نادر، استقبال کند. به همان اندازه که شیرازی به نظر می‌رسید از نادر تنفر دارد، همان قدر هم به خاطر حفظ موقعیت خودش، ممکن بود که از دورنـمای

مرگ او، مشمئز و ناراحت بشود و اگر منافع خودش با این قضیه مرتبط می‌شد، او آماده و سزاوار هر نوع خیانت نسبت به طرح بود. بنابراین، علی‌اکبر بیشتر به آن قسمت قضیه که مورد سؤال و درخواست شیرازی بود گرایید و لذا گفت: انشاءا...، ما از شرّ دختر، به هر نحوی که باشد، خلاص خواهیم شد و افزود که طرح دیگری را پی‌ریزی خواهد کرد.

شیرازی با وضعی خوشحال‌تر و راضی‌تر از هنگامی که آمده بود، برگشت و رفت.

اما وقتی که او رفت، علی‌اکبر نشست و در مورد تمامی موضوع فی مابین، از دیدگاهی دیگر به اندیشه و بررسی پرداخت. هرآنچه که او دربارهٔ اعمال نفوذ ستاره گفته بود، از یک لحاظ، به قدر کافی درست می‌نمود. ولی او اکنون چنان خود را درگیر قسمت و لحاظ دیگر قضیه کرده بود، که مشکل می‌توانست خود را از آن جدا سازد. همان بهتر که اکنون به آن راه ادامه بدهد. هرچه زودتر موضوع به سرانجام می‌رسید، بهتر می‌بود. از فردا شروع به کار کردن روی موضوع، و جلو راندن و پی گیری کار خواهد کرد. نامهٔ علی‌قلی برگ مهم و برنده‌ای بود که می‌شود به زمین زد و بازی کرد.

آنگاه او جام دیگری از شراب ناب شیراز پر کرد.

- آه! چه ابله و احمقی من بوده‌ام که تاکنون خودم را قاطی این زورگویان و ستمگران و آدم‌کشها کرده بودم. علی‌قلی هم به همان بدی که آن دیگری هست، می‌باشد - بلکه بدتر. قطعاً همین طور است. بر همه‌شان لعنت! چرا من یک درویش نبوده‌ام؟

بخش چهل و پنج

نادر، صبح روز بعد، طبق معمول به دیوان خانه رفت. در کمال تعجب و آسودگی زیاد، کسانی که در حضور بودند، بار دیگر همان نادری را دیدند که تقریباً فراموش کرده بودند. او با چهرهٔ گشاده با اسب وارد شده، و به محض اینکه بر مسند خویش بر بالای تخت جلوس کرد، سلام و ادای احترام حضار را با همان بشّاشیت و خوش‌رویی گذشته، با سلام و محبت به جای آن اخم و ترش‌رویی و غم‌زدگی چندی پیش، که تقریباً همگان به آن عادت کرده بودند، پاسخ داد.

او به کار روزمره و تمشیت امور، به سرعت معمولهٔ خود پرداخت؛ اما بدون بیرون ریختن خشم و جنونی که از وجود او، مجسمهٔ ترور و وحشت برای اطرافیان ساخته بود. او در یک فرد بدبخت و مفلوک که شدیداً ترسیده بود، دروغی را کشف کرد؛ لیکن فقط با یک لبخندی از روی تنبیه او را مرخص نمود تا برود و وقتی چند نفر را آوردند که متهم به اختفای اموال و دارایی خود شده بودند تا نسبت به پرداخت خراج و مالیاتی که توسط مأموران وصول مالیات، معین و تقاضا شده، طفره بروند، نادر فقط جریمه‌ای را برای آنها مقرر ساخت و به جای مجازات هراس‌آور قطع عضو، خود را با همان جریمه‌ها قانع کرد.

در بامداد آن روز که از خانه بیرون می‌آمد، درحالی که ستاره را در بازوان خود گرفته بود، وی را به خود فشرده و از وی پرسیده بود که از همهٔ جهان چه هدیه‌ای را می‌خواهد تا برایش فراهم سازد، ستاره به خود جرأت داده و گفته بود که: فقط به من قول بده که امروز هیچ‌کس نباید محکوم به مرگ یا هر درد و غم دیگری بشود و نادر قول داده بود.

حاضرین به یکدیگر نگاه می‌کردند و شگفتی خود را زمزمه می‌کردند.

آنها می‌گفتند: چه عالی و شگفت‌آور است. چه اتفاقی مگر رخ داده‌است؟ چه اخبار خوشی به او رسیده است؟ مثل گذشته شده است!

او دربار خود را به زودی در بعدازظهر تعطیل ساخته و همه را مرخص کرد و بر اسب سوار شده و با حالت و قیافه‌ای به خانه بازگشت که مردم در طول سالهای اخیر از او ندیده بودند، و شادمانی و خرسندی او، در چهره‌های هزاران نفر که در اطراف او بودند، منعکس می‌شد و آنها نیز خوشی و خوشحالی ابراز می‌کردند.

اما علی‌اکبر که او را با تخت روان به خانه‌اش حمل می‌نمودند، با خودش می‌گفت: خیلی دیر شده‌است. اگر او همیشه همین‌طور می‌بود، من هرگز علیه او نمی‌رفتم. افسوس، افسوس، چقدر جای تأسف است، او به صد تا مثل علی‌قلی می‌ارزد، اما این دوام نخواهد داشت و باز فردا به یک ابلیس دیوانه مبدل خواهد گشت و باز به قتل و شکنجه خواهد پرداخت. حالا دیگر خیلی دیر شده‌است.

در آن شب، پس از فرارسیدن تاریکی شب تجمعی در منزل علی‌اکبر وجود داشت. همهٔ کسانی که آمده بودند، از طرفداران و هواخواهان قابل اعتماد گروه فارسها بودند؛ ملّایان و سادات که از خاندان پیامبر(ص) هستند، با عمامه‌های بزرگ و حجیم سفید و مشکی، و بعضی از افسران فارسها از قزلباش.

به محض اینکه قلیانها داده شد، آنها شروع به صحبت پیرامون شاه نمودند.

یکی از سربازان گفت: این چه معنا می‌دهد؟ من امروز در دیوان‌خانه بودم، و او مانند همان زمانهای قبل از اینکه دیوانه بشود و ما را برای قلع و قمع شدن به سوی لزگی‌های ملعون ببرد، بود! تمام قزلباشها دارند در این مورد صحبت می‌کنند. آنها می‌گویند که مغزش خنک شده و به حال آمده است و بار دیگر، زمانهای خوبی و خوشی دارد فرا می‌رسد.

ملّاباشی قلیان را از دهانش گرفت و از سر غرور و تحقیر، ابری از دود را بیرون دمیده و با یک ریشخند و استهزای شیطان صفتانه گفت:

حقیقتاً شما مردان شمشیر عاقل هستید؟ نمی‌توانید ببینید که اینها همه حقه و کلک است؟ همین دیروز بود که همهٔ شماها را با فحش و ناسزا، خائن و ترسو می‌خواند. او

می‌خواهد شما قزلباش‌ها را از نیروی محافظتی خود خارج ساخته و آنگاه با افغانها و ازبک‌هایش بر روی شماها بیفتد و هرچه فارس در سپاه هست، کشتار و قصابی کند.

او به طرف علی‌اکبر چرخید: آیا حقیقت را نگفتم؟ تو می‌دانی که او می‌خواهد چه کند.

علی‌اکبر غمگین به نظر می‌آمد: من می‌ترسم که این راست باشد. من اغلب از او شنیده‌ام که وقتی عصبانی می‌شد، می‌گفت که آرزو دارد گلوی تمام فارسها را در ایران قطع کند و اخیراً نشانه‌هایی را دیده‌ام که حاکی از این است که دارد نقشه‌ای سهمگین طرح می‌کند.من سعی دارم تا آن را به دست آورم، در همین حین قزلباش هم باید هشیار باشد و نگذارد که سرش کلاه برود.

در این بین، همهمه‌ای از تف و لعنت بلند شد، وقتی خاموش گردید، علی‌اکبر دوباره به صحبت خود ادامه داد:

چیزی هست که من باید به شما بگویم. شما همه می‌دانید که علی‌قلی با رضاقلی‌خان دوست بود، و می‌دانید که مدتی است او از سوی حکومت ستمگرانهٔ شاه مورد بدرفتاری و بی‌توجهی واقع شده. او برای تمام فارسها، یک دوست می‌باشد.

ملاباشی گفت: بله همگان این را می‌دانند. او حقیقتاً منصف است و همواره دوست ما بوده‌است. امید ما به اوست.

ـ گوش کنید، من می‌دانم که در قلب او چه می‌گذرد. او نمی‌تواند زورگویی و استبداد شاه را بیش از این تحمل کند و آماده است که خود را مستقل اعلام کند. او فرمانی را مبنی بر مراجعتش دریافت کرده، ولی بهانه آورده است و فقط می‌خواهد مطمئن شود که فارسها با او هستند، تا علناً علیه شاه به مخالفت قیام کند. من به شما گفته‌ام که طرح و توطئه‌ای در دست هست، تا همهٔ ما را کشتار نمایند. من منتظرم تا ظرف یکی ـ دو روز، مدرک آن را به دست آورم. اگر به دست آوردم، آیا قزلباش، نشان خواهد داد که مرد است؟ و قبل از آنکه طرح توطئهٔ آنها آماده بشود، خروج کند، یا اجازه خواهد داد تا افغانها مثل گوسفندان، گلویشان را ببرند؟

در بین شنوندگانش یک زمزمه و غرغر مهیبی آغاز شد و یکی از آنان، موسیٰ‌بیگ، که در چارجوی گوشهای خود را از دست داده بود، مبارزه و خروج را به عهده گرفت. او حالا به

مقامی معادل رئیس کل سر رشته‌داری ارتش، در سپاه ایران ارتقا یافته بود. امّا او از نـادر تنفری همراه با دشمنی مرگباری در دل می‌پروراند.

او گفت: قزلباش نشان خواهد داد که آیا ترسو هستند یا نه؟ قلبهایشان دارد آتش می‌گیرد، و اگر ما مدرک این توطئه را ارائه دهیم، آنها حتی یک افغان را هم زنده نخواهند گذاشت. آیا آنها نبودند که قبلاً افغانها را همانند آهو که از جلو شیر فرار کند، مضمحل و پراکنده کردند؟ من به مادرم که مرا به دنیا آورده سوگند یاد می‌کنم که آنها همگی رستم دستان هستند. هریک از آنها به ده تا افغانی سگ می‌ارزد. مدرک را به آنها بده، آن وقت خواهید دید. در همین حین من آنها را مهیا می‌سازم.

دیگری برخاسته و گفت: من می‌توانم به افرادم پاسخی بدهم.

– و من.

– و من؛ فقط مدرک را به ما بدهید. چون هستند کسانی که هنوز تمایلی به قیام علیه شاه ندارند، اگرچه آنها از افغانها تنفر دارند. اگر ما مدرک و دلیلی بر طرح توطئه در دست داشته باشیم، هیچ کس عقب نخواهد نشست و جلو خود را نخواهد گرفت.

ملاباشی گفت: و آنها چه خواهند کرد؟

ـ آنها چه نخواهند کرد؟ آنها هیچ کس را رها نخواهند ساخت. نه حتی یک نفرشان را. هرکس که می‌خواهند باشند.

ـ آفرین! آیا آنها جرأتش را دارند که هر چه لازم است، بکنند؟ اینها افغانها نیستند که چنین شیطنتها و دیوصفتی‌ها را طراحی می‌کنند.

سربازان به یکدیگر نگاه کردند. آنگاه موسی‌بیگ به آنها جواب داد: قزلباش‌ها احمق نیستند. آنها طوری به فرق سر حریف می‌کوبند که بازوان حریف، ازکار بیفتد و ساقط گردد لحظه‌ای سکوت برقرار گردید. رنگ و روی علی‌اکبر پریده بود.

او گفت: من مرد شمشیر نیستم. این کار من نیست که خود را قاطی این چیزها بکنم. من فقط می‌توانم، آنچه راکه می‌دانم، به شما بگویم و شما باید آنچه راکه فکر می‌کنید که بهترین هست، به انجام برسانید. اما به خاطر خدا مواظب باشید.

ملاباشی مجدداً ریشخند و استهزا را سر داد و گفت: مدرک و سند را به ما بده، ما خواهیم

دانست که چه کار باید بکنیم.

به زودی پس از آن مجلس ملاقات، جماعت با قسمهای فراوان و عهد و پیمانهای رازداری، شکسته شد. ملاباشی و موسیٰ‌بیگ، بار دیگر قبل از به سر آمدن شب، با هم دیداری کردند.

بین آنها مقرر گردید که، داستان توطئه باید با دقت تمام در بین فرماندهان و رؤسای قزلباش پخش گردیده و دیگر اینکه به محض دست‌یابی به مدرک ثبوت، جهت متقاعد کردن آنهایی که تزلزل و دو دلی دارند، یک گروه دست چین شده از افراد باید شبانه به خانهٔ نادر حمله‌ور شده و او را به قتل برسانند.

اما مدرک ثبوت باید هر چه زودتر، یافته شود. اگر نادر علائمی از تغییر طرحش بروز داد، برای قزلباش ممکن است مشکل باشد که برنامه‌ریزی و اقدام بکنند. در بین افراد و افسران جزء، او کمتر مورد تنفّر است، تا بین فرماندهان.

بخش چهل و شش

در همین حین، نادر به قصر برگشته بود، و برخلاف عادت معمول، بعدازظهر را در منازل خانمها به سر برد.

دور بودن از ستاره، برایش در هر صورتی خیلی سخت بوده‌است. اما شب قبل، ستاره هر نوعِ ذکر و تعریفی را از مشکلات و دردسرهای نادر، راسخانه، "تا فردا" به عـهدهٔ تـعویق انداخته بود و فردی که صاحب قدرت مطلق بود، در تنهایی رقت‌انگیز خویش، اشتیاق داشت تا با کسی که وی را وفادار کامل و واقعی نسبت به خود می‌دانست، دربارهٔ مشکـلاتی کـه محاصره‌اش کرده بود، صحبت کند. او هنوز به آغاباشی اعتماد داشت، اما آغاباشی به حدی از او می‌ترسید که جرأت نمی‌کرد به صراحت با او حرف بزند و لذا احساس می‌کرد که تنها است.

نادر در مورد وضعیت موجود، خود را فریب نمی‌داد. اگرچه اطلاعاتش به خوبی آنچه که قبلاً بوده‌است، نبود. اما او اینقدر واقع‌بین بود کـه بـفهمد در خـطر قـرار دارد. طـغیانها و آشوبهای سراسری و همه جا گیر سالهای اخیر، اگر او، توجهی به هشدارها داشت، به قدر کافی هشدار داده بود. اما در حقیقت، او هیچ توجهی به هیچ یک از آن هشدارها نکرد. او می‌دانست که زیاده‌ستانی‌ها و ستمگریهایش، فارسها را وادار به نفرت از او نموده بود، همان گونه که او نیز از آنها نفرت داشت و اینکه در بین اطرافیانش یک دوست معتمد نداشت. او می‌دید که سربازانش از جنگ فرسوده و خسته بودند، و اینکه همه به جز آنها که خارجی و مزدور بودند، اگر نه خائن پیمان شکن، لااقل ناراضی شده بودند. در سالهای غم و فلاکت

اخیر، او احتیاط و مآل اندیشی را به کناری انداخته و به باد سپرده، و بی توجه به عواقب وخیم آن، در خشم و جنون آنی و لحظه‌ای، افراط کرده بود. اما در بدترین غلیانهای جنون آنی و خشمش، که گاهی مانند دیوانگی واقعی به نظر می‌آمد، او آشکارا نتایج اعمالش را می‌دید و بیش از اطمینان و اعتماد زیادی کردن به خود، رحم و پشیمانی و یأس بود که او را به زیاده روی سوق می‌داد. شکی نیست که او زیادی به خود اطمینان و اعتماد کرده بود. او خیلی به مهابت و وحشت از اسم خود، و از بخت و اقبال و توان مغزی خود، که هیچ‌گاه هم نتوانست کمک و بهره‌ای در راستای هوشیار شدن خود از آن بگیرد، خیلی زیاد اعتماد و تکیه کرده بود. اما اگر او کمتر غمگین و ناشاد می‌بود، می‌توانست کمتر ستمکار و درنده‌خو باشد.

اکنون احساس می‌کرد که دامهایی در اطراف بسته شده بود و آینده را خیلی مبهم و تاریک می‌کرد. بازگشت ستاره همانند درخشش پرتو خورشید از میان ابرها بود، و به او قدرت و امید تازه‌ای بخشیده بود.

ولی هنگامی که به قصر بازمی‌گشت، باز هم تیرگی و افسردگی به او هجوم آورد. با وجود شادی و امیدی که ستاره برایش به ارمغان آورده بود، او می‌دانست که اگر بخواهد بر صفوف دشمنانش که رو به فزونی نهاده بودند، غالب و حکمفرما گردد، ناچار است تمامی قدرتش را به کار بگیرد.

هنگامی که او دوباره با ستاره بود، خبرهایی را که وی برایش آورده بود، ناخوشایند بود. ستاره معین کرده بود که به هر قیمت، باید چشمان نادر را نسبت به خطری که در برابرش بود، باز کند. ستاره سعی می‌کرد تا نادر را وادارد تا ببیند که می‌تواند با روی آوردن به شیوهٔ مرضیهٔ قدیمی خود، از دام خطر برهد، و همچنین باید تمامی کسانی را که می‌شود جلب ساخت، به سوی خود بکشاند و دلشان را به دست آورد. ستاره به هر قیمت می‌خواست او را از خطر خود او حفظ کند و نجات بدهد. ستاره با شجاعت و بدون سانسور کردن، با عشق در چشمهایش و عشق و علاقه در دستهای نوازشگرش؛ لیکن با کلماتی که مایهٔ سوءتفاهم نبودند، آنچه را که دیده و یا شنیده بود، برایش شرح داد. ستاره از کشوری که ویران شده و روستاهایی که متروک شده و از مهاجرتهای افراد بدبخت و مفلوکی که طبق دستورهای او که کور یا ناقص‌العضو شده بودند، و در خیابانها و شاهراهها تکدی می‌کردند، برایش شرح داد.

ستاره از اهرام هراس‌انگیزی که از کله‌های درحال فساد و گندیدگی در جای جای ایران برپا شده بود، و از ناامنی و بی‌نظمی که در همه جا به چشم می‌خورد، برایش حرف زد. نیز از هزاران زن متروک و افسرده و بی سرپرست که شب و روز دعا می‌کردند تا بهشت، جبران خطاهای آنها را بکند. و از کودکانی که با زبان بچه‌گانه و نوک زبانی، بر اسم نادر لعن و نفرین می‌فرستادند، صحبت کرد. وی در مورد زمزمه‌ها و غرغرها و حرفهای متداول شده در میان سربازان، و درمورد شایعهٔ توطئه در بین افسران عالی‌رتبهٔ قشون او، و از عقیده‌های مردم که معتقد بودند حتی خویشان همخون نادر هم، از این پس قابل اعتماد برای نادر نیستند، سخن گفت. و نیز ستاره گفت که حتی علی‌قلی که نادر مثل یک فرزند محبوب و دلبند با او رفتار کرده است، مردم معتقدند که نسبت به او وفادار نیست و خائن شده است.

نادر در سکوت کامل و مات و مبهوت، با چهره‌ای مانند سنگ بی‌حرکت، و بدون هیچ دفاعی به تمام اینها گوش فرا داده بود. او می‌دانست که هرآنچه راکه ستاره می‌گوید حقیقت دارد و می‌دانست که ستاره طوری عاشق اوست که باوجود همهٔ مسائل، بازگشته است تا در خطر با او باشد و وی را یاری کند و حتی در صورت نیاز، درکنار او جان بدهد.

سکوت عجیب و شگفت‌انگیز و آرامش نادر، دل ستاره را شکست و لذا ستاره پرید و دستهای قوی نادر را که روزگاری ضربهٔ مرگباری به او زده و او را به خاک افکنده بودند، محکم در دستهای خود گرفته و محکم به صورت خود و به لبهای خود چسباند و غرق بوسه کرد.

ستاره گفت: آه سرور من، مرا عفو فرمایید و به خاطر حرفهایی که زده‌ام مرا ببخشید. من می‌دانم که چگونه مدتها است که نسبت به تو قضاوت می‌کنند و می‌دانم که قبلاً چگونه رفتار می‌کردند. به همین خاطر، از آنها نفرت دارم؛ من می‌دانم که چقدر ناسپاس بوده‌اند. مجازاتهایشان حقشان بوده‌است. اما چون شما بزرگ هستید، رحم به آنها بفرمایید و بخشایشگر باشید. آنها به قدر کافی عذاب چشیده‌اند. شما از این پس، نسبت به آنها بخشنده باشید، و در آن صورت دوباره همه چیز خوب و درست خواهد شد و از سوی همه مورد عشق و محبت قرار خواهی گرفت و خود نیز، مثل همیشه که بوده‌ای، خوشحال و شادمان خواهی گشت. این همان چیزی است که من دقت دارم و به آن اهمیت می‌دهم. همین هم علت

صحبت کردنهای من است.

نادر هنوز هم در برابرش ساکت و مات و مبهوت، مثل یک چهره و صورت سنگی قرار داشت.

ستاره در حالتی از ترس ناگهانی گفت: سرور من، آیا تو با من حرف نمی‌زنی؟ آیا من زیاد صحبت کردم؟

او به سوی ستاره برگشت و ستاره در چشمهای نادر، یک حالتی از فلاکت و یأس مشاهده کرد. او موهای گیسوان ستاره را از روی گونه‌هایش کنار زد، و به اثر خراش و زخمی که هرگز برطرف نخواهد شد، خیره گردید و آنگاه با آه و ناله، دستهایش را بالا برده و صورت خود را پوشاند.

آه خدای من! خدای من! من درست و بجا تنبیه و مجازات شده‌ام. اول رضاقلی‌خان، پسرم، و سپس تو ـ تنها کسی که به من وفادار و روراست و یکدل بود، تنها کسی که سعی کرد او را نجات بدهد.

و آنگاه ستاره چیزی را دید که اگر هر زنی آن را ببیند، هرگز آن را از یاد نخواهد برد. عذاب هولناک، اشکهای یک مرد قوی و قدرتمند. ستاره بازوان خود را به دور او که در حال ندامت و وحشت بود، التماس کنان و با حالتی آرامش دهنده، انداخت و او را در آغوش خود گرفت. یک لحظه، و طوفان از وجود او رخت بربسته و او را آرام باقی گذاشت؛ اما در صورتش هنوز حالتی از نا امیدی وجود داشت.

اکنون او آرام، شروع به صحبت کرد: من می‌دانم که هرچه تو گفتی حقیقت دارد و اگر من قبلاً به حرفهای تو گوش داده بودم، همه چیز خوب و درست شده بود. اما اکنون خیلی دیر شده است. من به قدری دور شده‌ام که برگشت ندارد. من فارسها را می‌شناسم. اگر حالا من به آنها لطف و محبت بکنم و مهربانی و خوبی نشان بدهم، آنها خیال خواهند کرد که من ترسیده‌ام. و این لطف محبت از ترس سرچشمه گرفته است. خیلی دیر شده است.

ستاره با او بحث و استدلال نموده، و مشتاقانه، با هیجان و احساسی شدید به او گفت که هنوز هم خیلی افراد وجود دارند که صادق و نسبت به او وفادار هستند و گفت که آنها به راستی دور او با شادمانی و خوشی جمع خواهند شد و قزلباش‌ها هرگز فتوحات و

پیروزیهای او را فراموش نکرده بودند. ستاره ادامه داد و هرچه را که می‌توانست فکر کند، به کار گرفت تا شاید قضاوت او را تغییر بدهد، ولی او سرش را تکان داد.

-کوچولوی من! خودت را گول نزن. هیچ کس جز احمدخان و افغانهای او، وفادار نمانده است. من باید به آنها تکیه کنم. حتی علی‌قلی، پسر برادرم، که او همیشه در نظر من مانند پسرم بوده است، حتی او هم علیه من برگشته است و اگر او رفته است، دیگر چه کس دیگری وفادار و صادق خواهد بود؟ من به او دستور دادم تا برگردد و به نزدم بیاید و او عذر آورده و گفته است که هنوز شورشیان را سرکوب نکرده است. من پاسخ او را امروز دریافت کردم. آنچه که تو دربارهٔ او شنیده‌ای صحیح است و بدون شک. من تقریباً نصف و نیمه عذر آوردن او را باور کردم. او هرگز قبل از این مرا ناکام و شکست خورده نکرده بود. او پسر برادر من ابراهیم است. اکنون می‌دانم، که خیلی دیر است.

به عنوان آخرین امید جهت متقاعد کردن او، ستاره از او خواست تا آغاباشی را به درون بخواند.

نادر گفت: چون تو می‌خواهی باشد؛ اما این کار هم بی‌فایده است. او درک نمی‌کند.

آغاباشی آمد و تا آنجا که جرأتش را داشت، ستاره را تأیید و نظرش را حمایت کرد. و نادر نظریه و نصایح او را بدون رنجش و آزردگی دریافت کرد. اما او آشکارا حاضر به قبول نبود و متقاعد نمی‌گردید.

با این وجود، ستاره، با وجود همهٔ این موارد، آن شب باز هم با امید در قلبش به خواب رفت. او از اینکه نادر را لرزان و تکان خورده و اختیار را از کف داده می‌دید، به وحشت افتاده بود. اما ضعف و سستی او، فقط لحظه‌ای بود، و او نشان داده بود که اشتباهات خود را درک کرده است. از دید ستاره هنوز هم امید بود که او به شیوه‌های قبلی و گذشته‌های خود برگردد و همهٔ امور، خوب خواهد شد.

بخش چهل و هفت

طی چند روز بعد، مشخص شد و چنین به نظر رسید، که هرآنچه راکه ستاره تشخیص داده بود، درست بوده است.

برخی از آن ترش‌رویی‌ها و افسردگی‌های گذشته، در چهرهٔ نادر عود نموده بود. البته دیگر به آن اندازه که قبلاً بوده، نبود. اگرچه او عقیده داشت که خیلی دیر شده است، لیکن کوشش می‌کرد که نصایح ستاره را حتی‌المقدور، به کار بندد. حالت مزاجی و خلق و خوی او، بیشتر تحت کنترلش قرار گرفته بود. مجازاتهایش کمتر سخت و ظالمانه می‌شد. اطرافیانش، می‌دیدند که حالش تغییر نموده. بعضی از آنان از دیدن آن وضع خوشحال بودند. اما اکثر آنان با دیدهٔ بی‌اعتمادی به او می‌نگریستند. آنها به علی‌اکبر می‌گفتند: ادامه نخواهد یافت، او باز به زودی شروع می‌کند. و خود علی‌اکبر، که اکنون از ترس خود، تحریک شده و به علی‌قلی پیوسته بود، مشغول دام گستری در اطراف نادر بود، تا بتواند توطئه را پیش برده و به نتیجه‌ای برساند.

نادر در این هنگام، پس از چند روزی توقف در مشهد، اردو راکه در آنجا متوقف شده بود، با تمامی افراد سپاه، مجدداً به حرکت درآورده و به سوی شمال غربی رهسپار شد. مجموعه‌ای از کردهای کوچ‌نشین که در همسایگی آنها، رحل اقامت افکنده بودند، دردسرهایی ایجاد کرده بودند و او مظنون شده بود به اینکه احیاناً آنها با برادرزاده‌اش، علیه وی دست به یکی شده باشند. او همواره در اصول کلی جنگی، به نحوی اقدام می‌کرد که پیوسته راز نگه‌داری و مخفی کاری و شبیخون ناگهانی، اساس و زیربنای موفقیت محسوب

می‌شد. اکنون مصمم شد که قبل از آنکه کردها آگاه شده و اقدام جدی و وخیمی در خرابکاری بنمایند، به آنها شبیخون برده و آنها را نابود سازد. او تصمیم گرفت که خود، شخصاً این کار را بکند. قزلباش باید ببیند که او هنوز هم همان نادر روزگاران گذشته بود و این دست راست نادر مهارت و زیرکی خود را فراموش نکرده است و چنان یورش و شبیخونی از آن انواع برق آسا و ناگهانی بکند، که بارها قبل از آن چنین کرده و سبب بنیان‌گذاری ترس و وحشت از اسم او شده بود.

به محض اینکه تصمیم گرفته شد، نادر با تمامیت و فوریت مختص خود، اقداماتش را به کار بست.

گروه قدرتمندی از سواره‌نظام افغان و قزلباش، می‌بایستی در هنگام غروب آفتاب حرکت نموده و به نقطه‌ای که او انتخاب کرده بود، برسند و در هنگام طلوع فجر در صبح روز بعد، هنگامی که آنها استراحتشان را کرده بودند، قرار شد که او با تاخت برود تا به آنها بپیوندد. یک پیشروی اجباری در طول روز و شب بعد، او را قادر خواهد ساخت تا کردها را محاصره کند، و سحرگاه دومین بامداد، شبیخون خواهد زد و آنها را به کلی نابود خواهد کرد.

نیروی اصلی می‌بایست برای مدت یک روز توقف کرده، و در روز دوم پیشروی نموده تا به مکانی به نام فتح‌آباد برسد و تا زمان بازگشت نادر، صبر کند و او با سرعت که براند، در همان شب در فتح‌آباد خواهد بود. قرق هم می‌بایستی با نیروی اصلی، در مرکز فرماندهی باقی بماند.

به منظور مشخص کردن و روشن ساختن امر، نادر فرمانهای خود را به رشتهٔ تحریر درآورد. نادر، تنها در اواخر دورهٔ زندگی‌اش خواندن و نوشتن آموخت. تا آخر هم دستخطش زشت و به دور از آن ظرافت و زیبایی خطهایی بود که ایرانی‌ها تحسین می‌نمایند. حروف و کلمات کج و معوج و قناس او، گرچه موجب خنده و استهزای اطرافیان می‌شد، اما به دردش می‌خورد، و گاهی اوقات، وقتی می‌خواست منظور خود را توضیح بدهد، یک برگ کاغذ می‌گرفت و با آن روش تند و سریع، و آمرانهٔ خود، طرح سادهٔ نقشهٔ خشن و قناسِ محلی را با سرعت و تندنویسی، ترسیم می‌کرد، که گرچه خوش فرم و مرتّب نبود، لیکن به هر حال واضح و روشن، و مرتبط با موضوع بوده، و منظورش را می‌رساند.

در آن بعدازظهر، نادر چون در ایالت بومی خود بود و به طور کلی زمینه را در فتح‌آباد می‌شناخت، نقشه و طرحی را از محل جدید استقرار اردوگاه ترسیم نمود، که موقعیت و محلی راکه می‌بایستی توسط هر لشکر، از نیرویی که پس از به همراه برداشتن تعدادی سرباز با خود، کاهش می‌یافت، اشغال گردد، را مشخص می‌ساخت. پس از انجام آن، به دنبال موسیٰ‌بیگ که او نیز با آن زمینه، کاملاً آشنایی داشت، فرستاد، و او را وادار کرد تا موقعیت چندین لشکر از نیروی فارسها راکتباً یادداشت کند. او، نقشه را به موسیٰ‌بیگ نشان نداد، اما لیست لشکرهای فارس را، هریک در نظم و ترتیب خاص خودشان، دیکته کرد.

سپس به دنبال احمدخان، و نیز یکی از رؤسای ازبک، که آنها فرماندهی لشکرهای غیرفارسِ نیرو را بر عهده داشتند، فرستاد. او برای آنها، تعداد و ترکیب سربازانی راکه منفک و اعزام می‌شدند، و موقعیت هر محل راکه می‌بایستی توسط لشکرهای خارجی و مزدور نیرو، که باقی می‌ماندند، اشغال می‌گردید، شرح داد. او به آنها هشدار داد تا آن لشکرها در حال آماده‌باش جهت یورش برق‌آسا نگه‌داشته شود و لشکرهای فارس نیرو را نیز، از نزدیک، زیر نظر بگیرند. جهت اطمینان از اینکه آنها کاملاً متوجه و مطلب را درک نموده‌اند، نادر آنها را وادار کرد تا هریک، نسخه‌ای از نقشه را یادداشت کنند. وقتی آنها کارشان را به انجام رساندند، آنها را مرخص کرد و چون خود نیازی به نسخهٔ بدِ دستخط اصلی، که یک مدرک و کاغذ سری هم نبود، نداشت، در دستهای خود آن را مچاله کرده و به گوشه‌ای پرت کرد.

نه به موسیٰ‌بیگ گفته شد و نه به احمدخان، که نادر با نیرویی که با خودش می‌برد، چه کاری را می‌خواست انجام بدهد. در چنین مواردی او، همواره تدبیر خود را مخفی نگه می‌داشت. او صرفاً به آنها گفت که به هنگام طلوع فجر حرکت خواهد کرد و در شامگاه روز بعد، در فتح‌آباد، دوباره به اردو خواهد پیوست.

شب هنگام، وقتی که تمامی ترتیبات و اقدامات را به انجام رسانده بود، طبق معمول به خیمهٔ ستاره آمد. او هرآنچه را که به سایرین گفته بود، به ستاره نیز گفت، و ستاره شدیداً تقاضا کرد که اجازه یابد به همراه او برود. ستاره در عین خوشحالی و شادمانی و هیجان و اضطراب، از فکر جدا ماندن از او، می‌ترسید، ولی او نپذیرفت.

او گفت: نه، من دارم می‌روم تا به قزلباش نشان دهم که شیوه‌های گذشته‌ام را فراموش نکرده‌ام. ما باید یک پیشروی اجباری انجام دهیم، و شاید برخی کارهای سخت هم در پیش داشته باشیم. من می‌خواهم که قرق، به همراه اردو به فتح‌آباد حرکت کند. در آنجا، پس فردا، تو را ملاقات خواهم کرد. تو باید به من، اعتماد نموده و هرچه راکه می‌گویم انجام بدهی. اگر می‌توانستم تو را ببرم، می‌بردم. اما نمی‌توانم.

ستاره به رغم آرزوی زیاد خود، اما مطیع چون همیشه، جواب داد که؛ خواستهٔ او همچون یک قانون برای وی می‌باشد. امّا تمام این چیزها، وی را به نحوی آزار می‌داد.

ستاره گفت: تو بهتر می‌دانی سرورم. اگر من باید به طریقی که شما فرمودید باشم، باید با قرق بمانم؛ اما سرور من! مرا به خاطر حرفی که می‌زنم عفو بفرمایید. آیا اکنون سلامت و امنیت برقرار است؟ خدا می‌داند که این فارسها به چه چیز می‌اندیشند.

نادر خندید: دلیلی برای ترس وجود ندارد کوچولو. احمدخان می‌داند که من چه چیز را احساس می‌کنم، و عادت دارد که مواظب فارسها باشد تا آنها جرأت نکنند که دردسری به وجود آورند. و من با افغانهای امین و مورد اعتماد، هستم. برای من نترس.

او این اواخر، آن قدر مشتاق‌تر و بسیار مطمئن‌تر از همیشهٔ، به نظر می‌رسید، که ستاره احساس اطمینان مجدد نمود.

بخش چهل و هشت

بازهم زیرکی و حسّ غریزی ستاره اشتباه نکرده بود. برای دشمنان نادر فرصتی دست داده بود که قابل چشم‌پوشی نبود. در همان حین که نادر با وی گفتگو می‌کرد، ملاباشی به خیمهٔ علی‌اکبر آمد. او بی‌درنگ وارد اصل مطلب شد.

او گفت: گزارش می‌رسد که شاه که لعنت بر او باد، فردا صبح زود حرکت خواهد کرد، و دو روز از اردوگاه به دور خواهد بود، آیا صحت دارد؟

– بلی یک نیرو از اردو منفک شده و برای یک پیشروی شبانه رفته است. او نیز سحرگاه به بیرون می‌تازد تا به نیرو برسد. و السّاعه به من هم دستوراتی داده است.

– آیا تو هم با او می‌روی؟

– نه، این روش یکی از آن اردوکشی‌ها و ایلغارهای قدیمی اوست. خدا می‌داند که چه فکر و طرح شیطانی در دستش دارد. من ناچارم که با اردو بمانم و روز سوم در فتح‌آباد با او ملاقات کنم.

– الحمدُلله. ـ شکر خدای را! پس، اقبال و شانس به ما رو کرده و فرارسیده است. آن سربازهای احمق هم که دیشب اینجا در جلسه بودند، دارند به شدت روی قضیهٔ ترساندن یکدیگر و قزلباش‌ها کار می‌کنند. شاه دور از دسترس خواهد بود و آن گراز افغان یعنی احمدخان هم، نمی‌تواند سر در بیاورد. اکنون برو و نقشهٔ طرحی را که از آن خبر داری دریاب و رو کن.

علی‌اکبر تردید نشان داد. او فرد نترس و دلیری نبود، و هرگاه هم که قدمی در توطئه و

طرحی گذاشته بود، به دفعات مجازات و از کردهٔ خود، سخت ادب و پشیمان شده بود.

او با حالتی مضطرب گفت: من هنوز چیزی را پیدا نکرده‌ام. من نمی‌توانم بگویم که به این زودی آیا چیزی را پیدا می‌کنم یا نه.

نگاهی از تحقیر، در چهرهٔ ملاباشی ظاهر گردید، و گفت:

مدرک اثبات خیلی ساده است که به دست آورده شود و در احتیاط کردنِ خیلی زیاد، خطر خوابیده است. اخبار آنچه که بین ما گذشته است، دیر یا زود به او خواهد رسید، و آنگاه فقط خدا به داد کسی برسد که مورد سوءظن واقع گردد. اگر ما می‌خواهیم که سر و جان خویش را نجات داده و حفظ کنیم، بهتر است که هیچ تأخیری نکنیم. در هر صورت جان و سر تو در امان و سلامت چندانی نخواهد بود. زیرا او تو را دوست ندارد و از طرفی هم قطعاً هستند سربازان ابلهی که بروند و حرفی را هم بزنند.

ملاباشی ساعتی دیگر در آنجا ماند، و در حالی خیمهٔ علی‌اکبر را ترک می‌کرد، که روی ترسِ علی‌اکبر، با اثرات مؤثر و مصممی کار کرده بود. علی‌اکبر قول داده بود تا مدرک لازم و مقتضی را به دست آورد.

بخت و اقبال، با آنها یار و کارشان را رو به راه کرد. ملاباشی تازه او را ترک نموده بود، که به او خبر دادند که یک غلام گرجی - بردهٔ گرجیِ مخصوص نادر می‌خواهد او را ببیند. این گرجی یک جرأت و شجاعت بی‌پروا و جسورانه‌ای داشت که حکایت از نژادش می‌کرد. و نادر به عنوان پاداش و جایزهٔ خدمات دلیرانه‌ای که در جبهه از خود بروز داده بود، او را به خدمت و تقرّب خویش در آورده بود. تا مدتی او وفادار و درستکار بوده، لیکن آنگاه که علی‌قلی، برادرزادهٔ نادر از نظر افتاد و مورد عدم رضایت نادر واقع شد، این شخص توسط دختر گرجی، با پول خریداری و رشوه داده شد و اینک نیز یک جاسوس مزدور و حقوق بگیر علی‌اکبر گردیده بود.

او، آن شب آمده بود تا گزارش مذاکراتی را که بین نادر و فرماندهان خارجی سپاه، حادث شده بود، ارائه کند. او گفت که، در خیمهٔ نادر کشیک و مشغول انجام وظیفه بوده است، و ترتیبی داده بوده که بتواند به گوش باشد و از مکالمات آنها و آنچه که بین آنها گذشته بود، سری به در آورد. نادر با صدای آهسته‌ای صحبت می‌کرده و غلام نتوانسته بود خیلی از

صحبتها را درست بشنود؛ اما به هر حال موضوع صحبت، چیزی درمورد فارسها بوده است. نادر، خارجی‌ها را علیه فارسها هشدار داده بوده است. در انتها، نادر کاغذی را به آن خارجی‌ها داده بوده، که آنها از روی آن نسخه‌برداری و کپی بکنند. پس از آنکه آنها رفته بودند، نادر درحالی که آن کاغذ را در دست خود داشته است، از محل بیرون می‌آید و سپس آن کاغذ را مچاله نموده و به کف زمین انداخته است. به تصور اینکه این کاغذ ممکن است به درد چیزی بخورد، آن گرجی، آن را برداشته و متوجه شده بود که آن کاغذ، با دستخط شاه است؛ بنابراین آن را برای علی‌اکبر آورده بود.

یک نگاه کوتاه از سوی علی‌اکبر کافی بود بداند، که آن هیچ ارزشی نداشت. اما چون نشست و آن را در دست گرفت، یک فکر ناگهانی به مغز سریع‌الانتقالش خطور کرد. او به غلام گرجی یک تومان طلا داد و گفت:

تو خدمت خوبی را انجام داده‌ای. اگر وفادار و صادق باشی و هرچه را که می‌گویم به انجام برسانی و همهٔ امور هم بی هیچ مشکلی به خیر و خوبی به پیش بروند، من این مبلغ را به ده تومان می‌رسانم. اما تو باید وفادار بوده و هر خدمتی را که بتوانی به انجام برسانی.

چشمهای گرجی، برقی زد و گفت:

من خدمات صادقانه‌ای را انجام خواهم داد.

– خیلی خوب؛ بسیار خُب. پس اکنون گوش بده و من به تو می‌گویم که چگونه می‌توانی پول خوبی به دست آوری.

گرجی گوش فرا داد و قبل از آنکه او را ترک کند، علی‌اکبر، آنچه را که باید غلام انجام دهد، به او تعلیم داد. تعلیم این درس، خیلی طول کشید؛ امّا سرانجام به طور کامل تعلیم داده شد.

پس از آنکه او رفت، علی‌اکبر ساعتها نشست و با کاغذ و قلم، ور رفت. لیستی از اسامی را، هی می‌نوشت و هی دوباره نویسی می‌کرد و می‌نوشت. هنگامی که لیست تمام و کامل شد، حروف و کلمات آن را کلمه به کلمه و حرف به حرف، با نوشتهٔ روی نقشهٔ ترسیمی طرح نادر، مقایسه کرد. هردو دقیقاً و کاملاً یکی بودند و یک شباهت داشتند. هرکسی که با دستخط نادر آشنایی داشت، اگر می‌دید، قسم می‌خورد که هردو دستخط، متعلق به اوست.

علی‌اکبر چرکنویسهای خویش را سوزانید و یکی ـ دو دقیقه با حالتی حاکی از کمال خشنودی و رضایت در چهره‌اش، همان طور نشست. آنگاه خودِ نقشهٔ ترسیمی نادر را برداشت و علایم و فلشهایی بین اسامی لشکرهای فارسها و لشکرهای خارجی‌ها رسم کرد. سر پیکانها و فلشها به سوی اسامی فارسها نشانه رفته بود.

روز بعد، پس از عزیمت نادر، علی‌اکبر به دیدن ملاباشی رفته و مدّتی نزد او ماند.

در همان شب، رهبران گروه فارسها در خیمهٔ ملاباشی دور هم جمع شدند. احساسی از ناآرامی و انتظار حادثه‌ای، در بین آنها وجود داشت. چون که هریک از آنان به طور شفاهی و انفرادی توسط نوکری قابل اعتماد و محرمانه، فراخوانده شده بودند و به تک تک آنان گوشزد شده بود که حتماً بیایند و زنهار غفلت نورزند؛ زیرا مطلب و کار بسیار مهمی بود که باید مورد بحث و تبادل نظر قرار می‌گرفت. روحانیان و سربازان، به طور مساوی و یکنواخت فکر می‌کردند که یک بحران در شرف وقوع و نزدیک است. آنها نشسته و شروع به نگریستن یکدیگر با چشمانی پرسشگرانه کردند. خیلی کم و با لحن و صدای آهسته‌ای صحبت می‌کردند.

پس از چند دقیقه‌ای که همه دور هم جمع شده بودند، درب ورودی بر روی پاشنه آرام چرخید، و علی‌اکبر قدم به درون جمع نهاد. او به آنها، با آن حالت ملایم و لبخند مطبوع و معمول خود سلام داد، اما صورتش خیلی رنگ پریده شده بود، و هنگامی که می‌خواست در جای معین خود در سمت راست ملاباشی، بر روی بالشها که به زیر پا گسترده شده بود، بنشیند و بر متکاهایش تکیه بدهد، پنهانی به اطراف خویش نگاه‌هایی انداخت.

برای لحظه‌ای سکوت حاکم شد. سکوتی از تنش فوق‌العاده، و سپس ملاباشی چند کلمه‌ای صحبت کرد. او گفت که علی‌اکبر چیزهایی دارد که می‌خواهد به آنها بگوید و خود، به طور جدی و با التماس از تمام حضار خواهش کرد که در سکوت کامل گوش بدهند و توجه نمایند و اگر کسی از آنان سؤالی هم دارد که می‌خواهد بپرسد، بعد از اتمام حرفهای علی‌اکبر، به تمام سؤالات تمام آنان، به طور مشروح و تمام و کمال پاسخ داده خواهد شد، اما در حین صحبتها هیچ کس نباید بدود و حرفی بزند و صحبت را قطع کند. مستمعین او، دستی به ریشهایشان کشیده و همگی به سوی علی‌اکبر نگریستند. او با صدای خیلی آهسته و حالتی از دو دلی و

تردید و ترس، شروع به صحبت کرد. دستش با حالتی عصبی، با گوشهٔ متکایی که در کنارش قرار داشت، ور می‌رفت و اولین کلماتش، به سختی قابل شنیدن بودند. او به آنها گفت که یک نفر غلام گرجی که در خانه و بساط نادر بوده، امروز صبح به نزد من آمده و آنچه را که در ملاقات و مذاکرات، بین شاه و سران مزدوران خارجی، در روز قبل رخ داده و گذشته است، به من گفته و فاش ساخته است. علی‌اکبر گفت که مرد گرجی برای او کاملاً شناخته شده و آشنا و امین و معتمد می‌باشد. او در خیمهٔ نادر در کشیک بوده و سعی نموده که در طول مذاکرات، خود را از نظرها مخفی نگه داشته و استراق سمع کند.

در بین حضار و مستمعین علی‌اکبر جنبشی درگرفت. او توقفی کرده و پس از دقت و نگاه به دور و بر مجلس، دریافت که آنها با علاقهٔ مشتاقانه‌ای مطالب و کلمات او را دنبال می‌کنند. لحن و صدایش محکم‌تر و قاطع‌تر شد.

او با لحنی شمرده و با احتیاط و آرام آرام، گفت: نادر به احمد خان، و آن ازبک، اعلام کرده بود که وجود توطئه‌ای را در بین فارسها، و علیه جان خویش کشف نموده و تصمیم گرفته‌است که چنانچه افغانها و تاتارها در کنارش باشند، تمام فارسهای موجود در اردوی خود را به دست تیغ بسپارد.

در اینجا زمزمهٔ کوتاهی برخاست. ملاباشی دستش را بالا آورده، و علی‌اکبر به سخنان خود ادامه داد:

پس از آن، شاه قول داده‌است که اگر آن مزدوران خارجی بتوانند این آرزوی وی را برآورده سازند، تمامی مایملک فارسها و تمامی زنانشان را در میان آنها تقسیم کند.

مجدداً زمزمه‌ای به حال انفجار برخاست، که این بار توأم با تهدیدات و ناسزاهای هولناکی بود، و مجدداً ملاباشی دستش را بالا آورد.

سپس، علی‌اکبر ادامه داد، شاه از آنها خواسته تا سوگند یاد کنند که قتل عام را انجام خواهند داد و آنها به نام الله و پیامبر(ص) سوگند یاد کرده‌اند. قیافه‌هایشان پر از شادی و نشاط شده است. شاه سپس گفته است که به منظور رفع هرگونه سوءظنی، او به بیرون از محل می‌رود؛ ولی در غروب روز دوم، و وقتی که اردو به فتح‌آباد خواهد رسید، باز خواهد گشت. در طول شب، مزدوران خارجی تماماً مسلح خواهند ماند. اندکی قبل از طلوع فجر، پرتاب

فشفشه‌ای، علامت را خواهد داد، و سربازان مزدور خارجی، مطابق طرحی که او کشیده است، بر روی فارسها، فرود خواهند آمد.

سپس شاه کاغذی را با دستخط خودش ارائه داده است که نـقشهٔ اردوگـاه، و مکـانهای چندین لشکر را، و محوطهٔ نیروی فارسها، که هریک از لشکرها می‌بایستی آنـها را مـورد یورش قرار دهند، نشان می‌داده است.

حضار و مستمعین علی‌اکبر با چشمانی خشم آگین، خود را به جلو کشیده، و هیچ آثاری از دو دلی در چهره‌هایشان وجود نداشت. علی‌اکبر از قسمت سینهٔ کُتش، پاکت کوچکی را که در پارچهٔ پشت نمای زنانه‌ای، به صورت لفافه، پیچیده شده بود، بیرون کشیده و در جلو حضار، آن را باز کرد.

او گفت: بفرمایید، نقشه اینجاست. همهٔ شماها دستخط شاه را می‌شناسید. آن را طی یک لحظه، به یکایک شماها نشان خواهم داد. اما گوش بدهید. موضوع و چیز بیشتری وجود دارد.

موقعی که مزدوران خارجی، کاغذ را دیده بودند، شاه به آنها گفته بـوده تـا از روی آن نسخه‌هایی برای خود تهیه کنند، و آنها هم همین کار را کرده‌اند. سپس او کاغذ دیگری را که آن هم به خط خودش بود، بیرون آورده و به آنها ارائه کرد.

علی‌اکبر مجدداً توقفی نموده، و ملاحظه کرد که همگی داشتند با هیجان‌زدگی شدید، او را تماشا می‌کردند.

– افسوس! افسوس که پادشاهی از ایران این قدر بی‌رحم و بی‌وفا باید باشد! این کاغذ دوم، لیستی را از اسامی در بر داشت. شاه هریک از اسامی را با مزدورهای خارجی مرور نموده و به آنها گفته که تک تک آنها دشمن خاص او بوده، و هیچ احدی از آنها زنهار نباید که از زیر تیغ شماها بگریزد. شما خواهید دید که اسم هریک که امشب حضور دارند، در این لیست هست. دو اسم وجود دارد که علامتی در مقابل آنها زده شده‌است. اسامی افرادی هست که اخیراً طبق فرمانهای شاه، اعدام شده‌اند. یکی از آنها، آن رئیس بختیاری هست که دو روز قبل خفه شد.

مجدداً فحش و ناسزاهای زیر لبی و غرغر، بلند شده و مشتهای گره کرده و قـیافه‌های

عبوس و اخم‌آلود و غضبناک هم، چاشنی آن بود.

ـ خون خور ـ خون آشام. ستمگر. جنایتکار. سگ ترکمن بی‌ایمان خدانشناس!

علی‌اکبر گفت: من تقریباً کارم را کرده‌ام. وقتی که اجنبی‌های مزدور رفته بودند، شاه به دنبال جعبه‌ای که در اندرون، همواره در نزد آغاباشی نگهداری می‌شود، فرستاده، و گرجی دیده است که شاه کاغذها را در آن جعبه گذاشته است. من از خیلی پیش می‌خواستم داخل این صندوقچه را ببینم، و سرانجام تنها همین چند روز قبل، به کمک زنی در اندرون، که با گرجی سر و سری داشته و عاشق اوست، این غلام گرجی، کلیدی را تهیه کرده که برای باز کردن صندوقچه ساخته شده بود. شب گذشته، او کلید را به زن داد. غلام گرجی جرأت نکرده بود که کاغذ را بگیرد، که مبادا شاه، قبل از شروع به حرکت در سحرگاه امروز، آن را بطلبد، اما هنگامی که شاه اردو را ترک کرده و آغاباشی هم با او بیرون رفته بود، آن زن دست به اقدام خطرناک خود یازید. به لطف خداوند، وی موفق شد.

علی‌اکبر به چهره‌های حضار و مستمعان خویش نگاه انداخت. این دیگر کمترین حد و کمترین قسمت باور کردنی داستان او بود؛ اما فارسها با آن عصبانیت و سوءظن، مهیّای پذیرش و باور کردن هر چیزی که او به آنها می‌گفت، بودند. هیچ نشانی از ناباوری و تردید وجود نداشت.

علی‌اکبر گفت: اکنون، کاغذها اینجا هستند، بفرمایید. اجازه دهید، هریک از افراد برای خودش ببیند و معاینه و آزمایش کند. موسیٰ‌بیگ می‌تواند بگوید که آیا فرمان علیه فارسها صحیح است یا نه. من غلام گرجی را می‌شناسم و معتقدم که آنچه را که او حرف زده است، صحیح و راست است، اگرچه جای بسی تأثر و تأسف است که من باید چنین چیزی را اصولاً بگویم. افسوس! اما اگر کسی تردیدی دارد، او خودش اینجا هست تا هر پرسشی را جواب بدهد.

کاغذها دست به دست گشت. ملاباشی که ابتدا و قبل از همه، آنها را گرفت، با دقت آنها را مورد معاینه و بازرسی قرار داد.

او گفت: جای هیچ شکّی نیست. این دست خط خود شاه است و هیچ کس نیست که آن را اشتباهی بگیرد. موسیٰ‌بیگ هم همان را همراه با ناسزایی بیان نمود.

افراد، یکی پس از دیگری نگاه کردند و همگی به صحت آن موافقت داشتند. فریادهای شگفتی بود که از جمعیت برمی‌خاست، لیکن هیچ کس، هیچ شک و تردیدی در آن نکرد. درمیان آن جماعت یکی ـ دو سه نفری بودند که به عنوان افراد نیمه متزلزل تلقی شده بودند، آنها نیز اکنون، هیچ شک و تردیدی نداشتند. تنها یک احساس وجود داشت. خشم و نفرت علیه ارباب خائن خودشان.

علی‌اکبر پرسید: آیا غلام گرجی را صدا بزنم؟ زمزمه‌ای از انشقاق بین حضار درگرفت؛

ـ چه فایده هست؟ همهٔ این کار به قدر کفایت، واضح و روشن است. چیز بیشتری لازم نیست که او بتواند بگوید.

سپس ملاباشی به حرف آمد: یک چیز وجود دارد که مرا متعجب می‌سازد. اگر یک نفر در میان ما باشد که هنوز به این خون آشام اعتماد بکند، و یک کلمه حرف حساب و استدلال را گوش ندهد، همانا آن یک نفر، صالح‌بیگ از ردهٔ نیروهای محافظ می‌باشد. پس چرا اسم او و اسم پدر او نیز در این لیست و فهرست وجود دارد؟!

ملاباشی به خوبی و به قدر کفایت می‌دانست؛ اما این سؤال او خیلی طبیعی به نظر می‌آمد. صالح‌بیگ جوان و مملواز شور و ذوق و هواخواهی سربازی و جان فشانی بود. او از قبیله و خاندان خود نادر، یعنی افشار بود. او در زمرهٔ فداییان وفادار به ارباب بزرگ خود، که فرماندهی محافظین شخصی خود را به او داده و در امور بیت خویش نیز او را مباشر خویش ساخته، قرار داشت. نادر چه دلیل ممکن و معقولی، می‌توانست داشته باشد تا اسم او را نیز در این فهرست و لیست قرار داده باشد؟

حسن‌خان از گروه شش هزار نفره، که او نیز یک افشار بود، پاسخ این سؤال را داد:

او گفت: این شگفت‌آور است. اما شاه دیوانه، و یک دیو و شیطان است. چند هفته‌ای می‌شود که صالح‌بیگ مورد بی مهری شاه، قرار داشته است. او همواره یک احمق بوده است، و وقتی که آن بختیاری قرار شد که به قتل برسد، صالح‌بیگ به خاطر او وساطت کرد.

دیگری گفت: همین، کاملاً کفایت می‌کند. شاه، خیلی کسان را به خاطر جرمی کمتر از اینها به قتل رسانده است.

بقیه موافقت داشتند. هیچ کس اکنون امنیت جانی نداشت و شاه به خاطر هیچ هیچ، کینه

به دل می‌گرفت و یک لحظه کینه هم، یعنی مرگ.

سپس ملّاباشی گفت: بگذارید دنبال صالح‌بیگ بفرستیم تا بیاید. اگر او یک بار حقیقت را ببیند، حتّی یک نفر هم متزلزل و دو دل باقی نخواهد ماند. ما به دنبال همهٔ کسانی که اسامی آنان در لیست هست، نمی‌توانیم بفرستیم، چون خیلی به درازا می‌کشد. اما صالح‌بیگ، در خیمه‌های شاه و نزدیک اوست.

یکی از حضار گفت: و اگر او درک نکند؟ او فردی احمق و عجول و تندخو است و حتی ممکن است که در آن صورت، همهٔ ما را لو بدهد.

کمی وقفه به وجود آمد، و آنگاه موسی‌بیگ خنده را سر داده و گفت: او را به من واگذار کنید. صالح‌بیگ دیگر کیست؟ اگر او بخواهد یک احمق باشد، بسیار خوب. اما به مادرم که مرا به دنیا آورده سوگند یاد می‌کنم که، او در آن صورت، مجال آن را نخواهد یافت که ما را لو بدهد.

بقیه همگی این معنی را درک کرده و گفتند: بسیار خُب، صالح‌بیگ دیگر سگ کی باشد؟

ظرف چند دقیقه، صالح‌بیگ پیدایش شد. او یک چهرهٔ تمام نظامی، با سی سال سنّ، در لباس متحدالشکل سفیدرنگ، از گروه شش‌هزار نفری، که نقش یک تبرزین طلایی برجسته بر روی زرهٔ بی‌آستین او قلم‌زنی و حکاکی شده، که این تبرزین، علامت و نشان محافظین مخصوص محسوب می‌شد. او با گردنی برافراشته و نگاهی حاکی از عدم خشنودی، در قیافه‌اش، قدم به درون چادر گذاشته و سپس به جمع حاضر، با احترام تمام سلام کرده و در کناری ایستاد.

او سؤال کرد: شما عالی جنابان چه فرمایشی هست که مرا فرا خوانده‌اید؟

ملاباشی به او پاسخ داد: صالح‌بیگ! آیا تو دست خط شاه را می‌شناسی؟

- چرا، چرا که نه؟ آیا مگر من خدمتگزار شاه نمی‌باشم؟

- آیا نوشتهٔ این کاغذها با دستخط شاه می‌باشد؟

صالح‌بیگ نظر کوتاهی به کاغذها افکند.

او گفت: از آن بابت، هیچ تردیدی نیست، و کاغذها را باز پس داد.

- بسیار خب، حالا گوش کنید. آن کاغذها، دیروز به احمدخان افغان و دیگر خارجی‌ها

داده شده. مقرر گردیده که آنها تمامی فارسها را، فردا شب، در اردوگاه، قتل عام کـنند. آن کسانی که اسامی آنان در لیست آمده، بنا است که اول از همه به قتل برسند. خارجی‌ها دستور مخصوص دارند که هیچ یک از اینها نباید از زیر تیغ فرار کنند. اسم تو و پدر تو نیز در آن لیست می‌باشد.

صالح‌بیگ یکّه خورده، و چهره‌اش برافروخته شد: این حقیقت ندارد، این یک حقه و کلک است. ما نان و نمک شاه را خورده‌ایم و او می‌داند که ما وفادار هستیم. او دلیرانـه صحبت کرد. اما در چهره‌اش تردید و ناراحتی وجود داشت.

- آیا آن بختیاری وفادار نبود؟ و دیگر، چند تا از خادمین وفادار و صدیق به شاه را تا به حال دیده‌ای که تسلیم جلادها و نسق‌چی‌ها شدند! و آیا شاه از تو خرسند بود، وقتی که تو از آن بختیاری دفاع نمودی؟ افسوس، افسوس، اما این حقیقت دارد. آیا حاضر هستی ببینی که تمامی مردم شماها به دست افغانها قصابی بشوند و زنهایتان، در دستان سگـهای تـرکمن بیفتند؟

صالح‌بیگ با چهره و حالت و حرکتی خشم آگین و مهیب، دست بر قبضهٔ شـمشیرش گذاشته ولیکن در حالی که ابداً متقاعد نشده بود، گفت: من این را باور نمی‌کنم. این یک حقه و کلک می‌باشد.

- گوش کن! شاه به آنها قول داده [illegible] اگر [illegible] ورات او را به اجرا درآورند، تمامی زنهای فارسها را بین آنها تقسیم کند [illegible] آنها همه سوگند یاد کرده و هم قسم شده‌اند. بـه اطـراف خودت نگاه کن و ببین که چه [illegible] [illegible] اند همه [illegible] که این حقیقت دارد. آیا همهٔ ما ابله هستیم که با یک حقه و کلک، فریب بخوریم؟

- این نمی‌تواند صحت داشته باشد. هنگامی که خارجی‌ها به چادر شاه آمدند، من در آنجا کشیک بودم. هیچ کس وجود نداشت که توانسته باشد، بشنود که چه گفته شده است و خارجی‌ها هم هرگز جریان را بروز نداده‌اند.

- آیا هیچ کس در آنجا گوش به زنگ و حاضر به خدمت نه ایستاده بوده است؟

- هیچ کس به جز خادم شاه، همان غلام گرجی، که او جان خود را هم حاضر است در راه شاه بدهد. هیچ احدی نمی‌توانسته به آنجا حتی نزدیک بشود؛ مگر آنکه غلام آن را دیده

باشد.

ملاباشی به علی‌اکبر که چادر را ترک نمود، نگاه کرد. یک دقیقه بعد، او همراه غلام گرجی بازگشت. صالح‌بیگ با نگاهی از کمال شگفتی به آنها خیره شد.

او گفت: خدای بزرگ!

ملاباشی به سوی غلام برگشت.

- هر آنچه را که برای گفتن در چنته داری، به ما بگو.

گرجی که معذب و گرفتار به نظر می‌آمد، داستان خود را با صدای مرتعش و تردیدآمیزی شروع کرد، ولی همانند علی‌اکبر، او نیز اعتماد به نفس خود را در چهره‌های مستمعین خود کسب نموده و استوار شد. صالح‌بیگ در سکوت، گوش فراداد. اما چشمهایش هرچه بیشتر و بیشتر تهییج شده و از تحریک و شگفتی از حدقه بیرون زده بود. وقتی که آن مرد حرفش را تمام کرد، هیچ کس حرفی نزده، ولی همگی به سوی صالح‌بیگ برگشته بودند. او لحظه‌ای با چهرهٔ کاملاً رنگ پریده، خیرخیره جلو خود زل زده بود؛ در حالی که هیچ چیز را نمی‌دید. ناگهان هردو دستهایش را بالا برده و با حالتی از ناامیدی، فریاد وحشیانه‌ای برآورد که:

الله! الله! خائن و جانی! من نمک او را خورده و وفادار بوده‌ام. اما در قلب خودم، من تمام این مسائل را می‌دانستم. من دیوانه و بی‌وفا نسبت به مردم خودم بودم. اکنون تمام شد. او باید بمیرد. من سوگند یاد می‌کنم که او باید بمیرد. خائن و جنایتکار! خائن و جنایتکار!

او برگشت و با چهره‌ای پر از خشم و فلاکت، با گامهای بلندی به سمت بیرون شلنگ انداخت. موسی‌بیگ پرید و او را متوقف کرد. او بر خویشتن تسلط یافته و به داخل برگشت.

- مرا ببخشید. من دیوانه شده‌ام. از این ساعت من با مردم خودم هستم. بگویید چه می‌خواهید، من آماده هستم.

سپس همه چیز آرام و قرار گرفته و برنامه‌ریزی شد. نقشه و طرح نادر برای اردوگاه، نشان می‌داد که چادرهای او مطابق معمول، می‌بایستی در مرکز نیرو برپای شوند و فارسها در یک سمت و سربازان خارجی در سمت دیگر آن. به هنگام شب، که سربازان، به اردوگاه می‌رسند، قزلباش به حال آماده‌باش خواهد ماند، تا حمله را دفع کند. در نیمه شب، اگر نادر وارد شده باشد، هفتاد مرد منتخب، به سرکردگی محمدخان، فرماندهٔ گروه شش‌هزار نفره، در

نزدیکی حصار و شبکهٔ محصورکنندهٔ اندرون، در اختفا به کمین خواهند نشست. وقتی که همه جا آرام گرفت، توسط صالح‌بیگ دستور خواهد رسید، و هم او به آنها نشان خواهد داد که چگونه از کشیک گارد خواجه‌ها، اجتناب و یا به آنها یورش ببرند تا به هدف رسیده و نادر به قتل برسد. سقوط نادر، خارجی‌ها را فلج و خنثی می‌سازد و از آنها ترس چندانی نخواهد بود.

اگر نادر به خیمه‌های خود بازنگشت، فارسها باید همچنان تمام شب را به حال آماده‌باش و مسلح باقی بمانند و حملهٔ او را هر زمان که بیاید، دفع کنند. اما احتمالاً همان‌گونه که خود او ترتیب داده بود، به موقع مراجعت خواهد کرد، تا هرگونه سوءظنی را برطرف و بی‌اثر سازد.

هنگامی که تجمع تمام، و همگی پراکنده گردیدند، تمامی جزئیات طرح، درواقع مورد سوء بهره‌برداری قرار گرفته و طرح کامل شده بود.

بخش چهل و نه

در سحرگاه صبح روز بعد، اردوگاه بزرگ به جنب و جوش و هیجان درآمده بود و با سرعتی که بر اثر عادت درازمدت حاصل شده بود، سربازان به صف درآمده و آمادهٔ حرکت شدند.

ستاره که شب راکم خوابیده بود، چون باز هم تنها مانده بود، شروع کرده بود به اندیشیدن دربارهٔ وقایع چند روز اخیر؛ و چون شب سخت و دیر می‌گذشت، افکارش بیشتر و بیشتر پریشان و مضطرب می‌گردید. وی به دنبال آرامش گشته و آن را در به یادآوری خاطرهٔ دیدارش با نادر و آن طور که او از اول تا به حال نسبت به وی بوده است، یافت. تا وقتی که زنده باشد، دیگر هرگز نخواهد توانست او را دوباره از دست بدهد. باز هم مضطرب و پریشان بود. نمی‌توانست نادیده بگیرد که دور تا دور نادر را، نارضایتی و مخالفت و دروغگویی فراگرفته بود و به نظر می‌آمد که هرگونه کوششی برای دوباره به دست آوردن زمینه و موقعیتی که از دست داده بود، مأیوس کننده باشد. نادر بیش از این به ستارهٔ بخت و اقبال خود، که عادت داشت به آن بنازد، دیگر مطمئن نبود. حالتهای افسردگی و گرفتگی و غم، با کج خلقی رو به تزاید او، متناوب شده بود. یک بار وی او را دیده بود که به کلی شکسته شده و از پای درآمده بود. ستاره عقیدهٔ توأم با امید داشت که اگر همین الان هم او از انجام کارهای دیوانه‌وار، که او را منفور ساخته بود، دست بکشد، مجدداً و به موقع، خواهد توانست که باز هم توسط سربازانش مانند یک بت، پرستش بشود. اما آیا او می‌توانست چنین بکند؟ آیا او خیلی به بیراهه نرفته بود؟ آیا همان‌طور که خود او می‌گفت، خیلی دیر

نشده بود.

هنگامی که در بامداد روشن خرداد ماه، بر اسب نشسته تا به همراه قرق اسب بـرانـد، مقداری از تاریک ـ روشن‌های شب، از قلبش زدوده شد، اما هنوز هم مضطرب بود. بیشتر راه را، ستاره در کنار آغاباشی اسب می‌راند و مثل روزگاران قبل بود، روزگارانی که در آن هنگام نیز، مثل آنچه که امروز به نظرش می‌آمد، کاملاً سرخوش و با نشاط بوده است. اما سیاه‌پوست کمتر از آنچه که همیشه سرحال بود، حالا دل و دماغ داشت. چهره‌اش همواره عبوس و غمگین، و حالا به یک چهرهٔ جا افتاده، با نگاهی از نگرانی و آگاهی از خطرات مبدل شده بود. او کوشش می‌کرد تا با امید، از تغییرات و بهبود کج خلقی و روحیهٔ نادر حرف بزند.

– ما سالهای تاریکی را پشت سر نهاده‌ایم. خانم اما انشاءا... حالا که شما آمده‌اید، همه چیز خوب خواهد شد. انشاءا...

و همین طور که می‌گفت، آهی کشید، اما او همیشه حقهٔ آه کشیدن را داشت.

آغاباشی، قبل از آنکه به اردوگاه برسند، از ستاره پرسید که آیا میل دارد محل چادر او را با شیرازی عوض کند؟

ستاره گفت: نه. اما تو چرا این کار را می‌خواهی بکنی؟ شیرازی عصبانی خواهد شد.

– من فکر می‌کنم این طوری بهتر باشد خانم و عصبانیت شیرازی ضرری نخواهد رساند.

– خیلی خوب.

اما ستاره در سکوت اسب رانده و داشت فکر می‌کرد که معنی این حرکت چیست؟

در ساعات اولیهٔ بعدازظهر بود، که صفوف سربازان بـه مـحلهای تـعیین شـدهٔ خـود در فتح‌آباد وارد شد. هوا گرم بود و وی در خیمهٔ خود منتظر غروب آفتاب نشست.

ستاره با خود گفت: این چند ساعت دیگر هم می‌گذرد، و او اینجا خواهد بود و این فکر او را خوشحال‌تر نمود.

پس از غروب آفتاب، آغاباشی که به بیرون رفته بود، به اندرون بازگشت و خواست که وی را ببیند. او خیلی افسرده و عصبی به نظر می‌آمد.

ستاره گفت: چه خبرته آغاصاحب؛ اتفاقی افتاده؟

– اتفاقی نیفتاده خانوم، و من شاید ابله و احمق باشم که همهٔ حرفها را می‌زنم. این آخر سری دل و زهره‌ام از ترس آب شده. من فکر نمی‌کنم که چیزی باشد. اما خانوم، من امشب را شب نا آرامی حس می‌کنم.

– چرا؟ چه خبر شده؟

– من نمی‌دانم خانوم، و شما نباید هراسناک بشوید. اما من بر آن شده بودم که موسیٰ‌بیگ و افغان را ببینم. کارها عادی به نظر نمی‌آید. رفتار موسی‌بیگ مطلوب نبود و در اردوی فارسها آرامش نیست و ناآرامی وجود دارد. سربازان ناآرام به نظر می‌رسند، تحرکّات و این ور و آن ور رفتن و صحبت کردن، زیاد ملاحظه می‌شود. احمدخان می‌گوید: برخی از قزلباش‌ها، در تمام روز، غیر دوستانه ملاحظه می‌شده‌اند؛ چیزی نشده است. ممکنست این وضعیت به خاطر این باشد که شاه غایب است. کاش خدا او را می‌رساند.

– آیا احمدخان مواظب اوضاع هست؟

– بله خانوم، شما می‌دانید که او چگونه از فارسها بیزار است. او با دقت مراقب آنها هست. او می‌گوید که آنها جرأت ندارند که حتی یک انگشت خود را هم تکان بدهند و می‌گوید که تمامی سربازانش آماده هستند، و با کمترین نشانه‌ای از دردسر و مزاحمت احتمالی از سوی فارسها، او اردوگاه را از لوث وجود آنها پاک کرده و همهٔ آنها را آرد خواهد ساخت.

– پس دیگر آنها چه کار می‌توانند بکنند؟

– خدا می‌داند. من نمی‌توانم بگویم. شما درمورد علی‌قلی، داستانش را می‌دانید. آنها ممکن است در طول شب حرکت کرده و بروند تا به او به پیوندند.

– اگر می‌خواستند بروند که شب قبل می‌رفتند و راحت‌تر می‌توانستند، با کمترین صدمه‌ای بروند. اما آنها جرأت نمی‌کنند. و هنوز خیلی‌ها هستند که به نان و نمک خودشان که خورده‌اند وفادار و قدرشناس هستند.

– سیاه‌پوست آهی کشید؛ نه خانوم، نیست. قلیلی از آنها شاید.

در ذهن ستاره، همواره بالاترین ترس، برای خاطر خود نادر بود. آیا لااقل افراد نیروهای محافظ مورد اعتماد هستند یا نه؟

– خانوم، من فکر می‌کنم افراد به قدر کفایت وفادار و حق شناس باشند. اما خیلی از افسران گروه شش‌هزار نفری، ناراضی و خطرناک‌اند. محمدخان فرمانده، همواره دوست

علی‌قلی بوده‌است. چند هفته قبل، شاه نسبت به گروه شش‌هزار نفری دچار سوءظن شد، و من به او پیشنهاد دادم تا خیمهٔ خود را در میان افغانها بزند. اما او مرا یک احمق خوانده و گفت که اگر چنین کاری کند، این‌طور به نظر خواهد رسید، که ترسیده است و از طرفی، این کار موجب دو به هم زنی بین آنان خواهد بود. نیروهای محافظ همگی از افراد دست چین شده و اغلب از ایل افشار هستند که شما می‌دانید؛ اما تعدادشان کم است.

- آیا صالح‌بیگ هست؟ شاه به او اعتماد دارد؛ من می‌دانم.

- بله خانوم، صالح‌بیگ وفادار است. اما او فقط یک نفر است. من با او صحبت کرده‌ام. و او یک دستهٔ قوی از محافظان را درست در بیرون اندرون، و به سمت فارسها، تا صبح به حال آماده‌باش نگه خواهد داشت.

- آرزو می‌کنم کاش شاه هرچه زودتر بازمی‌گشت، که اگر بیاید دیگر هیچ احدی جرأت ایجاد دردسر نخواهد کرد.

- سیاه‌پوست باز هم آهی کشید و گفت انشاءا... انشاءا... شامگاهان نیز به آرامی سپری شد. ولی برای ستاره که تنها در خیمه‌اش نشسته و انتظار می‌کشید، خیلی طولانی به نظر می‌آمد. با هر صدایی از صفوف و خطوط فارسها، و با هر برخاستن زمزمهٔ مبهم و نامفهوم که از اردوی عظیم، که در اطراف او رحل اقامت افکنده بود، وی با گوشهای کشیده و تیز، گوش فرا می‌داد. عصبی شدن آغاباشی، به نظر می‌آمد که او را نیز تحت تأثیر قرار داده است.

ستاره با خود گفت: که وی همیشه دو دل و ترسو بوده است. هیچ دلیل واقعی برای ترسیدن وجود ندارد. افغانها همه حاضر و آماده‌اند، و فارسها هیچ‌کاری نمی‌توانند بکنند. اما وی نتوانست احساس ترس، دودلی، دلشورگی و اضطراب را از خود بزداید. دم به دم به خود می‌گفت: کاش فقط او می‌آمد.

دو ساعت قبل از نیمه شب، یک سر و صدای ناگهانی از بیرون به گوش رسید. یک صدای بلند و صدای سم کوبیدن اسبان و کلمات کوتاهی از دستورات نظامی. وی با حالی که قلبش به شدت می‌زد، از جای پرید. یکی از ندیمه‌هایش به داخل خیمه آمد و مژده داد که:

- شاه مراجعت کردند، خانوم!

وی گفت: شکر خدا! سرانجام!

ندیمه به وی نگاهی از تحیّر و شگفت‌زدگی کرده و تبسّمی نمود؛ چه خل، و دیوانهٔ عشق بود این دختر هندی!

بخش پنجاه

در همین حال، علی‌اکبر و خواهرش، متناسب طبع و نوع خودشان، همچنان عمل و اقدامات خود را پیش می‌بردند.

شب گذشته، وقتی توطئه‌ای که خود او تعزیه گردانش بود به نقطهٔ نهایی رسیده بود، ناگهان نزدیکی وحشت بر او مستولی گردید.

اگر یکی از توطئه کنندگان، جاسوس نادرشاه بوده باشد و خودش را در میان آنها جای داده باشد، چه پیش می‌آمد؟ و یا اگر اعصاب یکی از افراد، تا قبل از فرارسیدن ساعت مرگبار طرح، دوام خود را از دست داده و بقیه را لو می‌داد چه می‌شد؟ و یا اگر تلاش برای سوءقصد به جان نادر، به نحوی از توفیق بازداشته شد و به نتیجه نرسید، تکلیف چیست؟ فقط یکی از این اگر و اگرها و احتمالات، به قدر کافی کفایت می‌کرد که جان او در خطر افتد. پس اگر طرح با موفقیت مواجه نشد، او چه شانسی برای فرار و نجات جان خود دارد؟

در طول شب، درحالی که در خیمه لم داده بود، این افکار که مدام تقویت می‌شد، با او دست به گریبان بود و قبل از بامداد، این بلاهت و حماقت خود را مورد لعنت قرار داده به خودش فحش می‌داد که به بیراهه رفته است. او خود را محکوم به بیچارگی و درماندگی می‌دید. و جان خود را در دست گروهی از ملّایان و سربازان می‌یافت. در عین زیرکی، فریب حماقت و غرور خود خورده و شجاع شده و به خود اعتماد کرده بود. اکنون با ترس و وحشت، دچار ضعف و سستی و انجماد گردیده با خود می‌گفت: خدایا! چه احمق بوده‌ام !!

سرانجام پس از خالی کردن دو صراحی شراب ناب شیراز، اندکی به خواب رفت، که در

خواب دید گویا در جلو دیوان‌خانه داشت اعدام و خفه می‌شد و نادر به او زل زده و قاه‌قاه می‌خندید.

وقتی بیدار شد، در حینی که جنب و جوش و سر و صدای اردوگاه، در اطرافش شروع شده بود، او همچنان صبر کرد تا روشنی روز فرا بـرسد. خـدمتکاری کـه در جـلو درب خـیمه قرارگرفته بود بلند شد و خمیازه‌ای کشیده و خودش را کش آورد و با صدای خواب‌آلود و ناراضی ناشی از خواب‌آلودگی زمزمه داد: آه....هه، لا اله الا الله

علی‌اکبر او را صدا زده، و جام شرابی درخواست کرد. وقتی شراب را سرکشید، احساس کرد کمی بهتر شده است؛ اما تصمیم نهایی را گرفت. او باید سرشب، و قبل از اینکه نـادر برگردد، از اردوگاه گریخته و در جای امنی چشم به راه جریان واقعه باقی بماند. اگر همه چیز به خوبی پیش رفت، که او می‌تواند برگردد. اگرنه، راهش را بگیرد و به اردوی علی‌قلی و یا جای دیگری برود. این احمقهای سرباز، احتمال کلی دارد که همهٔ کارها را سر هـم بـندی بکنند، و در هر حال بهتر است او در دسترس نباشد. احتمال دارد جنگی با این دیوهای دیوانهٔ افغان، در بگیرد. خدا داند که چه پیش خواهد آمد.

و خواهرش، آیا باید وی را نیز با خود ببرد؟ او در راه فتح‌آباد، در حالی که با تخت روان برده می‌شد، این سؤال را تجزیه و تحلیل می‌کرد و فکر می‌کرد، که در نهایت تصمیم گرفت به کلی چیزی به وی نگوید. وی نمی‌توانست در نگهداری این راز مورد اعتماد باشد، و مانع تحریکات او می‌شد. به علاوه، ممکن بود نادر دریابد که شیرازی رفته و اسباب سوءظن او نسبت به آنان گردد. نه، او تنها خواهد رفت. بالأخره شیرازی می‌توانست به خوبی از خودش مواظبت کند، و میل هم نداشت که به طرف صدمه و ضرری گام بردارد.

شیرازی با اسب و همراه قرق، درحالی که به ستاره و آغاباشی گه گاه فحش و لعنتی را نثار می‌کرد، و نادر را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشت، در حرکت بود. موقعی که به فتح‌آباد وارد شد، خسته و عصبانی بود. غلیان و جوش و خروشش با دریافتن اینکه زن هندی خیمهٔ خود را به او واگذار نموده است، تقلیل نیافت.

پیشخانه، آن روز صبح زود و قبل از طلوع، وارد شده بود. شترها در طول راه‌پیمایی شبانه تقلّا کرده و فرّاش ـ یا خیمه برپاکن جوان و شیک و زیبایی، که مسئول برپایی بـخشی از

اندرون بود، قبل از دیگران وارد شده بود. او خیمه‌هایش را زده و با احساس خستگی، گوشهٔ دنجی را انتخاب کرده و خود را در کت بارانی خویش پیچیده و خوابید. او به خواب طولانی و سنگینی فرورفت. وقتی از خواب بیدار شد که آفتاب کاملاً بالا آمده و در کمال وحشت دریافت که بقیهٔ خیمه‌ها، تماماً برپا شده و چندتایی از کنیزکان و خواجه‌سراها وارد شده و در واقع او در حرمسرا محصور و زندانی شده بود! اگر او تلاش می‌کرد که در این وقت به بیرون برود، که دیده می‌شد، و معنای این، مرگ حتمی بود. تنها شانس او در این بود که آرام و بی‌صدا بماند و امیدوار باشد که شاید تا صبح روز بعد که دوباره خیمه‌ها جمع می‌شوند، بتواند از نظرها مخفی بماند.

اما امیدش به زودی برباد رفت. در بعدازظهر، پس از آنکه قرق وارد شده بود، شیرازی در اطراف و راهروهای نیمه تاریک بین خیمه‌ها پرسه‌زنان می‌گشت، تا اینکه گذرش به گوشهٔ تاریک و خلوتی که او قرار گرفته بود افتاد و چشمان تیزبینش، کُپه درازی را در آن گوشه دید.

با تصور اینکه آن کُپه کنیزکی است که آنجا خوابیده، تحریک و کنجکاو شده و به آن سو رفت و با نوک پا به اندامش زده و به تندی از کنیزک خواست که برخیزد. چون پاسخی نیامد، دولا شد و بارانی را پس زد.

هر زن دیگر اگر به جای او می‌بود، با دیدن چهرهٔ یک مرد در اندرون، قطعاً جیغ را سر می‌داد. اما اعصاب شیرازی در مقابل اغلب چیزها مقاوم بود و قیافهٔ جوان که نشان می‌داد ترسیده، سبب شد که سخت‌گیری نکند. یک لحظه بعد، او شروع کرد به بوسیدن پای شیرازی و التماس کنان، آهسته و نجوا مانند از او خواهش می‌کرد که قبل از اقدام به لو دادن او، به حرفهایش گوش بدهد. او می‌گفت: به خاطر خدا ـ از برای خدا به من گوش بدهید خانوم. من بی‌گناهم. به خاطر خدا خانوم از برای خدا.

این یک ماجرایی بود و شیرازی از ماجرا خوشش می‌آمد. به علاوه، آن مرد، جوان و خوش‌قیافه بود. حتی وقتی دمرو روی پاهای او افتاده بود، شیرازی نتوانسته بود متوجه قیافهٔ خوش سیمهٔ و اندام کشیده و ورزیدهٔ او بشود. او داستان جوان را شنید و خندید و گفت: همین جا آرام بمان. من تو را نجات می‌دهم، صبر کن تا برگردم.

دقیقه‌ای بعد، او یکدست لباس و ردای زنانه برایش آورده و بدون روبرو شدن با احدی، شیرازی او را قاچاقی و به سلامت به خیمهٔ خویش برد. در یک طرف خیمه، دو لنگه بار شتر که شامل لباسهای سفری او بود، قرار داشت. و پشت منحنی آنها شکلی را تشکیل می‌داد که مناسب پشت شتر بود و به قدری بلند بود که از دیوارهٔ خیمه بالا زده بود، و در طول پایین خود تشکیل یک دالان را می‌داد که با کمک چند قالیچه و ردای زنانه، که بر بالای آن پهن کرده شد، یک مکان اختفای بسیار عالی را مهیا ساختند.

فراش به پشت آن دالان مانند، خزیده و شکر خداوند را به جای آورد که الطاف خود را شامل او نموده و وی را رهایی داده است. شیرازی خود را طوری به روی متکاها و زیراندازها انداخت که کنار سر او قرار گرفته و این قدر خندید تا اشکش درآمده و به گریه افتاد.

در طول بعدازظهر، وقتی فرّاش در ذهن خود اطمینان حاصل کرد که ثابت کرده که جوانی است با خوش طبعی و ظرافت و کاردانی قابل توجه، آنگاه آن دو با هم مصاحبت و گفتگوی طولانی و شیرین و جالبی را داشتند. فراش هم همانند خیلی از فارسها، ید طولائی در شاعری و ذوق شعری با بی‌پروایی و مقصود رسانی داشت که مورد توجه ذائقهٔ پربار شیرازی قرار می‌گرفت و رفتارش نیز قابل تحسین بود.

به زودی مناسباتشان به بهترین وجه رسید و در سر شب، به کمک ندیمهٔ محرم راز شیرازی، که او نیز از این اوضاع و احوال، به اندازهٔ بانوی خود، خیلی لذت برده بود، آنها با هم شام بسیار دلچسب و مطبوعی را صرف کردند. این بدون شک کار خطرناکی بود، اما یک ماجراجویی بود که مناسب میل ذاتی خود شیرازی بود.

شیرازی با صرف شیرینی، از مصاحبت فراش خود که چندین جام شراب ناب شیراز را سرکشیده بود، و خود را توی دل او جا داده بود، لذت می‌برد، که از سر و صدای خبر بازگشت شاه، هردوی آنها یکّه خوردند. ظرف یک لحظه، فرّاش به مخفی‌گاه خود برگشت و ندیمه، تمامی آثار مهمانی و مجلس را از روی فرش جمع کرد.

این مایهٔ خوش شانسی آنها بود که وقت را از دست ندادند. اوضاع و احوال داخل خیمه، تازه به شکل عادی و معمول خود بازگشته بود که ناگهان پردهٔ جلو در، بالا رفت و نادر شخصاً قدم به درون خیمه گذاشت.

شیرازی با تمامی آمادگی و جرأتی که داشت، نتوانست جلو فریاد کوتاهی راکه از ترس کشید، بگیرد. برای یک لحظه فکر کرد که همه چیز مکشوف شده است و قلبش از ترس یک مرگ وحشتناک، داشت از حرکت باز می‌ایستاد. اما اولین کلمهٔ نادر به او، نشان داد که خطری نیست و به سلامت و امن و امان هست.

او با اخمی گفت: تو! و در حالی که شیرازی تقلا می‌کرد سر پا بایستد، نادر ادامه داد، تو در اینجا چه کار می‌کنی؟ ستاره خانوم کجاست؟

هنگامی که شیرازی، خیمهٔ ستاره راکه به خود او تعلق داشته، به او نشان می‌داد، علی‌رغم اینکه خودش راحت شده بود، ولی زیرلبی هر دوی آنها را با خشم مورد فحش و لعنت قرار می‌داد.

یکی ـ دو ساعت بعد، موقعی که مجدداً با فرّاش خود به مصاحبت نشسته بود، پارچهٔ برزنتی خیمه، در بالای سرش، چنان که گویی کسی روی طناب خیمه در بیرون، افتاده یا لغزیده باشد، به شدت با ضربه و تکانی شدید به لرزه درآمد، و لحظه‌ای بعد، دو مرد با شمشیرهای آخته در کنار پرده قرارگرفته و ایستاده بودند. آن شب برای دومین بار بود که با ترس و وحشت مرگباری یکه خورده و برپای می‌ایستاد. حتی در روشنایی کم نور چراغ، او هردوی آنها را شناخت، و یکی از آنها صالح‌بیگ، امین‌ترین مرید نادر بود.

او شروع به التماس کردن بر جان خویشتن نمود. صالح‌بیگ زهرخند تحقیرآمیز و اهانت‌آمیزی زد. او آهسته و نجواکنان گفت: آرام باش. شاه کجاست؟

ـ در خیمهٔ دختر هندی.

ـ آن کجاست؟ بیا و به من نشان بده.

ـ رحم. رحم به خاطر خدا ! سوگند یاد می‌کنم که بی‌گناهم. به سر شاه قسم می‌خورم.

ـ ساکت باش، زن بی‌شرم. تو سزاوار مرگ هستی. اما اگر به من نشان بدهی، من با تو کاری ندارم؛ من با شاه کار دارم.

ـ سوءظنی از حقیقت بر ذهن شیرازی تابیدن گرفت، و همراه با آن، لرزشی از شادی به او دست داد. انتقام او شیرین خواهد بود.

ـ تو، به او نخواهی گفت؟ آیا تو به پیغمبر(ص) سوگند یاد می‌کنی که به من صدمه‌ای

نخواهی زد؟ آیا می‌گذاری من بروم؟

- من سوگند یاد می‌کنم! به من نشان بده، و الّا به خدا سوگند، همین الان تو را به قتل می‌رسانم.

- من حاضرم. نشان خواهم داد.

در عقب خیمه، و خیلی آرام باش. اگر کمترین صدایی درآوری کشته خواهی شد.

صالح‌بیگ به موسی علامتی داد تا بایستد و مواظب فراش باشد. سپس او شیرازی را دنبال کرد. نزدیک خیمهٔ ستاره، آنها در تاریکی قوز کرده و به گوش ایستادند. همه چیز آرام و ساکت بود، نادر در خواب بود.

هنگامی که بازگردیدند، چنین قرار گذاشتند که موسیٰ‌بیگ می‌بایستی با شیرازی بماند تا مواظب باشد که نه او و نه فرّاش علامتی یا هشداری ندهند، و در همان حین صالح‌بیگ برگشت و رفت تا بقیهٔ اعضای باند را با خود بیاورد.

او راه خود را گرفته و به نقطه‌ای که آنها را ترک کرده بود، رفت. آنها، در آنجا هفتاد نفر بوده‌اند و حالا فقط دوازده نفر بودند. مابقی آنها ناپدید گشته، چرا که انتظار برای وضعیت روحی آنها خیلی زیاد محسوب شده بوده است.

صالح‌بیگ از رهبر آنها، محمدخان، پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟

- من چه کار می‌توانستم بکنم؟ اول یکی ـ دو نفر در رفتند، و سپس بقیه، همه با هم. آنها از شاه می‌ترسند.

- ترسوهای نامرد، سریعاً بیایید؛ پیش از آنکه ما را لو بدهند. در سکوت و به نرمی، آن سیزده نفر، راهشان را به سوی خیمهٔ شیرازی، پی گرفتند. وقتی که آنها صدای آرام پایی را شنیدند که آرام آرام از جهت مخالف می‌آمد، به سختی توانستند در داخل خیمه احساس امنیت بکنند. صالح‌بیگ با دقت و احتیاط، از ورای پردهٔ جلو درب، به بیرون نگاهی کرد. آن، آغاباشی بود که از مولای خود مراقبت می‌کرد. او در نزدیکی خیمه، توقفی نموده و گوش فراداد، آن قدر نزدیک بود که صالح بیگ دست خود را بر روی قبضهٔ شمشیرش محکم کرد. سپس سیاه‌پوست، بازگشت و به آهستگی به عقب رفت.

بخش پنجاه و یک

ستاره پس از انتظار طولانی خود، با شنیدن این خبر از ندیمه‌هایش که نادر به خیمهٔ شیرازی رفته بود، غافلگیر و پریشان گردید. وی، لحظه‌ای بعد، وقتی که نادر پردهٔ خیمهٔ او را بلند کرده و قدم به درون گذاشت، خیلی زیاد به وجد آمده و شادمان گردید. ستاره با چشمانی که از شادی برق می‌زد، از او استقبال نموده و خوش‌آمد گفت.

او گفت: آیا فکر کردی که من نمی‌آیم؟ من به داخل خیمهٔ شیرازی رفتم. جاهای شماها عوض شده است. چرا این کار را کرده‌اند؟

– سرورم! من چیزی نمی‌دانم. آغاباشی چنین خواسته بود. شیرازی خشنود و سر لطف نبود.

– چه شیطانی است او. منظرهٔ قیافه‌اش برای من نفرت‌آور شده.

– سرورم! شیرازی دیگر کیست؟ نگذارید که فکر او شما را ناراحت کند. شما خسته هستید و به استراحت نیاز دارید.

– آری، ما تمامی دیروز را و تمامی دیشب را درحال پیشروی و حرکت بوده‌ایم، و من نخوابیده‌ام و امروز من به سرعت به سوی اینجا تاخته‌ام.

– آیا سرور من مانند همیشه موفق شدند؟

نادر افسرده و خسته به نظر می‌آمد.

– ما خیلی دیر رسیدیم. من این را نمی‌فهمم. من به هیچ کس حتی به تو نگفته بودم که به کجا داشتم می‌رفتم؛ اما می‌بایستی که کسی به آنها هشدار را رسانده باشد. کردها ایجاد

زحمت و دردسر می‌کردند. من می‌خواستم که به آنها شبیخون زده و آنها را مجازات کنم. ما مقر آنها را شبانه محاصره کردیم، ولی وقتی که سحرگاهان پیشروی نمودیم، ما قلاع آنها را خالی و متروک یافتیم. کردها، چراغها را روشن نگه داشته و خود رفته بودند تا ما را فریب دهند. آبروی من رفته و رویم سیاه شده است.

– آنها می‌دانستند که مستوجب مجازاتند، و وقتی شنیدند که شاه دارد نزدیک می‌شود، ترسیده‌اند.

– این امکان دارد؛ ولی من می‌ترسم که خیانتی در کار بوده باشد. این سگهای فارس، باز طبق معمول کلاه سر من گذاشته‌اند. اکنون هیچ چیزی در مسیر صحیح خودش نیست.

چهره و چشمهای او خسته بودند و ستاره خوش نداشت چیزی بگوید یا حرفی بزند که موجب افسردگی بیشتر او گردد. اما ستاره احساس کرد که باید به او هشدار را بدهد.

– همه چیز دوباره خوب می‌شود. کردها کی باشند؟ دزدهای بزدل و نامردی که حتی از فکر به شاه هم، گریخته‌اند.

– کردها هیچ نیستند؛ ولی در همه طرف، خیانت وجود دارد. برای یک پادشاه ایران هم هیچ استراحتی وجود ندارد. او آه سنگین و عمیقی کشید. علی‌اکبر از همه بدتر است؛ چون از همه زیرک‌تر است. او امشب در اینجا نبود که از من استقبال کند. اخیراً متوجه شده‌ام که به نظر می‌آید او خودش را از دید من مخفی نگه می‌دارد. او می‌دانست که من از دست کُردها ناراضی بودم و شیوهٔ مرا می‌داند؛ لذا ممکن است که او حدس خود را زده و هشدار لازم را به آنها داده بوده باشد. به خدا قسم! اگر او را پیدا کنم، زندگی‌اش بر باد فنا خواهد رفت.

اکنون نادر با خشم و درنده‌خویی سخن می‌گفت، و چشمانش گِرد و تند گشته بود.

– سرورم، آیا از وقتی تشریف آورده‌اید، آغاباشی را دیده‌اید؟

– او دائم مشوّش و مضطرب است. موضوع چیست؟

– او وفادار، و شبانه روز به فکر شاه می‌باشد. من به او گفته‌ام که چیزی نیست و وقتی شاه برگردند، همه چیز خوب و رو به راه می‌شود. ولی او ناراحت و پریشان است. او می‌گوید که فارسها ناآرام، و نسبت به افغان‌ها خصمانه‌تر شده‌اند. او فکر می‌کند، نکند که دودلی آنها مرتبط با علی‌قلی باشد.

نادر برای یک دقیقه‌ای ساکت بود. و سرانجام گفت: علی قلی! علی‌قلی، پسر برادرم ابراهیم!

او این فکر را به کناری گذاشته و گفت: فارسها، به این علّت که افغان‌ها نسبت به من وفادار هستند، از آنها متنفر هستند و احمدخان، زمانی که وارد شدم، منتظر من بود. او به من گفت که برخی از این سگها، امروز جسارت و بی‌احترامی‌هایی را بروز داده بوده‌اند، که نه چندان زیاد؛ ولی مطابق رفتار و منش خودشان بوده است. ای کاش احمدخان یک چندتایی از آنها را به قتل رسانده بود.

سرورم، من مطمئنم که قزلباش هنوز هم وفادار است. آنها فتوحاتِ شما را به خاطر می‌آورند و حالا دیگه همه چیز رو به راه و خوب خواهد شد.

– انشاءا... اما آنها ابلیس و ناسپاس و خائن هستند.

– آیا افغان‌ها با دقّت مراقب و مواظب آنها هستند؟

– بلی، همچون همیشه. خدایا! افسوس که چنین چیزی باید مورد نیاز باشد. برای یک پادشاه ایرانی هیچ آرامشی و راحتی نیست، مگر در قبر او. من یک دوست هم ندارم؛ حتی یکی.

– آه! سرور من، شما هزاران نفر را دارید، صدها هزار. در همهٔ جهان، پادشاهی نیست که چنین بزرگ و با عظمت باشد.

– نادر سرش را تکان می‌داد؛ بله، آنها از من حساب می‌برند و از من می‌ترسند. اما به چندتاشان می‌توانم اعتماد کنم؟ او به تلخی زهرخندی زد.

احمدخان، و آغاباشی، و تو ـ یک افغان، یک سیاه‌پوست و یک دختر هندی، که او را، من تقریباً کشتم.

سرش بر روی سینه‌اش به زیر افکنده شد، و ستاره گمان داشت که از چشمهای به زیر افکنده شدهٔ او اشک جاری شده است. تمامی وضع و هیأتش به سنگین‌ترین انکسار و دل مردگی و افول ستارهٔ اقبال مبدل شده بود.

– شما هرگز قصد مصدوم ساختن مرا نداشتید، و اکنون به طور کامل مرا خرسند و خوشحال کرده‌اید. سرور من، شما خسته هستید و امشب، غذایی صرف نکرده‌اید.

– من در طول روز چیزی خورده‌ام و حالا میل ندارم.

– شما خسته هستید، و احتیاج به خواب دارید.

ستاره برخاست و جامی از شراب شیراز برایش پر کرد.

– اکنون بخوابید؛ در بامداد استراحت کرده و سرحال، و همه چیز خوب و مرتب خواهد شد.

ستاره در کنار او زانو زده، و دستهایش شروع به مشت و مال آرام شانه‌ها و رانهای ستبر او، با فشاری ملایم و آرام نمودند، تا اینکه به تدریج او آرام شد و چین و شکنهای خستگی و ناراحتی، از چهره‌اش زدوده شد. چشمهایش به هم افتاد. او چشم را با لبخند ضعیفی باز کرده و یکی از دستهای نوازشگر ستاره را بوسید.

او گفت: جان ما ـ جان و زندگی من. جون!

مدتها پس از آنکه او به خواب رفته بود، ستاره در کنار او زانو زده و مضطربانه از او مراقبت می‌کرد. خوابش ناآرام بود. گاه‌گاهی می‌پرید، و ناگهان عضلات دست و پایش منقبض می‌شد. حتی در نور ضعیف چراغ روغن‌سوز هم، ستاره می‌توانست ببیند که چگونه پیر و موهایش خاکستری و سفید شده و چقدر گونه‌ها و شقیقه‌هایش افتاده است. هیکل و استخوان‌بندی تنومند او، مثل همیشه عظیم و قدرتمند؛ اما فرسوده به نظر آمده و خسته و غمگین و پیر شده بود.

سرانجام، ستاره او را رها کرده و خود نیز به خواب رفته بود، که فریادی در حال نفس نفس زدن و خرخر کردن از سوی نادر، وی را ناگهان بیدار و هشیار ساخت. نادر با چهرهٔ ترسناک و آشفته‌ای از خواب پریده، و تبرزینش را قبضه کرده بود!

او گفت: خدای بزرگ! چشمانش هنوز دهشت‌زده و متوحشانه، ادامه داد؛ خدای بزرگ! چه خواب و کابوس وحشتناکی!

دوباره وی در کنارش زانو زده و نگران بود.

– چی شده؟ اتفاقی افتاده است؟

– نه، شکر خدا. چیزی نشده، فقط یک کابوس بود. او سعی کرد بخندد؛ من امشب مثل یک بچه شده‌ام. برو بخواب کوچولو. اصلاً چیزی نیست.

اما وی می‌دید که او مرتعش و هیجان‌زده است.

– به من بگویید که آن کابوس و رؤیا چه بوده است. تا آن را به من نگویید نمی‌توانم بخوابم.

– چیزی نیست. آیا به خاطر می‌آوری که مدتها قبل، برات تعریف کرده بودم که سروشی غیبی آمد و مرا به نزد حضرت علی(ع) برد؟ و حضرت علی(ع) شمشیری به من داده و از من خواست که از ایران مراقبت کنم؟

– به خاطر می‌آورم.

– اکنون، من همان سروش را به خواب دیدم که آمد و مرا بیدار کرده و از من خواست که با او بروم. مانند دفعهٔ گذشته، او مرا به نزد همان درخت، جایی که حضرت علی(ع) نشسته بود، برد. چهرهٔ حضرت علی(ع) برافروخته و تیره، و چشمانش از خشم و عصبانیت و غضب، همچون آتش می‌سوخت. و او به مردان اطرافش گفت: "شما این نادرقلی سگ را می‌بینید؟ من او را برگزیده بودم تا از مردم و امت من که همچون گوسپندان بی‌چوپان، پراکنده و مضمحل شده بودند، محافظت نماید، ولی او به یک گرگ تبدیل شده‌است. او را بگیرید و به قتل برسانید". سپس آنها مرا گرفته و داشتند به قتل می‌رساندند که از خواب پریدم.

او باز هم سعی کرد بخندد.

او گفت: این فقط یک خواب و رؤیا بود، اما با چشمانی تردیدآمیز به چهرهٔ وی نگاه می‌کرد.

– تو یک مسیحی هستی. آیا تو به رؤیا و یا به حضرت علی(ع) اعتقادی نداری؟

قلب ستاره به شدت می‌طپید و کلمات و طرز رفتار او، به رغم جرأت و طرز رفتار خود ستاره، به شدت وی را ترسانده بود. ستاره دلیرانه لبخندی زد.

– سرور من! شما خسته‌اید و درمورد این فارسهای بی‌وفا و حق‌نشناس خیلی فکر کرده‌اید. حضرت علی(ع) کیست؟ او فقط یک انسان بود. او نمی‌تواند که صدمه‌ای به شما برساند. من شب و روز به حضرت عیسی(س)، پسر خدا، متوسّل و دعا کرده‌ام. او تو را محافظت خواهد کرد.

– انشاءا... به خاطر تو، او مرا حفظ می‌کند. خدا می‌داند که امشب چه بر سر من آمده

است. من همچون یک کودک شده‌ام.

ستاره او را خوابانید، و اسباب آسایش و راحتی او را همانند یک کودک مترتب و فراهم ساخت. پادشاه قدرتمند و فاتحی، که انسانها درباره‌اش می‌گفتند؛ که او از هیچ چیزی نمی‌ترسید، نه از بشر و نه از خدا. به زودی خستگی بر او غالب شده و چشمهایش بر روی هم افتاد.

ستاره ساعتی بعد، دوباره از جای پریده و به زانو نشست و دید که باز هم او با چشمانی که وحشت در آن موج می‌زند به وی زل زده و بر پیشانی او عرق نشسته است.

او گفت: نزد من باش، نگذار خوابم ببرد. من دوباره همهٔ آن صحنه را به خواب دیدم! آه خدای من! من می‌ترسم. او دست لرزانش را بر پیشانیش کشیده و در چشمهایش جنون ترس هویدا بود.

ستاره در کنارش زانو زد، و او، در عین ضعف و سستی خود، به سرعت وی را گرفته و طوری به وی آویخت که گویی پناه آورده بود تا او را محافظت کند. گاهی بی‌اختیار چشمهایش بسته می‌شد و لحظه‌ای بعد سرش به بالا می‌پرید. مغز و قلب او بر اثر شدت خستگی و شدت اضطراب، مختل شده بود.

خیلی از نیمه‌شب گذشته، و تمام اردوگاه آرام و بی‌صدا بود و نادر با سری فرو انداخته، ساکت لم داده بود. ستاره همچنان در کنارش زانو زده و نادر دست وی را گرفته بود. ناگهان ستاره حس کرد که فشار دست نادر محکم گردید. نادر سرش را بلند کرد. صدای خفیفی از بیرون به گوش رسید. یک ثانیه بعد، ستاره هم به طور مشخص آن را شنید. صدای قدمهایی که نزدیک می‌شدند، آرام و نرم، اما بدون هیچ اشتباهی، قدمهای چند مرد بود که به آرامی و نرمی در حرکت بودند. سپس فریادی از هشدار و اخطار، شنیده شد، که به سرعت کوتاه و قطع شده و آنگاه وضعیتی از درگیری و کشمکش و به زمین افتادن و یک یورش.

نادر بر پاهای خود ایستاده، تبرزین در دستش، خشم و یأس در چشمهایش، اما اکنون بدون ترس. غرّش صدای سنگین و رعدآسایش اخطارکنان و تهدیدکنان و مبارزطلبانه برخاست، پرده با ضربات شمشیر، برکنده و به زمین افکنده شد. و در مدخل درب ورودی، نور چراغ بر چهره‌های افرادِ ازدحام کرده، افتاده و برق درخشش اسلحهٔ آنان برخاست.

به محض اینکه جلوترین مرد، به داخل پرید، نـادر را در بـرابـر خـودشان آمـاده دیـد. موسی‌بیگ، بر اثر ضربه‌ای که مغزش را پریشان ساخت، به زمین درغلتید. افسر بلند قدی از گروه خاصهٔ شش‌هزار نفره، بر اثر زخم و شکاف عمیقی که بر او در بین شانه و گردنش وارد شد، به عقب پله خورده و بر اثر شکاف شدید، نیرو و خونش به بیرون تف کرده شد. ما بقی به چپ و راست عقب نشینی کردند. لیکن همین که نادر، تیغهٔ تبرزین را از شکاف گردن او بیرون کشیده و به سوی نزدیک‌ترین آنها چرخید، پایش به پرده که روی زمین ولو شده بود گیر کرد و سر به جلو و شتاب‌زده به سمت درب ورودی، تلوتلو خورد و قبل از آن که بتواند کنترل خود را به طور کاملی بازیابد، شمشیر صالح‌بیگ فرود آمده و او را در محل زانوان فروکوفت و چون دست آن مرد فارسی، برای ضربت دیگری بلند شد، خنجر ستاره در قلب او جای گرفت. و با فریاد مشوش و تند و منفعلانه‌ای برای کمک، ستاره در حلقهٔ جنایتکارانی که به داخل و بر روی پادشاه فرو افتادهٔ خود هجوم آورده بودند، در زیر ضربات پی‌درپی قرار گرفت.

احمدخان در زیر نور چراغ ایستاده، شمشیرش از خون پارسی قرمز، و بر تن بدون سر قاعد بزرگی که او برای نجاتش آمده و کوشیده بود، می‌نگریست. در کنار آن تن بی‌سر، دختر راجپوت که هنوز هم خنجر در بین انگشتان به هم فشرده‌اش قفل شده بود، و همچنان تـا آخرین نفس وفادار مانده بود، افتاده بود.

«پایان»

رخدادها

- تولد نادر ۱۶۸۷ میلادی برابر با ۱۰۶۶ شمسی هجری
- زندانی شدن در صحرای ترکستان ۱۷۰۸ تا ۱۷۰۴ برابر با ۱۰۸۲ تا ۱۰۸۷ (از ۱۷ سالگی تا ۲۱ سالگی نادر)
- بیرون راندن ترکمنها از خراسان ۱۷۱۹ برابر با ۱۰۹۸ هجری شمسی (در ۳۲ سالگی نادر)
- به خدمت شاه طهماسب در آمدن ۱۷۲۷ برابر با ۱۱۰۶ شمسی (در ۴۰ سالگی نادر)
- شکست دادن و اخراج افاغنه مهاجم یا مهاجمین افغان ۱۷۳۰ـ۱۷۲۹ برابر با ۱۱۰۸ تا ۱۱۰۹ شمسی در ۴۲ تا ۴۳ سالگی.
- اولین جنگ علیه ترکها ۱۷۳۵ ـ ۱۷۳۱ برابر با ۱۱۱۰ تا ۱۱۱۴ شمسی (در ۴۴ تا ۴۸ سالگی نادر)
- برکنار کردن شاه طهماسب از سلطنت ۱۷۳۲ برابر با ۱۱۱۱ شمسی (در سن ۴۵ سالگی نادر)
- اعلام سلطنت بر ایران ۱۷۳۶ برابر با ۱۱۱۵ شمسی (در سن ۴۹ سالگی نادر)
- فتح بلوچستان و افغانستان ۱۷۳۸–۱۷۳۷– برابر با ۱۱۱۶ تا ۱۱۱۷ شمسی از ۵۰ سالگی تا ۵۱ سالگی
- فتح بلوچستان و افغانستان ۱۷۳۸–۱۷۳۷– برابر با ۱۱۱۶ تا ۱۱۱۷ شمسی
- حمله به هند و فتح دهلی ۱۷۳۹ برابر با ۱۱۱۸ شمسی (در سن ۵۲ سالگی نادر)
- فتح بخارا و خیوه ۱۷۴۰ برابر با ۱۱۱۹ شمسی (در سن ۵۳ سالگی نادر)
- سوء قصد به جان نادر بهار ۱۷۴۱ برابر با ۱۱۲۰ شمسی (در سن ۵۴ سالگی نادر)
- کور کردن رضاقلی خان ۱۷۴۱ برابر با ۱۱۲۰ شمسی (در سن ۵۴ سالگی نادر شاه)
- لشکرکشی و منازعه علیه لزگی‌ها ۱۷۴۳ـ۱۷۴۱ برابر با ۱۱۲۰ تا ۱۱۲۲ شمسی (در سن ۵۴ تا ۵۶ سالگی)
- دومین جنگ علیه ترکها و اروپای شرقی و آخرین جنگ ۱۷۴۵ ـ ۱۷۴۳ برابر با ۱۱۲۲ تا ۱۱۲۴ شمسی (از ۵۶ سالگی تا ۵۸ سالگی)
- مرگ نادر شاه ۱۷۴۷ میلادی [۲۵۴ سال قبل] در سن ۶۰ سالگی برابر با ۱۱۲۶ هجری شمسی،



نقشه نشان دهنده فتوحات نادرشاه، با تاریخ تقریبی وقوع حوادث و رخدادهای زندگی وی

سر شب به سر قصد تاراج داشت
سحرگه، نه تن سر، نه سر تاج داشت
بـــه یک گــردش چــرخ نــیلوفری
نــه نــادر بــه جـا مـاند و نــه نـادری

۲۸۰۰ تومان